ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوشصت‌وهفتم، تیر ۱۴۰۳، سال پانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران

این شماره همراه با: شهرن‌وش پارسی پور، سارا شرفی، صالح بوعذار، راضیه تجار، محمود خلیلی، مهناز رضایی لاچین، مروارید روستایی، شروین فخاری سالم، مهدیه خردمند، بهزاد قدیمی، مریم رئیس دانا، «شهناز عرش اکمل، سمیه سلطانی، سارا شرفی، مرضیه عزیزی، سپیده جنیدی، حمید نیسی، مهدی عاطف‌راد، سعداله ماندگار، هوشنگ عسگری، سپیده عابدی، محمد جوادمحمدی، صدف محمدی، سپیده جنیدی، نازیلا خوشنود گلبرگ فیروزی، عبدالمطلب برات‌نیا، محیا کاوند، آذر نوری، بهمن عباس‌زاده، مهناز پارسا، سمیه جعفری، دی. تی. مکس، تولگا گوموشای، داینا مالوک، فرانک اوکانر، انیولا آرادیا، جویس کارول اوتیس، جاستین چانگ انتظار حسین، الیاس کانتی، آدونیس، ا هنری، پارتریک مودیانو، جورجو آگامبن، کارلوس فوئنتس، آرتور میلر، پائولو کوئیلو

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

----

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

سخن سردبیر

با افتخار صدوشصت‌وهفتمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می شود.

چیزی که ادبیات کهن ما را غنی ساخته، این است که برای هر قشری ولو اقشار نوپدید هم حرفی برای گفتن دارد. اتفاق‌هایی که در داستان‌های شاهنامه وجود دارد، بارها این فرصت را پیش می آورد که رستم، پادشاه بشود؛ اما از این مسئله سرباز می زند و مجدانه می گوید: «اهل این کار را برای پادشاهی در نظر بگیرید؛ چون من جنگجویم و از جایگاه پادشاهی چیزی نمی‌دانم؛ پس من باید در جای خود باشم تا مفید واقع شوم.»

حال در کشور فرهنگ‌گریز ما که بی شباهت به کارزار شاهنامه نیست، فعالان سیاسی که از مطالعه بویی نبرده‌اند، در مناسبت‌های مختلف خودشان را مدعی و کاندید جایگاهی بالاتر می بینند؛ در صورتی که شاید در همان مقامی که هستند برای مردم مفیدتر باشند یا واضح‌تر بگوییم، مگر در جایگاه قبلی‌ات چه کردی که حالا جایگاه بالاتری را طلب می کنی؟!

خلاصه آن که دور بودن از ادبیات و فرهنگ غنی‌مان بلاها و خسارت‌های جبران‌ناپذیری را بر سر ملت می‌آورد. ادبیات فقط صرف شعر و داستان نیست؛ آداب زندگی است و همین آداب، فرهنگ را می‌سازد که جایگاهی ویژه دارد؛ ادبیات سیاسی و اجتماعی، گفتمان‌های فرهنگی و بسیاری مباحث دیگر دارای اصول و قواعد خاصی است که در گذار از فرهنگ شکل می گیرد و همه در گروه ادبیات است و قاطعانه باید گفت: «کسی که این آداب را نمی‌داند، سزاوار نیست که در آن حیطه فعالیتی داشته باشد.» در آخر به قول حافظ:

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

مؤسسهٔ خادمین علی‌ابن‌ابیطالب







تو نیکی میکن و در دجله انداز — که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان- مدرسه‌سازی - مردم بی‌شناسنامه - توزیع لوازم‌التحریر

کپرنشینان - بی‌خانمان‌ها - کودکان بی‌سرپرست

شماره شبا IR600120020000008768607317

شماره کارت 6104337811235256

شماره حساب‌های ارزی-دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی-یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute







مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین







تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست
مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت
خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی

397.110.14792814.1 شماره حساب بانک پاسارگاد

شماره شبا؛ IR560570039711014792814001

شماره کارت؛ 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

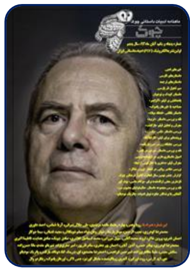
شماره حساب‌های ارزی-یورو

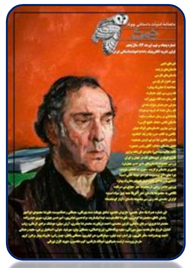
239.7150.14792814.2

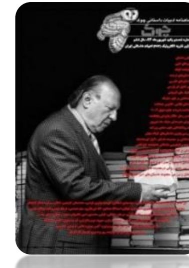
@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute

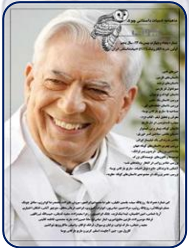


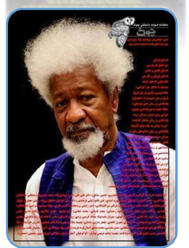
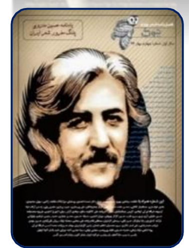






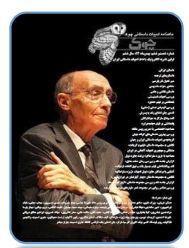


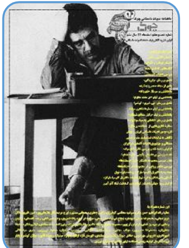


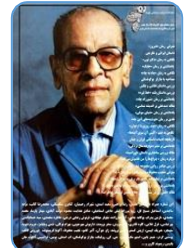


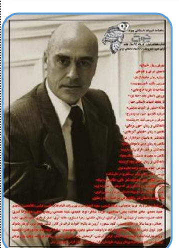


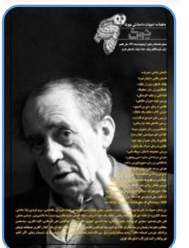
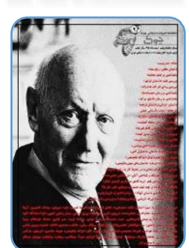
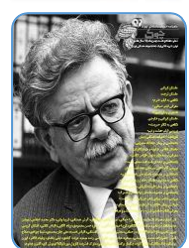
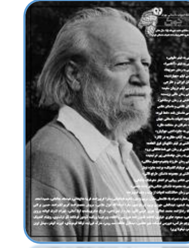
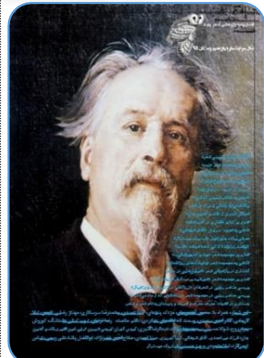



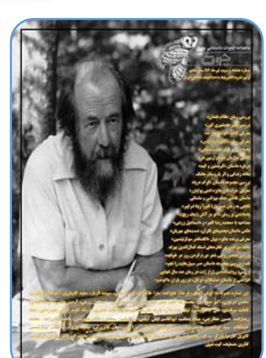


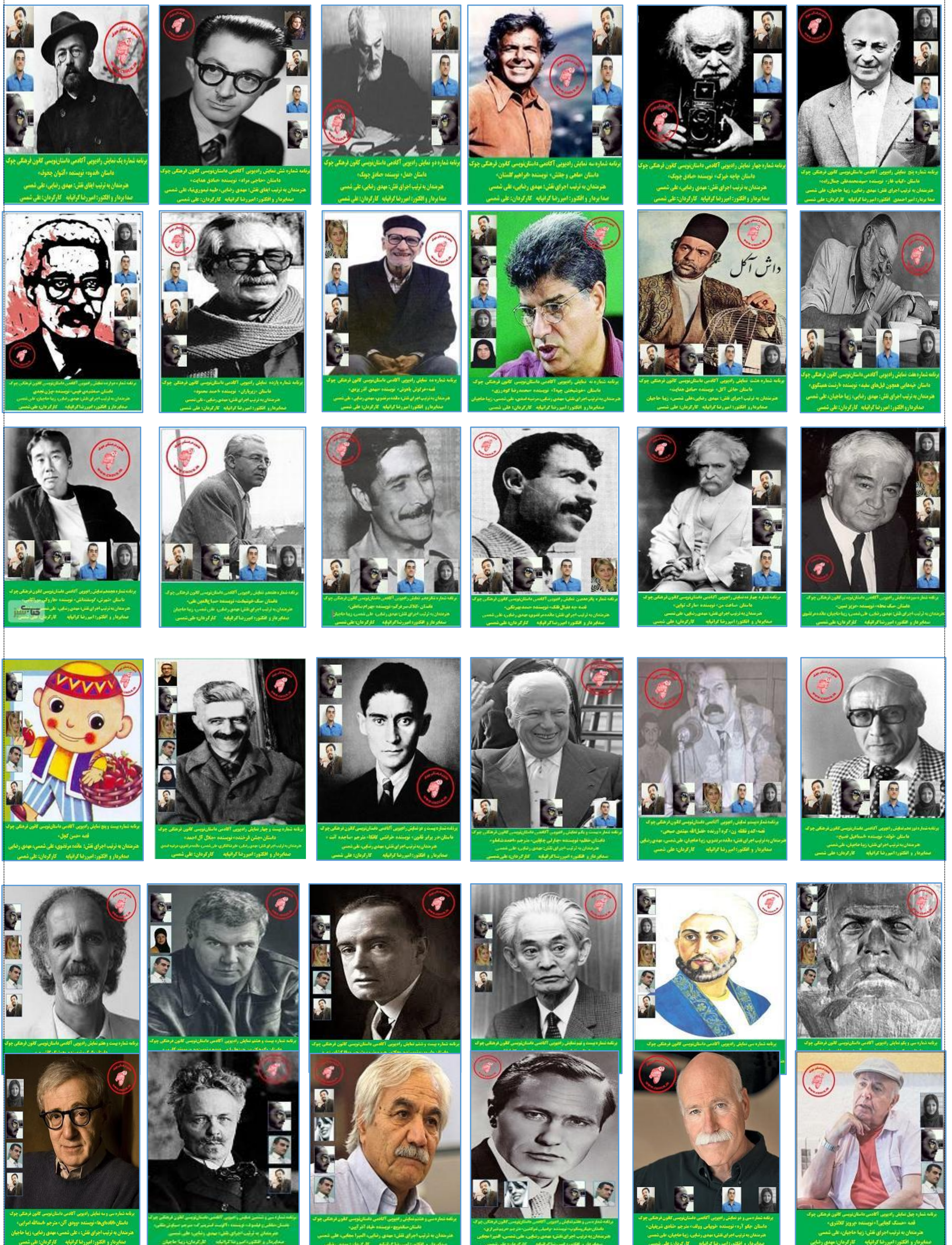










دربارهٔ داستان

باورهای عامیانه: «اتفاق بد»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

خلاصه اسطوره: «پوزش‌خواهی آخیلئوس»؛ «مرتضی غیاثی»

معرفی برنده جایزه نوبل: «الیاس کانتی»؛ «گیتا بختیاری»

یادداشتی بر داستان: «سنگ صبور»؛ «راضیه تجار»؛ «محمود خلیلی»

یادداشتی بر داستان: «کمال»؛ «سمیه سلطانی»؛ «صحرا کلانتری»

یادداشتی بر داستان: «کوچه اقاقیا»؛ «راضیه تجار»؛ «محمود خلیلی»

یادداشتی بر داستان: «نگاهی به کلاژهای آدونیس»؛ «صالح بوعذار»

یادداشتی بر رمان: «کنستانسیا»، «کارلوس فوئنتس»؛ «آریانا سلطانی»

یادداشتی بر نمایشنامه: «مرگ فروشنده»؛ «آرتور میلر»؛ «نوشین جم‌نژاد»

معرفی کتاب: «مثل یک ببر زندگی کن»؛ «پائولو کوئیلو»؛ «سارا شرفی»

نگاهی به رمان: «شهر کریستال»؛ «مریم رئیس دانا»؛ «شهناز عرش اکمل»

نگاهی به کتاب: «بند دیوان»؛ نویسنده «بهزاد قدیمی»؛ «مهدیه خردمند»

معرفی رمان: «یکشنبه‌های اوت»؛ نویسنده «پاتریک مودیانو»؛ «آرزو معظمی»

معرفی رمان: «طوبا و معنای شب»؛ «شهرنوش پارسی‌پور»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

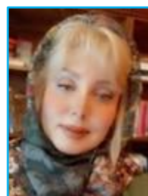
مقاله: «جایگاه اسطوره در ادبیات بومی (اقلیمی-منطقه‌ای)»؛ «مهناز رضایی لاچین»

مقاله «حیات دوزیست در آفرینش اثر هنری»؛ «از منظر جورجو آگامبن»؛ «صحرا کلانتری»

یادداشتی بر داستان: «ذهن وآسمان خراش»؛ «اُهنری»؛ «شروین فخاری سالم»؛ «ریتا محمدی»

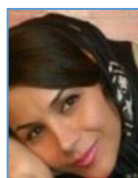









برندگان جایزۀ نوبل ادبیات «الیاس کانتی»

نویسنده «گیتا بختیاری»



هیچ چیزی نیست که انسان بیش از لمس ناشناخته‌ها از آن بترسد

رمان‌نویس بلغاری بریتانیایی که در سال ۱۹۸۱ برنده جایزه نوبل ادبیات «برای نوشته‌هایی که با چشم‌انداز گسترده، انبوهی از ایده‌ها و قدرت هنری مشخص شده‌اند» شد. او به زبان‌های بلغاری، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، لادینو تکلم می‌کرد. رمان «نابینایی» (در ایران: کیفر آتش) در فهرست ۱۰۰۱ کتاب که باید قبل از مرگ خوانده شود و همچنین در فهرست روزنامه گاردین (۱۰۰۰ رمان که هر شخص باید بخواند) قرار دارد.

الیاس کانتی در ۲۵ ژوئیه ۱۹۰۵ در روسه (روسچک) شهری در رود دانوب در بلغارستان، از پدری تاجر و مادری عاشق ادبیات متولد شد. کانتی بزرگترین پسر از سه پسر بود. اجداد او یهودیان سفاردی بودند. اجداد پدری او از آدریانوپل عثمانی در روسه ساکن شدند خانواده‌اش از یهودیان اسپانیا بودند و به زبان اسپانیایی قرن پانزدهم سخن می‌گفتند، نام اصلی خانواده کانیته بود که از نام کانته، کوئنکا، روستایی در اسپانیا نامگذاری شد.

به گفته کانتی، پدر و مادرش دوست داشتند که بازیگر شوند، اما به خاطر والدینشان این امر غیرممکن بود؛ چون والدین آنها کسانی بودند که هرگز این اجازه را به آنان ندادند. نقش خانواده در آن زمان در تصمیم‌گیری‌ها خیلی سفت‌وسخت بود، یک فرهنگ مردسالارانه که خیلی مردسالانه‌تر از بخش‌های شمالی اروپا بود. پدر کانتی بجای بازیگری حرفه اجدادش را ادامه داد و یکی از تاجران موفق زمان خودش بود، مادرش از تبار خاندان. آردیتی بود، یکی از قدیمی‌ترین خانواده‌های سفاردی در بلغارستان، که از بنیانگذاران مستعمره یهودی روسه در اواخر قرن هجدهم بودند. رد پای آردیت‌ها را می‌توان تا قرن چهاردهم ردیابی کرد، زمانی که آنها پزشکان دربار و ستاره شناسان دربار سلطنتی آراگون آلفونسو چهارم و پدرو چهارم بودند. قبل از استقرار در روسه، آن‌ها به ایتالیا مهاجرت کرده و در قرن هفدهم در لیورنو زندگی می‌کردند. کانتی سالهای کودکی خود را از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۱ در روس گذراند تا اینکه زمانی که بیش از ۶ سال نداشت همراه خانواده به منچستر، انگلستان نقل مکان کردند، جایی که پدر کانتی به تجارتی که توسط برادران همسرش تأسیس شده بود، پیوست. آشنایی او با زبان انگلیسی به یاری پدرش و به کمک کتاب‌هایی چون سفرهای گالیور و رابینسون کروزوئه بود، اما با درگذشت پدرش در سال ۱۹۱۲ این یادگیری به تنهایی ادامه یافت. الیاس به همراه مادر و برادرانش مجبور به ترک انگلستان شدند. ابتدا به لوزان و بعد به اتریش رفتند و دوران جنگ جهانی اول را در وین و زوریخ سپری کردند. دوران کودکی او چیزی نبود که بتوان آن را سعادتمندانه توصیف کرد.

مادرش اصرار داشت که آلمانی یاد بگیرد و صحبت کند، اما او بیشتر به زبان لادینو (زبان مادری خود)، بلغاری، انگلیسی، و مقداری فرانسوی صحبت می‌کرد. البته سرانجام نوشتن به زبان آلمانی را انتخاب کرد و عشقی پایدار را به فرهنگ آلمانی حفظ کرد. الگوی دوران جوانی او کارل کراوس، طنزپرداز و شاعر اتریشی بود که زمانی گفت: «زبان آلمانی عمیق‌ترین است. گفتار آلمانی کم عمقترین است.» خانواده ابتدا (از ۱۹۱۶ تا ۱۹۲۱) در زوریخ و سپس (تا سال ۱۹۲۴) به فرانکفورت نقل مکان کردند، در آنجا از دبیرستان فارغ التحصیل شد و پس از آن به وین، برای تحصیل در رشته شیمی بازگشت. با این حال، علایق اولیه او در سالهای اقامت در وین به فلسفه و ادبیات تبدیل شد و با معرفی به محافل ادبی جمهوری اول وین، شروع به نوشتن کرد.

او که از نظر سیاسی به سمت چپ متمایل شده بود، در شورش جولای ۱۹۲۷ حضور و تجربه‌ای داشت که بر تمام کارهای آینده‌اش تأثیر گذاشت: او گرفتار در میان جمعیت ا معترضان خشمگینی که کاخ دادگستری را به آتش کشیدند خود را بخشی از معترضان کرده بود. (به گفته خودش: بیش از همه تحت تأثیر آتش زدن کتابها قرار گرفته که اغلب در نوشته‌هایش آن را به یاد می‌آورد) کانتی گفته است که این مهم‌ترین روز زندگی او پس از مرگ پدرش بوده است.

در ۱۹۲۹ دکترای شیمی را از دانشگاه وین دریافت کرد، اما هرگز به عنوان شیمیدان کار نکرد؛ و زندگیش را یکسره صرف نوشتن کرد و هرگز به کار علمی نپرداخت. در سفری که به برلین در سال ۱۹۲۸ داشت، با برتولت برشت، آیزاک بابل و جورج گروس آشنا شد و شروع به طراحی یک سری رمان با موضوع جنون انسان کرد. این ایده منجر به رمان Die Blendung شد (نازی‌ها آن را ممنوع کردند؛ ترجمه به

انگلیسی در سال‌های ۱۹۴۷ و ۱۹۶۴) اثری که به نظر می‌رسد جلوتر از زمان خود بوده است. این کتاب پس از جنگ جهانی دوم توسط توماسمان و رمان‌نویس و فیلسوف انگلیسی آیریس مرداک مورد استقبال قرار گرفت.

در ۱۹۳۸ پس از الحاق اتریش به آلمان نازی و برای فرار از آزار و اذیت سیستماتیک یهودیان، به پاریس گریخت و سال بعد به انگلستان مهاجرت کرد، جایی که بیشتر تا پایان عمر در آنجا زندگی کرد. پیش از فرار به بریتانیای کبیر دو اثر را در وین منتشر کرد، Komodie der Eitelkeit (۱۹۳۴-کمدی غروری، ترجمه فارسی کمدی خودپسندانه) و Die Blendung (نابینایی ۱۹۳۵) که تجربیات آلمان نازی و هرج و مرج سیاسی را در آثار خود منعکس کرد. او در چندین جلد خاطراتی که به رشته تحریر درآورد بیشتر به تأثیر پیشینه چند زبانه و دوران کودکی خود توجه و اشاره داشته است.

قبل از اینکه جایزه نوبل باعث شهرت جهانی کانتی شود، او در همپستید زندگی به دور از شهرت را می‌گذراند و در بیشتر دوران حرفه‌ای خود، از دید عموم پنهان بود، اما این پنهان بودن در ۱۹۸۱ تغییر کرد او نوبل ادبی را برای «نوشته‌هایی که با چشم‌انداز وسیع، انبوهی از ایده‌ها و قدرت هنری مشخص شده بودند» دریافت کرد، و ۲۰ سال آخر عمر خود را در زوریخ گذراند. و در سال ۱۹۹۴ در زوریخ درگذشت.

زندگی شخصی الیاس کانتی

در سال ۱۹۳۴ در وین با وزا (ونتیانا) تاوبنر-کالدرون (۱۸۹۷-۱۹۶۳) ازدواج کرد. پس از مرگ وزا در سال ۱۹۶۳، با هرا بوشور (۱۹۳۳-۱۹۸۸) ازدواج کرد، حاصل این ازدواج در ۱۹۷۲ دختر به نام یوهانا شد. الیاس کانتی با وجود اینکه یک نویسنده آلمانی زبان بود، تا دهه ۱۹۷۰ در بریتانیا اقامت گزید و در سال ۱۹۵۲ تابعیت بریتانیا را دریافت کرد اما در ۲۰ سال آخر زندگی خود بیشتر در زوریخ زندگی می‌کرد.

زندگی حرفه‌ای ادبی الیاس کانتی

الیاس کانتی عمدتاً به خاطر سه گانه مشهورش از خاطرات زندگی‌نامه‌ای که به دوران کودکی و جوانی او اختصاص دارد شناخته می‌شود: Die Gerette Zunge (زبان آزاد می‌شود). Die Fackel im Ohr (مشعل در گوش من) و Das Augenspiel (بازی چشمها) آن‌ها پرتره‌ای تکان دهنده از خانواده و جوانی الیاس ارائه کردند، به ویژه از رابطه شدیداً صمیمی او و مادرش، هر چند که بعدها به طور فزاینده‌ای تیره شد؛ همچنین برای رمان مدرنیستی به نام Die Blendung (Auto-da-Fé) و برای Crowds and Power، که یک مطالعه روان‌شناختی از رفتار جمعیتی خودش را در فعالیت‌های انسانی از خشونت اوباش گرفته تا اجتماعات مذهبی نشان می‌دهد. او در کتاب The Tongue Set Free گفته: «وقتی به سال‌های اولیه زندگی‌ام فکر می‌کنم، اولین چیزهایی که تشخیص می‌دهم ترس‌ها هستند که ثروت پایان‌ناپذیری از آن‌ها وجود داشت.» کلمه "ترور" و انواع آن با فراوانی قابل توجهی در جلد اول این سه گانه خاطراتش به چشم می‌خورد، که به نظر می‌رسد عنوان آن نه تنها تسلط رو به رشد زبان کانتی را به یاد می‌آورد، بلکه شاید به شیوه‌ای مخوف، آغاز به کار او را برای ترس به یاد بیاورد.

این خاطرات علاوه بر اینکه تابلوهای آشکاری از دوستان و آشنایان برجسته کانتی به مخاطب می‌دهد، چیزهای خوبی در مورد مشغله‌های در حال رشد او نیز به مخاطب می‌گوید ازجمله عصیان او در برابر واقعیت مرگ، شیفتگی او به پدیده جمعیت، ارتقای دقت زیبایی‌شناختی او به اشتیاق تقریباً اخلاقی. در واقع، روی هم رفته، می‌توان گفت که خاطرات کانتی مقدمه‌ای بی‌نظیر از مضامین محرک، تأثیرات و شخصیت‌های نمایشی است که جوهر آثار و دنیای او را تشکیل می‌دهند. به این ترتیب، آن‌ها فرصت مناسبی برای بررسی جاه طلبی‌ها و دستاوردهای این نویسنده را فراهم می‌کنند.

فرهنگ غنی، چند زبانه و (عمدتاً دهقانی روسچوک،) بدون شک به تخیل کانتی کمک زیادی کرد. آثار او، به‌ویژه آثار صرفاً ادبی‌اش، زمینه‌ای شلوغی دارند که می‌توان آن را به‌طور قابل قبولی در تأثیر آن سال‌های اولیه جستجو کرد. دیدگاه کانتی به جهان در مشاهدات او خلاصه می‌شود: «تاریخ همه چیز را به گونه‌ای به تصویر می‌کشد که گویی غیر از این نمی‌توانسته باشد. نوشته‌های او شاهد روشنگری از زمان‌های مهم در تاریخ اخیر ما و همچنین تجربه فرهنگی منحصربه‌فرد اوست. کانتی نویسنده‌ای برای دغدغه‌های امروزی است: تبعید، جهان قطبی، چند زبانی، از جمله اولین صداهای مدرن بود که نپذیرفت.

دوران کودکی رنگارنگ کانتی با پدربزرگ و مادربزرگ ترک، فرهنگ یهودی سفاردی، تحصیل در انگلستان، و مرگ بسیار زودهنگام پدرش، به او مطالب زیادی برای داستان‌هایی می‌دهد. از نظر او کتاب‌ها، ادبیات، ایده‌ها، داستان‌ها همگی برای هستی مهم هستند - حتی برای بقا. اگرچه برخی از منتقدان آثار کانتی را بیش از حد جزئی و غیرعلمی می‌دانند، اما بیشتر آنها معتقدند که او به شیوه‌ای اصیل و قانع‌کننده می‌نویسد و استعاره، کنایه و نمادگرایی را در سبک سخنانش گنجانده است.

موضوع اصلی مورد علاقه کانتی جامعه توده‌ای است. در ۱۹۶۰ او یک مطالعه بزرگ به نام «مردم و قدرت» منتشر کرد این کتاب تصویری از دنیای نافرمانی‌ها و قدرت و تنازع بقای توده‌ها را نمایش می‌دهدکه در آن، بر اساس داده‌های انسان‌شناسی اجتماعی، او اشکال اصلی جرم را شناسایی کرد - جرم باز و بسته، حلقه، بلور جرمی و غیره. الیاس در اثر Crowds and Power، که سهم بسیار دقیق و منحصر به فرد در امور اجتماعی

دارد نظریهٔ خود را درباره مردم و قدرت مطرح کرده که آن را کار اصلی خود می‌داند. نظریه‌ای بسیار تخیلی، بدیع و به‌طور انبوه مستند از روان‌شناسی جمعیت. کانتی منشأ روابط قدرت و ارتباط آنها با پدیده‌های اولیه طبیعت انسان - تغذیه، احساسات -لامسه، ترس از مرگ، تخیل را تجزیه و تحلیل کرد. او در تلاش بود تا بفهمد که تبعیت توده‌ها از رهبرانشان چگونه رخ می‌دهد. کانتی تشابهی بین رهبری و پارانویا ترسیم کرد، او سعی کرد با استفاده از آموزش فرویدی تحلیلی انجام دهد. با وجود اینکه این اثر، اثری است دانش آمیز، اما نمی‌توان آن را یک مطالعه آکادمیک در نظر گرفت. این اثر نیز با حضور شعر و نگرش شخصی نویسنده از پژوهش متمایز می‌شود. این اثر کانتی برای درک ظهور جنبش‌های اروپایی مهم است. کانتی به بررسی رشد جمعیت و قدرت آن می‌پردازد که حتی می‌تواند علیه قدرت رسمی باشد.

بنابراین، این اثر برای درک روانشناسی جامعه هر کشوری به عنوان یک مرجع باقی مانده. Crowds and Power، سهم بسیار دقیق و منحصر به فرد در امور اجتماعی دارد نظریه‌ای که الیاس آن را کار اصلی خود می‌داند. استدلال اساسی «مردم و قدرت» این است که مردم می‌ترسند. کتاب با بیان چیزی آغاز می‌شود که کانتی به‌عنوان اولیه‌ترین ترس‌ها می‌داند: «هیچ چیزی نیست که انسان بیش از لمس ناشناخته‌ها از آن بترسد». این ترس انگیزه ظهور جامعه سازمان یافته است. کانتی ادعا می‌کند که ما در خانه‌ها زندگی می‌کنیم تا تماس خود را با ناشناخته‌ها به حداقل برسانیم. ما لباس می‌پوشیم نه برای محافظت از ما در برابر عوامل، بلکه برای محافظت از یکدیگر. او در این اثر با توصیف معنای مفهوم توده و چگونگی عملکرد آن سعی در آن داشته تا نشان دهد چگونه قدرت از توده ناشی می‌شود.

به گفته کانتی، غریزه جمعیت به اندازه اشتیاق به زنده ماندن اساسی است. از نظر او پایین‌ترین شکل بقا، «کشتن» است. کانتی هیتلر را به عنوان حاکم پارانویا جمعیت معرفی کرد که مجذوب حجم جمعیتی است که او به آنها فرمان می‌دهد. آزار و شکنجه یهودیان با تجربه آلمانی متورم مرتبط است و باید آنها این تحقیر را به چیز دیگری منتقل می‌کردند که به بی‌ارزشی کاهش می‌یافت. همانطور که کانتی قانع‌کننده استدلال می‌کند، «مبرم‌ترین نیاز ما این است که «شیدایی بازمانده» حاکمان را کنترل کنیم، و کلید آن «انسان‌سازی فرمان» است. اما چگونه می‌توان فرمان را انسانی کرد؟

صبر و حوصله و سکوت‌های کانتی برای انتشار آثارش به ویژه اثر «توده و قدرت» (۱۹۶۰) که به زبان آلمانی منتشر شد که نزدیک به ۲۰ سال زمان برد شایان توجه است. (۱۱ سال تحقیق و ۹ سال نوشتن) نقطه اوج دهه‌ها تحقیق و تأمل در مورد ماهیت درونی نوع بشر و تجلیات اجتماعی آن طبیعت است. درعصر بی‌ثباتی و زمانی که به نظر می‌رسد بسیاری از نویسندگان به همان اندازه که قصد دارند نام خود را در معرض دید عموم نگه دارند، به دنبال پرورش هنر خود هستند، سکوت و حوصله کانتی بیانگر آن است که او نه تنها نویسنده‌ای محتاط در مورد انتشار آثارش است بلکه این سکوت و صبر برای او یکپارچگی در آثاری را به همراه دارد. کانتی در یکی از خاطرات خود نوشت: "دریافتم که می‌توان یک عمر را تماماً به یک یا دو اثر اختصاص داد، و صبر، که همیشه آن را تحسین می‌کردم، چیزی به یاد ماندنی برای من به دست آورد." چنین سکوتی به حرفه او هاله‌ای از خودداری و اصالت بخشیده است. اگرچه شهرت او به‌عنوان یک نویسنده به آرامی افزایش یافته است.

او به جای نوشتن رمانی در مورد دنیای مدرن، پنجاه نمونه از نوع انسان را به تصویر کشید — که هر کدام پارادایم نوعی رفتار خاص بود. مشهورترین اثر نویسنده رمان «کور کردن» (منتشر شده در سال ۱۹۳۵) است که در ادامه سنت‌های اف. کافکا، واقعیت اروپا پس از جنگ جهانی اول به عنوان پوچی و پیروزی جنون معرفی شده است. به نظر چنین می‌آید که جنگ ضربه سختی برای زندگی او بود به نحوی که هرگز از تأثیر آن فارغ نشده زیرا کسی که خیلی زود با مرگ آشنا شود هرگز نمی‌تواند خود را از آن خلاص کند. این زخمی است که به نوعی به ریه تبدیل می‌شود که آدم از طریق آن تنفس می‌کند.

در اثر «کورکردن» او به توصیف زندگی مردی به نام دکتر پتر کین می‌پردازد. این رمان که در فارسی با نام کیفر آتش و نام فرعی برج بابل شناخته می‌شود، مهم‌ترین اثر ادبی کانتی است. شخصیت اصلی یک دانشمند سینولوژیست به نام «کین» است که بسیاری از زبان‌های باستانی را می‌داند اما قادر به رمزگشایی صداهای معاصر نیست. و صاحب مهمترین کتابخانه خصوصی در کل شهر است. کین سعی می‌کند به دور از روابط انسانی زندگی کند و از زندگی منظم خود راضی باشد. او غرق مطالعه آثار ادبی چین است. بیشتر کمدیِ کتاب تماس اجباری او با جامعه‌ای است که از آن می‌ترسد و نمی‌فهمد. در نهایت کین با خادم خانه‌اش ازدواج می‌کند و سپس زنش ملک او را تصاحب می‌کند و کین را از خانه بیرون و خیابانگردش می‌کند. در آنجا رشته‌ای از شخصیت‌های گروتسک از مقابل کین می‌گذرد که هر کدام بازتابی از این یا آن حالت ناسالم روحی است. برادر روان‌درمانگرش سعی می‌کند او را درمان کند، اما همه چیز به شکست ختم می‌شود. بنابراین، برادری که قرار بود از کین و کتابخانه‌اش محافظت کند، عامل مرگ آنها شد.

در نظر کانتی مسئولیت نویسنده بود که اسطوره‌ها را به منظور ادامه سبک خلاقیت سنتی، خلق کند و باقی نگهدارد.■

منابع

https://en.wikipedia.org/wiki/Elias_Canetti
http://authorscalendar.info/ecanetti.htm
https://iranjewish.com/essay/Essay۱۱۰_۲٦_٤.htm



یادداشتی بر مجموعه داستان «شهر کریستال»

نویسنده «مریم رئیس دانا»، «شهناز عرش اکمل»

انسان مسئله‌گون در شهر کریستال

اندیشیدن به انسان و حالات وجودی او از دیرباز مورد توجه اندیشمندان بوده است. انسان امروز که در سیطره مدرنیته قرار گرفته، به مسائلی گرفتار آمده و معنای وجودی‌اش رنگ باخته است. گابریل مارسل، (Gabriel Marcel) فیلسوف فرانسوی در کتاب *انسان مسئله‌گون* خود از انسان امروز با تعبیر «**مسئله‌گون**» یاد می‌کند؛ انسانی که از هستی خویش فاصله گرفته و به صورت مسئله‌ای برای خود درآمده و به همین دلیل در جست‌وجوی علل بروز این مسئله است. هرچند در نگاه مارسل این انسان با امیدورزی می‌تواند به خودِ واقعی‌اش نزدیک شود و به معناجویی تقرب جوید.

به باور مارسل انسانِ امروز صرفاً به دلایل وظایفش انسان است. این انسان با هستی خود بیگانه شده و تنها امید است که می‌تواند او را به بودنِ آگاهانه نزدیک کند و همه خودهای انسان را -که در وظیفه‌های مختلف او ظاهر می‌شود- به هم پیوند بزند.

او معتقد است انسان گذشته تصویری زلال از خود داشت که در اینه درونی‌اش منعکس می‌شد؛ تصویری که به‌واسطه آن قادر به شناخت خود بود. او با استعاره «**انسان آلونک‌نشین**» که آن را از فیلسوف آلمانی به نام هانس تسهر (Hans Zehrer) وام می‌گیرد، به بررسی وضعیت انسان امروز می‌پردازد. انسان آلونک‌نشین (استعاره از انسان مسئله‌گون که مدام پرسش از ماهیت خود می‌کند) مردی است که زمانی خانواده و املاک داشته اما امروز هیچ ندارد و به دشواری روزگار می‌گذراند. او مدام این سؤال را مطرح می‌کند که «من کیستم؟ برای چه زنده‌ام و اینها همه چه معنایی دارد؟» نه دولت می‌تواند پاسخی به او بدهد چون صرفاً با مفاهیم انتزاعی مثل اشتغال، اصلاحات ارضی و امثال آن آشناست و نه جامعه. درواقع در عالم دولت و جامعه، این انسان دیگر نمود هیچ واقعیت زنده‌ای نیست. بلکه به‌سان شماره‌ای روی یک پرونده است؛ درحالی‌که انسان شماره نیست بلکه زنده است.

یکی از مفاهیم بنیادین و مرکزی مارسل، مفهوم «**جهان درهم‌شکسته**» است که برگرفته از نام یکی از نمایشنامه‌های اوست. جهان امروز ماهیتاً جهانی درهم‌شکسته و معیوب است. از نظر مارسل انسان مدرن آگاهی هستی‌شناختی و حتی حسِ بودن خود در جهان را از دست داده (رک: دیهیم، ۱۳۹۰: ۳۹) با تمام این تفاصیل و دیدگاه‌ها درباره انسان، مارسل از وضعیتی سخن می‌گوید که فرد در آن گرفتار رنج است و امیدوار به گشایش؛ درست مانند آنکه بخواهد از تاریکی که اسیر آن است رها شود. این تاریکی می‌تواند بیماری، جدایی یا اسارت باشد.

با مقدمه بالا به سراغ مجموعه داستان «**شهر کریستال**»، اثر تازه منتشر شده مریم رییس‌دانا –نویسنده، مترجم و شاعر- می‌رویم.

آنچه در خوانش این اثر نظر نگارنده را جلب کرد توجه خاص نویسنده به انسان است و مسئله‌مندی او. اغلب شخصیت‌های داستان‌های این مجموعه افرادی مسئله‌دار و به تعبیر جامعه‌شناسان ادبیات، پروبلماتیک هستند؛ افرادی که در سیطره دنیای مدرن قرار دارند و اسیر روزمرگی‌ها هستند اما در عین حال توده گلابی شکل درون سینه‌شان همچنان به مانند یک انسان حقیقی می‌تپد و لبریز از احساسات و عواطف است.

> او معتقد است انسان گذشته تصویری زلال از خود داشت که در آینه درونی‌اش منعکس می‌شد؛ تصویری که به‌واسطه آن قادر به شناخت خود بود.

مهاجران ایرانی که اکنون دور از وطن با مشکلات عمده دست به گریبانند در داستان‌های «مهتاب» و «رز بنفش» افرادی به تعبیر مارسل مسئله‌گونند. ناهید داستان «رز بنفش» به مانند انسان آلونک‌نشین بر دارایی‌های ازدست‌شده‌شان تأسف می‌خورد و به دلایل مالی با دخترش دچار اختلاف شده و قصد سرکیسه کردن مادر ناتوانش را دارد. شخصیت فتانه در داستان «شهر کریستال» هم صورتی از همین ناهید است که با دختری که بدیلش را در داستان «رز بنفش» می‌بینیم قصد سرکیسه کردن خانواده را دارند.

آشفتگی و نابسامانی موجود، این شخصیت‌های مضطرب و دچار دلهره را بدل به شماره‌هایی کرده و به نوعی از خودبیگانگی رسانده است؛ طوری که گاه «دیگری» برایشان فاقد اهمیت است و مسئولیتی در قبال او ندارند. البته وضعیت همه مهاجران در داستان‌های مبتنی بر ایده مهاجرت رییس‌دانا این گونه نیست. برای مثال مهتاب در داستان «مهتاب» شخصیتی است که قادر به حل مسئله خود شده و زندگی مشترکی را رها کرده که به مانند باری روی سال‌ها دوش او سنگینی می‌کرده است. او از تاریکی و بی‌معنایی

زندگی‌اش آزاد می‌شود و بر جهان درهم‌شکسته اطرافش فائق می‌آید. درواقع مهتاب با امیدورزی می‌تواند به خودِ واقعی‌اش نزدیک شود و به معنا برسد. زن داستان «نقطه روز» هم به همین منوال حلقه بندگی خود را که در قالب گوشواره‌ای بر گوش آویخته از خود جدا می‌کند و در گور مردی می‌اندازد که شریک جنسی معشوقش بوده است. نویسنده هوشمندانه از استعاره گوشواره (که البته علاوه بر معنای مجازی، صورتی عینی در داستان دارد و به نوعی یکی از مولفه‌ها و به عبارتی یکی از شخصیت‌های داستان است) برای نشان دادن علقه‌ها و عواطف شدیدی استفاده کرده است که گاه زندگی را بر انسان دشوار می‌کنند.

به واقع شخصیت‌های مثل مهتاب در بستر رنجی قرار دارند که معنا و امید از دل آن جوانه می‌زند. از دید مارسل تجربهٔ رنج سبب‌ساز ناامیدی در انسان و مهیا شدن عللی برای ناامیدی اوست. تجربهٔ امید نیز پاسخ هستی انسان به تجربهٔ رنج است. به عقیدهٔ مارسل جایگاه امید درون چارچوب رنج قرار دارد، تنها با آن مرتبط است و پاسخ حقیقی هستی انسان را نیز دربرمی‌گیرد. پس تجربه رنج سبب‌ساز معناطلبی امثال مهتاب می‌شود و آنان واقعیت وجودی خود را تا حدی درمی‌یابند.

تعبیر شهر کریستال را می‌توان قرینه‌ای برای تعبیر جهان درهم‌شکسته مارسل انگاشت. گویی شهر کریستال به مانند منشوری چندوجهی، صورتی از جهان درهم‌شکسته است که همچون آیینه‌ای درهم‌شکسته و خردشده، وجوه مختلف انسان پر از مسئله را بازمی‌نماید؛ انسانی که نمی‌داند از کجا آمده و آمدنش بهر چه است. انسان شهر کریستال نیز با عدم شناخت خود درگیر است. ارنست بلوخ، (Ernest Bloch) فیلسوف آلمانی در کتاب *اصل امید* خود *چنین بینشی را مطرح می‌کند. کتاب* با جملاتی مثل «ما که هستیم؟»، «از کجا آمده‌ایم؟»، «به کجا می‌رویم؟»، «منتظر چه هستیم؟» و «چه در انتظار ماست؟» آغاز می‌شود. بلوخ نیز همانند مارسل به انسان و کیستی او می‌پردازد و با این قبیل پرسش‌ها در جست‌وجوی درک معنای هستی و نیز واقعیت وجودی انسان است. انسان در داستان‌های رییس‌دانا نیز عمدتاً درگیر نوعی مسئله‌مندی است که گاه خود نیز از آن آگاه نیست. این مسئله‌مندی رنج‌ها و دغدغه‌هایی را در او می‌آفریند که زندگی‌اش را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

انسان‌های مسئله‌گون دیگری مانند دگرباش‌های جنسی، زنان عاشقِ رهاشده، کودکان درگیر با مسائل خانوادگی، دختران اسیر فحشا و زنان روشن‌ضمیر اسیر در فرهنگ ناصحیح سنتی در کوچه‌پسکوچه‌های شهر کریستال رخ می‌نمایند که همه نشانگر نگاه تیزبین و ضمیر دغدغه‌مند نویسنده است. او حتی از کنار زن جوان فقیری که کودکی دارد و مشغول خوردن غذای اندکی است به سادگی نمی‌گذرد و از چشم راوی به او و وضعیتش می‌نگرد.

انسان‌هایی که شهر کریستال خلق کرده، همه افرادی مسئله‌دارند؛ مسئله‌هایی که جامعه و شرایط ناگوار پدیدآور آنها هستند. شهر کریستال را می‌توان اثری انتقادی دانست نسبت به شرایط و مناسبات انسانی و طبیعتاً اجتماعی موجود؛ زیرا انسان حتی در فردی‌ترین شکل موجود، از اجتماع جدا نیست و همین روان‌های فردی‌اند که روان اجتماعی را برمی‌سازند. انسان مسئله‌گون نمودار جامعه مسئله‌گون است و رییس دانا این جامعه پر از مسئله و رنج را فارغ از حد و مرزهای جغرافیایی، به نوعی در صورت یک جامعه مسئله‌گون جهانی به تصویر می‌کشد. ■



منابع

مارسل، گابریل (۱۳۹۵). انسان مسئله‌گون. ترجمهٔ بیتا شمسینی، چ ۲، تهران: ققنوس.

دیهیم، ملیحه (۱۳۹۰). «ابعاد سه‌گانهٔ امید در اندیشهٔ گابریل مارسل». پایان‌نامهٔ کارشناسی ارشد فلسفه، دانشگاه تهران.

Marcel, G. (۱۹۷۰). *The Philosophy of Existentialism*. Translated by M. Harari. New Yotk: Citadel.

Marcel, G. (۲۰۱۰). *Homo Viator: Introduction to the Metaphysics of Hope.* Translated by Emma Craufurd and Paul Seaton. South Bend, Indiana: ST. Augustine ‘s Prees

Bloch, Ernest. (۱۹۹٦). *The Principle of Hope*. Translated by Neville Plaice, Stephen Plaice and Paul Knight, Vol. ۱, Third printing, The MIT Press. Cambridge, Massachusetts.



یادداشتی بر رمان «کنستانسیا»

نویسنده «کارلوس فوئنتس»؛ «آریانا سلطانی»

کنستانسیا، آب، ستاره‌ای در ظلمت شب، یا امید به فردا؟

کارلوس فوئنتس، نویسنده، فیلمنامه‌نویس، و دیپلمات مکزیکی تبار و یکی از سرشناس‌ترین و پر آوازه‌ترین نویسندگان اسپانیایی زبان بود. آثار او به بسیاری از زبان‌ها ترجمه شده‌اند.

کنستانسیا، یک نوول یا رمان کوتاه است که سبک و سیاق آن همچو آثار دیگر نویسنده رنگ و بویی شعرگونه و خیال انگیز دارد. سورئالیستی بودن اثر در دنیای مه‌آلود آن مشهود است.

واقعیت و خیال نه تنها مرزی مشخص ندارند بلکه حتی اغلب جهانی که در داستان خلق می‌شود، ترک‌هایی بر دیواره امور واقع‌اش نمایان شده و رو به فروپاشی است.

روایت از شهر ساوانا آغاز می‌شود؛ واقع در ایالت جرجیا و جنوب آمریکا. یک دکتر آمریکایی که راوی ماجراهاست، با واقعه‌ای نامأنوس مواجه می‌شود:

«موسیو پلوتنیکف، بازیگر سالخورده روس، روز مرگش به سراغ من آمد و گفت سال‌ها خواهد گذشت و من روز مرگ خودم به دیدار او خواهم رفت.»

*خطوط نخست داستان.

به نظر برای هر خواننده و انسانی چنین امری نه تنها غیرمنطقی بلکه محال به نظر می‌رسد. دکتر حال همسری به نام کنستانسیا دارد که مهاجری است رانده شده از خاک اسپانیا که هیچگاه نخواست زبانی دیگر را بپذیرد و به کار ببرد.

موسیو پلوتنیکف، بازیگر تبعیدی روس

نیز همسایه دکتر هال است که با او چنین رفتار کرده است.

روایت و نقطه کانونی روایت رمان کوتاه کنستانسیا، دو پرده مجزا اما در هم‌تنیده است. یکی ماجرا دکتر هال و همسرش و همسایه مرموزی که قرار است آن روز بمیرد، و دیگری روایتی در بطن کتاب در مورد تاریخ، فرهنگ و ماجراهای آمریکای جنوبی، تاریخ بشر و جهان.

نمی‌توان سرسری از دنیای پر رمز و راز کنستانسیا عبور کرد و گرفتار افسون فوئنتس نشد. زمانی که مخاطب، داستان این نویسنده مکزیکی را می‌خواند فضایی خالی در ذهن او ایجاد می‌شود؛ یک حجم خالی اما تو در تو در میان افکار و تصورات و تخیل مخاطب می‌آفریند. اما شمایل و ظاهر این خلقت در ذهن مخاطب مبهم و عموماً تاریک است. چرا که مهم ظاهر و شکل رویدادها نیست، بلکه درون این تالارهای هزارتو گونه است که مخاطب پس از به پایان رساندن اثر تنها می‌ماند و با جستجو و کاوش به بازیابی و بازآفرینی اثر در ذهن می‌پردازد. زمانی که این اثر را بخوانیم، راوی همراه ما قدم می‌زند، همچو ویرژیل در کنار دانته، و داستان خود را روایت می‌کند. اغلب جملاتی در کتاب به صورت اتفاقی و نامربوط بیان می‌شود، اما گوینده درست مشخص نیست:

«تعقلی که هرگز به خواب نمی‌رود هیولا می‌آفریند.»

*صفحه ۸.

و گاهی راوی خود به بیان نقطه نظرات مستقیم می‌پردازد. نقطه نظرات راوی، با وجود ملیت آمریکایی او گاه به سمت انتقادات سیاسی و اجتماعی و فرهنگی نسبت به ملت خودش متمایل است و گاه در مورد تاریخ بشر، از شهر بابل در دوره باستان تا روسیه شوروی است.

همین انتقادات بی‌پیرایه و مستقیم و خودمانی راوی می‌تواند حس صداقت و واقعی بودن سخنانش را القا کند. هرچند وقایع داستان از دل تاریخ به سوی شهر ساوانا، سویل اسپانیا و روسیه زاده شده‌اند، با این حال ترتیب وقوع آن‌ها و منطق ضروری رویدادها به سمت ناممکن‌ها و ابهامات سر کج می‌کنند. برخی وقایع از جمله فرار کنستانسیا به اتاق و مرگ ناگهانی و به زندگی بازگشتن او، به نظر سورئال می‌رسند؛ با این حال مکان‌ها و کشورها و تاریخ، یک به یک به آشفتگی و ویرانی رهسپاراند. چنان به نظر می‌رسد عنصر مکان، که در ابتدای داستان چنان قدرتمند ظاهر شده (با توصیفاتی از شهر ساوانا، خیابان‌ها، معماری، میدان‌ها و آب و هوای گرم. همچنین تاریخ آمریکای جنوبی، تاریخ برده‌داری، تجارت پنبه پ برده در مکزیک و جنوب قاره آمریکا.)، هرچه راوی را در تالارهای تاریک خود دنبال می‌کنیم، بیشتر و بیشتر رنگ می‌بازد. زمان در این رمان مشخص نیست و تنها همین رنگ باختن تدریجی مکان و پیش رفت این فرسایش است که زمان را نمایان می‌کند؛ به ناب‌ترین مفهوم آن. کنستانسیا زنی است که در تکاپوهای دکتر هال برای درک رمز و رموز ماجرای موسیو پلوتنیکف با او قهر می‌کند و می‌گریزد. دکتر هال به جستجوی برای یافتن او اقدام می کند و در نهایت به سویل، وطن کنستانسیا بازمی‌گردد. در آنجا اسنادی می‌یابد که



تمامی تصورات راوی و خواننده را توأمان به چالش می‌کشد.
کنستانسیا که بود؟

زنی مهاجر و تبعیدی که در امتداد نسل‌ها ظلم و ارعاب و تهدید، گریخته و در بندری اسپانیایی همراه با همسر و فرزندش کشته شده بود؟

در این جا لازم می‌بینم به توصیفی که از قول والتر بنیامین از نقاشی «فرشته دوران جدید» پل کله، به عنوان ارجاع، ذکر شده است اشاره کنم:

«چهره‌اش به سوی گذشته برگشته. در آنجا که ما رشته‌ای از رویدادها می‌بینیم، او فاجعه‌ای واحد می‌بیند که یکسر ویرانی بر سر ویرانی می‌نهد و همه را پیش پای او تل‌انبار می‌کند. فرشته دوست می‌داشت بماند، مردگان را بیدار کند و آنچه را خرد و خراب شده بود دوباره بسازد. اما طوفانی از بهشت پیش می‌تازد و این طوفان آنچنان در بال‌های فرشته افتاده که قادر نیست آن‌ها را ببندد. این طوفان فرشته را به آینده‌ای می‌راند که پشت به آن کرده و در همان حال تل ویرانه‌ای که جلوِ اوست کم‌کم سر به آسمان می‌ساید. این طوفان چیزیست که ما پیشرفت می‌نامیم.»

«چهره‌اش به سوی گذشته برگشته. در آنجا که ما رشته‌ای از رویدادها می‌بینیم، او فاجعه‌ای واحد می‌بیند که یکسر ویرانی بر سر ویرانی می‌نهد و همه را پیش پای او تل‌انبار می‌کند. فرشته دوست می‌داشت بماند، مردگان را بیدار کند و آنچه را خرد و خراب شده بود دوباره بسازد. اما طوفانی از بهشت پیش می‌تازد و این طوفان آنچنان در بال‌های فرشته افتاده که قادر نیست آن‌ها را ببندد. این طوفان فرشته را به آینده‌ای می‌راند که پشت به آن کرده و در همان حال تل ویرانه‌ای که جلوِ اوست کم‌کم سر به آسمان می‌ساید. این طوفان چیزیست که ما پیشرفت می‌نامیم.»

کنستانسیا در قسمت‌هایی از داستان از قول راوی به آب تشبیه شده بود، و یا ستاره‌ای در دل ظلمت:

«متضاد آفتاب، ستاره در ظلمت و تاریکی.»
*صفحه ۶۹

در نماد شناسی آب و حتی استعاره ستاره‌ای در دل تاریکی به معنای امید در نظر گرفته می‌شود.

کنستانسیا امید است؟ یعنی سذنوشت غمبار و پرخشونت بشر به همین امید همچنان زنده است و رو به آینده می‌تازد؟

«دختری میان آفتابگردان‌های پژمرده در انتهای تابستان دراز کشیده و نسیم لوان گیسوی سیاهش را به هم می‌ریزد و صدای پدر، عاشق، شوهر، پسر، به او می‌گوید اینجا بمان، از نو زاده شو، ما را بگذار تا بمیریم اما تو باید زنده بمانی کنستانسیا. به نام ما زنده بمانی، مگذار قهر و غلبه تاریخ نابودت کند.»
*صفحه ۱۳۰.

زمانی که تالارهای تودرتوی نویسنده با خواندن آخرین صفحات داستان در ذهن مخاطب جا خوش می‌کنند؛ آن هنگام که ساختمانی پر رمز و راز اما ناپیدایی که فوئنتس در ذهن مخاطب بنا می‌کند به آرامی و در ظلمت گسترده می‌شود؛ حال مخاطب است که با اثر به تکاپو و کشف می‌پردازد.

ابتدای داستان کنستانسیا راوی، دکتر ویتبی هال، در مورد تجارت برده در آمریکای‌جنوبی، ظلم و ستم تاریخ، سرنوشت تبعیدی‌های جهان، و حدود مسئولیت انسان مدرن در مقابل این بی‌عدالتی سخن می‌گوید:

«هرچه باشد احساس تعارض بهتر از احساس گناه است.»
*صفحه ۱۰.

«تاریخ ما سرانجام به کجا می‌کشد، مسئولیت فردی من در قبال بیدادی که خودم مرتکب نشده‌ام تا کجا می‌تواند، یا باید، کشیده شود؟»
*صفحه ۱۲.

به نقل از ماریو بارگاس یوسا در کتاب «چرا ادبیات» که استاد عبدالله کوثری ترجمه نموده‌اند، تاریخ ادبیات آمریکای لاتین اینگونه طی چند قرن گذشته، از دل خونریزی و قتل‌عام و استبداد اسپانیایی‌ها و پرتغالی‌های مهاجر سربرآورد که در یک بطری شیشه‌ای گویی دُن کیشوت سروانتس که به آب‌های اقیانوس سپرده شده بود، به ساحل جنوبی این قاره رسیده و در خلوت و پستو، آرام آرام در دل این ملت استبداد زده جا خوش کرده بود.

جادویی بودن وقایع، کنار زدن مرز واقعیت و خیال بخشی از این بدعت‌گذاری سروانتس‌گونه است و از سویی دیگر این نکته یادآوری می‌شود که ادبیات نوپای آمریکای لاتین از میان چنگال‌های ظالمان سربرآورد و به سوی نور غنچه داده است. ادبیاتی که استبداد را نپذیرفت، اما راهی برای بیان آنچه می‌خواست نداشت جز ادغام واقعیت و خیال در دل داستان‌هایش.

حال باید از خود پرسید این قاره فقیر، اما غنی از مردمان و شور زندگی، چگونه به دنیا می‌نگرد؟

آمریکای جنوبی در سایه قدرت سیاسی آمریکای شمالی و دخالت‌های آن، یا باید طعم هجوم آمریکا به اقتصاد و منابع و اولویت‌های آن را بچشد، و یا کمر برای اقتدارگراهای نظامی و یا دیکتاتور خود خم کند. اغلب فوئنتس و دیگر مردمان این

بخش از جهان را چپ یا سوسیالیست می‌دانند. هرچند در آثار فوئنتس مهر او به سرزمینش مشخص است و حتی رنگ و لعابی ملی‌گرایانه دارد، و حتی در قسمتی از رمان شدیداً آرمان‌ها و در مقابل، عملکرد جوامع کمونیستی همچو شوروی را به چالش می‌کشد: «[... باز خنده‌کنان به کنستانسیا گوشزد می‌کنم که فقط روسیه و اسپانیا به این فکر افتادند که برای جلوگیری از حمله خارجی، یعنی تجاوز سایر اروپایی‌ها، پهنای ریل‌هاشان را بیش‌تر کنند.]»

*صفحه ۳۱.

از سویی دیگر در این کتاب گویی هر شخصیت نماد سرزمینی در نظر گرفته می‌شود: دکتر هال آمریکاست، کنستانسیا اسپانیا، و موسیو پلوتنیکف روسیه است.

این کتاب در سال ۱۹۹۰ به چاپ رسید و در سال ۱۹۸۹ بود که دیوار برلین و بلوک شرق فرو ریخت.

در داستان نیز موسیو پلوتنیکف می‌میرد، اما نه تنها کسی توجهی به مرگ صاحب خانه نمی‌کند، بلکه با وجود شیشه‌های شیر انباشته شده و حتی فاسد شده‌ای که پسر شیرفروش هر روز صبح بر در خانه موسیو پلوتنیکف می‌گذارد، هیچکس به پذیرش مرگ صاحب خانه تن نداده است.

حتی اگر نوشتن این رمان در همان سال‌های فروپاشی دیوار برلین صورت گرفته باشد، این تمثیل شایان توجه است.

شخصاً فوئنتس را نه سوسیالیست می‌دانم و نه لیبرال؛ مردمان آمریکای جنوبی در مقابل ستم ظالمین مستبد خود و انتخاب کلونی شدن جهان به دست آمریکای شمالی، بدیلی جز سوسیالیسم نیافته‌اند؛ اما سوسیالیسم آنها نیز همچو ادبیات‌شان نوپا و منحصر به فرد به نظر می‌رسد؛ شاعرانه و کمالگرا، اما همراه با مهری بی‌پایان به سرزمین و مردمان‌شان.

آثار کارلوس فوئنتس را اغلب نه سورئال و نه رئالیسم جادویی، که منتقدان در دسته ادبیات پسامدرن قرار می‌دهند. ادبیات پسامدرن شاخصه‌های بسیاری دارد که مجال بیان آن در این متن نمی‌گنجد. عموماً از بُعد تاریخی به رمان‌هایی که طی ۱۹۶۰ الی ۱۹۹۰ نوشته شد این مفهوم نسبت داده می‌شود.

با این حال یکی از شاخص‌های مهم آن تمایز قائل شدن میان واقعیت و حقیقت، همچنین ابهام وجودی در درک، بیان و حتی فهم واقعیتی است که در میان تن‌پوشی از ابهام سرگشته است. شک به واقعیت و سؤظن به آنچه واقعی می‌دانیم در آثار فوئنتس مشهود است. از دیگر صناعت‌های نویسندگی همچو سورئالیسم، رئالیسم جادویی، بینامتنیت، شک و پارانویا و ... نیز در این رمان نشانه‌هایی به چشم می‌خورد.

خواندن رمان‌ها بر اساس نمادها و نمادشناسی این خطر را به همراه دارد که منتقد و حتی مخاطب درون ابرهای متنوع و گسترده خیال غرق شود و از اثر هنری فاصله بگیرد. با این حال فوئنتس خودش چنین اصراری دارد؛ برادر، شوهر، پدر، عاشق. گویی مردان اطراف کنستانسیا هر مردی، با هر نقشی می‌تواند نماد آنچه باشد که مخاطب انتخاب می‌کند.

با این حال نمادگون و رمزآلود سخن گفتن از ویژگی‌های شعر است و فوئنتس به راستی در عمق داستان‌های خود شاعر است و شعر می‌سراید. استاد عبدالله کوثری به زیبایی و با ظرافت این اثر را ترجمه و در اختیار خوانندگان فارسی زبان قرار داده‌اند.

در انتها هر راز رازی دیگر می‌گشاید، همچو طبیعت هنر: «هنر معمایی پیش می‌کشد اما راه حل این معما خود معمای دیگریست.»

*صفحه ۱۱۸

کنستانسیا چگونه زنی بود؟ دکتر ویتبی هال عاشق او بود؟ پس چرا میل داشت که هر نیاز او تبدیل به تمنای کنستانسیا شود؟ آیا عشق یعنی تبعیت بی‌چون و چرا و اطاعت کردن دیگری؟

سیاه پوستانی که در انتها، پس از گم شدن کنستانسیا توسط دکتر هال درون زیرزمین خانه پناه داده شدند، آیا نماد پذیرش این تبعیض و تبعید و کشتار و ظلم تاریخی بودند؟ آیا نماد شرم و گناه و جبرانی برای آن گناهان گذشتگان بودند؟

دنیای رو به ویرانی کنستانسیا اما هرچه پیش می‌رود، فرسوده‌تر و ویران‌تر می‌شود؛ تنها پس از مرگ و غیبت کنستانسیاست که فضای خانه دکتر هال دوباره بازمی‌گردد؛ با پناه دادن به خانواده کوچکی از تبعیدی‌های ستم دیده عالم، با فروپاشی بلوک شرق. سرنوشت والتر بنیامین نیز در این کتاب مورد اشاره بود که از آلمان و وطن خود گریخت تا قربانی آتشِ جهانگیر نازی‌ها و بی‌عدالتی آنها نشود، اما زمانی که اجازه عبور از اسپانیا را نیافت، در مهمان‌خانه‌ای با تزریق مقدار زیادی مسکن به زندگی خویش پایان داد.

آیا آن فرشته تابلوی کِلِه، همچنان دلبسته همان ویرانی‌ها بود که چشم از آن برنمی‌داشت؟

خواندن این رمان کوتاه دوست داشتنی و هزارتو گونه، همچو خیابان‌های ساوانا، لذت به خصوصی دارد که بر روی کاغذ نمایان نمی‌شود، اما در ذهن، پس از خواندن اثر، ابهامی دارای حجم و پیچ در پیچ می‌کارد که درو کردن آن به عهده خواننده است. ■

منابع:
۱-مدرنیسم و پسا مدرنیسم در رمان، گزینش و ترجمه حسین پاینده، نشر نیلوفر.
۲- چرا ادبیات؟، ماریو بارگاس یوسا، ترجمه عبدالله کوثری، نشر لوح فکر.



یادداشتی بر نمایشنامه «مرگ فروشنده»

نویسنده «آرتور میلر»؛ «نوشین جم‌نژاد»

آرتور اشر میلر نویسنده، نمایشنامه‌نویس و مقاله‌نویس آمریکایی که با نوشتن تعداد زیادی نمایشنامه برای بیشتر از شصت سال نقش برجسته‌ای در ادبیات و سینمای آمریکا داشت. او از سبک رئالیستی منحصر به فردی برخوردار بود و در آثارش تصویر دقیقی از جامعه معاصر و ارزش‌های رو به زوال آن ادامه داد. بیشتر شخصیت‌های او قربانی بی‌عدالتی و بی‌رحمی نظام سرمایه‌داری بودند. میلر معتقد بود دنیایی از انسان‌ها در اطراف ما زندگی می‌کنند که در برابر همه آنها مسئول هستیم. آثار میلر با تاکید بر نقش خانواده، اخلاق و مسئولیت‌پذیری فرد، بازگوکننده فروپاشی روزافزون جامعه مدرن است. میلر دو بار برنده جایزه منتقدان تئاتر نیویورک شد و در سال ۱۹۴۹ به خاطر «مرگ فروشنده»، جایزه پولیتزر را به وی دادند.

مرگ فروشنده اثری ضد سرمایه‌داری و دربارهٔ عدالت اجتماعی است. در واقع می‌توان گفت نمایشنامه‌ای است که بازتابی از مسائل سیاسی و اجتماعی زمان خویش را به وضوح آشکار می‌کند. این نمایشنامهٔ تراژدی، انتخاب خوبی است تا از آن طریق روابط قدرت نهادینه شده در فرامتن اثر و انعکاس آن در متن مورد بررسی قرار گیرد. از طرفی ما در این نمایشنامه شاهد لحظاتی هستیم که در همان لحظه تداعی می‌شوند. در واقع خلاقیتی که در این نمایشنامه به کار برده شده این است که همه چیز مانند یک رؤیا می‌باشد. (به گفتهٔ فروید؛ رؤیا در خواب و بیداری) و ما ویلی را در حالت بیداری‌اش می‌بینیم.

نقطهٔ عطف آرتور میلر در این نمایشنامه این است که زندگی یک خانوادهٔ معمولی آمریکایی را به تصویر می‌کشد که شامل افرادی ساده‌لوح، رؤیاپرداز و در عین حال امیدوار است که در تلاش خوشبختی هستند. در مرگ فروشنده، ویلی پدر خانواده به همراه همسرش لیندا و دو پسرش بیف و هَپی زندگی می‌کنند. در این نمایش، میلر سقوط شخصیت اصلی، ویلی را نشان می‌دهد که در دام جامعه‌ای گرفتار شده است و مسحور توهم رویای آمریکایی است و همه چیز در آن جامعه تحت‌الشعاع آن درآمده است. او یک بازاریاب کهنه‌کار است که پس از سفر کاری ناموفقی، به خانه نزد همسرش لیندا باز گشته است. حافظه‌اش دچار اختلال شده بطوریکه خط زمانی از دستش در رفته و مدام خود را در موقعیت‌های سال‌های گذشته‌اش تصور می‌کند. او سال‌هاست که در دنیای خویش غرق شده و همین گذر سال‌ها و وخامت وضعیت جسمانی‌اش او را وادار به خویشتن‌نگری و مقایسهٔ خویش با دیگران کرده است. پسران ویلی با وجود عبور از سن سی‌سالگی همچنان در تشکیل کار و خانواده ناتوانند و به خانهٔ پدرشان بازگشته‌اند. پسران برای زوال عقلی پدرشان تأسف می‌خورند و به فکر شروع یک تجارت جدید برای دوران بازنشستگی او می‌افتند. از طرف دیگر پسران کاملاً شبیه پدرشان هستند و هر دوی آن‌ها نقایص اخلاقی پدر را به ارث برده‌اند و هیچ کاری را درست انجام نمی‌دهند. ویلی مدام در رویاهایش به فکر برادر مرحوم و ثروتمندش بن می‌افتد و بابت موقعیت‌هایی که کنار بن داشته حسرت می‌خورد. پسران ویلی مخصوصاً بیف در گذشته به دلیل راهنمایی‌های غلط او ضربه‌های زیادی خورده است و مانند برنارد، پسر چارلی که دوست نزدیک اوست پیشرفت نکرده‌اند. او در برخوردهایش با چارلی و برنارد حتی در مسائل غیر مادی خودش را حقیر می‌بیند.

> نقطهٔ عطف آرتور میلر در این نمایشنامه این است که زندگی یک خانوادهٔ معمولی آمریکایی را به تصویر می‌کشد که شامل افرادی ساده‌لوح، رؤیاپرداز و در عین حال امیدوار است که در تلاش خوشبختی هستند.

مشکل اساسی ویلی ظاهراً فقط بی‌پولی است. او سعی می‌کند با کار بیشتر در سن‌وسالی که باید بازنشسته باشد، خانواده‌اش را به آرامش برساند اما او دچار نوعی بحران هویتی شده که یکسره در دوران جوانی و در سن شصت‌وسه‌سالگی گریبانگیرش شده است. از طرفی او که در جوانی به همسرش خیانت می‌کرده مدام در عذاب وجدان پول‌هایی است که خرج معشوقه‌اش کرده در حالیکه خانواده‌اش تحت فشار بوده‌اند؛ بیف تنها کسی است که از این راز پدرش باخبر است و جدال‌هایی بین این دو سر این موضوع پیش آمده است. آخرین تیرهایی که به قلب ویلی می‌خورد اخراج از کار و از دست رفتن موقعیت پسرش در قرارداد رؤیایی است. او در آخر برای این‌که از پول بیمه‌اش جهت آیندهٔ خانواده‌اش استفاده کند دست به خودکُشی می‌زند و مخاطب را در ابهام باقی می‌گذارد که آیا او یک قهرمان خانواده دوست است یا کسی که در برابر مشکلات زندگی جا زده! «چرا دارم تلاش می‌کنم تا به چیزی تبدیل شوم که نمی‌خواهم باشم؟! در

حالیکه تمام چیزی که می‌خواهم، آن بیرون است و انتظار لحظه‌ای را می‌کشد که بگویم می‌دانم چه کسی هستم.»

آنچه حائز اهمیت است این‌که «مرگ فروشنده» را می‌توان بیش از یک نمایشنامه، یک نوع نقد جامعه‌شناختی هم دانست. در دنیایی که میلر تصور کرده، ارزش آدمیزاد فقط بر اساس توان پولسازی و سرمایه یا دارایی موجودش تعریف می‌شود: «تو در این دنیا فقط صاحب چیزی هستی که می‌توانی آن را بفروشی.»

شخصیت در جامعهٔ طبقاتی به جایگاه شغلی وابسته است. تمام افراد می‌خواهند خود را بیش از آنچه که هستند نشان دهند و در چنین جامعه‌ای دروغ یکی از موارد مهم ارتباط بین آدم‌هاست. نویسنده به زیبایی این درد جانکاه را نه فقط برای ویلی که برای کل بشریت به تصویر می‌کشد.

«این‌جا یک خانه است، یا بهتر بگوییم استخوان‌بندی خانه‌ای است که از آن اتاق خواب طبقهٔ بالا و در طبقهٔ اول آشپزخانه و پهلوی آن، اتاق‌خواب دیگری، به چشم می‌خورد. بین اتاق‌ها دیواری نیست و همه چیز را می‌توان دید، درست همانطور که در دنیای خاطرات و رویاها، خانه‌ها و اتاق‌هایی که در آن‌ها زندگی می‌کرده‌ایم، صحبت‌ها و فریادهایی را که دیوار بین‌شان حائل بود، بدون هیچ دیواری می‌بینیم و به خاطر می‌آوریم.» از آنجایی که انسان نمی‌تواند بدون دیگران مطرح شود و زندگی کند، در این نمایشنامه هم با توجه به نظریه‌های مختلف فیلسوفان می‌توان به مفهوم «خود و دیگری» کهمعنای ویژه‌ای دارند اشاره کرد.

هگل: «انسان بدون دیگری نمی‌تواند مطرح شود.»

باختین: «ما به وجود دیگران سخت نیازمندیم.»

می‌توان گفت زمانی‌که که ویلی خودش را از دیگران منفک کرد و خودش را بدون هویت دانست واحساس کرد که دیگر دیده نمی‌شود به زندگی‌اش پایان داد تا خودش را تحلیل کند.



یادداشتی بر داستان «ذهن و آسمان خراش»

نویسنده «اُهنری»؛ گردآورنده «شروین فخاری سالم»؛ «ریتا محمدی»



اگر فیلسوف باشید می‌توانید این کار را بکنید. می‌توانید بالای ساختمان بلند بروید، از ارتفاع صدمتری به آدم‌های زیرپایتان خیره شوید و آنان را همچون حشره بنگرید. آنان مانند پشه‌های حوضچه‌های تابستانی، دیوانه وار و بی هیچ هدفی وزوزمی کنند، می چرخندو به سو وآن سو می‌شتابند. در حرکتشان حتی هوش قابل تحسین مورچه‌ها نیز دیده نمی‌شود، زیرا مورچه‌ها همیشه می‌دانند کی به خانه بروند. مورچه رتبه و جایگاه پستی دارد، اما اغلب وقتی به خانه می‌رسد که انسان هنوز از آسانسور و جایگاه رفیعش پایین نیامده است.

به این ترتیب، از نظر فیلسوف برج عاج نشین انسان چیزی نیست مگر سوسکی خزنده و حقیر. کارگزاران بورس، شاعران، میلیونرها، واکسی‌ها، زنان دلربا، عمله‌ها و سیاستمداران، همه و همه نقاطی سیاهند به اندازه نوک انگشت او.

از این ارتفاع بلند خود شهر هم تبدیل می‌شود به توده‌ای درهم و برهم از ساختمان‌های بی قواره و چشم اندازهای عجیب و غریب. اقیانوس عظیم فقط حوضچه‌ای است برای اردک‌ها و خود زمین هم توپ گلفی است که گم شده است. در این ارتفاع از جزئیات زندگی خبری نیست. فیلسوف به آسمان لاتیناهی بالای سرش زل می زند و محو عظمت آن می‌شود. حس می‌کند وارث ابدیت است و فرزند زمان با آن میراث فنا پذیرش فضا نیز در جنگ اوست و از این اندیشه که روزی از سیاره‌ای به سیاره دیگر سفر خواهد کرد به هیجان خواهد آمد. خلاصه این که از فراز این آسمان خراش که به کوه همالیا می‌ماند، جهان

بی اندازه خوار و خفیف است. به راستی در مقابل عظمت شگفت انگیزعالمی که بالای سراین شهر ناچیز قرار گرفته، آمال و آرزوها، دستاوردها و کشمکش‌های جزئی وعشق های این حشرات سیاه و نا آرام چه اهمیتی دارد؟ مطمئن باشید که فیلسوف چنین افکاری را درسر مرور خواهد کرد. اینها همه از افکار فیلسوفان جهان استخراج شده، آنان که از بالا به زمین و ساکنانش نگریسته‌اند. و هنگامی که فیلسوف از آسانسور پایین می‌آید، ذهنش بازتر می‌شود، قلبش آرام می‌گیرد و درک و فهمش از آفرینش کیهان با وسعت کمربند منظومه جبار برابری می‌کند.

اما اگر بر حسب اتفاق نامتان دیزی باشد و در شیرینی فروشی خیابان پنجم کار کنید و ساکن خانه‌ای سرد و محقر با مساحت دو در سه متر باشید، و دستمزدتان هفته‌ای شش دلار باشد، و با شش سنت ناهار بخورید، و نوزده ساله باشید، و ساعت شش و نیم از خواب بیدار شوید و تا نه شب کار کنید، و هرگز فلسفه نخوانده باشید، شاید جور دیگری از بالای آسمان خراش به پایین نگاه کنید.

دو نفر حسرت این دیزی نافیلسوف را می‌خوردند. یکی‌شان جو بود؛ صاحب کوچک‌ترین مغازه نیویورک، دکه‌ای به اندازه کیوسک تلفن، شبیه آشیانه یک پرستو در پای آسمان خراشی که در مرکز شهر، اجناس فروشی شامل میوه، شکلات، روزنامه، کتاب شعر، سیگار و البته شربیت آبلیمو در تابستان بود. وقتی زمستان عبوس موهای یخ زده‌اش را تکان می‌داد و جو مجبور می‌شد به داخل مغازه‌اش برود، آنگاه فقط خودش بود و اجناسش، یک بخاری به اندازه جا سرکه‌ای و یک مشتری.

دیزی هر صبح و شام از جلوی ملک جو عبور می‌کرد. هنگام عبور همیشه می‌گفت: «سلام یک در یک! انگار مغازه‌ات خالی‌تر شده. حتماً یه بسته آدامس فروختی.»

جوآدم بی دست و پایی نبود که کسی برایش دلسوزی کند. جوان آمریکایی با عرضه‌ای بود که پول پس انداز می‌کرد و دوست داشت به کمک دیزی آن را خرج کند. سه ماه بود که به دیزی پیشنهاد ازدواج داده بود.

زیر لب می‌خواند: «پول پس انداز کردم دیزی، می دونی چه‌قدر دوستت دارم دیزی. مغازه‌ام خیلی بزرگ نیست دیزی، اما...» دختر نافیلسوف هم در جوابش می‌خواند: «آه بزرگ نیست، بزرگ نیست؟ ولی شنیدم وانا میکرز می‌خواست مجبورت کند سال بعد قسمتی از ملک خود را به آنان اجاره بدهی«.

دیزی هر صبح و شام از جلوی ملک جو عبور می‌کرد. هنگام عبور همیشه می‌گفت: «سلام یک در یک! انگار مغازه‌ات خالی‌تر شده. حتماً یه بسته آدامس فروختی.»

جو با نیشخند زنان می‌گفت: «درسته، مغازه کوچکه و جایی نداره، اما برای تو جا داره، دیزی. من و فروشگاهم منتظر توییم تا افتخار بدی. فکر نمی‌کنی زیادی داری معطل می‌کنی؟«

دیزی با لحنی تحقیر آمیزی می‌گفت: «فروشگاه؟! ها! قوطی کبریت! گفتی منتظرمنی؟ خدای من! تو باید چند کیلو شکلات روبریزی بیرون تا من داخل مغازه‌ات جا بشم.»

جو هم با لحن تحسین آمیزمی گفت: «این که کاری نداره.»
زندگی دیزی از هر نظر محدود بود. مجبور بود بین پیشخوان و قفسه‌های شیرینی فروشی راه برود.
اتاق کوچکش راحت بود. دیوارها چنان به هم نزدیک بودند که گویی کاغذ دیواری‌ها با هم نجوا
می‌کردند. می‌توانست با یک دست چراغ را روشن کند و با دست دیگرش در را ببندد و همزمان آرایش چهره‌اش را در اینه وارانداز کند. قاب عکس جو روی میزآرایش بود، اما هنوز به او فکر نکرده به یاد مغازه کوچک و خنده دارش می‌افتاد که پای آن ساختمان غول پیکر مضحک می‌نمود و این بود که فکر جو با خنده‌ای محو شد. خواستگاردوم دیزی چند ماهی می‌شد که به او پیشنهاد ازدواج داده بود و در ساختمانی که دیزی اتاق اجاره کرده بود زندگی می‌کرد. نامش دبسترا بود. فیلسوف بود.
گرچه سن و سالی نداشت، اطلاعات و دانشش جامع و گسترده می‌نمود و این دانش را از دائرهٔ المعارف ها و کتاب‌ها کسب کرده بود. اما همین که دیزی از کنارش رد می‌شد، او گیج و منگ به گل می نشست. او خیلی چیزها می‌دانست؛ نسبت آب و خصوصیات نخود فرنگی و گوشت گوساله، کوتاه‌ترین آیه انجیل، تعداد میخ‌های لازم برای بستن ۲۵۶ تخته هشت سانتی متری که تحمل وزن را داشته باشد، جمعیت شهر کنکا کی در ایلی نویز، نظریه‌های اسپینوزا، دومین منشی دفتر آقای اچ مک کی تومبلی، طول تونل هوسا ک، بهترین زمان جوجه کشی، حقوق پیک پست راه آهن بین ایستگاه‌های دریف وود و رد بنک فرنس درپنسیلوانیا، و همچنین تعداد استخوان‌های پای جلوی گربه.
دبستر استاد عرضه اطلاعات بود. اگر احساس می‌کرد شنونده علاقه مندی گیر آورده، آمار و اطلاعات را همچون ساقه جعفری روی میزضیافت سخنرانی‌های کوتاهش می‌ریخت. هم زمان وقتی کسی را با ارقام مربوط به تیرک عمودی آهنی بمباران می‌کرد و میزان متوسط بارش باران در فورت اسلینگ ایالت مینه سوتا را اعلام می‌کرد، با چنگال بهترین قسمت جوجه روی میز را سوراخ می‌کرد، در حالی که شنونده زور می‌زد تفاوت عمودی و افقی را در ذهنش تجسم کند.
و به این ترتیب، جو صاحب فروشگاه سرزمین لی لی پوت، رقیبی داشت که سرش به تنش می‌ارزید و شمشیرش را از او بسته بود.
اما جو اصلاً شمشیر نداشت. حتی اگر شمشیرداشت، درمغازه اش جا نمی‌شد.

بعد ازظهر شنبه ساعت چهار بود که دیزی و آقای دبسترجلوی دکه جو رسیدند.
دبسترکلاه ابریشمی به سر داشت و دیزی هم که خانم بود و نیازی به کلاه نداشت. از همان بیرون سفارش یک بسته آدامس با طعم آناناس دادند و جو بسته را از روزنه دکه بیرون داد. با دیدن کلاه نه رنگش پرید و نه به لکنت افتاد.
دیزی بعد از این که خواستگارانش را به یک دیگر معرفی کرد، گفت: «آقای دبستر می خواد منو بالای ساختمان ببره و منظره اطراف رو نشونم بده. تا حالا بالای آسمان خراش نرفتم. فکر می‌کنم خیلی جالب و با مزه باشه.»
جو گفت: «خب«!
آقای دبستر گفت: «دورنمایی که از فراز ساختمان مرتفع قابل رؤیت است، نه تنها شکوهمند است، آموزنده هم هست. لذت عمیقی در انتظار دوشیزه دیزی است.»
جو گفت: «اون جا هم مثل این پایین باد می آد. دیزی، لباس گرم پوشیدی؟»

آقای دبستر گفت: «دورنمایی که از فراز ساختمان مرتفع قابل رؤیت است، نه تنها شکوهمند است، آموزنده هم هست. لذت عمیقی در انتظار دوشیزه دیزی است.»

دیزی لبخند زنان پاسخ داد: «آره که پوشیدم! عین مادرها حرف می‌زنی جو... خیال نداری پنج سیربادام زمینی و یه سیب بفروشی؟ مغازه‌ات جا نیست؟«
دیزی به این شوخی خود خندید. جو هم مجبور بود لبخند بزند. دبستر گفت: «آقای... ملک شما در مقایسه با این ساختمان قدری کوچک است. می دانم مساحت این بنا زیاد است. اما در مقایسه با این ساختمان مثل نصف بلوچستان است در برابر کوه‌های راکی آمریکا به اضافه ایالت اونتاریو و کشور بلژیک«!
جو با لحنی صمیمی گفت: «جدی؟! انگار حساب و کتاب سرت می شه. راستی می دونی یه الاغ ظرف یه دقیقه و پنج هشتم ثانیه چه قدر یونجه می خوره؟»
چند دقیقه بعد دیزی و آقای دستر از آسانسور آسمان خراش بالا رفتند. بعد از راه پله‌ای کوتاه و تند و بالا رفتند و به پشت بام رسیدند. دبستر دیزی را به طرف دیواره بام برد و نقطه‌های سیاه خیابان را نشان داد. دختر با صدایی لرزان پرسید: «اونا چیه؟» تا کنون از چنین ارتفاعی به پایین نگاه نکرده بود.
اکنون وقت آن رسیده بود که دبستر نقش فیلسوف را بازی کند و روح و ذهن دختر را متوجه عظمت فضا کند.
آرام گفت: «موجودات دوپا... می‌بینی حتی از این ارتفاع کم چیزی نیستند، مگر حشراتی خزنده که
بی هدف این طرف و آن طرف می‌روند.»
دیزی ناگهان هیجان زده گفت: «اوه نه، اونا آدمن! یه ماشین دیدم. آه خدای من!

این قدر بالا اومدیم؟
دبستر گفت: «این طرف بیایید.»
دبستر به دختر شهر بزرگی را نشان داد که چراغ‌های بعد ازظهر زمستانی‌اش سو سو می‌زد و به سان ردیفی از اسباب بازی‌ها دراز کشیده بود. و بعد خلیج و دریا را دیدند در جنوب و شرق که به گونه‌ای اسرارآمیز به آسمان می‌پیوستند. دیزی با چشمانی نگران گفت: «دوست ندارم... بیا پایین«.
اما فیلسوف نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد. دوست داشت دخترک به شکوه ذهن او پی ببرد مهارت او را در درک جهان لایتناهی و حافظه او را در به یاد آوردن آمار و ارقام تحسین کند. آن وقت دیگربه خرید یک بسته آدامس از کوچک‌ترین مغازه نیویورک دل خوش نمی‌کرد. این بود که شروع کرد به کوچک شمردن هرآنچه به انسان‌ها مربوط می‌شد، و این که انسان هر قدر از زمین دورتر شود بیشتر متوجه کوچکی‌اش می‌شود، و این که انسان باید منظومه‌های فلکی و اصول اپیکتت را مد نظرقرار دهد و آرام بگیرد.
دیزی گفت: «من که مثل تو فکر نمی‌کنم. به نظرم اصلاً خوب نیست آدم جایی باشه که آدمها رو به اندازه مگس ببینه. شاید یکی از اونایی که دیدیم جو باشه...
آه، جیمی چی می‌شد الآن در نیوجرسی بودیم؟! می دونی من از اینجا می‌ترسم«!
فیلسوپ از روی حماقت لبخند زد و گفت: «کره زمین فقط ذره‌ای است در عالم، بالا را نگاه کن«.
دیزی با دلشوره بالای سرش را نگاه کرد؛ روز به آخر می‌رسید و ستاره‌ها نمایان می‌شدند.
دبسترگفت: «آن ستاره ناهید است، ستاره مغرب، شصت و شش میلیون مایل با خورشید فاصله دارد.»
دیزی با اندکی هیجان گفت: «چه مزخرفاتی! فکر می‌کنی من اهل کجام؟ بروکلین؟! سوزی پایس- توی فروشگاه مون کار می کنه – برادرش یه بلیط بهش داده بره سان فرانسیسکو، تا اونجا فقط سه هزار مایل راهه.»
فیلسوف توجهی نکرد و لبخند زد.
ادامه داد: «دنیای ما نود یک میلیون کیلومتر با خورشید فاصله دارد. هجده ستاره قدر اول وجود دارد که فتصله شان با ما دویست و یازده هزار بار بیشتر از فاصله ما با خورشید است. اگر یکی از آنها خاموش شود سه سال طول می‌کشد تا خاموشی‌اش را ببینیم. شش هزارستاره ششم وجود دارد. سی و شش سال طول می‌کشد تا نور از یکی از آنها به زمین برسد. با یک تلسکوپ پنج متری می‌توانیم چهل و سه میلیون ستاره را ببینیم، مثلاً ستاره‌های قدر سیزدهم که دوهزار و هفتصد سال طول می‌کشد تا نورشان به ما برسد. هر کدام از این ستاره‌ها...»
دیزی با عصبانیت داد زد: «داری دروغ میگی میخوای منو بترسونی؟! خب ترسوندی! حالا می خوام برم پایین«
دختر پایش را محکم به زمین کوبید.
فیلسوف با لحنی تسکین دهنده ادامه داد: «آرکتوروس؟...»
اما سخنش را قطع کرد، زیرا در پهنه طبیعت نمایشی آغاز شد که او می‌کوشید با عدد و رقم توصیفش کند؛ ستاره‌های شکوهمند فلک به عشاق شادی که آن پایین قدم می‌زدند چشمک می‌زدند و اگر شبی درسپتامبر دست در دست دلبند خود به آسمان بنگرید، دستتان به آن ستاره‌ها می‌رسد. به راستی سه سال طول می‌کشد نور آنها به زمین برسد!
در منتهی الیه غرب، ستاره دنباله داری بام آسمان خراش را مثل روز روشن کرد.
خط نورانی مسیرش به سوی شرق می‌رفت. هنگام عبور از بالای سرشان سوت کشید و دیزی جیغ کشید.
دیزی با قاطعیت داد زد: «منو ببر پایین! آهای با توام... ریاضیدان دیوانه«!
دبستراو را سوار آسانسور کرد. دیزی نا آرام و پریشان بود و با تکان آسانسوربه خود لرزید.
جلوی در گردان آسمان خراش، فیلسوف دختر را گم کرد. دیزی ناپدید شد.
دبستر مات و مبهوت ایستاده بود بی آنکه آمار و اطلاعات کمکی کند.
جو در حال استراحت بود؛ در میان اجناس مغازه‌اش، جلوی بخاری‌ای که شعله‌اش می‌لرزید پایش را کنار بخاری دراز کرده بود و سیگار می‌کشید.
درناگهان از جا کنده شد و دیزی در حالی که نمی‌دانست بخندد یا گریه کند، میوه‌ها و شکلات‌ها را کنار زد و جو را در آغوش گرفت.
آه جو... من رفتم بالای ساختمون، چه قدر این جا گرم و نرمه... من حاضرم با تو ازدواج کنم، هر وقت که بخوای«.

> اما فیلسوف نمی‌خواست این فرصت را از دست بدهد. دوست داشت دخترک به شکوه ذهن او پی ببرد مهارت او را در درک جهان لایتناهی و حافظه او را در به یاد آوردن آمار و ارقام تحسین کند.

بررسی داستان
-۱راوی: سوم شخص.
مثال:
اگر فیلسوف باشید می‌توانید این کار را بکنید. می‌توانید بالای ساختمان بلند بروید، از ارتفاع صدمتری به آدم‌های زیرپایتان

خیره شوید و آنان را همچون حشره بنگرید. آنان مانند پشه‌های حوضچه‌های تابستانی، دیوانه وار و بی هیچ هدفی وزوزمی کنند، می چرخندو به سو وآن سو می‌شتابند. در حرکتشان حتی هوش قابل تحسین مورچه‌ها نیز دیده نمی‌شود، زیرا مورچه‌ها همیشه می‌دانند کی به خانه بروند. مورچه رتبه و جایگاه پستی دارد، اما اغلب وقتی به خانه می‌رسد که انسان هنوز از آسانسور و جایگاه رفیعش پایین نیامده است.

-۲گونه داستان چیست؟ واقع‌گرای اجتماعی.

مثال: دو نفر حسرت این دیزی نافیلسوف را می‌خوردند. یکی‌شان جو بود؛ صاحب کوچک‌ترین مغازه نیویورک، دکه‌ای به اندازه کیوسک تلفن، شبیه آشیانه یک پرستو در پای آسمان خراشی که در مرکز شهر، اجناس فروشی شامل میوه، شکلات، روزنامه، کتاب شعر، سیگار و البته شربیت آبلیمو در تابستان بود. وقتی زمستان عبوس موهای یخ زده‌اش را تکان می‌داد و جو مجبور می‌شد به داخل مغازه‌اش برود، آنگاه فقط خودش بود و اجناسش، یک بخاری به اندازه جا سرکه‌ای و یک مشتری.

-۳مسئله داستان چیست؟

دیزی دختری که در مغازه کوچکی کار می‌کند وی دو خواستگار دارد. یکی اهل فلسفه و مغازه بزرگی به اسم خودش دارد به نام دبسترا.

دیگری مغازه بسیار کوچکی دارد به نام جو.

خواستگار اول: جوان آمریکایی با عرضه که صاحب کوچک‌ترین مغازه نیویورک است. پول پس انداز کرده بود به دیزی پیشنهاد ازدواج داده است.

خواستگار دوم: در ساختمانی که دیزی اتاق اجاره کرده بود زندگی می‌کرد. دربسترا نام داشت. او فیلسوف بود و صاحب فروشگاهی بود.

مثال: به این ترتیب، از نظر فیلسوف برج عاج نشین انسان چیزی نیست مگر سوسکی خزنده و حقیر. کارگزاران بورس، شاعران، میلیونرها، واکسی‌ها، زنان دلربا، عمله‌ها و سیاستمداران، همه و همه نقاطی سیاهند به اندازه نوک انگشت او.

از این ارتفاع بلند خود شهر هم تبدیل می‌شود به توده‌ای درهم و برهم از ساختمان‌های بی قواره و چشم اندازهای عجیب و غریب. اقیانوس عظیم فقط حوضچه‌ای است برای اردک‌ها و خود زمین هم توپ گلفی است که گم شده است.

در این ارتفاع از جزئیات زندگی خبری نیست. فیلسوف به آسمان لاتیناهی بالای سرش زل می زند و محو عظمت آن می‌شود. حس می‌کند وارث ابدیت است و فرزند زمان با آن میراث فنا پذیرش فضا نیز در جنگ اوست و از این اندیشه که روزی از سیاره‌ای به سیاره دیگر سفر خواهد کرد به هیجان خواهد آمد. خلاصه این که از فراز این آسمان خراش که به کوه همالیا می‌ماند، جهان بی اندازه خوار و خفیف است. به راستی در مقابل عظمت شگفت انگیزعالمی که بالای سراین شهر ناچیز قرار گرفته، آمال و آرزوها، دستاوردها و کشمکش‌های جزئی وعشق های این حشرات سیاه و نا آرام چه اهمیتی دارد؟ مطمئن باشید که فیلسوف چنین افکاری را درسر مرور خواهد کرد. اینها همه از افکار فلیسوفان جهان استخراج شده، آنان که از بالا به زمین و ساکنانش نگریسته‌اند. و هنگامی که فیلسوف از آسانسور پایین می‌آید، ذهنش بازتر می‌شود، قلبش آرام می‌گیرد و درک و فهمش از آفرینش کیهان با وسعت کمربند منظومه جبار برابری می‌کند.

دیزی دختری که در مغازه کوچکی کار می‌کند وی دو خواستگار دارد. یکی اهل فلسفه و مغازه بزرگی به اسم خودش دارد به نام دبسترا.

-۴محور معنایی داستان چیست؟

نویسنده کوچکی و حقارت انسان را نشان می‌دهد وبه موضوع انسان، عشق، روابط عاشقانه و زندگی شهری، از کل به جزء می‌پردازد که دو نوع نگاه دارد: فیلسوفانه وعامیانه که با استفاده از نشانه‌ها است. (ارتفاع صدمتری. ساختمان بلند...) سپس به فضای اصلی داستان از طریق دیزی ورود پیدا می‌کند. انسان زندگی عادی خودش را دارد. طوری ساخته شده است که آن چرا عادت‌ها و قوانین برایش وضع کرده‌اند همان گونه زندگی می‌کند. تمام این قوانین وعادت ها فلسفی نیستند بلکه اجتماعی، اقتصادی و سیاسی هستند. اساساً فلسفه نگاهی تلخ و نا امیدی به جهان دارد. از آن جایی که انسان به امید و زندگی کردن زنده است نمی‌توان افکار فلسفی را خوراک ذهن او کرد. اما از منظر دیگر هم می‌توان به روابط علی و معلولی انسان از بعد فلسفه نگاه کرد. هر قدر فیلسوف، دکتر، مهندس، هنرمند... باشید خواستگاه احساسات مانند: عشق. ازدواج. ارتباط کلامی. عدم تنهایی... جزء جدا نشدنی از او است حال اگر هیچ کدام این احساسات را نداشته باشد در مقام فیلسوف باشد به چه کار انسان می‌آید؟

مثال: فیلسوف توجهی نکرد و لبخند زد.

ادامه داد: «دنیای ما نود یک میلیون کیلومتر با خورشید فاصله دارد. هجده ستاره قدر اول وجود دارد که فتصله شان با ما دویست و یازده هزار بار بیشتر از فاصله ما با خورشید

است. اگر یکی از آنها خاموش شود سه سال طول می‌کشد تا خاموشی‌اش را ببینیم. شش هزارستاره ششم وجود دارد. سی و شش سال طول می‌کشد تا نور از یکی از آنها به زمین برسد. با یک تلسکوپ پنج متری می‌توانیم چهل و سه میلیون ستاره را ببینیم، مثلاً ستاره‌های قدر سیزدهم که دوهزار و هفتصد سال طول می‌کشد تا نورشان به ما برسد. هر کدام از این ستاره‌ها«...

دیزی با عصبانیت داد زد: «داری دروغ میگی میخوای منو بترسونی؟! خب ترسوندی! حالا می خوام برم پایین»

دختر پایش را محکم به زمین کوبید.

-۵داستان چند سطحی است؟ داستان دو سطح دارد.

سطح اول: واضح و آشکارعدم پیچیدگی زبانی است.

مثال: از ابتدا تا آخر داستان.

سطح دوم: تقابل علم با احساسات

مثال:

مثال اول علم

فیلسوف با لحنی تسکین دهنده ادامه داد: «آرکتوروس؟...» اما سخنش را قطع کرد، زیرا در پهنه طبیعت نمایشی آغاز شد که او می‌کوشید با عدد و رقم توصیفش کند؛ ستاره‌های شکوهمند فلک به عشاق شادی که آن پایین قدم می‌زدند چشمک می‌زدند و اگر شبی درسپتامبر دست در دست دلبند خود به آسمان بنگرید، دستتان به آن ستاره‌ها می‌رسد. به راستی سه سال طول می‌کشد نور آنها به زمین برسد!

در منتهی الیه غرب، ستاره دنباله داری بام آسمان خراش را مثل روز روشن کرد.

خط نورانی مسیرش به سوی شرق می‌رفت. هنگام عبور از بالای سرشان سوت کشید و دیزی جیغ کشید.

دیزی با قاطعیت داد زد: «منو ببر پایین! آهای با توام... ریاضیدان دیوانه!»

دبستراو را سوار آسانسور کرد. دیزی نا آرام و پریشان بود و با تکان آسانسوربه خود لرزید.

جلوی در گردان آسمان خراش، فیلسوف دختر را گم کرد. دیزی ناپدید شد.

مثال دوم احساسات

جو در حال استراحت بود؛ در میان اجناس مغازه‌اش، جلوی بخاری‌ای که شعله‌اش می‌لرزید پایش را کنار بخاری دراز کرده بود و سیگار می‌کشید.

درناگهان از جا کنده شد و دیزی در حالی که نمی‌دانست بخندد یا گریه کند، میوه‌ها و شکلات‌ها را کنار زد و جو را در آغوش گرفت.

آه جو... من رفتم بالای ساختمون، چه قدر این جا گرم و نرمه... من حاضرم با تو ازدواج کنم، هر وقت که بخوای.»





نگاهی به رمان «بند دیوان»

نویسنده «بهزاد قدیمی»؛ «مهدیه خردمند»

رمان *بند دیوان* نوشتهٔ بهزاد قدیمی سومین رمان این نویسنده است که توسط انتشارات کتابسرای تندیس در سال ۱۴۰۰ به چاپ رسیده است. این رمان سرنوشت موبدان موبد راد را در دنیایی اساطیری روایت می‌کند. این رمان را می‌توان در زیر مجموعهٔ ادبیات فانتزی قرار داد.

ادبیات فانتزی در ایران بیش‌تر با آثار نویسنده‌های انگلیسی زبان مانند تالکین و نیل گیمن شناخته می‌شود اما نباید فراموش کنیم که ادبیات فانتزی در ایران ریشه‌ای دیرینه دارد و می‌توان رگه‌های این نوع از ادبیات را در *شاهنامه* فردوسی و همین طور *منطق الطیر* عطار مشاهده کرد. ادبیات فانتزی بیش‌تر به نوعی از ادبیات گفته می‌شود که شامل دنیاها، شخصیت‌ها، همچنین وقایعی که خارج از قلمروی دنیای واقعی اتفاق می افتند و احتمال اتفاق افتادن این وقایع یا وجود این شخصیت‌ها در دنیای واقعی نزدیک به صفر است. در این بین حظور دنیای الکترونیک و عصر دیجیتال در اواخر قرن بیستم باعث شد تا شاخهٔ جدیدی در ادبیات فانتزی سر برآورد، فرزند مشترک مکتب پست مدرنیسم و ادبیات فانتزی به نام فانتزی-پست مدرن. ادبیات پست مدرن مانند ادبیات فانتزی از ناممکن‌ها صحبت می‌کند ناممکن‌هایی که در دنیای واقعی به وقوع می‌پیوندد بنابراین تناقضی میان ادبیات فانتزی و پست مدرن وجود ندارد. تاریکی که در داستان‌های فانتزی-پست مدرن وجود دارد و حضور اتفاقات گوتیک و ترسناکی که در حال وقوع در دنیای واقعی است نویسنده‌ها و همین طور خواننده‌های فراوانی را به این نوع از ژانر ادبیات فانتزی جذب کرده است و ایرانیان هم جدا از بقیهٔ مردم جهان نیستند. چند سالی هست که شاهد ظهور آثار فانتزی در ایران هستیم که هم رگه‌های ایرانی بودن را درون خودشان به خوبی حفظ کرده‌اند و هم توانسته‌اند نمونه‌های موفقی از ادبیات فانتزی-پست مدرن را به خوبی به تصویر بکشند. کتاب *بند دیوان* از جمله از این نوع آثار است که با استفاده از اسطوره‌های ایرانی اثری فاخر و قابل توجه را به خواننده‌های ایرانی تشنهٔ داستان‌های فانتزی عرضه کرده است.

شاید بعضی از خواننده‌ها *بند دیوان* را به خاطر استفاده از اساطیر با آثار نویسنده‌هایی مانند تالکین هم نشین کنند اما در حقیقت *بند دیوان* را می‌توان یکی از اولین آثار فانتزی-پست مدرن در ایران خواند و در کنار آثار نویسنده‌هایی مانند نیل گیمن قرار داد. استفاده از اساطیر ایران، رگه‌های گوتیک در داستان، ترکیب دنیای حال (یا واقعی) با دنیای اساطیری، گیج کردن خواننده به منظور ترکیب دنیاها با همدیگر به گونه‌ای که مرز بین دنیای خیال یا خواب با دنیای واقعی مشخص نباشد و ایجاد دنیاهای موازی از جمله ویژگی‌هایی است که این جرئت را به ما می‌دهد تا *بند دیوان* را یک داستان فانتزی-پست مدرن بخوانیم که همانند *سه گانهٔ نیویورک* اثر پل آستر دنیایی تاریک و بی قاعده را به تصویر می‌کشد.

> در رمان *بند دیوان* سرنوشت موبدان موبد راد را دنبال می‌کنیم که در حال گردش در دو دنیای اساطیری و حقیقی است. راد که در گذشته به خاطر داشتن عمر جاویدان و دانش بی پایان روحش را مانند فاستوس به دیوها یا خدایان گذشته فروخته است

در رمان *بند دیوان* سرنوشت موبدان موبد راد را دنبال می‌کنیم که در حال گردش در دو دنیای اساطیری و حقیقی است. راد که در گذشته به خاطر داشتن عمر جاویدان و دانش بی پایان روحش را مانند فاستوس به دیوها یا خدایان گذشته فروخته است حالا درصدد بستن بند دیوان است تا جهانی را که روزی پاک و بی گناه بود را دوباره نجات دهد. نویسنده با زیرکی تمام از اساطیر ایران استفاده کرده است و همین طور تاریکی‌های دنیای حاضر را به خوبی به تصویر کشیده است. نشان دادن انسان‌هایی که در دنیای واقعی زندگی می‌کنند در هیبت حیوان، آتش و انسان در دنیای اساطیری خود یکی دیگر از ویژگی‌های داستان‌های فانتزی-پست مدرن است که نویسنده به خوبی از آن‌ها بهره برده است. هر کدام از شخصیت‌هایی که در دنیای حال سرنوشتان و داستانشان روایت می‌شود نمودی در دنیای اساطیر دارند مانند سیاوش دلال ماشین که همزادش سیا جوان سادهٔ روستایی است و یا قاتل اجیر شده‌ای که در دنیای اساطیری به هیبت یک پلنگ سیاه ظاهر می‌شود.

علاوه بر استفادهٔ مناسب از اساطیر و ترکیب دنیاهای اساطیری و واقعی با یکدیگر، یکی دیگر از مهمترین ویژگی کتاب *بند دیوان* استفاده از عکس مناسب روی جلد کتاب است. عکسی که ترس و خوف را در دل خواننده ایجاد می‌کند و همین طور خوانندهٔ تشنهٔ داستان‌های فانتزی و گوتیک را هم به خودش جذب می‌کند. جمجمه‌ای در دل کوه که راه

پله‌ای به دهان بازش منتهی است که به تاریکی مطلق ختم می‌شود. تاریکی روی جلد نوید این را می‌دهد که داستان این کتاب هم در فضایی تاریک و خوفناک اتفاق می افتد. در کنار جلد مناسب نوشتهٔ پشت جلد کتاب هم با ظرافت تمام نوشته شده است و خواننده را مشتاق خواندن کتاب می‌کند. نوشته‌ای که از همان ابتدا به ما نشان می‌دهد که با اثری همانند آثار تالکین رو به رو نیستیم و باید منتظر کتابی متفاوت با آثاری اساطیری مانند *سیلماریون* داشته باشیم. «در تمام این زندگی‌ها که کرده‌ام، هیچ‌وقت نتوانستم کار کرده‌ای را نکرده سازم کـه زمان قاضی قصابی است. در مارپیچ زمان چرخ می‌خـورده‌ام؛ بر مخروط نامرئی‌اش فرو می‌رفتم و بیرون می‌آمدم. هزاران نفر بوده‌ام؛ یک نفر بوده‌ام؛ زندگی را دیده‌ام و مرگ را دیده‌ام. چه سفرها رفتم و چه ماجراها کشیدم! در این زندگی‌ها که کرده‌ام یک بار راد بودم، موبدان موبـد برگزیده دربار شاه نرسی. هیچگاه مؤمن نبودم؛ در بند هیچ‌کس نبودم؛ دوست کسی نبودم؛ من بند دیوان را گشودم. حالا این چیزها را نوشته‌ام، سیاهه‌ای شوم و شرم‌آور، شرح سفر راد؛ نوشداروها که سـاخت؛ نقشه‌هایی که پرداخت. و بهرام را نوشته‌ام؛ زره پیروزانی که داشـت؛ تیغ پیروزانی که نداشت. از استباد نوشته‌ام، مرکوش دیو، مرشون دیو، اشمه دیو و از بند دیوان. آنچه در بند دیوان گذشت را آورده‌ام و آنچه بر سر مردمان سرزمین آمد. شاید نخواندن این چیزها بهتر باشد چون خواندنش خوشایند نیست؛ اما هیچ چیز زندگی خوشایند نیست؛ درست مثل همین سیاهه. بند دیوان.»

با وجود این که *بند دیوان* کتابی قابل ستایش است اما به خاطر اشتباهاتی که درون کتاب وجود دارد از ارزش این اثر کم می‌کند. بزرگ‌ترین اشتباهی که باعث می‌شود کمی توی ذوق خواننده بزند و حتی موقع خواندن مانند یک ترمز دستی عمل کند متن ویرایش نشده رمان است. نویسنده در تلاش بوده تا متنی با نوشتار قدیمی بنویسد ولی ترکیب کلمات قدیمی و امروزی و حتی اشتباهات جمله بندی که گاهی حتی به صورت گفتار در می‌آیند باعث آزار خواننده می‌شود. انگار که نویسنده هنوز تصمیم خود را نگرفته است که به چه نحوی قرار است داستان را بنویسد گفتار یا نوشتار، قدیمی یا جدید. اما اشتباهات کوچک دیگری هم در رمان خودنمایی می کند و آن هم دانش ناکافی نویسنده در مورد موضوعات دیگری است که در رمان به آن‌ها اشاره می‌شود نداشتن اطلاعات کافی باعث شده است که خوانندهٔ آگاه از چنین اشتباهاتی در کتابی مانند *بند دیوان* تعجب کند مانند تجاوز خواجهٔ دربار به دختری جوان که مانند مرد جوانی لباس پوشیده است و جنسیت واقعی وی بر همه پوشیده است. متاسفانه نویسنده اطلاع نداشته است که خواجه‌ها مردانی عقیم بودن که توانایی برقراری رابطهٔ جنسی نداشتند به خاطر همین به حرم سرا ها رفت و آمد می‌کردند. چطور ممکن است فردی عقیم به زنی تجاوز کند آن هم زنی که همه تا به آن ساعت فکر می‌کردند که مردی جوان است. جدا از این اشکالات حتی ناشر هم در چاپ کتاب اشتباهاتی را مرتکب شده است در قسمت شناسنامهٔ کتاب به جای ادبیات قرن بیست و یکم به اشتباه قرن بیستم را درج کرده‌اند و همین طور در جای جای کتاب اشتباهات تایپی هم خود نمایی می‌کند. با وجود تمام این اشتباهات باز هم کتاب *بند دیوان* را می‌توان اثری قابل توجه و خواندنی تلقی کرد. کتابی که می‌توانست بهتر از این باشد ولی به خاطر عقب ماندن ادبیات ایران زمین از ادبیات جهان به خاطر وفور ترجمه، نبود نقد ادبی مناسب و آکادمیک و تشویق نکردن خواننده‌های ایرانی به خواندن آثار نویسنده‌های ایرانی باعث شده است که این اثر نتواند جایگاهی که باید را در ادبیات ایران داشته باشد. ■





معرفی کتاب «مثل یک ببر زندگی کن»

نویسنده «پائولو کوئیلو»؛ «سارا شرفی»

مقدمه: مثل یک ببر زندگی کن یکی از آثار نویسنده مشهور و پرآوازه برزیلی پائولو کوئیلو است که توسط موسی نامی به زبان فارسی ترجمه شده است.

داستان‌های این کتاب شامل نکته‌ها و حکایاتی است که برای تمامی نسل‌ها (والدین، فرزندان و نوادگان) دارای پیام‌های اخلاقی است که در قالب داستان‌های کوتاهی بیان شده است.

با هم چند داستان و حکایت را می‌خوانیم.

زندگی پیش از مرگ

شخصی از کنفسیوس پرسید: می‌توانم نظر شما را در مورد مرگ بپرسم؟

کنفسیوس پاسخ داد: می‌توانی بپرسی. ولی اگر تو هنوز معنای زندگی را در نیافته‌ای چرا می‌خواهی راجع به مرگ بدانی؟

بهتر است اول زندگی را بفهمی.

بیایید دنیا را بسازیم

پدر مشغول مطالعه روزنامه بود و پسر کوچکش دائم مزاحم مطالعه او می‌شد. پدر برای این که او را سرگرم کند صفحه‌ای از روزنامه را که روی آن نقشه جهان چاپ شده بود جدا کرد. آن را چند تکه کرد و تکه‌ها را به پسرش داد.

»حالا تو هم می‌توانی خودت را سرگرم کنی. اگر این تکه‌ها را درست کنار هم بگذاری میتونی نقشه جهان را درست کنی. ببینم میتونی این کار رو درست انجام بدی؟>>

پدر دوباره مشغول مطالعه روزنامه شد و مطمئن بود درست کردن نقشه ساعتی پسرش را مشغول نگه خواهد داشت ولی با کمال تعجب دید که پس از چند دقیقه پسرش نقشه را کامل کرده است.

پدر پرسید: مادرت کمک کرد تا نقشه را درست کنی؟

پسر گفت: << من که از اون نقشه سر در نیاوردم ولی پشت صفحه عکس یک آدم بود. من آدم رو درست کردم و دنیا هم خودش درست شد.>>

آفرینش در شش روز

جمعی از عالمان دینی در مجلسی شرکت کرده بودند تا درباره حکمت‌های آفرینش بحث کنند.

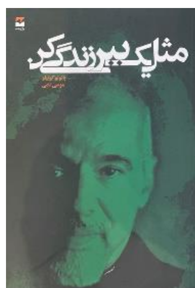
سؤال اصلی این بود که چرا خداوند انسان را در روز ششم خلقت آفرید؟

-خداوند خواسته است ابتدا تمام موجودات را خلق و دسته بندی کند تا تمام شگفتی‌های خلقت در اختیار انسان باشد.

– خداوند می‌خواسته ابتدا خلقت را روی سایر جانداران امتحان کند تا انسان با کمترین اشکال خلق شود.

در این هنگام استاد فرزانه‌ای وارد مجلس شد. از او نیز سؤال کردند که به نظر او دلیل خلقت انسان در روز ششم چه بوده است.

-برای این که انسان‌ها هرگاه دچار غرور شوند به یاد آوردند که در سلسله مراتب آفرینش حتی خلقت یک پشه بر خلقت انسان الویت داشته است.



بخشش از دارایی

مرد جهان دیده‌ای که دائم در سفر بود به شهری رسید که مردم بی ادبی داشت. کسی به او احترام نمی‌گذاشت و مورد تمسخر و اهانت مردم قرار می‌گرفت. روزی که از یکی از خیابان‌های شهر می‌گذشت عده‌ای شروع به ناسزاگویی به او کرد. مرد ایستاد و به جای پرخاشگری، رو به آنان برگشت و برایشان دعا کرد.

آن‌ها با تعجب گفتند: -تو ظاهراً کر هستی، ما زشت‌ترین نسبت‌ها را به تو دادیم و تو در عوض برای ما دعای خیر می‌کنی و نسبت‌های زیبا به ما می‌دهی.

-هر کدام از ما می‌توانیم آنچه را که داریم به دیگران ببخشیم.

)در جوامع الحکایات، سدیدالدین عوفی این حکایت را به عیسی (ع) نسبت می‌دهد.)

ببر

بعد از مدتی ببری از راه رسید که شکاری به دندان داشت. مقداری از آن را خورد تا سیر شدو بقیه را برای روباه گذاشت.

مرد پیش خود فکر کرد:

خدایی که به یک روباه ناتوان کمک می‌کند چطور ممکن است از کمک به من غافل باشد. وقتی به خانه‌اش رسید در خانه را بست و دیگر برای کار بیرون نیامد. منتظر ماند تا از طرف خدا برایش غذایی برسد. مدتی گذشت و هیچ اتفاقی نیافتاد. از شدت گرسنگی و ضعف به خواب رفت و در خواب دید که شخصی به او می‌گوید:

-چرا می‌خواهی مثل یک روباه ناتوان باشی؟

از جا بلند شو و کار کن، سعی کن مثل یک ببر زندگی کنی.

در بالا چند حکایت را از کتاب با هم خواندیم امیدوارم در معرفی این کتاب مؤثر بوده باشد و از نکات پند آموز این کتاب لذت برده باشید.■



مقاله «نگاهی به کلاژهای آدونیس»

«صالح بوعذار»



آدونیس شاعر_هنرمندی است که فرهنگ‌ها را درهم می‌آمیزد و معنای نوینی می‌آفریند. وی یکی از شاعران برجستهٔ جهان است که عشق، زندگی، مرگ، انسان و آزادی از موتیف‌های بارز آثار اویند و هنرمندانه زیستن و هنری نگریستن به اشیا از دغدغه‌های همیشگی وی.

شعرهای آدونیس تنها از رهگذر کلمات نموده نمی‌شوند، بلکه ظرافت‌ها و ظرفیّت‌ها و بینش‌های هنری وی نیز از طریق کلاژها و نقاشی‌هایش رخ عیان می‌کنند. این نقاشی‌ها ترکیبی منحصر به‌فرد از خلاقیّت شاعرانه و هنری را می‌نمایانند که به ما امکان می‌دهند تا بر تفاوت‌های فرهنگی و شکاف‌های ستبر و متصلب‌گشته فائق آییم.

هم‌آمیزی و پاجوش هنرِ شعر و نقاشی پدیدهٔ ژرف و شگرفی در آثار آدونیس است. از این منظر شعرِ وی به سمت نقاشی می‌گراید و نقاشی‌اش به سوی شعر معطوف می‌گردد که این امر سویه‌هایی را برای ظهور اشکال جدید و تصاویر ابتکاری و شاعرانه فراهم می‌آورد.

آری آدونیس نیز هنرمند تجسمی ژرف و شگرفی است. کلاژها و نقاشی‌های او ترکیبی منحصر به‌فرد از شعر و هنراند و فضایی برای بیان خلق می‌کنند که از مرزهای زبان و فرهنگ‌ها فراتر می‌روند. بنابراین ادغام شعر و کلاژ در آثار آدونیس پدیده‌ای متمایز است. نوشته‌های او به نقاشی‌هایش حال و هوایی شاعرانه می‌بخشند و نقاشی‌هایش، به شعرش بُعد بصری و تأویلی ژرفی می‌بخشند. این تعامل بین دو شکل هنری، فضایی برای بیان غنی از معانی و تفاسیر گوناگون ایجاد می‌کند.

آثار آدونیس به دلیل توانایی‌اش در عبور از مرزهای فرهنگی متمایز است. او از نمادها و تصاویری از فرهنگ‌های مختلف بهره می‌گیرد که گفتگویی بین تمدّن‌ها و گزاره‌های معرفتی مغفول ایجاد می‌کند و به تفاهم و تساهل فرا می‌خواند. نقاشی‌های او بسانِ پلی بین شرق و غرب‌اند که ارزش‌های انسانی مشترکی را بیان می‌کنند که فراتر از تفاوت‌هایند. ارزش‌های مشترکی که پنداری، درد و خارخار انسانِ نخستین را در تقلای انسانِ امروزی برای یافتن معنا، باز می‌نمایند.

آدونیس بر اهمیّت تنوع در آثارش تأکید می‌کند. او معتقد است که تفاوت‌های بین فرهنگ‌ها و ایده‌ها منبع غنی خلاقیّت هستند. نقاشی‌های او این ایده را با استفاده از مواد و تکنیک‌های متنوع مجسّم می‌کنند و جلوه‌های هنری منحصر به‌فرد و پر جنب‌وجوشی را منعکس می‌کنند. آری، آدونیس از طریق شعر و نقاشی خود نمونه‌ای منحصر به‌فرد از بیان خلاقانه ارائه می‌دهد. آثار او دعوتی برای تجلیل از تنوع و جستجوی معنا در دنیایی پر از تفاوت‌هاست.

کلاژهای وی هم صبغهٔ سوررئالیستی دارند و هم «تفاوت» تکیه زده‌اند. جادوی آن‌ها خیره‌کننده است و به‌نوعی امتداد زبان و حروف‌اند و آدونیس، فردیّت و کودکی خویش را در آن‌ها می‌گستراند و بازمی‌یابد.

وی در پاسخ اینکه کلاژها چگونه خلق شدند، می‌گوید: «من آپارتمان کوچکی دارم که در آن کار می‌کنم و می‌نویسم. گاهی اوقات نوشتن و خواندن مرا خسته می‌کند. یک‌روز نمی‌توانستم بخوانم و بنویسم امّا باید انرژی خلاقانه‌ام را بیرون می‌ریختم. بنابراین ایده‌ای به ذهنم رسید: چرا به دست‌هایم آزادی ندهم؟! آن لحظه کوشیدم کلاژهایی بیافرینم. بنابراین با مداد شروع کردم ... امّا از کاری که کردم، خوشم نیامد. همه‌چیز را پاره کردم و باز امتحان کردم و آن زمان بود که کارم راضی‌کننده شد. بنابراین ادامه دادم»[1].

وی در ادامه می‌گوید: «کوشیدم به شعر، شکل و بُعد دیگری بدهم. من معتقدم که شعر در میراثِ فرهنگی ما _ما عرب‌ها_

---

[1]. نقل قول‌ها از گفتگوی آدونیس با مجلهٔ «جهة الشعر» برگرفته شده‌اند.

کلمه است امّا در ژرفنای وجود، شعری در اشیاء، نهفته است، شعری خارق‌العاده. ما به دست‌ها اهمیّت نمی‌دهیم. بدین سبب سعی کردم، شعر دیگری بیافرینم و شعرهای دیگری خارج از کلمات و خارج از زبان بنویسم. بنابراین کلاژهایی را که آفریدم، چیزی جز امتداد شعر من نیستند و در نهایت از طریق تمرین، اهمیّت تصادف و بازی را کشف کردم. چراکه ما نمی‌توانیم این را فقط با کلمات بدست آوریم».

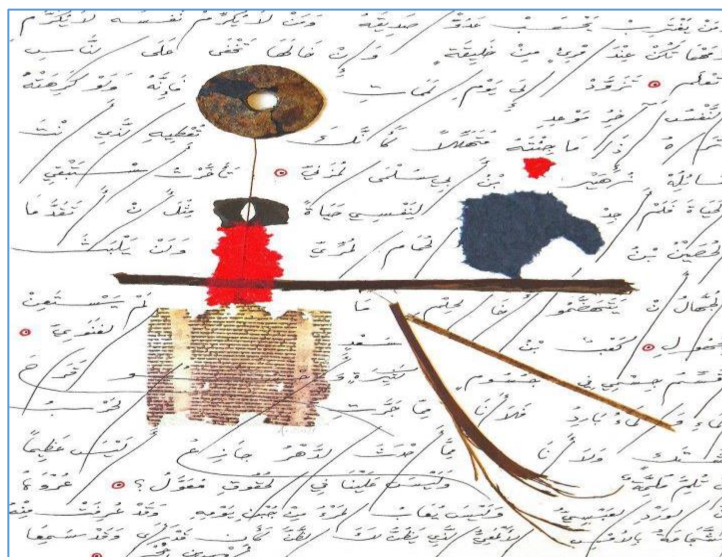
«من می‌اندیشم که خلاقان فراتر از تاریخ، زبان و ملیّت خویش زندگی می‌کنند. تمامِ آنان در چیزی شبیه به جنگل به‌سر می‌برند. بنابراین من احساس می‌کنم که شعر عربی بخشی از حضور من، زندگی من، دیدگاه من و روابط من با جهان است. ازین‌رو آنچه که هرگز از بین نمی‌رود، آنچه تا ابد باقی می‌ماند، خلاقیّت، شعر و هنر است. هنر هماره فراروی ماست. هنر حضوری مداوم و آینده‌ای ابدی است و هیچ‌چیز در هنر، گذشته نیست. بنابراین خلاقیّت من ادامهٔ این تاریخ عربی است: من فقط با کلمات آن را نشان نمی‌دهم، بل می‌کوشم آن را با اشیاء نیز بسازم».

آدونیس دربارهٔ تفاوتِ نگرش خویش به شعر و کلاژ می‌گوید: «آفرینش کلاژ، رابطه‌ای مستقیم با بدن، زندگی روزمره و در نتیجه با ناخودآگاه دارد و همه‌چیز با هم ادغام می‌شود؛ امّا شعر من نیچه‌ای و فاوستی است، می‌خواهد دنیا را زیرورو کند. من مانند خدایی در شعر هستم. خدایی که هیچ‌چیز نمی‌داند. نیز من مثل کشاورزی هستم که در حال نقاشی است. با این‌حال، من احساسات دوران کودکی‌ام را بازمی‌یابم. آری به نظر می‌رسد که من نقاشی می‌کنم تا دوران کودکی‌ام را جبران کنم. من دوران کودکی‌ام را از دست داده‌ام و هرگز کودکی را تجربه نکرده‌ام: من به عنوان یک مرد متولّد شدم! در واقع، این که من به عنوان یک مرد متولد شده‌ام، چیزی شبیه به یک دستاورد مستقیم است. در واقع با این نقاشی‌ها، من ناکامل‌بودن و امکان ناقص‌بودن را بازیابی می‌کنم. براستی شاید راز دوران کودکی در اینجا نهفته باشد: احساس ناقص بودن!»

در نگرهٔ آدونیس اساسی‌ترین چیز رابطه است. وی باور دارد که انسان می‌تواند روابطی میان خود و اشیای مهمل برقرار کند که این روابط نیز، به نوبهٔ خود می‌توانند ما و جهانِ ما را دگرگون گردانند. از این‌رو به باور وی، کلاژها، سویهٔ دیگر شعر وی‌اند که خودآگاه، ناخودآگاه، حافظه، گذشته، آینده، تاریخ و اساطیر را در ژرفنای خود بر دوش می‌کشند. به زبانِ دیگر، پروژه‌ای باز هستند که راه را بر تأویل و تفسیرهای مختلف و چند وجهی می‌گشایند.

آدونیس در معنای عرفی آن، نقاش نیست بلکه خالق اشکال نمادین و هنری است. اَشکالی که ماهیّت و جوهرهٔ هنراند و از نقاشی صرف فراتر می‌روند. چراکه وی پیش از هر چیز پیکرتراش زبان است و زبانش نیز، در نقاشی‌هایش نمودِ دیگری دارد. در کارهای تصویری و هنری آدونیس، واکنشی مستقیم به واقعیّت و عناصر جهان وجود دارد. آثار شعری و کارهای تصویری آدونیس، با جوهر اشیاء پیوند ژرفی یافته‌اند و همدیگر را هم‌افزایی می‌کنند.

بنابراین آدونیس با آفرینش کلاژها، درهم‌آمیختگی ایده و واقعیّت را آینگی می‌کند که سرانجام این درهم‌تنیدگی، به بازتعریفِ جهان، غور در خویشتن و کسبِ فردیّت وی می‌انجامد. هرچند فردیّتی باشد که در هاله‌ای از ابهام و اسرار فروخزیده است. چراکه به میزان گسترش افق معرفتی انسان، آسمان حیرت وُ سرآسیمگی وی فراخ‌تر می‌گردد. ■



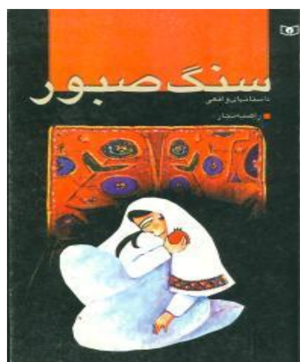
درنگی بر کتاب «سنگ صبور»

«راضیه تجار»؛ «محمود خلیلی»



ویراستار: ژاله راستانی / نشر: انتشارات قدیانی
شمارگان: ۴۴۰۰ نسخه / چاپ: دوم ۱۳۷۹ / قیمت: ۹۰۰ تومان / تعداد صفحات: ۲۵۴

فهرست مطالب کتاب:



سنگ صبور یک مجموعه دردنامه است از دردهای موجود اجتماع کنونی. این کتاب که در سال ۱۳۷۹ توسط انتشارات قدیانی به چاپ رسیده، در ۴۴۰۰ نسخه منتشر گردیده است. راضیه تجار، این داستان‌های واقعی را بازنویسی کرده و به دست چاپ سپرده است تا به گفتهٔ خودش، چنان که در مقدمهٔ کتاب آ» ده است: «دغدغه، نشان دادن واقعیت‌های ماجرا بوده است با این امید که انگیزه‌ای برای ارائه راه حل از سوی روان‌شناسان، جامعه‌شناسان و حقوق‌دانان شود.» حالا تا چه حد این جامعهٔ هدف، کتاب مورد نظر را دیده و یا خوانده‌اند، دیگر دغدغهٔ اصلی نویسنده نیست!؟

در هر حال، کتاب سنگ صبور چیزی فراتر از ستون‌های «همراز» و یا «سنگ صبور» در مجلاتی چون «زن روز»، «بانوان» و «جوانان امروز» نبوده و نیست. اگر این ستون‌ها تا به حال تأثیرگذار بوده‌اند به همان اندازه نیز کتاب خانم تجار تأثیرگذارنده خواهد بود.

گردش روزگار اما نشان داده است که تنها بیان اتفاقات و ماجراها، هیچ دردی از جامعه دوا نمی‌کند و ماجراهای تلخ و غم‌انگیز خانوادگی مثل ازدواج‌های اجباری، کودگ همسری یا طلاق‌های اجباری و ماجرای رنج کشیدن زنان همچنان ادامه دارد...

اگر دغدغهٔ اصلی نویسندهٔ کتاب سنگ صبور بیان دردهای اجتماعی است باید به عنوان یک فرد مسئول، راه‌کارهایی نیز ارائه می‌داد تا کتابی که ساخته و پرداخته است به عنوان راهگشا در دسترس عموم قرار گیرد.

نویسنده تنها به بیان مشکلات خانوادگی زنان و دختران پرداخته و این خواننده است که باید به عنوان سنگ صبور این داستان‌ها را بخواند و غصه‌هایش را در دل خویش تلنبار کند، بدون آنکه بتواند کاری برای آن افراد انجام دهد. یعنی نه خانم راضیه تجار و نه کتابش، «سنگ صبور» نیستند، بلکه خوانندگان این کتاب سنگ صبورهای واقعی هستند که با خواندن آن غمباد می‌گیرند و چشم و دلشان به درد می‌آید.

خداوند را شاکرم که بر من منت نهاده و نوشتن را به من آموخته است. و پروردگارم را شکرگزارم که قلم مرا از حب و بغض بیهوده به اشخاص، در امان نگه داشته است. آنچه در پی می‌آید، یک نقد پخته و تمام عیار نیست بلکه نگاه یک خوانندهٔ حرفه‌ای است به داستان‌های بانوی نویسنده‌ای که سال‌هاست در دو جبههٔ فرهنگی ایستاده و هنوز می‌نویسد و تلاش فرهنگی دارد.

خانم راضیه تجار به هر آنچه که یک نویسنده نیاز دارد، رسیده است. وی مشهور شده و در کنار آثار چندگانهٔ خود به زبان پارسی خدمت می‌کند. جوایز بزرگی را از آن خود کرده و به صندلی ریاست اهل قلم تکیه زده است. آثاری در زمینهٔ دفاع مقدس نگاشته که قابل تأمل و درنگ است، پس نوشته‌های من نه به سبب تملق‌گویی نوشته شده و نه برای تخطئه و مخدوش کردن نوشته‌های ایشان است.

به دلیل رسالتی که قلم بر دوش من نهاده است، عهد کرده‌ام آثار پارسیِ نوشته و منتشر شده را بخوانم و هر جا که نیاز دیدم، قلم به اشارت و تذکر بگشایم، هرچند که «تو خواه پند گیر و خواه ملال». اینک در چند شماره پی‌درپی، به تأمل و درنگ در چند کتابِ خانم راضیه تجار، امیدوارم نوشته‌هایم مقبول طبع اهل قلم افتد. ■



یادداشتی بر رمان «کوچه اقاقیا»

نویسنده «راضیه تجار»؛ «محمود خلیلی»

تا جایی که نگارنده اطلاع دارد، آخرین چاپ این کتاب در سال ۱۴۰۰ با عنوان چاپ نهم در انتشارات سوره مهر صورت گرفته است، اما اولین آن به سال ۱۳۸۸ برمی‌گردد. همچنین، با یک نگاه گذرا، متوجه شدم که هیچ‌گونه تغییر و یا اصلاحی از نخستین چاپ کتاب، تاکنون در متن آن صورت نگرفته است.

این رمان بستری از کشاکش و درگیری‌های زنانه است، به گونه‌ای که هرکس تلاش می‌کند حق خود را از دیگران و زندگی بگیرد. ماحصل این درگیری‌ها، کشمکش‌های بی‌حاصلی است که گرچه تا حدی موجب احقاق حق آنها می‌گردد، ولی در مقابل، موجب صدمات روحی و جسمی بر تن زخمی زنان می‌شود.

بستر زمانی این کتاب، حدود سال‌های ۱۳۲۰ است. این داستان، با آوردن عروس تازه (ماه منظر) به خانهٔ میرزاتراب آغاز می‌شود. قرار است، بانویی ترگل و ورگل به جای خانم سابق خانه، که پس از زایمان دخترش دچار جنون شده است، بر قلب و خانهٔ میرزا تراب حکومت کند. در طول روایت، شاهد تغییرات شگرفی نیستیم، جز اینکه به سبب اتفاقات پیش‌بینی نشده (که عواملی برای آن پیدا نمی‌شود) میرزا ابوتراب سرش به سنگ می‌خورد و تصمیم می‌گیرد همسر سابقش را برای معالجه به دیوانه‌خانه بفرستد و پس از بهبودی به خانه بازگرداند تا کنار دخترش (دلنواز) و هوویش به زندگی ادامه دهد. یعنی، سرانجام این بالا و پایین شدن دنیا و روزگار، به میرزا ابوتراب می‌فهماند که باید میانه را نگه دارد تا بتواند دو زن را در کنار هم داشته باشد. میان این جنگ و جدال‌های زنانهٔ داستان، متن کتاب پُر است از اشارات و کنایات و ضرب‌المثل‌هایی که گاه غبار فراموشی بر آنها نشسته و یا دیگر استفاده نمی‌شوند.

مردان این رمان، یا در پیِ داشتن فرزند (به خصوص پسر) چشم به دنبال زنان دیگر دارند و یا اسیر ناز و غمزه و فتنهٔ زنان هستند! مردانی که به زعم نویسنده، غالباً سست عنصرند، و گرچه تلاش می‌کنند خود را پایبند به خانه و خانواده نگه دارند، بالاخره به دام افسون زنان می‌غلتند. تجّار، در این کتاب گرچه به تندی مردان را محکوم می‌کند، ولی از کنایه زدن به زنان نیز پرهیز ندارد. این نگاه متعادل باعث می‌شود تا اثر به جای سقوط در ورطهٔ تک‌سونگری و فمینیسم، نگاهی واقع‌بینانه و چندجانبه به مسائل اجتماعی و مشکلات زنان داشته باشد.

لازم به ذکر است که یکی از نقاط قوت (کوچه اقاقیا) اشارات مستقیم و ارزشمندی است که به فرهنگ عامه و ساختار عمومی جامعه دارد. البته کاری از این دست تازگی ندارد و نمونه‌ای بسیار قوی و ارزشمند از این نوع، پیش از این توسط «جعفر شهری‌باف» به نامِ «شکر تلخ» به رشته تحریر در آمده است. در هر حال، مادرانی که همهٔ تلاش خود را برای خوشبخت شدن فرزندان خود می‌کنند، یا زنانی که با چنگ و دندان برای پایداری خانواده و حفظ زندگی خود تلاش دارند، یا فرزندانی که علیرغم همهٔ ناملایمات زندگی، به خانواده و مادران خود عشق می‌ورزند در این رمان تصاویری شفاف دارند.

بخش دیگر کتاب، به آداب و رسوم می‌پردازد، برای مثال انواع شیرینی‌های مرسوم در آن زمان و یا طریقهٔ بادکش کردن بدن، نوع پوشش و پارچه‌های مورد استفاده و یا برپایی مراسمی چون چهارشنبه سوری نمونه‌هایی از این دست هستند. زنده نگه داشتن چنین یادمان و یادگارهایی وظیفه کسانی است که میان دو دوره و یا دو بخش زمانی جدا از هم، زندگی کرده‌اند. بازتاب گذشته، می‌تواند نسل جدیدی را که به گسست از نسل قبل دچار شده است، به هم نزدیک‌تر کند. این اتصال، گرچه شاید از نگاه برخی افراد چندان لازم هم نیست، ولیکن بخش انکارناپذیری از گذشته را به نسل کنونی نشان می‌دهد که شاید بتواند راهگشای آینده (به خصوص برای زنان) باشد.

اشاراتی که راضیه تجّار به حسادت، کینه‌ورزی، عشق، مهربانی و وفاداری در داستان خود ارائه می‌دهد، افسانه نیست. این فرایندهای طبیعی، در دل ساختار و پیکرهٔ جامعه، ساری و جاری است. شاید در دنیای امروز برخی از نمادهای انسانی کم‌رنگ و یا بی‌رنگ شده باشد، ولی هنوز هم ته‌ماندهٔ این خصوصیات بشری را می‌توان مشاهده کرد.

نویسندهٔ کتاب تلاش کرده است به نسل جدید نشان بدهد که «گذشته» سایه‌ای کم‌رنگ و فراموش شده نیست و سنگ بنای زندگانی (در گذشته و حال) بر همین احساسات و کنش‌ها و اکنش‌های انسانی استوار بوده و هست.

از سوی دیگر، این کتاب برای نسل پیشین که گرد پیری بر

چهره و موی دارند نیز یادآور حس نوستالژیک و نگاهی به پشت سر است. این نگاه که با کمی دریغ و افسوس همراه است، به مادران و پدران و فرزندانی اشاره می‌کند که اینک یا پیر شده و یا سال‌هاست در دل خاک خفته‌اند، اما روح گذشته همچنان در زیر پوست جامعهٔ امروزی جاری است.

نگاهی به اشکالات فنی کتاب

نکته یک- استفاده بیش از حد و تکرارهای نادرست در استفاده از افعالی مثل «بود». از آنجا که نویسنده خود به تربیت شاگردانی در زمینهٔ ادبیات می‌پردازد، به خوبی می‌داند که برخی تکرارها به واسطهٔ قرینهٔ لفظی و یا قرینهٔ معنوی باید حذف گردد تا به زیبایی اثر بینجامد. برای مثال به چند جای متن اشاره می‌کنم:

«در صفحه ۱۷۴: مادر را از پشت شیشه‌ای مربع شکل دیده بود. لب‌هایش را به شیشه چسبانده، برایش بوسه‌ای فرستاده بود، اما مادر، فقط نگاهش کرده بود و چیزی نگفته بود.»

«همان صفحه ۱۷۴: میرزا یک صندوق پرتقال و سیب را که از باقی مانده‌های میوه‌های عید بود، بین مریض‌ها قسمت کرده بود. بعضی میوه‌ها را با پوست گاز زده بودند و بعضی با آنها دست‌رشته بازی کرده بودند.»

«صفحه ۱۸۶: دوهفته‌ای بود که خانه‌نشین شده بود. از همان روزی که خانم جان را به باغ طوطی برده بودند و چالش کرده بودند.»

«صفحه ۱۹۶: آن بچه که لابد انگشتش را کرده بود توی دهانش و مک می‌زد اما وقتی حوریه بغلش کرده بود و شکمش را به پشت او چسبانده بود دیگر نتوانسته بود بلند بلند گریه نکند. برگشته بود و گفته بود: مواظب بچه باش.»

نکته دو: دیرگاهی است که نویسندگان خُرد و کلان این نکته را رعایت می‌کنند که به جای صدای سگ که به اشتباه و یا به کنایه، «پارس» نوشته می‌شد اینک از «واق واق» استفاده می‌کنند که امیدوارم سرکار خانم تجار نیز به این نکته بذل توجه فرمایند.

نکته سه: با عنایت به سبقه و پیشینهٔ نویسنده، دیدن اغلاط و اشتباهات املایی از افرادی مثل ایشان جایز و پسندیده نیست. برای مثال در متن کتاب دیده‌ایم:

۱- برانداز به جایورانداز. تعبیر تازه‌ای که از واژهٔ برانداز در افواه عمومی رایج شده است به ما تاکید دارد که استفاده از آن باید با احتیاط ویژه‌ای صورت پذیرد.

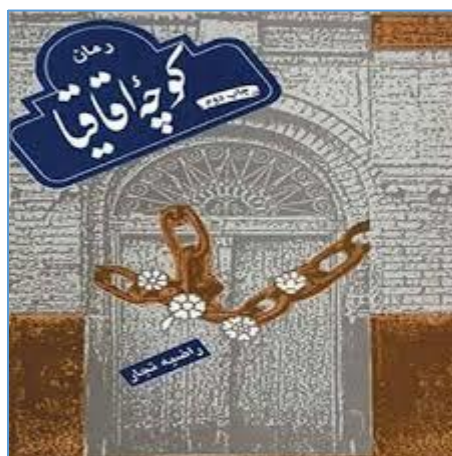
۲- خار و خفیف به جای خوار و خفیف. ۳- بَرِ دلش نشست به جای وَرِ دلش نشست.

نکته چهار: در صفحه ۱۸۶ به غیر از تکرار بود و بودند، اشاره‌ای به دفن مادر میرزا ابوتراب شده است. با اینکه شاهد هستیم نویسنده در متن کتابش بارها اشاره و تاکید می‌کند که میرزا ابوتراب به عنوان فرزندِ «خانم جان» احترام ویژه‌ای برای وی قائل است، اما در اینجا برای اشاره به دفن مادرش، ناگهان از عبارت «چالش کرده بودند» استفاده می‌کند که نوعی بی‌حرمتی و اساءهٔ ادب به مادر شمرده می‌شود! نویسنده می‌گوید: «... خانم جان را به باغ طوطی برده بودند و چالش کرده بودند.» آیا جمله‌ای بهتر از این نمی‌توان آورد که هم رعایت ادب شود و هم بزرگی را کوچک نشمرند؟

سخن پایانی

خانم راضیه تجار به عنوان یکی از بنیانگذاران و نویسندگان پرکار انجمن قلم، در مصاحبه‌ای با همشهری آنلاین در مورخ بیست و ششم بهمن ماه ۱۳۹۹ گفته بودند: «...شاید جای بایسته و شایسته‌ای برای جوانان و علاقمندان به داستان کوتاه در این روزگار وانفسا پیدا نشود. شاید یک نویسنده تقریباً حرفه‌ای دهمین داستان کوتاه خودش را نوشته باشد، اما اثرش همچنان جایی دیده نمی‌شود...»

حال این پرسش در ذهن متبادر می‌شود که خانم تجار و دیگر بزرگان ادب ایران، با وجود تجربیات، امکانات و جایگاهی که اکنون دارند، جز برپایی کلاس‌های داستان‌نویسی (که می‌تواند با هدف مادی دنبال شود) چه قدمهایی برای جوانان ناشناخته، یا کم نام و گم‌نام برداشته‌اند؟





یادداشتی بر داستان «کمال»

نویسنده «سمیه سلطانی»؛ «صحرا کلانتری»

داستان کوتاه "کمال" از مجموعه داستان "آن چیزی را که ما اعتقاد داریم، ببینید" اثر سمیه سلطانی در سال ۱۴۰۰ توسط نشر اروانه منتشر گردید.

این داستان روایت دختربچه‌ای ست که همراه پدر خود و خروسی به نام "کمال" شاهد و ناظر مسابقۀ کمال در رقابتی سرنوشت ساز است.

این داستان از منظر نشانه معناشناسی فرهنگی قابل تحلیل است.

از منظر اریک لاندوفسکی نشانه شناس اجتماعی و نشانه معناشناسان یک سوژه تنها یک فاعل شناسا نیست بلکه با حضور جسمانی خود، سوژه شدن را تکمیل می‌کند.

در این داستان عزیز، دختربچه‌ای است که با توجه به نام، موهای کوتاه و همراهی با پدر در مسابقات خروس‌ها، نقاب پسری را بر چهره حمل می‌کند، این دختر به عنوان فاعل شناسا، حضور جسمانی مختص به جنسیت خود را دارا نیست، او اگر چه دهتر است اما پدر او را چون پسری مصرف می‌کند و نوعی برزخ هویتی برای او ایجاد می‌نماید.

در جایی از داستان عزیز شاهد ماسازی است که "کمال" از پدرش دریافت می‌کند، حضور جسمانی خروس از حضور جسمانی عزیز بسیار پررنگ‌تر است.

بر طبق روایت داستان، عزیز تمایلی برای همراهی پدر جهت رفتن به مسابقات خروس‌ها ندارد، اما مجبور به همراهی است، در این مرحله سوژه در روابط بیناسوژگی با پدر خود دارای حق انتخاب نبوده و انتخاب‌ها و خواست هایش نادیده انگاشته می‌شود، عزیز در جایگاه هویتی خود به نوعی نقش کاربردی، مصرفی تقلیل یافته است و به "نه سوژه" بدل گردیده است. "نه سوژه" همان ابژه است، سوژه‌ای که در تعامل با جهان پیرامون به ابژه بدل گشته است.

نوع دیگری از ابژه، ابژۀ ارزشی است و می‌توان عزیز را نوعی ابژۀ ارزشی دانست، زیرا هدف سوژۀ اصلی یعنی پدر تملک ابژۀ دختر است که برای او تنها وجهی مصرفی و کاربردی دارد.

کنش را می‌توان در دو مفهوم طبقه بندی کرد:

کنشگر: سوژه یا ابژه‌ای است که فاعل کنش است.

کنش گذار: سوژه‌ای که کنشگر را به کنش وا می‌دارد.

پدر در این داستان یک کنش گذار است و عزیز کنشگری که به کنش واداشته می‌شود.

در نشانه شناسی روایی کلاسیک چهارتعامل قابل بررسی است:

برنامه مداری، مجاب سازی، تطبیق و تصادف

در این داستان گفتمان برنامه مداری حاکم است، در این گفتمان پدر به عنوان سوژۀ اصلی برای عزیز بوده و در جهت ابژۀ ارزشی خود مطابق با برنامه‌ای از پیش تعیین شده رفتار می‌کند.

نظام برنامه مدار نظامی جبرگرا همراه با مونولوگی دو نفره است که یک نفر سوژه غالب است و طرف دیگر را "نه سوژه" هایی تشکیل می‌دهند که نمی‌توانند ذره‌ای از برنامۀ تعیین شده تخطی کنند، در این جا عزیز به یک ناکنشگر تبدیل می‌شود که می‌توان او را "نه انسان" یا "نه سوژه" نیز نامید.

اریک لاندوفسکی مجموعه کنش‌های کلیشه‌ای "نه سوژه" را نقش مضمونی می‌نامد، منظور کنش‌هایی است که موجب ابژگی و ناکنشگری شده است.

در داستان وقتی عزیز برای همراهی با پدر و رفتن به مسابقه، مقنعه خود را در می‌آورد و در سولی لوگی درونی از چرایی حضورش کلافه است، در اینجا عزیز به عنوان یک ناکنشگر به سبب تکرار رخوت آمیز معنایی ثابت و تکرار نقش مضمونی محول شده که کنش گذار بر او تحمیل کرده است بعد از مدتی دچار معنازدایی می‌گردد و از پیوستار تجویزی روزمره به گسست یا "نه پیوست" می‌رسد.

> در اینجا عزیز به عنوان یک ناکنشگر به سبب تکرار رخوت آمیز معنایی ثابت و تکرار نقش مضمونی محول شده که کنش گذار بر او تحمیل کرده است بعد از مدتی دچار معنازدایی می‌گردد و از پیوستار تجویزی روزمره به گسست یا "نه پیوست" می‌رسد.

در مورد خروس یعنی همان کمال نیز ابژه شدن رخ داده است زیرا خروس به صورت نمادین بشارت روز را می‌دهد و دشمن تاریکی ست اما در این داستان کارکرد اصلی خروس از یک سوژۀ داستانی توسط کنش گذار به یک ابژۀ جنگجو بدل گشته است.

عزیز در سیستم برنامه محور و در داستانی که حول برنامه مداری می‌گردد با نقش مضمونی تکراری که به صورت پیشینی و خارج از ارادۀ او پیش می‌رود، از او سوژه‌ای تجویزی ساخته است و گره افکنی درست در جایی ایجاد می‌گردد که شخصیت گرفتار ابژگی شده است.

عزیز در مرحلۀ پایانی داستان همزمان با شکست کمال در مسابقه و مواجهه با پیکر خونین او، پریود می‌گردد، این همزمانی که برای کمال، مرگ به همراه دارد برای عزیز با تولد جنسیتی او آغاز می‌گردد، البته می‌توان برای آن دو رهایی از ابژگی را متصور شد، کمال از نقش مضمونی‌اش که او را به حیوانی جنگجو تبدیل می‌کرد رها می‌شود و عزیز نیز از نقش مضمونی پسری که نیست، آزاد می‌گردد.

از سوی دیگر در نظام برنامه محور که تنها به ابژه شدن سوژه‌ها می‌اندیشد، این رهایی می‌تواند آغاز نادیده انگاری توسط سوژۀ مسلط باشد زیرا ابژۀ ارزشی دیگر آن کارکرد پیشین را ندارد، همانطور که عزیز در داستان می‌گوید: "من و دو خواهرم رو قاطی آدم حساب نمی‌کرد"

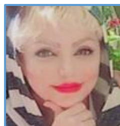
باید در نظر داشت پارادایم حاکم، پدر را به عنوان یک سوژه زمانی می‌پذیرد که پدری برای یک پسر باشد و مادر را زمانی به سوژگی می‌پذیرد که زایندۀ پسر باشد، این پارادایم آنها را از مقام سوژگی خلع می‌کند و آنها را به ابژه‌ای تقلیل می‌دهد و در نتیجه آنها نیز در سیری خطی و غیر خطی مسیر خلع سوژه‌ها در اطرافشان ایجاد می‌کنند.

از منظر نشانه شناسی هویت دلالتی است میان فرد با اجتماع پیرامونش، هر فردی جهت ارتباط با اجتماع نیاز به هویت دارد، عزیز دچار بحران هویت است، هویت تصویر ذهنی است که شخص در پاسخ به چیستی و کیستی خود به دست می‌آورد، عزیز تصویری واژگون از جنسیت خود دارد و آنقدر که خروس را می‌فهمد، دخترانگی خود را درک نمی‌کند، عزیز زمانی که از شناخت حقیقی وجود خود عاجز است دچار بحران هویت می‌گردد زیرا انعکاس‌هایی که از اجتماع پیرامونش به او منعکس می‌شود تصویری از یک پسر است، او می‌خواهد جمعه‌ها باد را میان موهایش حس کند اما نمی‌تواند آن را تجربه کند، او در بحران هویتی دست و پا می زند زیرا نقش واقعی خود را در گروه اجتماعی نمی‌داند و یا قادر به پذیرش نقشی که جامعه به او داده است، نیست.

پریود برای عزیز نوعی برجسته شدن هویت برای اوست و می‌تواند مرحله‌ای از هویت یابی او باشد، زیرا اضافه شدن نشانه‌های جنسیت به هویت، نقش عناصر اجتماعی را در ارتباطی موثرتر فعال می‌کند. جامعه شناسان معتقدند جنسیت مهمترین عاملی است که تجربه هویت یابی را سامان می‌دهد، اما باید در نظر داشت که هژمونی حاکم، هویت یابی زنان را دچار اختلال می‌کند زیرا هویت یابی زنان متأثر از شرایط شکل می‌گیرد، زمانی که پریود به عنوان پدیده‌ای مذموم شناخته می‌شود و زنی که در زمان پریود قرار می‌گیرد از مناسک دینی منع می‌شود و از مکان‌های مقدس و مذهبی رانده می‌شود در نتیجه پارادایم مسلط هویت یابی را همچنان دچار سکته‌های دیگر می‌کند.

در آخر می‌توان گفت من راوی با نام عزیز در مواجهه با پریود و هویت یابی زنانه‌اش، آیا قادر است از آن تصویری که پدر به عنوان نیروی مسلط از او ساخته است رهایی یابد؟ آیا برای عزیز پریود آغاز فاجعه است یا آغاز رهایی؟■





مقاله «حیات دوزیست در آفرینش اثر هنری»

«از منظر جورجو آگامبن»؛ «صحرا کلانتری»

با نگاهی به داستان بلند مسخ اثر فرانتس کافکا

جورجو آگامبن فیلسوف و نویسنده معاصر ایتالیایی در سال ۱۹۴۲ در رم متولد گردید، عمده تحقیقات و کتاب‌های وی بر مفاهیمی چون هوموساکر، وضعیت استثنایی، شکل زندگی و زیست سیاست و... تاکید دارد.

آگامبن بیشترین تاثیرات فلسفی خود را از مارتین هایدگر، والتر بنیامین و میشل فوکو اخذ کرده است، او پیوند عمیقی میان فلسفه و شعر قائل بود و در مورد این پیوند در مصاحبه‌ای می‌گوید:

"من همواره فکر کرده‌ام که فلسفه و شعر دو ذات جدا از هم نیستند، بلکه دو شدت‌اند که از دو جهت متضاد به حیطه منحصربه‌فرد زبان نزدیک می‌شوند: معنای محض و صدای محض. همان‌طور که هیچ شعری بدون تفکر وجود ندارد، هیچ تفکری نیز بدون سویه‌ای شاعرانه در کار نیست. به این معنی هولدرلین و جورجو کاپرونی [شاعر و مترجم ایتالیایی] فیلسوف‌اند، درست همان‌طور که بخش‌هایی از نثر افلاطون یا بنیامین شعر محض است. اگر کسی از اساس این دو اردوگاه را از هم تفکیک کند، به‌شخصه نمی‌دانم به کدامیک تعلق دارم."

جورجو آگامبن برای توضیح فعل آفرینش اثر هنری ابتدا تعریف فعل آفرینش را از منظر دلوز بیان می‌کند، دلوز فعل آفرینش را با فعل مقاومت تعریف می‌کند، مقاومت در برابر پارادایم اطلاعاتی که قدرت آن را بر جوامع کنترل اعمال می‌کند. دلوز معتقد است مقاومت کردن به معنای آزاد کردن قوه‌ای از حیات است که محبوس یا جریحه دار شده است.

ویتگنشتاین نیز در مورد لزوم مقاومت در برابر فشاری که عصری فاقد فرهنگ در برابر فعل آفرینش قرار می‌دهد و موجب چندپارگی نیروهای فرد برای آفرینش می‌گردد، سخن می‌گوید. آگامبن با ارجاع به سخن دلوز که آفرینش را در ارتباط با آزادسازی یک قوه معرفی می‌کند به شرح مفهوم قوه از دیدگاه ارسطو می‌پردازد، ارسطو قوه را در تقابل با فعل قرار می‌دهد، قوه از دیدگاه ارسطو دارای ذاتی بدون دانش و کسب مهارت

نیست بلکه قوه متعلق به کسانی است که هنر یا دانشی را کسب کرده‌اند و می‌تواند برای هر شخص به معنای برخورداری از ظرفیت یا توانایی خاصی باشد.

از منظر ارسطو قوه می‌تواند توسط شخص به فعل گذر کند و یا به فعل نرسد، این بدان معناست که قوه در معنای امکان عدم اعمال آن تعریف می‌گردد به طور مثال هر شخصی تا آنجا که قادر به عدم اعمال قوه باشد، دارای قوه است، نقاش تا زمانی که قادر به نقاشی نکشیدن باشد، دارای قوه است، قوه تعلیق فعل است، ارسطو می‌نویسد: " ناقوه محرومیت یا فقدانی در تضاد با قوه است. هر قوه‌ای عبارت است از ناقوهٔ همان چیز و در رابطه با همان چیز".

> از منظر ارسطو قوه می‌تواند توسط شخص به فعل گذر کند و یا به فعل نرسد، این بدان معناست که قوه در معنای امکان عدم اعمال آن تعریف می‌گردد به طور مثال هر شخصی تا آنجا که قادر به عدم اعمال قوه باشد، دارای قوه است.

بنابراین هر قوه در ناقوهٔ درونی خودش معنا می‌یابد، قوه و ناقوه دارای خاستگاهی مشترک هستند، آگامبن قوه را با بودن/کردن و ناقوه را با نبودن/نکردن تعریف می‌کند، انسان تا زمانی می‌تواند باشد و بکند که توانایی حفظ نبودن/نکردن را داشته باشد.

آگامبن بعد از شرح قوه و ناقوه به فعل آفرینش و مقاومتی که در تعریف دلوز از آفرینش ذکر گردید، برمی گردد. هر فعل آفرینش در درون خود حاوی چیزی است که در برابر بیان مقاومت و مخالفت می‌کند، او معتقد است آن قدرتی که در برابر حرکت قوه به فعل، مقاومت می‌کند، همان ناقوه یعنی نبودن/نکردن است. بنابراین فعل آفرینش میدانی از نیروهاست که بین قوه و ناقوه، بین بودن/کردن و نبودن/نکردن، عمل و مقاومت قرار دارد.

از منظر آگامبن قوهٔ تمام عیار قوه‌ای است که هم قابلیت قوه

را دارا باشد و هم قابلیت ناقوه بودن را، شکل گیری کنش در انسان حرکت و انتقال ناقوه یعنی همان نبودن/نکردن به سوی فعل است.

همانطور که ذکر گردید دلوز فعل آفرینش را با فعل مقاومت تعریف نمود، در اینجا اگر بخواهیم مبحث قوه و ناقوه را با فعل مقاومت در آفرینش مفصلبندی نماییم، مقاومت همان چیزی است که در حرکت قوه به فعل ایجاد اختلال می‌کند و بر آن لگام می زند و نمی‌گذارد قوه با تمام قوگی‌اش در فعل به اتمام برسد و تمام خود را در فعل حل کند، مقاومت همان نبودن/نکردن است که نمی‌گذارد قوه به تمامی فعل گردد، نوعی ماندگاری نقص در فرم کامل و بی نقص.

آگامبن تکلف گرایی یک اثر از نویسنده‌ای بزرگ را ردپایی از همان نبودن/ نکردن می‌داند که به صورت تکلف گرایی در اثر درونی می‌شود.

دانته در جمله‌ای دوپهلویی فعل آفرینش و دوزیستی آن را به این صورت بیان می‌کند:

" هنرمندی که عادت به هنر دارد، دستی دارد که می لرزذ"

در این جمله "دست" برای آفرینش حرکت می‌کند و "لرزش" همان مقاومت و عدم اتمام قوه است که توسط ناقوه به صورت لرزش ایجاد می‌گردد، نوعی رانش و مقاومت در فعل آفرینش وجود دارند با دو انگیزهٔ متناقض، یکی برای بودن/ کردن و دیگری برای نبودن/ نکردن. آگامبن تمامیت فعل شاعرانه را در این تناقض می‌بیند که اثر در دیالکتیکی میان این دو اصل سرچشمه می‌گیرد.

در جایی دیگر با استفاده از نظرات سیموندون که معتقد بود انسان موجودی دو مرحله‌ای است که از رابطهٔ بخشی غیرشخصی و فردیت نیافته با بخشی شخصی و فردیت یافته حاصل می‌شود. بخش غیرشخصی بر بخش شخصی مقدم است و به صورت گذشته‌ای تقویمی نیست بلکه با بخش شخصی همزیستی داشته و از آن فراتر می‌رود و بخش شخصی در برابر آن مقاومت می‌کند، آگامبن به این نتیجه می‌رسد بخش غیرشخصی همان قوهٔ بودن/کردن است که حرکت به سوی آفرینش را به عهده دارد و بخش شخصی قوهٔ نبودن/ نکردن است که در برابر آن مقاومت می‌کند، بخش شخصی با سکوت و خاموش بودن در برابر بیان مقاومت می‌کند و رد این مقاومت را در اثر باقی می‌گذارد، باید این نکته را در نظر داشت که قوه نبودن/نکردن موجب نفی قوه و فرم نیست بلکه با مقاومتی که ایجاد می‌کند موجب نوعی دیگر از نمایش اثر می‌شود مانند برجسته گردیدن تکلف در سبک یک اثر.

آگامبن آثار کافکا را به عنوان برجسته‌ترین نوع آفرینش می‌داند و معتقد است یوزفینهٔ کافکا با ناقوهٔ خوانندگی‌اش می‌خواند و تاکید می‌کند که قوه نبودن/نکردن در کنار قوهٔ بودن/ کردن نیست بلکه بی عملکردی آن و حالتی از غیرفعالسازی گذر از قوه به فعل است مانند ناتوانی یوزفینه در خوانندگی که نوعی آزادسازی صدایش از راه ناقوه اش است و تعلیقی از قوهٔ آوازخواندن اوست که در مسیر گذر به فعل دچار تعلیق گردیده و در آن فرو می‌رود.

آگامبن در تعریف قوهٔ ناب در پیروی از اندیشهٔ ارسطو در مورد اندیشیدن اینگونه بیان می‌کند که، قوه تا جایی که به فعل گذر نکند، آزاد و بی عملکرد باقی می‌ماند و از این رو می‌تواند به خودش بیاندیشد، همین بخش بی عملکردی که در راه گذر از قوه به فعل باقی می‌ماند موجب اندیشهٔ اندیشه، نقاشی نقاشی و شعر شعر می‌گردد، به طور مثال در نقاشی نقاشی، نقاشی کردن یعنی همان قوهٔ نقاشی در فعل نقاشی آشکار می‌گردد و به حالت تعلیق در می‌آید و در شعر شعر، زبان در شعر آشکار شده و به تعلیق در می‌آید.

آگامبن تکلف گرایی یک اثر از نویسنده‌ای بزرگ را ردپایی از همان نبودن/ نکردن می‌داند که به صورت تکلف گرایی در اثر درونی می‌شود.

در اینجا پس از شرح و بسط معنای عمل و مقاومت، قوه و ناقوه از منظر آگامبن به یکی از آثار کافکا به نام مسخ خواهیم پرداخت و نحوهٔ دوزیستی فعل آفرینش در این اثر را مورد واکاوی قرار خواهیم داد:

فرانتس کافکا متولد پراگ در سال ۱۸۸۳ چشم به جهان گشود و در سال ۱۹۲۴ بر اثر شدت گرفتن بیماری سل و وضعیت دردناک در ناحیهٔ گلو که موجب گرسنگی حاد در او گشت، جان خود را از دست داد. کافکا یکی از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم میلادی به شمار می‌رود، آثار او جزو تاثیرگذارترین آثار در ادبیات غرب است و به عنوان کتاب‌های مرجع در دانشگاه‌های جهان تدریس می‌گردد، از آثار مهم او می‌توان به محاکمه، قصر، آمریکا، مسخ، گروه محکومین و مجموعه بی شماری از داستان‌های کوتاه اشاره کرد.

رمان کوتاه مسخ در سال ۱۹۱۲ توسط کافکا نوشته شد و در سال ۱۹۱۵ به چاپ رسید، مسخ روایت مردی جوان به نام گرگور سامسا است، او یک روز از خواب برمی خیزد و متوجه می‌شود تبدیل به حشره‌ای عجیب شده است، تبدیل شدن به حشره‌ای در شمایل سوسک برای گرگور بسیار ناگوار است اما زمانی شرایط برای او غیر قابل تحمل می‌گردد که اهمیت خود را برای خانواده تنها در تأمین مخارجی که پیش از این قادر

به انجام آن بود می‌بیند، تمام شناخت و معرفتی که پیش از این انگیزۀ او برای کار و تلاش بود و او گمان می‌کرد مبنای عاطفی دارد به یکباره رنگ می‌بازد و او به زندگی خود خاتمه می‌دهد.

همانطور که پیش از این ذکر کردیم فعل آفرینش فعلی دوپهلو است، برای اینکه قوه به سوی فعل حرکت کند، ناقوه گی یا همان نبودن/نکردن یا در مفهومی دیگر مقاومت، این حرکت را دچار نوعی اختلال کرده و قوه تمامیت خود را به اتمام نمی‌رساند، مسخ به عنوان یک اثر هنری از نویسنده‌ای بزرگ، فعل آفرینش را به منصۀ ظهور رسانده است.

با توجه به نظرات سیموندون که انسان را دارای وجوهی دو مرحله‌ای می‌داند، بخش غیر شخصی به عنوان امری پیشافردی از قوه به سوی فعل در حرکت است و بخش شخصی و فردی با ناقوه گی و مقاومت در برابر این حرکت می‌ایستد تا اثر را به صورتی دیگرگونه نمایش دهد، برای بررسی مسخ به عنوان یک اثر هنری باید در مقاومت و ناقوه گی را که موجب فعل آفرینش گردیده است را بررسی کنیم.

همانطور که پیش از این ذکر کردیم فعل آفرینش فعلی دوپهلو است، برای اینکه قوه به سوی فعل حرکت کند، ناقوه گی یا همان نبودن/نکردن یا در مفهومی دیگر مقاومت، این حرکت را دچار نوعی اختلال کرده و قوه تمامیت خود را به اتمام نمی‌رساند.

در کافکا قوۀ نوشتن و ناقوه ننوشتن همزیستی دارند، نبوغ کافکا همان امر غیرشخصی و پیشافردی حرکت قوۀ نوشتن او به سوی فعل است، اما کافکا در این اثر با وجه شخصی و فردی خود یعنی همان نافوۀ ننوشتن، حرکت از قوه به فعل را دچار تعلیق می‌کند و این قوه می‌تواند در این فاصله آزاد و رها به خودش بیاندیشد.

کافکا در پشت نقاب گرگور سامسا می‌ایستد، امر غیرشخصی مشتاق حرکت به سمت فعل است، بنابراین می‌خواهد گرگور قوۀ کارکردن را هر روز با بودن/کردن به فعل کار کردن برساند، یک روز گرگور بلند می‌شود و خود را مانند سوسکی می‌بیند که توان حرکت و رفتن به سرکار را ندارد، در اینجا کافکا نبودن/نکردن را به عنوان وجهی شخصی و فردی به صورت مقاومت در برابر حرکتی که هر روز گرگور سامسا انجام می‌داد، قرار می‌دهد، مقاومت فردی کافکا در شمایل سوسک و تحمیل آن به گرگور تجلی می‌یابد، در این جا حرکت از قوۀ کار کردن به سوی فعل کار کردن توسط ناقوۀ نبودن/نکردن دچار تعلیق می‌گردد و در این تعلیق، کافکا به گرگور سامسا این فرصت را می‌دهد تا به خودش و اطرافش بیاندیشد.

فرض کنید گرگور سامسا به سوسک تبدیل نمی‌شد و به طور مثال هر روز با حس افتخار نسیت به برآورده شدن آرزوهای خانواده و خوشبینی نسبت به آنها ادامه می‌داد و در آخر با یک تصادف می‌مرد، در اینجا امر غیرشخصی همراه با عادت و عمل به سوی فعل پیش می‌رود و ناقوه کی تنها در تصادف آن هم به صورت احتمال ظاهر می‌گردد که نمی‌توان آن را به مقاومت نسبت داد، البته این تنها به صورت مثال جهت فهم بهتر مطلب ذکر گردید.

از ابتدا تا انتهای مسخ حرکتی از قوه به سوی فعل است، مقاومتی در مسیر قوه و فعل باید صورت گیرد تا این حرکت و انتقال دچار اختلال و بی عملکردی گردد، کافکا چون با ناقوۀ ننوشتن، می‌نویسد به این معنی که قوۀ نوشتن را در مسیر حرکت به فعل دچار بی عملکردی می‌کند، او با حلول گرگور در قالب یک حشره یا سوسک، او را از هر عملکردی عاری کرده و به بی عملکردی می‌رساند، گرگور درون سوسک است، محبوس شده و توان فرار کردن ندارد، اینها را کافکا برای ظهور وجه شخصی و فردی خود در تقابل با وجه غیر شخصی قرار می‌دهد تا بتواند به صورت تمام و کمال گرگور سامسا را به عنوان یک ناقوه یا مقاومت به جان حرکت دیکته شده و غیز شخصی گرگور بیاندازد، به این صورت گرگور سامسا را نماد نبودن/نکردن، ناقوه گی و بی عملکردی می‌گرداند.

به این ترتیب نتیجه می‌گیریم که کافکا با تبدیل گرگور به سوسک در روایت مسخ به دنبال ایجاد ناتوانی در گرگور نبوده است، بلکه با این عمل و پوشاندن لباس سوسک بر گرگور و دگردیسی آن، قصد توانمند کردن او را داشته است آن هم با فعل مقاومت، همانطور که دلوز می‌گوید، مقاومت کردن همواره به معنای آزاد کردن قوه‌ای از حیات است که محبوس یا جریحه دار شده است، بنابراین می‌توان به این نتیجه رسید که متنی می‌تواند به اثر هنری تبدیل گردد که وجه شخصی مقاومت در برابر وجه غیرشخصی حرکت از قوه به فعل، بسیار برجسته باشد و بتواند در این تعلیق به خود بیاندیشد.

اثر زمانی که در دوزیستی فعل آفرینش خلق می‌گردد درون فعل خود نقصی را شاهد است که از همان مقاومت ناشی می‌شود و این نقص همان چیزی است که اثر را به مثابۀ اثر معرفی کرده و تصویر نهایی آفرینش را به نمایشی یگانه مبدل می‌کند.■

منابع:

- آفرینش و آنارشی اثر جورجو آگامبن ترجمه هومن کاسبی
- رمان کوتاه مسخ اثر فرانتس کافکا ترجمه صادق هدایت



معرفی رمان «یکشنبه‌های اوت»

نویسنده «پاتریک مودیانو»؛ مترجم «منیره اکبرپوران»؛ «آرزو معظمی»

اگر به داستان‌های مدرن علاقه‌مند هستید، از خواندن کتاب *یکشنبه‌های اوت* بسیار لذت خواهید برد. داستان به‌گونه‌ای نوشته شده که از همان جملهٔ اول سؤالات مختلفی را در ذهن خواننده ایجاد می‌کند و نویسنده با تعلیق‌هایی که در سراسر داستان ایجاد می‌کند، خواننده را تا آخر به‌دنبال خود می‌کشاند.

داستان از زبان مردی بیان می‌شود که عکاسی هنری است و برای گرفتن عکس از پاریس به یکی از شهرهای ساحلی فرانسه می‌رود.

او بعد از آشنایی با یک زن، با افراد دیگری آشنا شده و وارد جریانات معماگونه‌ای می‌شود که خودش و خواننده را کاملاً درگیر کرده و مسیر زندگی‌اش را عوض می‌کند. مرد عکاس علی‌رغم روابطی که با این افراد پیدا کرده تنهاست و با شریک کردن مخاطب در ذهن و افکارش هر لحظه احساساتش را منتقل می‌کند.

شخصیت‌های داستان زیاد نیستند، ولی روابط خاص و پیچیده‌ای با هم دارند که بعضی تا آخر به‌صورت سؤال در ذهن خواننده باقی می‌مانند.

هرکدام از شخصیت‌ها در صحنه‌های اندکی در کنار راوی ظاهر می‌شوند، اما پاتریک مودیانو در همان چند صحنه آنچه ما باید دربارهٔ آن‌ها بدانیم و نیز تغییراتی که در کشاکش زندگی و سرنوشت دستخوش آن شده‌اند را به ما نشان می‌دهد.

تکه‌ای از داستان:

«آرام بلوار سیمیه را طی می‌کردیم. زیر آفتاب درخشان پالتوم را درآورده بودم. زمستان بود و چیزی تا فرا رسیدن شب نمانده بود، اما در آن لحظه احساس می‌کردم ژوئیه است. این درهم‌ریختگی فصل‌ها، معدود ماشین‌هایی که می‌گذشتند، این آفتاب، سایه‌هایی چنان واضح روی پیاده‌رو و دیوارها...

دست سیلویا را فشار دادم.

«احساس نمی‌کنی خواب باشیم؟»

لبخند زد، اما نگاهش نگران بود.

از من پرسید: «فکر می‌کنی آخرش بیدار می‌شیم؟»

در سکوت تا پیچی رفتیم که به نمای هتل ماژستیک سابق مشرف بود و از بلوار دوبوشاژ به مرکز شهر رسیدیم. از اینکه دوباره خود را زیر طاقی‌های میدان ماسنا می‌یافتم، درمیان ماشین‌ها و جمعیت رهگذران و کسانی که از سرِ کار برمی‌گشتند و منتظر اتوبوس بودند، احساس آسودگی کردم. تمام این جنب‌وجوش‌ها مرا دچار این توهم می‌کرد که از خوابی که زندانی آن بودیم خلاص شدیم.»

پاتریک مودیانو، نویسنده و فیلمنامه نویس فرانسوی در سال ۱۹۴۵، کمی بعد از پایان جنگ جهانی دوم در حومهٔ پاریس به دنیا آمد.

او در محیطی خاص بزرگ شد، چون پدرش، که اصلیتی ایتالیایی-یهودی داشت، حضور پررنگی در زندگی او نداشت و مادرش، که هنرپیشه‌ای فلاندری (شمال بلژیک) بود، بیشتر اوقات به سفر می‌رفت. او تنها برادرش را که دو سال از او کوچک‌تر بود، در سن دوازده‌سالگی از دست داد.

به گفتهٔ خود مودیانو استاد هندسه‌اش دردانشکده، ریموند کوئنو، تأثیر زیادی بر او داشته‌است. ریموند که نویسنده و شاعر هم بود، او را به محافل ادبی برد و وارد دنیای ادبیات کرد.

پاتریک مودیانو یکی از پرکارترین نویسندگان است و تقریباً هر سال یک کتاب می‌نویسد و منتشر می‌کند.

اولین کتاب او، *جایگاه ستاره*، براساس شناختی که از پدرش داشته نوشته شده‌است. او بیش از ۴۰ کتاب منتشر کرده که بیشتر آن‌ها براساس علاقهٔ او به تجربهٔ انسانی از جنگ جهانی دوم نوشته شده.

او در سال ۱۹۷۲ جایزهٔ بزرگ آکادمی فرانسه را برای رمان *'بیراه'* (نامش در زبان انگلیسی Ring Road به معنای جادهٔ کمربندی است) و در سال ۱۹۷۸ جایزه گنکورد را برای *خیابان بوتیک‌های خاموش'* دریافت کرده و در سال ۲۰۱۴ موفق به دریافت جایزه نوبل ادبیات شده‌است.

در زمان دریافت جایزه در آکادمی سوئد دربارهٔ او گفته شد: «او از هنری که در به یاد آوردن خاطرات داشت استفاده کرد تا غیرقابل‌تصورترین سرنوشت‌های انسانی را بیافریند و زندگی در کشوری اشغال‌شده را به تصویر بکشد.»

اغلب مودیانو را به‌خاطر علاقه‌ای که به گذشته دارد، به مارسل پروست تشبیه می‌کنند، گرچه این دو سبکی کاملاً متفاوت دارند. بسیاری از رمان‌های او به زبان فارسی ترجمه شده‌اند که به‌جز کتاب‌هایی که اشاره شد، *ویلای دلگیر*، *شجرهٔ خانوادگی*، *جوانی* و *سفر ماه عسل* ازجملهٔ آن‌ها هستند.

کتاب *یکشنبه‌های اوت* نوشتهٔ پاتریک مودیانو توسط منیره اکبر پوران به زبان فارسی ترجمه شده و در سال ۱۴۰۲ نشر چشمه آن را منتشر کرده‌است.

امیدوارم از خواندن این کتاب لذت ببرید. ■



خلاصهٔ اسطوره «نبرد پاریس و منلائوس»

«مرتضی غیاثی»

پوزشخواهی از آخیلئوس

[این داستان دنبالهٔ دوازده قسمت گذشته است و چکیدهٔ رخدادهای رزمنامهٔ «ایلیاد» سرودهٔ هومر را دربرمی‌گیرد.]

هکتور[۲] پس از بدرود با همسرش به همراه برادر پا به میدان نبرد گذاشت و از همان آغاز یونانیان را به نبرد تن به تن فراخواند. از میانِ آخاییان آیاس[۳] مهین دعوت او را پذیرفت و آن دو یَلِ جنگی در آغاز با نیزه و سپس با سنگ و شمشیر به پیکار با هم برخاستند. اما هیچیک از آنها نتوانست بر دیگری برتری یابد. سرانجام شب فرارسید و جارچیان پایان نبرد را اعلام کردند. هکتور و آیاس به نشانهٔ یادبود ارمغانهایی به یکدیگر دادند و آنگاه هر یک به اردوگاهِ خویش بازگشتند.

نستور[۴] همان شب در انجمن آخایی برپاخاست و پیشنهاد کرد که برای بجا آوردن آیین سوگِ سربازانِ کشته شده یکچند آتش‌بس اعلام شود؛ نیز پیشنهاد کرد که برای محافظت از ناوگانِ آخایی از این درنگ برای ساختن دیواری بر گرد کشتیها بهره برده شود. یونانیان هر دو خواستهٔ نستور را روا داشتند. اما همزمان در ایلیون، تروائیان نیز به رایزنی نشسته بودند. آنتنور[۵] که از سرنوشتِ شوم این پیکار آگاه بود، پیشنهاد داد که هلن[۶] و گنجینهٔ همراهش را به یونانیان بازگردانند. اما پاریس[۷] این پیشنهاد را نپذیرفت و اعلام کرد که هرگز از دلدار خویش که هدیه‌ای از آفرودیته[۸] است، نخواهد گذشت، اما اگر یونانیان با گرفتن گنجینه خرسند خواهند شد و به میهنشان بازخواهند گشت، با بازپس دادن آن ناساز نخواهد بود. تروائیان این پیشنهاد را روا داشتند و فرستاده‌ای را به سوی آرگوسیان گسیل داشتند.

سپیده‌دم ایلچی ترواییِ به اردوگاه آرگوسی رسید و پیشنهادِ الکساندر[۹] را در پیش نهاد. اما یونانیان که گمان می‌کردند پیروزیشان بی‌چون و چرا و بس نزدیک است، آن را نپذیرفتند. بجای آن درخواست آتش‌بس را به میان آوردند و ایلچی را به ایلیون بازگرداندند. تروائیان آتش‌بس را پذیرفتند. بنابراین هر دو سپاه تا پایان روز سرگرم گردآوردن و سوزاندن مرده‌های خویش شدند و یونانیان شباهنگام بر گرد اردوگاه بارویی استوار برآوردند و در پشت آن کَنده‌ای ژرف ساختند.

با پایان یافتن آتش‌بس، زئوس[۱۰] که در فکر بجا آوردن پیمان خویش با تتیس[۱۱] بود[۱۲]، به همهٔ ایزدان دستور داد که دست از میانجیگری در جنگ بردارند و به هیچ دسته‌ای یاری نرسانند. سپس خود به کوه ایدا[۱۳] رفت تا از آنجا پیکار را تماشا کند. نبردِ جان‌شکار بار دیگر آغاز شد و با واپس‌نشینی خدایان این تروائیان بودند که پیروزی را از آن خود کردند. آنان سپاه آرگوسی را تا خرگاه‌هایشان عقب راندند و خود درست در پشت دیوار و کَنده اردو زدند.

هرا[۱۴] که دلش بر آخاییان بدرد آمده بود، به سوی پوسئیدون[۱۵] رفت تا او را به یاری برانگیزاند. اما پوسئیدن که از خشم زئوس می‌ترسید، حاضر به سرپیچی از فرمان او نشد. پس ایزدبانو به سوی آتنه[۱۶] رفت و از او یاری خواست. آتنه با گشاده‌رویی و دلیری پیشنهاد هرا را پذیرفت، جامهٔ رزم به تن کرد و ارابه‌اش را از اُلومپُس[۱۷] بیرون آورد و به یاری یونانیان شتافت. اما پیش از آنکه از خانه دور شود، زئوس خواست او را دریافت و با آذرخشی هولناک او را به هراس افکند و به خانه بازگرداند. سپس زبان به تهدید دو ایزدبانو گشود و اعلام کرد که تا زمان بازگشت آخیلئوس[۱۸] و کشته شدن پاتروکلس[۱۹] دست از

---

۲. Hektōr

۳. Aias) تغییر یافته Ajax: این نام با گذر زمان به آژاکس) است و ایرانیان نیز تحت تأثیر زبان فرانسوی آن را آژاکس می‌نویسند و می‌خوانند. اما ما در اینجا تلفظ یونانی آن را نگه داشتیم.

۴. Nestōr

۵. Antēnōr

۶. Helenē

۷. Paris

۸. Aphroditē

۹. الکساندر (Alexandros) نام دیگر پاریس است. هومر در ایلیاد هر دو نام را به کار برده است.

۱۰. Zeus

۱۱. Thetis

۱۲. تتیس پس از درگیری آخیلئوس با آگاممنون که به خوار شدنِ پسرش انجامید، از زئوس خواسته بود که به تروائیان برتری ببخشد تا یونانیان بیش از پیش نیازمند آخیلئوس شوند.

۱۳. Ida

۱۴. Hēra

۱۵. Poseidōn

۱۶. Athēnē

۱۷. Olumpos

۱۸. Akhilleus

۱۹. Patroklos

پشتیبانی از تروایان برنخواهد داشت و تا آن زمان هیچ خدایی اجازهٔ پادرمیانی در جنگ را نخواهد داشت. هرا و آتنه از سخنان پدرِ خدایان به هراس افتادند و دست از میانجیگری در نبرد برداشتند. بدینسان یونانیان تنها و بی‌یاور ماندند. داردانیان[۲۰] آنچنان دلیر شدند که به شهر خود بازنگشتند و شب را در درون دشت و پشت دیوار آخایی چادر زدند، به این امید که بامدادان به اردوگاه آنان بتازند، ناوگانشان را به آتش بکشند و همهٔ آن‌ها را از دم تیغ بگذرانند.

در برابر، یونانیان که انتظار چنین شکستی را نداشتند، همان شب انجمنی آراستند و دربارهٔ روند جنگ به رایزنی پرداختند. آگاممنون که خود در آغاز لشکریان را به نبرد فراخوانده بود، از خواب دروغینی که زئوس بر او فرستاده بود یاد آورد و افسوس خورد که چرا در آن هنگام آن خواب را باور داشته و به سبب آن سپاهیان را به رنج درافکنده است. از اینرو پشیمان از کردهٔ خود به انجمنیان پیشنهاد داد که کشتیهای خود را ساز کنند و همگی به خانه‌هایشان بازگردند. اما دیومدس[۲۱] به پا خاست و با پیشنهاد او مخالفت کرد. او اعلام کرد که یونانیان تا زمانیکه ایلیون را فرونگیرند و آن را به خاک و خون نکشند از پیکار دست نخواهند کشید. در دنبالهٔ گفتارِ او نستور نیز به درگیری که میان آگاممنون و آخیلئوس رخ داده بود، اشاره کرد و از فرماندهٔ لشکر خواست که با بازگرداندن بریزئیس[۲۲] دل آخیلئوس را بدست آورد و او را به بازگشت به جنگ خرسند گرداند. آگاممنون که چارهٔ دیگری نداشت، پیشنهاد نستور را پذیرفت. بنابراین فرستادگانی را برگزید، بریزئیس را به آنان سپرد، هدایای دیگری نیز بر آن افزود و جملهٔ آنان را به پوزشخواهی نزد آخیلئوس فرستاد.



شکل ۱- فرستادگان نزد آخیلئوس می‌رسند تا از او پوزش بخواهند (جان فلکسمن، ۱۸۹۵).

اما آخیلئوس از پذیرش ارمغانها سر باز زد و به فرستادگان گفت که اینک می‌خواهد «راه دوم» را برگزیند. داستان «راه دوم» چنین بود که مادرش تتیس چندی پیش از دو راهِ زندگی که سرنوشت در پیش او نهاده، پرده برداشته بود: یک آنکه در خاک ترود[۲۳] بجنگد و از این راه پرآوازه گردد؛ از این رهگذر عمری کوتاه خواهد داشت و در همان ترود جان خواهد سپرد. دوم، به کاشانه‌اش بازگردد و تا کهنسالی در آرامش زندگی کند؛ از این رهگذر او را عمری دراز و بی‌افتخار خواهد بود. آخیلئوس به فرستادگان گفت که اینک تصمیم خود را گرفته است و بر آن است که دست از این جنگِ سراسر مرگ و شهوت بکشد و هر چه زودتر به میهن خود بازگردد، مگر آنکه آتش جنگ به کشتیهای خود او برسد. سپس فرستادگان را به همراه بریزئیس و دیگر هدایا به خرگاه آگاممنون بازپس فرستاد.■

برگرفته از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ٤,۲-۳.
- The Iliad of Homer, Richmond Lattimore and Richard Martin, Chicago Press, ۲۰۱۱, Chicago, Books ۷-۹.

---

۲۰. داردانی (برگرفته از نام Dardanos) لقب دیگری است برای مردم تروویا.

۲۱. Diomēdēs

۲۲. Brisēis

۲۳. ترود و ایلیون نامهای دیگر تروویا هستند.

معرفی رمان «طوبا و معنای شب»

«شهرنوش پارسی‌پور»؛ «اکرم حسینی‌نسب»



دررمان پانصد صفحه‌ای طوبا و معنای شب نوشته شهرنوش پارسی پور همچون دیگر آثار او با نثری شیوا و تاثیرگذار مواجهیم که با نگاهی زنانه به مشکلات همیشگی این قشر از جامعه پرداخته است که گویا تمام شدنی نیستند و از نسلی به نسلی دیگر منتقل می‌شوند. یا به نوعی مصادیقشان عوض می‌شود، یا این که با مفاهیم امروزی و مسائل دنیای مدرن ترکیب شده و به شکلی آزارنده زندگی زنان را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد.

طوبا و معنای شب داستان تکامل است. تکامل روح یک انسان که با شرایط جامعه و در بحبوحۀ جریانات مملکت به اوج خود می‌رسد. طوبا دختری است که با اندیشه‌های پدر متفکر و ادیبش قدم به قدم رشد می‌کند و چون پدر را زود از دست می‌دهد و از آموزه‌های او که اولین آموزگار او بوده باز می‌ماند مسیر زندگی‌اش به سمتی دیگر کشانده می‌شود.

طوبا در چهارده سالگی برای نجات مادرش با خواستگار او ازدواج می‌کند. و در توهم این که آن مرد بتواند او را به عوالم درونی و رساندش به معبود یاری کند زندگی مشترک را می‌آغازد.

بعد از چهار سال زندگی مشترک پی می‌برد که راه را اشتباه رفته و با او نمی‌تواند به خدا برسد. دچار سرخوردگی می‌شود و چون نمی‌توانسته از دست شوهر که هم‌سن پدرش بوده رها شود اعتصاب غذا می‌کند و طلاق می‌گیرد. بعد از آن به پیشنهاد خواهرش به همسری شاهزاده‌ای در می‌آید و این‌گونه با عرفان آشنا می‌شود و درویش مسلکی شوهر و دوستانش در او اثر می‌کند ولی هم‌چنان به دنبال رسیدن به خداست.

در ادبیات ما برای گریز از موضوعات و اندیشه‌هایی که نمی‌توان صریح و بی‌پرده بیان کرد از نماد و اسطوره کمک می‌گیرند به خصوص اگر بخواهند دنیای زنانه‌ای را به تصویر بکشند. زمانی که از بدیهی‌ترین حقوق زن حرف به میان می‌آید، زبان دست و پا شکسته می‌شود و مفاهیم در لفافی از سانسور پنهان می‌شود و گویی تقدیر واژه‌ها به سمتی دیگر کشانده می‌شود. تقدیری که گاهی با خیال باطلی چون تعویض و دعا رقم می‌خورد و گاهی با نادیده گرفتن هویت واقعی زن و سرپوش گذاشتن خواسته‌های انسانی‌اش. اما این تقدیر جبرگونه برگردانده نمی‌شود مگر با اجرای تساوی حقوق زن و مرد و کنار گذاشتن جنسیت زدگی و عریان کردن کلمات با ارائه تصویری حقیقی از خواهش‌های مسلم زن که عملی نمی‌شود مگر با آگاهی و آگاهی بخشی.

از نظر من جنس دوم نبودن زن در بسیاری از فرهنگ‌ها به مرگ و پایان خود نمی‌رسد مگر با کشتن و از بین بردن مفاهیمی سخیف چون آبرو و سنت و ناموس.

تعصب بی‌حد و مرز نسبت به چنین مفاهیمی قربانی شدن زنان و دخترانی را در پی دارد که نه تنها ناکارآمدی فرهنگی جامعه که تحجر نزدیکان و خانواده این زنان و دختران باعث و بانی آن است. تحجر وهمناکی که با نام غیرت و تعصب و ناموس‌پرستی، دخترانو زنان را به مسلخ می‌کشاند.

شخصیت چند گانه طوبا در رمان پارسی‌پور شباهت زیادی با زن اثیری و زن لکاته در رمان بوف کور صادق هدایت دارد. چنان‌که لیلا شخصیت فرعی رمان طوبا و معنای شب شبیه به زن اثیری بوف کور است. و تمام این شخصیت‌های فرعی در کنار شخصیت اصلی یعنی طوبا معنا پیدا می‌کند.

با این تفاوت که دو شخصیت لیلا و طوبا در تقابل یکدیگرند. طوبا بُعد زمینی دارد و لیلا بعد اثیری.

مشخصه دیگری که در این رمان می‌توان از آن نام برد که در واقع از اندیشه عمیق نویسنده نشأت می‌گیرد و به داستان راه می‌یابد بحث مهم کلیشه‌های جنسیتی است که سالهای سال و نسل اندر نسل در ذهن و زندگی مردم ریشه دوانده و شخصیت مرد و زن را زیر سؤال برده است و وجه انسانی و تقابل بین این دو جنس را نادیده گرفته است.

کلیشه‌های جنسیتی از قبیل؛ زن ضعیف و ترسو است. مرد خشن و زورگو. زن برای قضاوت ساخته نشده چون احساسی برخورد می‌کند. مرد روحیه قوی دارد و نباید گریه کند. و.....

سبک رئالیسم جادویی در پرداخت داستان‌هایی چون طوبا و معنای شب که مظهر نماد و اسطوره است کارکرد اساسی در بیان مفهوم آن و بهتر نشان دادن دغدغه نویسنده داشته است که مفاهیمی فلسفی را برای پیش‌برد داستان گنجانده است.

پاره‌ای از رمان؛ «خانمش کم کسی نیست. او دخترادیب است که از مشایخ دربار بوده و خراج هفت اقلیم را به او داده بودند که نپذیرفته بوده است چون در کار علم و جستجوی کمالات بوده است، و دخترِبه عینه سیبی که از میان دو نیم شده باشد به پدر بزرگوارش شبیه است. مسئله می‌گوید و پاسخ شرعیات می‌دهد و همه عالم از فضل و کمالات او انگشت حیرت به دندان مانده‌اند» (ص ۷۰)

«پدر زمینگیرش گروهی از زنان خانواده را به ارث برای او باقی گذاشته بود که اغلب در زیرزمین خانه قالی می‌بافتند. کاشانی بودند و رسم کاشان بود. برادرانش در کار قالی بودند و او به علم روی آورده بود. هرگاه با یاالله گفتن به خانه وارد می‌شد، زنان دوان دوان به سوراخها پناه می‌بردند. حاجی از سکوت آنها در برابر خود لذت می‌برد و بی‌آنکه بداند چرا و چگونه امور آنها را تمشیت می‌کرد.» ■



مقاله «جایگاه اسطوره در ادبیات بومی (اقلیمی-منطقه‌ای[۲۴])»

«مهناز رضایی (لاچین)»

چیستی ادبیات بومی

سخن را با "ادبیات بومی"-در الگوی اقلیمی، یا منطقه‌ای- آغاز کنیم. اصطلاحی که مفاهیمی را در ذهنِ ما تثبیت کرده و حد انتظارات ما را معین نموده است. شاید بتوان گفت، ضرورتی زمانمند[۲۵]، نویسندگان ما را به بومی‌نویسی ترغیب کرد. ضرورتِ روشنگری دربارهٔ مناسباتِ فئودالی [۲۶]. رویکردی انتقادی که رفته‌رفته، جوانب دیگری یافت. موضوعِ [۲۷]ستم‌دیدگیِ رعیت، به تغییرِ چهرهٔ روستا پیوند خورد. نظمی نو می‌آمد که جای نظم کهنه را بگیرد. مفهومِ مالکیت و نوعِ مناسبات در روستاها تغییر می‌کرد...نویسندگان به این نکته توجه کردند که ماشینِ نظم نوین، ناتوان از ایجادِ وضعیتی دلخواه است و تنها توانسته ستمی مضاعف را دامن بزند...

همهٔ ما داستان‌هایی در ذهن داریم که به تصاحبِ زمین و دسترنجِ رعیت و البته به محرومیت و فقرِ حاصله پرداخته‌اند. بومی‌نویسان؛ به تناسبِ تجاربِ زیستیِ خود، مقابلهٔ ستم‌دیدگان با عواملِ انسانی و محیطی را به تصویر کشیدند. جغرافیای مناطقِ مختلفِ نقشی داستانی برعهده گرفت؛ گاه در کنار شخصیت‌های داستانی و گاه در مقابل آن‌ها ایستاد. کوه، گاه پناهگاه مبارزان و یاغیان شد و گاه قتلگاه (چراغی بر فراز مادیان کوه). فرهنگ، تاریخ و جغرافیایِ منطقه‌ای، به داستان راه جست (کلیدر). ضرورت‌های دیگری در پی آمد و تجلی داستانی یافت؛ صنایعِ می‌خواستند به قلبِ روستاها و اقلیم یورش برند (اهلِ غرق) و...

داستان‌نویسی با گرایشِ اقلیمی-منطقه‌ای، نمی‌توانست متوقف بماند، نیاز به بال‌وپر گستردن بود و طبع‌آزمایی در گرایشات نو. در گسترهٔ داستان‌های نشرشده در این حوزه، از آثاری با سوگیریِ رئالیسمِ اجتماعی[۲۸](همسایه‌ها)، به آثاری با گرایشِ رئالیسمِ جادویی[۲۹](اهلِ غرق) می‌رسیم...

به هر تقدیر، داستان‌های بومی نمودِ هویّتِ جغرافیایی در دو شاخهٔ فیزیکی[۳۰]و انسانی[۳۱]شد. اقوام، در داستان دیده شدند و مشکلاتی که مردم هر منطقه با آن دست‌وپنجه نرم می‌کردند، به بیان آمد. زبانِ داستان، جسارتِ سود بردن از دست‌مایه‌های بومی را یافت. مخاطبِ روایت‌هایی شدیم که پنجره‌ای رو به هم‌فهمی باز می‌کردند. این آثار آینهٔ خصایصِ روحی و کیفیتِ زندگی مردمان شدند؛ آنچه حاصل‌آمدِ رویارویی و به‌نوعی، تعاملِ انسان و اقلیم بود.

شاید اگر "کلیدر"، نوشته نشده بود، هرگز ما تصویری از سبزوار و پیرامونش در ذهن نمی‌نشاندیم. شاید اگر "جای خالی سلوچ" نوشته نشده بود، رنجِ مضاعفی که بریدن از کاشانه و مهاجرت به شهر را سبب می‌شود، درک نمی‌کردیم و درنمی‌یافتیم که در نکبت و باتلاقِ نداری، ستیزی غیرِ انسانی و اعلام‌نشده بر سر کمترین منفعت به راه می‌افتد.

رمان‌های بومی، مجالِ هم‌ذات‌پنداری [۳۲]با مردمی را فراهم آورد که پیش از این، در سایه مانده بودند. گاه نویسندگان در به تصویر کشیدن و توصیفِ زیست‌بوم و معرفیِ زیست‌ورزان، چنان استادانه عمل کرده‌اند، تو گویی پس از تجربهٔ خواندن، خود در آن مکان زیسته و جامِ آبی از دست مردمی که تا پیش از این نمی‌شناختیم، گرفته و نوشیده‌ایم. اسیرِ گردباد کویری شده‌ایم و خشکه‌سرمای منطقه‌ای بر پوستِ صورت‌مان دست کشیده است. (کلیدر) لهجه‌ای در گوش نشانده‌ایم، لذتِ کشف برده‌ایم و کامِ جان شیرین کرده‌ایم. فضایی رنگین از حال‌وهوای بومی، ما را در خود مهمان کرده است و در کنارِ دختران جوان به خوشه‌چینی نشسته‌ایم. (کلیدر)

---

[۲۴] Local color writing

[۲۵] دههٔ ۱۳۳۰ شمسی

[۲۶] نظام ارباب-رعیتی، تیول‌داری

[۲۷] Theme

[۲۸] Social realism

[۲۹] Magic realism

[۳۰] آب و هوا، پوشش گیاهی، تنوع جانوری، پستی‌بلندی‌های زیست‌بوم

[۳۱] آداب‌ورسوم، باورها و اعتقادات، فرهنگِ زیستی

[۳۲] Identification

مهم‌تر اینکه دریافتیم، داشته‌های ما در معرض تاراج است. زمانِ در گذر، اعتنایی به تعلقاتِ فرهنگی ما نخواهد داشت و با گوشهٔ چشمی به، میلِ ما به حفظِ ریشه‌ها، پا سُست نخواهد کرد. ضرورتی را دریافتیم که می‌گفت، از خود و از معنایِ خود بنویسیم؛ از آنچه بوده‌ایم و از آنچه هستیم. از داشته‌هایی که لگدکوبِ اقتضائاتِ زمان شده است و از داشته‌هایی که دیر یا زود، پایمالِ تغییر خواهد شد و ما را از خود عاری خواهد کرد. چرا که جهان قصد کرده است، انسانِ فردا را به شکلی واحد، قالب بزند...

تا کنون بسیاری اتفاقات افتاده است که باید در چندوچونش اندیشید. مدرنیسم، سنت را کنار زده است و این روند تغییر و تحول؛ خوب یا بد، ادامه خواهد یافت. آثاری باید نوشته شود، تا روزی که چهرهٔ ما دیگرگونه است، خود را در آینهٔ این آثار به یاد آوریم. چه بوده‌ایم، چه کرده‌ایم و چه راهی پیموده‌ایم؟ و از خود بپرسیم، آیا نیاز نیست، برخی ویژگی‌ها را در خود، نوعِ نگرش و شیوهٔ زیست‌مان احیا کنیم؟

چنانکه پیش‌تر اشاره شد، مسابقه‌ای جهانی برای هم‌شکل‌شدن در جریان است؛ همهٔ ما شتابان به سوی شکلِ دیگری شدن پیش می‌رویم و آن دیگری همان است که دست بالا را دارد و به نوعی، فرهنگ و هویتِ ما را می‌بلعد. ما به انقیادی خودخواسته تن داده‌ایم. بومی-منطقه‌ای‌نویسی می‌تواند رد و نشانی از ما، بر پیشانیِ جهان بنشاند. نقشی که در میانِ کم و زیادش، درخششی ویژه نهفته باشد؛ نقشی از ما که غیر قابلِ کپی است.

نکته این است که بومی‌نویسی، منحصر به نوشتن دربارهٔ روستا نیست؛ اگر چه که روستانشینان امکانِ رویارویی چهره‌به‌چهره با طبیعت و ساختِ اقلیمی، دارند و ظرفِ مکانیِ روستا، دست‌مایه‌های بیشتری برای نمودِ فرهنگِ اقوام، فراهم می‌آورد. (از این بگذریم که رفته‌رفته مفهومِ روستا نیز دستخوش تغییر شده و نوعی شهرزدگی در تمام وجوهِ زیستی روستانشینان رسوخ کرده است.)

نویسنده نخست باید تعیین کند، کدام بوم و یا کدام منطقه را مد نظر دارد. شما می‌توانید داستانی بنویسید که بر منطقهٔ خاورمیانه، تمرکز کند. منطقه‌ای با وضعیتِ جغرافیایی، سیاسی، تاریخی، فرهنگیِ خاص که آن را از سایرِ مناطقِ جهان مجزا می‌کند. مسائلِ فردی و اجتماعی در این منطقه، متفاوت از دیگر نقاط جهان است...

داستان‌های زیادی هم در ظرفِ مکانیِ شهر نوشته شده که بازتابانندهٔ ویژگی‌های بومی‌اند. نویسندگانِ جنوبی، داستان‌های درخشانی با گرایشِ بومی نوشته‌اند. (احمد محمود، منیرو روانی پور، صادق چوبک،...)

شرایطِ اقلیمی مناطقِ مختلف؛ کمابیش، شهرنشینی در آن مناطق را نیز تحت تأثیر قرار می‌دهد. لیک نوعِ و میزانِ بده‌بستان با عواملِ محیطی، در شهر و روستا متفاوت است. اما این موضوع، چیزی از ارزش و توانِ جلوه‌گریِ شاخصه‌های خاصِ جغرافیایی، اجتماعی، فرهنگی و اقتصادیِ آن منطقه یا آن زادبوم، در داستان کم نمی‌کند.

وقتی منفعت‌جوییِ صنعتی، روستا را زیر دندان خرد می‌کند، ته‌ماندهٔ جانِ روستا و روستایی، در شهر تکانده می‌شود و این خود عواقبی را دامن می‌زند که می‌توان در بستر شهر از آن سخن گفت. روایتِ تجاربِ زیستیِ مردمی در منطقه یا زادبومی خاص؛ غصه و قصه‌شان...

نیک آنکه سرزمین ایران از تنوعِ جفرافیاییِ کم‌نظیری برخوردار است و این رنگ‌به‌رنگ زیست‌ورزی، می‌تواند داستان‌آفرین باشد. دریا، نخلستان، کویر، کوهستان،...و اقوامِ و فرهنگ‌ها و زبان‌ها،...همه و همه نویسنده را به بازنمودِ این برخورداری دعوت می‌کند.

با این تذکر که رابطهٔ عاطفی داستان‌نویس با زادبوم، نباید منجر به نمایشِ صرفِ داشته‌های اقلیمی-بومی شود. خرجِ بی‌موردِ این دست‌مایه‌ها می‌تواند، ارزش داستانیِ اثر را زایل کند. هر مؤلفهٔ اقلیمی-بومی تنها به شرطی می‌تواند در داستان به کار گرفته شود، که نقشی داستانی یافته باشد. تکلیفِ نویسنده، ارائهٔ داستانی تمام‌وکمال است، نه تدارکِ متنی که تمام ارزش‌های ادبی‌اش، زیرِ بارِ دغدغهٔ اطلاع‌رسانی، دفن شده باشد.

داستان‌های زادبومی و منطقه‌ای، فرصتی فراهم می‌آورند که خود را باز بنگریم؛ کم و زیاد خود را؛ کژی و راستی خود را...، در محدودهٔ تعریف‌شدهٔ زمانی-مکانیِ داستان. داستان بومی، همان‌گونه که نشان می‌دهد، چه صفاتِ جمعی و سننِ پسندیده‌ای داشته‌ایم یا داریم، همان‌قدر هم بیانگرِ برخی بدویت‌هاست که باید به آب بسپریم؛ خرافه‌پرستی، جهل و در خود ماندگی...نوشتن داستانِ محلی، قومی،...بدین معنی نیست که همهٔ مفهومِ اصالت، نزد قوم و یا در منطقه‌ای خاص بایگانی است و دیگران باید بر آن باشند که خود را به شکلِ آن مردم و جمعیتِ خاص در آورند. روی آوردن به داستانِ بومی و منطقه‌ای، باید به پاسداشتِ تفاوت‌ها باشد. فرصتی باشد برای در هم نگریستن و از هم آموختن.

– داستانِ بومی و شیوه‌های آزمون شده

آیا داستان‌نویس، ملزم به وفاداری به واقعیت است، یا می‌تواند از این محدوده پا را فراتر بگذارد؟

رئالیسمِ‌اجتماعی[۳۳] در میان نویسندگان ما، گرایشِ غالب بوده است...

بسیار کلی و با اندکی مسامحه می‌توان گفت که در دورانی از تاریخِ ما، ابلاغِ پیامِ بیدارگرانه، بر ادبیتِ [۳۴]متن رجحان داشته. داستان‌نویسی، ابزاری در دستِ روشنفکرِ مبارز بوده است که بتواند پیامی را به نحو تأثیرگذار به گوش تودهٔ مردم برساند، در میانِ جامعهٔ هدف نفوذ دهد و همداستانی ایجاد کند.

همهٔ ما آثارِ داستانی واقع‌نمایی را هم می‌شناسیم که انعکاس‌دهندهٔ زندگیِ مردم‌اند، گوشه‌هایی نادیده از حیاتِ اجتماعی را به نمایش می‌گذارند، لیک در خدمتِ پیشبردِ اهدافِ دسته یا گروهی نوشته نشده‌اند.

به بحث خود بازگردیم...برخی داستان‌نویسان در پیِ شوقی مهارناپذیر و به قصدِ معرفیِ اقلیم و زادبومِ خویش، دست به قلم برده‌اند. برخی سینماگران هم در دامِ این شوقمندی افتاده‌اند و سر دوربین را به این‌سو و آن‌سویِ زادبوم و منطقه‌ای چرخانده‌اند، غافل از این که صحنه‌های اضافه، در روندِ داستانیِ فیلم، وقفه می‌اندازد. صحنه‌هایی بدونِ نقش داستانی که به راحتی قابلِ حذفند، بی‌آنکه به داستانِ فیلم لطمه‌ای وارد شود. فیلمِ "بدون قرارِ قبلی[۳۵]"، از این شوقِ بی‌مهار، نشان دارد.

...خوب است ببینیم بومی‌نویسی، چه امکاناتی در اختیار نویسنده قرار می‌دهد. موادِ خامِ در اختیار کدامند و بر این مبنا چه می‌توان ساخت؟

بر اساس آنچه گفته شد؛ داستان‌نویس نخست باید بداند که "مستندنگار" نیست و قرار است داستان بیافریند. داستانی با رنگ‌وبوی خاص و بر مبنایِ زیست‌ورزیِ خاصِ مردمی...

در حقیقت، در خلقِ هر داستان وامدارِ "واقعیت" هستیم، لیک آن را با خیال‌ورزیِ خود، به "واقعیتی برساخته" و منحصربفرد تبدیل می‌کنیم. نمودی که هم نشان از واقعیتِ مبنا دارد و هم ندارد. نویسندهٔ واقع‌گرا نیز، در تبدیلِ واقعیتِ مشهود و ملموس به "داستان"، خواسته یا ناخواسته نمودی از واقعیت و نه خود واقعیت را پیشِ نگاهِ مخاطب قرار می‌دهد.

واقعیت

واقعیت برساخته

...وقتی به پشت سر نگاه می‌کنیم، نوعیِ نادانستگیِ دامن‌گیر و جاری در زندگیِ مردم، می‌بینیم. جهل و بی‌سوادی‌ای که در شناخت و توجیهِ پدیده‌ها و وقایع، ارتباطِ علّی-معلولی را به شکلی غیر علمی تعریف می‌کند و در باور عموم می‌نشاند. خرافه و جادو در این شرایط، نطفه می‌بندد.

داستان‌نویسی دربارهٔ مردمی دورمانده از تفکرِ علمی، ناگزیر مادهٔ خامِ خرافه و جادو را هم در اختیار می‌گذارد. در جوامعِ امروزین هم گرایش به سحر و جادو دیده می‌شود؛ در سطح و نسبتی دیگر. به اعتبارِ آموزه‌های "فروید" می‌توان گفت؛ توسل به سحر و جادو راهی برای حسِ تسلط بر پیرامون بوده است. بر این مبنا، طبیعتِ پیرامون؛ صاحبِ ارادهٔ روحانی و به‌گونه‌ای توأمان، اهریمنی محسوب می‌شده است؛ نیرویی که با آیین و طلسمی باید کنترل و هدایت می‌شده. در این شرایط، منطقی (!) غیر علمی و زاییدهٔ خیال، در جامعه حکم می‌راند.

فروید، سحر و جادو را ابزاری در دست بشر می‌دانست، که بر اساسِ تلقی‌ای بدوی، مسیرِ تحققِ خواسته‌های او را کوتاه جلوه می‌داد. کافی بود نیتی در کاغذی نوشته شود و یا...

امکانِ تحقق‌یافتنِ خواسته‌ها و امیال، از مسیری جایگزین و حس تکیه‌داشتن به نیروهایِ یاری‌رسانِ ناپیدا، ناخواسته خوشایند است و هنوز در بشر، بیدار. کششی ناخودآگاه که می‌توان در داستان‌نویسی از آن سود برد. دست‌مایه‌ای برای هدایتِ داستان در بستری جادویی...

از منظری می‌توان گفت، خیال‌پروری خود گونه‌ای تجربهٔ جهانِ افسون‌کار و جادویی است؛ جهانی که در آن، امر واقع و فراواقع منفک نیستند. داستان هم، چنین بستری را فراهم می‌آورد. در مدتی که سپرانداخته، خود را به خیال‌پروری افسونکارِ داستان‌نویس سپرده‌ایم، واقعیتِ ما همان واقعیتِ برساخته و داستانی است...

"رئالیسم جادویی"، شیوهٔ دیگری است که بومی‌نویسان از آن بهره برده‌اند. قانون این است که از همان ابتدایِ داستان، فراواقع را همدوشِ واقعیت، در زندگیِ آدم‌های داستان، جاری ببینیم.

"محمد حنیف"، نویسندهٔ رمانِ "اعمالِ شاقه"، رئالیسمِ جادویی را بومی‌پذیر دانسته است[۳۶]. در رمانِ او، موجوداتِ جادویی همچون " مردآزما" و "آل"، نقش‌آفرین هستند.

شاخص‌ترین اثری که به سبکِ "رئالیسمِ جادویی" نوشته شده، "صد سال تنهاییِ" "مارکز" است. داستانی وام‌گرفته از؛

[۳۳] Social Realism

[۳۴] وجه ممیزهٔ ادبیات...

[۳۵] ساختهٔ بهروز شعیبی- ۱٤۰۰

[۳۶] مصاحبهٔ ایشان را در صفحهٔ ادب و هنرِ خبرگزاریِ "ایبنا"(یازدهم اسفند ۱۳۹۹)، بخوانید.

اسطوره، سنت و باورِ مردمِ آمریکای لاتین، که به قصدِ به تصویر کشیدنِ تاریخِ یک ملت، نوشته شده است. داستان در ماکوندو؛ اقلیمی جان‌گرفته از خیال و واقعیت، آغاز می‌شود. کپسولی در برابرِ گستردگیِ جهان. کنش‌ورزیِ منطقه‌ای و گفتمانی محلی، توانسته اینه‌ای برابرِ جهانیان بگیرد.

این اثر، آمیزه‌ای از افسانه و خرافه و...، پیچیده در لفافِ واقعیتِ تاریخی است که توانسته عناصرِ گزینش‌شده را در ساختمندیِ شاهکاری جهانی به نمایش بگذارد.

آداب‌ورسوم، باورها، تفکرِ اسطوره‌ای، سرنوشتِ تاریخی، ادبیاتِ عامیانه[۳۷]؛ تحقق یافته در جغرافیایی خاص، همه و همه می‌توانند دست‌مایهٔ نوشتنِ آثار ارزشمند باشند. دادنِ حیاتی ادبی و ماندگار، به داشته‌های اقوام و ملل...

محمد حنیف، نشان داد که می‌توان به محدودهٔ الگوهای برترِ ادبیات جهان نزدیک شد. پادآرمان‌شهرِ "سیلقاس"، به نحوی "ماکوندوی" ایرانی است. (از پرداختن به چندوچونِ اثر، درگذریم.) قلم‌ورزیِ حنیف در سبکِ رئالیسمِ جادویی تأیید دیگری است بر قابلیت‌های این شیوه در نگارشِ داستانِ بومی-منطقه‌ای.

ماکوندو، دهکده‌ای است دورافتاده و همین دور ماندن از ارتباط، زمینهٔ بازیگری بدویّت و اوهام را فراهم می‌آورد. (به بُردِ استعاریِ چنین معنایی، توجه کنیم.) فضا آماده است تا مخاطب، پا به جهانیِ تک‌افتاده و درخودمانده بگذارد که قوانین خودش را دارد. پذیرفتنی است که این گوشهٔ پرت‌افتاده از دنیا و روالِ جهانیِ امور و علمِ روز، طوفانی چهارساله را از سر بگذراند؛ تو گویی، شکل دیگری از خشمِ خدایانِ اساطیری تجربه‌پذیر شده است...

در چنین جامعه‌ای، پایگانِ خردورزی سست است و وقایع و امور نیز، در هم‌سوییِ شگفت‌انگیزی (!) با دنیایِ توهم‌زده، جریان دارد.

اما در کهن‌بودگیِ ماکوندو؛ بهر تقدیر، اقتضائات امروز و جهت‌گیری‌های مدرن هم رسوخ دارد. ماکوندو، خواهی‌نخواهی در معرضِ گذار است؛ از گذشته به آینده. کشاورزیِ مدرن، پایی در ماکوندو دراز می‌کند و این مواجهه، عواقبی را سبب می‌شود...آنچه بیش از هر چیز در خطر است، گذشته‌ای است که از صحنهٔ حضور زدوده می‌شود...

"جوز آرکادیو بوئندیا" و همسرش "اوسولا" آدم‌وهوایِ دیگرند، که نوعی هبوط را تجربه می‌کنند. در معنایی استعاری، انسان است و تکرارِ الگویِ هبوط.

چنانکه می‌بینیم، داستانی بومی-منطقه‌ای توانسته؛ جز جامعهٔ مبنا، جهان را طرفِ خطاب قرار دهد...شاهکاری جهانی و میراثِ ادبیِ ارزشمندی برای آیندگان.

-ویژگی‌های روایتِ اسطوره‌ای

روایاتِ اسطوره‌ای به‌خودی‌خود کامل، جذاب و هدفمندند. در هالهٔ قداست عرضه می‌شوند و مخاطب را در مسیرِ دریافتِ "رازی متعال" پیش می‌برند. با او از چگونگی‌ها و چرایی‌ها می‌گویند و به نوعی سیاقِ جمعی اعتبار می‌بخشند، راه می‌نمایند و منشِ انسانی را گوشزد می‌کنند. رمزآلود و نمادین‌اند و به مخاطب لذت کشف می‌بخشند.

اینکه آثار امروزین، اسطوره‌های کهن را در خود بگنجانند و آن‌ها را مکرر کنند، ارزش ادبیِ ویژه‌ای ایجاد نمی‌کند. خیالِ آدمی، دراز دامان است و مسائلِ امروز بشر، دیگرگون. خوب است اسطوره‌ها بازآفریده و بازآرایی شوند و حرفِ تازه‌ای برای انسانِ امروز داشته باشند.

ظرفیت‌های اسطوره‌ای در کاربستِ خلاقانه و در نوآفرینی، می‌تواند در جهتِ؛ تقویت، تکثیر و یا در تناقضِ هدفمند با معناها، ایفای نقش کند. صدسال تنهایی نمونهٔ درخشانِ کاربستِ خلاقانهٔ اسطوره در داستان‌پردازی را پیش چشم می‌گذارد.

"ماریو بارگاس یوسا" در رمانِ "سور بز"، مفهومِ اسطوره‌ایِ "قربانی" را در شکل و فرمی دیگر به کار گرفته است. داستان‌نویسِ امروز می‌تواند، روایتِ اسطوره‌ای را همچون یک "زیر متن"، مبنای آفرینشِ داستانی نو قرار دهد. فرایندی که "ژنت" آن‌را "دگرگشتِ ادبی" می‌نامد. بن‌مایه‌های اسطوره‌ای در دسترسند، تا چنین اتفاقی بیفتد.

رمان‌نویسِ لیبیایی، "ابراهیم الکونی" در پرورشِ رمانِ خود؛ "نزیف الحجر" از اسطوره‌های بومی-مذهبیِ قومِ "طوارق" بهره گرفته است. وی "قابیل‌بن آدم" را به داستانش فرامی‌خواند. قابیل، دست بر اسلحه‌ای دوربین‌دار و سوار بر لندیور، می‌تازد تا چهرهٔ صحرا را از توتم و تقدس، پاک کند. "اُسوف"، انسانی است با ذاتی قدسی که هابیل‌وار به دستِ قابیل کشته می‌شود. تفاوت اینجاست که این بار، قابیل سر به سلامت بدر نمی‌برد. باران می‌گیرد- بازگشتِ ایزدبانو به زمین- و منشاء خیر برای صحرا و صحرانشینان می‌شود؛ بارانی که آمده تا سیل‌وار منشِ قابیلی را از بسترِ صحرا بشوید.

این رمان به یاریِ فرهنگی باستانی و در وجهی استعاری، نوعِ

---

[۳۷] Folklore

رابطهٔ انسان و جهان را موضوعیت بخشیده است. پرسش این است که چگونه می‌توان نظم و سیاقِ طبیعی را حفظ کرد و در سایهٔ آن زیست؟

ابراهیم الکونی برای طرحِ مسئله و صورت‌بندیِ اثرش، از مصالح و ملاتِ در دسترس استفاده می‌کند. هویتِ قومی، تجاربِ زیسته و فرهنگِ آشنا را دست‌مایه قرار می‌دهد. چیزی را می‌نویسد که به‌خوبی درک کرده. او نقصِ تعاملی دامن‌گیر و جهانی را از زاویهٔ مألوفِ خود می‌بیند و بازگو می‌کند. این اثر، نمایشِ صرفِ وجوهِ فرهنگی-اعتقادیِ قومی خاص نیست، نمایشِ صرفِ نوعی زیست‌ورزی نیست؛ بلکه صادقانه گفتن از خود است و عنوان کردن معضلی که دیگرِ مردمان نیز با آن روبه‌رو هستند و باید دربارهٔ نوعِ مواجههٔ خود با آن فکری بکنند. نوشته شدنِ آثارِ بومی-منطقه‌ای امکانی فراهم می‌آورد که به یمنِ تفاوت‌ها، گرد هم آییم، تا هر کس از آنچه در محدودهٔ حسی-ادراکیِ خود لمس کرده و دانسته، سخن بگوید. شاید در این تنوعِ پرتوافشان نگاه‌ها و سخن‌ها، کنج‌وکناری هویدا شود که نادیده گذارده‌ایم. در این تعامل، مبارکیِ توسع ادراک، درخشش دارد.

نویسندهٔ رمانِ نزیف‌الحجر، جادوی خوب را در برابرِ جادوی بد قرار می‌دهد. جهانِ داستانِ او بر آن است، اولی را بر دومی غلبه دهد. بگذارید ما هم، نوشتن به شیوهٔ رئالیسمِ جادویی را نوعی کاربستِ جادوی خوب بدانیم که قرار است؛ در حدِ امکان، برابرِ جادوزدگیِ بشرِ امروز بایستد. رئالیسمِ جادویی، بستری فراهم برای حضورِ پرجاذبهٔ جادووارهٔ اسطوره در داستان است.

أسوف در این رمان، وضعیتِ صحرا- جهان- را به اندوه می‌نگرد؛ به خطاهای آدمی و راهی برای جبران می‌اندیشد. انسان-توتمی که پس از پشت سر گذاردنِ فرازوفرودِ داستانِ خود، به جایگاهِ برتری که سزاوار اوست، بازمی‌رسد...

اساطیرِ اقوام و ملل، خالی از شباهت نیست. در این رمان گفته می‌شود که قابیل را در کودکی، بزی سیاه شیر داده است. در اساطیرِ ایرانی می‌خوانیم، "فریدون" با شیر گاو پرورده شده است و در اساطیر یونان گفته شده، "رومولوس و رموس" را گرگی شیر داده. نشان از نوعی همداستانی، میانِ مردمِ جهان.

شهرنوش پارسی‌پور نیز، اسطوره را به داستانِ امروز فراخوانده و به گونه‌ای نمادین، اسطورهٔ "تولد دوباره[۳۸]" را در رمانِ "زنان بدونِ مردان" به کار گرفته است:

"مونس"، دو بار می‌میرد و باز زنده می‌شود. "مهدخت" در هیئتِ درخت، دوباره حیات می‌یابد. و "زرین‌کلاه" از گذشتهٔ ناپاکِ خود دست می‌شوید و به گونه‌ای نمادین، تولدِ دوباره می‌یابد...

زرین‌کلاه با "پیرِ رهنما"، ازدواج می‌کند و "نیلوفر" می‌زاید. نقشِ اسطوره‌ای گلِ نیلوفر، در این اثر به تکرار می‌رسد. نیلوفر آنها را دربرمی‌گیرد و با خود به هوا می‌برد. پاکی و آگاهی، فرزندی روشن و زیبا ثمر آورده، که جایگاهِ این زن و مردِ زمینی را بازتعریف می‌کند.

 در زنان بدون مردان، وجهِ تربیتیِ اسطوره قابل اعتناست و بر تعالی‌جویی تأکید دارد. اما بیش از آن، آرزویِ رستاخیزِ جان؛ از پوستهٔ پستی بدر آمدن و نفس‌کشیدن دوباره در هوایِ پاکی و والایی، در این اثر نمود یافته است.

"باغِ کرج" در این داستان، مکانی نمادین است، سهم‌برده از قداست. مدینهٔ فاضله‌ای که می‌توان در آن به خود بازگشت و در امتدادِ این آگاهی، مجموع شد و در وحدتی متعالی معنا گرفت. اسطوره‌گرایی در این اثر، بر زادبوم‌گرایی تفوق دارد. می‌توان طرحِ عرفانِ شرقی را در داستانِ یادشده، نوعی تکریمِ زادگاه- بوم و منطقه- دانست. به هر تقدیر، داستان چنان نمادین است و چنان عام، که به هیچ‌وجه نمی‌توان آن‌را در شمارِ آثارِ زادبومی قرار داد. اسمِ خاصِ کرج، در ایفایِ نقشِ نمادینِ باغِ کرج، گم شده است. این باغ، تنها یک ناکجاآباد است که قرار است، ویژگی‌های فراواقع در آن، امرِ واقع را در راستای ایجاد فضایی اسطوره‌ای، در چنبره بگیرد و به حاشیه براند.

"گلی ترقی" در رمانِ "خواب زمستانی"، اسطوره و تاریخ را مبنایِ شخصیت‌پردازیِ زنانِ داستان قرار می‌دهد: "شیرین، طلعت و منیژه"

ذهن به سمتِ حضورِ دلچسبِ زنی‌شیرین‌نام- در داستانِ شیرین و فرهاد- می‌رود. شیرینِ داستانِ ترقی نیز شیوه‌ای دلنشین دارد؛ لیک جفتِ داستانیِ او-هاشم- با بی‌عملی تمام، به تماشای غرق‌شدنِ او می‌نشیند...

داستانِ بیژن و منیژه نیز در ذهنِ مخاطب تداعی می‌شود، که باید به تناسب و عدمِ تناسبِ آن با روایتِ امروزینش در رمانِ خواب زمستانی اندیشید.

و اما طلعت که منطبق بر کهن‌الگوی بزرگ‌بانوی اساطیری پرداخته شده است؛ همان صورتِ ازلیِ خدابانو:

شکل هیچ‌کس که می‌شناختیم نبود. صورتی بود که انگار توی خواب دیده بودیم، یا عکسی توی کتابی، یا تصویری خیالی از زنی که روزی قصه‌اش را برایمان گفته بودند. (خواب زمستانی)

---

[۳۸] اسطورهٔ باززایی یا تولد دوباره

بهره‌گرفتن از نام‌های خاص، برای ایجاد ارتباطِ بینامتنی و فراخوانی تاریخ و اسطوره به داستانِ امروز، نیازمندِ پروراندنِ شخصیت‌هایی است که بتوانند، بار سنگینِ این وظیفه را تاب بیاورند. به این توصیف، دربارهٔ طلعت توجه کنید:
سرش تا بالای در می‌رسید. شبیه درختِ امامزاده قاسم بود، هولناک و عظیم و قدیمی. (خواب زمستانی)
رفتارِ این شخصیتِ داستانی نیز، مادرانگیِ اقتدارگرایانه‌ای را به تصویر می‌کشد.
چنانکه لوی استروس [۳۹] تأکید دارد، اسطوره در کلیتِ خود قابلِ شناسایی است؛ کلیتی که نقشِ نمادینِ اسطوره را رقم می‌زند. "رستم" در کلیّت اسطوره‌ای خویش نمادِ قدرتمندی است و "مجنون"، نمادِ دلدادگی. نقش نمادینی که می‌تواند بازتعریف شود. "رند" فرومایه را "حافظ"، جامه‌ای نو می‌پوشاند و "انسانِ کامل" معرفی می‌کند. (اسطوره‌سازی)
"گشتاسب"، شاهِ دادگرِ روایاتِ اوستا و پهلوی، در روایاتِ ملی-حماسی، زشتکار معرفی می‌شود. (اسطوره‌سوزی)
پس "رومتن" کپیِ "متنِ مبنا" نیست. نقش‌های نمادین را نویسندهٔ امروز بازتعریف می‌کند. اوست که تصمیم می‌گیرد، رستم داستانش در برابر سختی و ناراستی قد بیافرازد یا نه،...
داستانِ کوتاهِ "درخت گلابیِ" گلی ترقی، سهمی از نگاهِ اسطوره‌ای دارد. بسترِ مکانیِ داستان، باغِ دماوند است. چیزی که نظر را جلب می‌کند، نوعِ برخوردِ متفاوتِ نویسنده با این مکانِ نمادین است. کنشگریِ داستانیِ باغِ دماوند را با کنشگریِ داستانیِ باغِ کرج، در داستانِ زنان بدون مردان مقایسه کنید.
درختِ گلابی، داستانی مدرن است که با گرایشی بوم‌گرایانه نوشته شده است. درختِ گلابی، شخصیتِ اصلی داستان است و تجسمِ طبیعتِ فراموش شده. رجوعِ راوی- روشنفکری ناامید از خود- به باغ و دیدار با درخت، او را متوجه ارزش‌هایی می‌کند که مغفول گذارده است. درخت، خودِ اوست و ثمرندادنِ درخت، ناتوانیِ خودِ او در ثمربخشی.
آدمِ داستان، به رابطهٔ خود با طبیعت [۴۰] توجه می‌یابد؛ طبیعتی که می‌شناخته، با آن زندگی می‌کرده و سال‌ها از آن دور افتاده است. انسانی اندیشه‌ورز که از سر چنین غفلتی، به وادیِ حرمان افتاده است.
مرورِ خاطراتِ زندگی در باغ و به‌یادآوردنِ تحفهٔ چنین زیستی- عشق-، راوی را متوجه زندگیِ دوپارهٔ خود می‌کند. او در مقطعی، از طبیعت و عشق بریده و در مناسباتِ شهری و سیاست‌زدگی گم شده است. درختِ گلابی آینهٔ اوست، شاید که از وادیِ فراموشی باز گردد.
این باغ، همان محیطِ اکولوژیکی است که در زمان کودکی و بلوغِ راوی، با او در فرایندِ برهم‌کنشی پویا شرکت داشته است و درختِ گلابی، نمودِ باغ. (مجاز جزء از کل)
طبیعتِ محیطی که در آن پرورده می‌شویم، بر رفتار ما تأثیر می‌گذارد [۴۱].
درخت و رفتارِ مشابه‌اش با راوی- انسان-، ما را به نیایِ مشترکِ جاندارانِ روی زمین توجه می‌دهد. آن اصل و تباری که باید به یاد بیاوریم.
هم‌فهمیِ راوی و درخت، نشان از پیوندِ ریشه‌دارِ انسان و طبیعت دارد. نمودِ گونه‌ای "اینهمانی" که بشرِ مشغول به آورده‌های امروزین، آن را از یاد برده.
بازگشت به مکانی- به تعبیری؛ زادبوم- که راوی در آن نشوونما یافته و از آن هویت گرفته، هم‌راستا و هم‌معناست با بازگشتِ او به خویشتن. پویه‌ای درونی که امکانِ تولدِ دوباره [۴۲] را فراهم می‌کند. درختِ گلابی نمایندهٔ طبیعتِ همزاد و آشنایی است که راوی را از حسِ پوچی می‌رهاند و نگرشی نو بدو می‌بخشد.
بوم‌گرایی در این داستان، خود را به‌نحو متفاوتی نشان داده است. به‌راستی ضرورتی هم وجود ندارد که این گرایشِ ادیبانه، به یک شیوهٔ نگارشیِ خاص، بسنده کند.
داستانِ درخت گلابی، پیوند و رفاقتی شیرین با طبیعتِ آشنا را گوشزد می‌کند؛ اما این معنا را نه به شیوهٔ رئال، بلکه بر مبنای فرایندی ذهنی و در شکلی مدرن، مطرح می‌سازد.
معانی و مصالح در اختیار داستان‌نویس است؛ تا چگونه گزینش کند و چگونه به کار بگیرد. به هر تقدیر، انسانِ امروز حرف‌های دیگری دارد و داستان‌نویسیِ امروز، نیازهای دیگری.
راوی به دامنهٔ دماوند بازگشته، به جایی که سال‌ها در آن زیسته، به باغی که در آن قد کشیده است. به جایی که خاطرش را از سرسبزی پیشین، نوازش می‌دهد؛ به زمانی که در جوارِ درختِ گلابیِ بارآور-سوگلیِ باغ- عشق را شناخته است. مگر عشق، مروارید صدفِ زندگی نیست؟
او، این "آدم" دورمانده از بهشت، بازگشته است؛ بازگشتِ نمادین به جایگاهی که شایستهٔ اوست. دیدارِ شبانه با درخت، پویهٔ تحولی او را عمق می‌بخشد و بازگشتِ راستین را میسر می‌سازد. (پاگذاشتن به حریمِ ناخودآگاه...)

---

[۳۹] قوم‌شناس و انسان‌شناسِ فرانسوی
[۴۰] Ecocritical
[۴۱] مباحث بوم‌شناسی رفتار را از نظر بگذرانید.
[۴۲] در این داستان، همچنین از کهن‌الگوی "پیر خردمند" نیز استفاده شده است.

نویسنده در این داستان، حافظهٔ تاریخی و هم‌پیوندی و تعامل با طبیعتِ مألوف را به‌نحوی نمادین به‌کار گرفته است و گسترهٔ معنایی متن را توسع بخشیده. حاصلِ کار، فراروی داستان از نطفه‌های اندیشگی و انگیزه‌های پیداوپنهانِ زادبوم‌گرایانه است. رویکردی اسطوره‌ای- اسطورهٔ فراموشی و یاد- با میلِ بوگرایانهٔ "بازگشت به اصل و ریشه و هویت" ممزوج شده و درخششی دوچندان به داستان بخشیده است. پیام چیست؟ اینکه توجه و بازگشت به داشته‌های ارزشمندِ دیرین، منشاء تولدِ دوبارهٔ ما خواهد شد. خود را به یاد بیاوریم. ما در حال محوشدن در سیطرهٔ فرهنگِ غالب هستیم، ما که از خویشتنِ خویش دور افتاده‌ایم، ما که بهشت را با چیزی نه درخور، تاخت زده‌ایم. اعترافی غیر مستقیم به اینکه، تمامِ آورده‌های فرهنگِ سلطه‌جو و نو، مطلوب نیست و لزوماً سبب رشد و تعالی نخواهد شد.

اما این داستان، معرفِ فرهنگی وابسته به اقلیمی ویژه در ایران نیست، بلکه معرفِ شخصیتی متفکر است که پیشینه‌ای درآمیخته با معنویت و روحِ زندگی داشته است. شخصیتِ راوی، معرفِ یک "ایرانی" است و داستانِ درخت گلابی با گوشهٔ چشمی به این زادبوم، نوشته شده است. این داستان، با اعتنا به عرفانِ شرقی و بر مبنایِ اعتقادی کهن به امکانِ تابیدنِ نور آگاهی بر تاریکیِ غفلت، نوشته شده است.

ویژگی‌های فرهنگی در این داستان، ایرانی‌اند؛ نه وابستهٔ محدوده‌های جغرافیاییِ کوچکتری در دلِ ایرانِ بزرگ. راوی باید وادیِ فراموشی را پس پشت بگذارد و به اصالتِ زادبومی و معنویتِ ریشه‌دارِ جهانی- ایران- که از آن برخاسته بازگردد.

شاید بتوان گفت، عقل‌گرایی و سیاست‌زدگی، کالایِ غرب است... انسانِ ایرانی در نهادِ خود "مولانایی" است، همواره در سماء. ما هم‌داستانِ طبیعتیم و در آینهٔ آن، ذاتِ متعالی را می‌جوییم. قیل‌وقالِ دنیایِ در رقابت ...حسِ پوچی را به ما القا می‌کند...

ترساندن درختِ بی‌ثمر و تهدید آن به بریده شدن، رسمی است دیرین که در جای‌جای ایران متداول است و خاصِ دماوند و دماوندنشینان نیست.

"...درختی که بار نمی‌داده، تهدید به قطع کردن می‌کردند و معتقد بودند از ترسش، سال بعد بار می‌دهد. تهدید و ترساندنِ درختان میوه نشان می‌دهد که در اعصار گذشته درخت را صاحب خرد می‌پنداشته‌اند..."(حقّی)

این اثر در وجه جهانیِ خود، انسان را خطاب قرار می‌دهد؛ انسانی که دیگربار باید به بطنِ مادر بازگردد، تا بتواند خویشتن را به‌یاد آورد و به این بیندیشد که در تولدی دوباره، چگونه درختِ زندگی‌اش را به بار بنشاند. به یاد آوردنِ همهٔ زیبایی‌هایی- عشق و معنویت، ذات و طبیعت،...- که در خوابِ سترونی، از یاد رفته است. نویسنده می‌خواهد بگوید؛ اگر باروبر ارزنده می‌خواهی، راه از این سو است...

"درخت گلابی، با دست خالی، وسطِ آنهمه ولوله و رشد و رویش ایستاده."(ترقی)

باید شبِ ناخودآگاهِ بشری را به‌دنبالِ ردی از خویشتنِ انسانی، جست‌وجو کرد و به روحِ طبیعت پیوست...

به‌طور کلی می‌توان گفت، اینکه نویسنده چه سهمی از داشته‌های بومی-منطقه‌ای را در داستانش خرج کند، به اختیارِ اوست: داشته‌های فرهنگی، تاریخی، جغرافیایی، اعتقادی،...

"منیرو روانی‌پور"، یکی از نویسندگانی است که توانایی خود در به‌کارگیریِ داشته‌های بومی-منطقه‌ای را نشان داده است. او در شیوهٔ بوم‌محورِ خود، افسانه‌ها و نمادهای بومی را با کهن-الگوهای اساطیری درآمیخته و در آثارِ افسون‌کارش، مرز لغزانِ واقعیت و خیال را، پیشِ پای مخاطب امتداد بخشیده است.

"در آثار وی اسطوره در خدمتِ عناصر بومی و محلی قرار گرفته است؛ چنانکه توجه به اسطوره‌های بومی، ویژگی سبکیِ وی محسوب می‌شود[۴۳]."

روانی‌پور، اسطوره را در جهتِ غنای معناییِ داستان به‌کار می‌برد...باورهای کهن و بومی، فضایی سورئال فراهم می‌آورد و بدویّتِ جادو در شریانِ واقعیت، جنبش می‌گیرد. در داستان او، به رسمی اسطوره‌ای؛ دو سویهٔ خیر و شر، کهن و نو، قداست و دون‌مایگی، در تقابلند و از سویی همهٔ عواملِ داستان در خدمتِ تعریف "هویت" مردم جنوب ایفای نقش می‌کنند. اسطوره در خدمتِ بومگرایی، به جهانِ داستانِ روانی‌پور راه می‌یابد.

مردمِ روستای جفره، با افسانه‌هاشان-بوسلمه و آبی‌ها و...- زندگی می‌کنند. آن‌ها با طبیعت، همزیست و همداستانند، با آن نفس می‌کشند؛ در آن می‌نگرند و می‌کوشند در حدِ توانِ ذهنی خود، آن‌را معنا بخشند. سرنوشتِ آنها با زیست‌بوم‌شان گره خورده است. روانی‌پور افسانه‌ها را به جهانِ اسطوره می‌برد. از "مه‌جمال" شخصیتی اسطوره‌ای می‌سازد و قداست و قهرمانی‌اش می‌بخشد؛ مأمورش می‌کند که در برابرِ "بوسلیک"- نماد شر- بایستد. مفاهیم و تلقیِ اسطوره‌ای در اهلِ غرق راه دارد؛ "مرگ" مرحله‌ای است که می‌توان از آن

---

۴۳ رجوع شود به مقالهٔ "بینش اساطیری در آثار منیرو روانی_پور"

عبور کرد و حیاتی دوباره یافت. مردگان، در عمق آب‌های سبز، کشتی تعمیر می‌کنند تا امکانِ بازگشت بیابند. (کهن‌الگوی مرگ و تولد دوباره)

رمانِ اهل غرق، اثری درخشان با ارزش‌های اسطوره‌ای-بومی است. توانِ نویسنده در ساختمندی و انسجامِ روایی این اثر مشهود است.

در رمانِ "دل فولاد"، روانی‌پور نام خاصِ "ناهید" را برمی‌گزیند تا شخصیتِ داستانش را به گونه‌ای با شخصیتِ اسطوره‌ای "الههٔ آب" انطباق دهد...

او در داستانِ "نازلی" سببیت را بر کهن‌الگوی "آنیما" استوار می‌سازد، تا این وجه وجودی، عاملِ رفتن به سوی "عشق" باشد.

در پرداختن به اسطوره و در بومگرایی، نوعی میل به بازگشت مستتر است؛ تقلایی برای به‌یادآوردن و احیای هویتِ از دست رفته و یا در مخاطره. اما همهٔ آنچه داشته‌ایم، بهترین نبوده است. گاه می‌توان به دیدهٔ نقد در آنها نگریست؛ کاری که روانی‌پور در "سیریا...سیریا" انجام داده است، همین است: به نقد کشیدنِ عقایدِ دیرینه و اسطوره‌ای مردمِ جنوب.

"سیمین دانشور"رمانِ "سووشون" را بر مبنایِ مطابقتِ چند روایت و درکِ شباهت‌ها، نوشته است.

اسطورهٔ مذهبیِ حضرت یوسف	اسطورهٔ مذهبی امام حسین (ع)	اسطورهٔ ملّی سیاوش در شاهنامه	اسطورهٔ نوپروردهٔ داستان: یوسف
ایستادگی در برابرِ کاهنان	ایستادگی در برابرِ یزید	ایستادگی در برابرِ افراسیاب	ایستادگی در برابرِ مستر زینگر

تلفیقِ این چهار روایت به مدد اشتراکِ شخصیت‌های اصلی‌شان در راستکاری، حق‌جویی و مظلومیت، ممکن شده است. دانشور، تشابهاتِ روایی را در جای‌جای رمانش به کار گرفته است و به این نتیجه رسیده که خونِ مظلوم بر زمین نمی‌خشکد، جریانی از حق‌خواهی را دامن می‌زند و قهرمانانِ دیگری برخواهند خاست تا حق‌جویی در جهان تداوم گیرد.

روابط بینامتنی[۴۴](قرآن مجید، شاهنامه، هفت اورنگِ جامی)، تاریخ (دورانِ اشغال ایران توسطِ متفقین) و رسومِ ایرانی (سووشون)، جانمایهٔ رمانی تأثیرگذار را فراهم آورده است. همه‌چیز در این رمان، آشناست؛ از ریشه‌ها و تعلقات و ارزش‌های ما می‌گوید. بیگانگان و آنها که در خدمتِ بیگانه درآمده‌اند، از ما نیستند، غریبه و کج‌رفتارند و باید در برابرشان ایستاد...

گفتن از تاریخ، رویکردی واقعگرایانه می‌طلبد و اما اسطوره با فراواقع نسبت دارد. دانشور، خواب‌های "زری" را به استمداد می‌طلبد، تا پایگان دیگری برای داستان فراهم کند و توسعِ سورئالِ روایت را ممکن سازد.

باغ [۴۵]خانهٔ زری، سلولی از یک بافت است. این مکانمندی، نه تنها وضعیتِ مردمِ شیراز را در برهه‌ای خاص نمود داده، بلکه وضعِ ملتی را در دوران اشغال، تصویرپذیر ساخته است. داستان یک زادبوم؛ یک شهر و یک کشور.

از دیگر سو باید پذیرفت که هیچ متنِ مستقل و خودبسنده‌ای [۴۶]وجود ندارد و متونِ ادبی، حاصلِ گفتمانند و پا بر شانهٔ هم، قد برمی‌افرازند. اما حد و میزانِ وام‌گیری از متونِ پیشین و چگونگیِ آن متفاوت است. نشانِ این وام‌گیری در سووشون، شبکه‌ای از تصاویر و معانیِ پیشینیِ راه یافته در اثر است. دانشور آنچه را که به متون و البته فرهنگِ پیشین تعلق داشته، به امروز پیوند زده است.

با تکیه بر آموزه‌های "الیاده[۴۷] " باید گفت که ادبیات، انعکاس‌دهندهٔ باورهای اساطیریِ اقوام و ملل است.

دانشور در اثر خود، روایاتِ اسطوره‌ای را به کار گرفته است، تا به نحوی نمادین، ارزش‌های جمعیِ ملتی را گوشزد کند. ملتی که باید از پیکرِ خون‌پالای خویش، باز بروید و قامت راست کند، از حریم خویش حفاظت کند و راه به بیگانهٔ سلطه‌جو ببندد.

دانشور در پروردنِ داستان خود، "ناخودآگاهِ جمعی[۴۸]" را به مدد می‌گیرد، به عناصر داستانش، ماهیتی نمادین می‌بخشد و گسترهٔ معناییِ اثرش را فزونی...

زری (اسطورهٔ زنِ قهرمان امروز) و یوسف (اسطورهٔ مرد قهرمانِ امروز)، آنیما و آنیموسِ پیوندیافته و به وحدت رسیده هستند. الگویی برتر از جلوه‌گریِ قهرمانِ مرد یا زن، در یک اثرِ ادبی. اتحادِ آنیما و آنیموس، رسیدنِ به "فردیّت انسانی" را ممکن می‌سازد.

---

[۴۴] Intertextuality

[۴۵] باغِ عفیفآباد

[۴۶] Self-contained

[۴۷] اسطورهشناس رومانیایی

[۴۸] Collective unconscious

به این شاهدِ مثال از "بوفِ کورِ" "صادق هدایت" توجه کنید:
" مثل اینکه روان من در عالمِ مثال، با روان او-زن اثیری- همجوار بوده، از یک اصل و یک ماده بوده (ایم) که بایستی به‌هم ملحق شده باشیم."(بوف کور)

سخن پایانی اینکه، ناخودآگاهِ جمعی و میراثِ روانی-ذهنیِ بشر؛ کهن‌الگوها و نمودِ اسطوره‌ای‌شان، در اختیار داستان‌نویسان است تا آثاری تأثیرگذارتر بنویسند.

کهن‌الگوها	قهرمان، مرگ و تولد دوباره، پیر دانا، سایه و خویشتن
نمادهای کهن‌الگویی	درخت، کوه، درّه، غار، چشمه، چاه، عدد هفت

دلیلِ این تأثیرِ مضاعف، پیوند ذاتی و دیرینهٔ ما با ارزش‌هایی است که انکار می‌شوند. ارزش‌هایی که به ما یادآور می‌شوند، چگونه باید زیست...خلقِ چنین آثاری امکانِ بیداری و تولدِ دوباره را فراهم می‌آورد.

پرداختن به فرهنگِ ملّی-قومی در تلفیق با روایاتِ اسطوره‌ای در آثار داستانی، می‌تواند سبب انعکاس و تداومِ ارزش‌های انسانی شود.

داشته‌های بومی-منطقه‌ای (اقلیمی)	تاریخِ مشترکِ جمعیتی خاص، ویژگی‌های جغرافیاییِ زادبوم و منطقه، نوعِ تعامل با طبیعت، فرهنگ، زبان، منشِ جمعی، چرخهٔ اقتصادی، جهان‌بینی و اعتقادات، رسوم، افسانه‌ها و...

ادبیات داستانی؛ در کاربستِ چنین تلفیقِ مبارکی، ما را به سفری "قهرمانی" دعوت کند، سفری که در آن: "حرکت"، "جدایی و تغییر" و "بازگشت" را تجربه کنیم. شاید که از "غفلتی" که ما را فراگرفته وارهیم و در مسیرِ"بلوغ" ره بسپاریم. مسیری که ما را به "خویشتن" بازرساند.

پیوست:

-داستانِ بومی[۴۹]، دربارهٔ قوم یا ملتی با سرنوشتِ مشترک و فرهنگِ ویژه نوشته می‌شود و از مردمی می‌گوید که در منطقهٔ جغرافیاییِ خاص، زندگی می‌کنند.

-هم‌ذات‌پنداری، اصطلاحی است که "فروید" در توصیفِ هم‌حسی و اینهمانی به‌کار برد...مخاطب، در تحققِ هم‌حسی با شخصیتِ داستان، خود را جای او قرار می‌دهد؛ گویی خود اوست که تجربهٔ داستانی را از سر می‌گذراند.

- در ایران، رئالیسم اجتماعی و پرداختن به مشکلاتِ اقشار فرودست، جایش را به رئالیسمِ سوسیالیستی[۵۰] با گرایشاتِ حزبی و اهدافِ مبارزاتی داد. (مبدأ این تحول را، تأسیسِ حزب توده دانسته‌اند.)

رئالیسمِ اجتماعی ما را به بازنماییِ بی‌طرفانهٔ واقعیت دعوت می‌کند، نمودنِ زشت و زیبایِ جامعهٔ بشری...اما این گرایش به خدمتِ نویسندگانی درآمد، که به جانبداری از ایده‌ای خاص، می‌نوشتند و با این هدفمندی بر مشکلاتِ جامعه انگشت می‌فشردند.

-ادبیات عامیانه، عموماً از زبان و لهجهٔ محلی بهره دارد و در دو شکلِ شعر و نثر نگاشته شده و یا سینه‌به‌سینه نقل شده است. (ترانه، متل، لالایی،...)

-اسطوره به منزلهٔ شکلی از اندیشه، شهود، زندگی و دیالکتیکِ آگاهی.

- ناخودآگاه جمعی، در بردارندهٔ کهن‌الگوها و غرایز و باورهای مشترک است. ■



۴۹ Native

۵۰ Socialist Realism

منابع:

- خواب زمستانی- گلی ترقی- نشر نیلوفر- ۱۳۹۹
- سور بز- ماریو بارگاس یوسا- عبدالله کوثری- نشر علم- ۱۴۰۲
- اعمال شاقه- محمد حنیف- نشر نیستان- ۱۳۹۸
-اندیشهٔ اسطوره‌ای- ارنست کاسیرر- یدالله موقن- نشر هرمس- ۱۳۹۰
-توتم و تابو- زیگموند فروید- محمدعلی خنجی- نشر نگاه- ۱۴۰۲
-چراغی بر فراز مادیان‌کوه- منصور یاقوتی- نشر شبگیر-۱۳۵۵
-کلیدر- محمود دولت‌آبادی- نشر فرهنگ معاصر- ۱۳۸۹
-اهلِ غرق- منیرو روانی‌پور- نشر قصه- ۱۳۸۴
-همسایه‌ها- احمد محمود- نشر امیرکبیر- ۱۳۵۷
-جای خالی سلوچ- محمود دولت‌آبادی- نشر چشمه- ۱۳۹۶
-مجموعه داستان جایی دیگر-گلی ترقی- نشر نیلوفر- ۱۴۰۲
-صدسال تنهایی- گابریل گارسیا مارکز- محمد صادق سبط‌الشیخ- نشر تلاش- ۱۳۹۰
- دل فولاد- منیرو روانی‌پور- نشر قصّه- ۱۳۸۴
- سیریا سیریا- منیرو روانی‌پور- نشر قصّه- ۱۳۸۳
-سَووشون- سیمین دانشور- نشر خوارزمی- ۱۳۸۰
-بوف کور- صادق هدایت- نشر بدرقهٔ جاویدان- ۱۴۰۲
-نقد کهن‌الگویی شعر "قصه سنگستان"، "مهدی اخوان ثالث"- دکتر حمیدرضا فرضی
-بررسی تطبیقی رمان "جای خالی سلوچ" محمود دولت‌آبادی و "داستان‌های کوتاه" مارون عبود، از دیدگاه ادبیات اقلیمی-کاوشنامه ادبیات تطبیقی (مطالعات تطبیقی عربی-فارسی)- دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه رازی کرمانشاه- سال چهارم شماره ۱۵- پاییز ۱۳۹۳ -محمد خاقانی اصفهانی- حسن نجفی
-در قلمرو ادبیات اقلیمی-محمد جعفری (قنواتی)-کتاب ماه ادبیات و فلسفه-سال ششم، شماره ۶۵ و ۶۶ -اسفند ۸۱ و فروردین ۸۲
-موتیف‌ها، نمادها، ساختارِ شبه اسطوره‌ای؛ نگاهی بر صد سال تنهایی- نورا موسوی‌نیا- مؤسسه فرهنگی و هنری تبیان نور- ادبیات داستانی- چهاردهم اردیبهشتِ ۱۳۸۸-Tebyan.net
-اسطوره در ادبیات آمریکای لاتین- نورا موسوی‌نیا- کتاب ادبیات و فلسفه؛ آبان، آذر و دی ۱۳۸۵
-اسطوره‌ها و باورهای محلی در رمانِ "نزیف‌الحجر"-دکتر مجید صالح‌بک و سمیه‌السادات طباطبایی- پژوهش‌های نقد و ترجمهٔ زبان و ادبیات عربی (سالِ دوم، شمارهٔ ۵، زمستان ۱۳۹۱)
-نگرش عرفانی و اساطیریِ شهرنوشِ پارسی‌پور، نسبت به زن و جایگاهِ اجتماعی او، بر اساسِ رمانِ زنان بدون مردان- سولماز پورتقی میاندوآب، تورج عقدایی، حیدر حسنلو، مهری تلخابی- ادبیات عرفانی و اسطوره‌شناختی (سال ۱۹، شماره ۷۳، زمستان ۱۴۰۲)
-نام‌گزینی در رمانِ خواب زمستانی، اثر گلی ترقی- سهیلا فرهنگی، اشرف‌السادات رشت بهشت-متن‌پژوهی ادبی (سال ۲۳، شماره ۸۱، پاییز ۱۳۹۸)
-به بهانهٔ (سرگشتگی نمادهای اسطوره‌ای)- محمد ابراهیمِ ایرج-پور-کتاب ماه ادبیات و فلسفه (شماره ۶۸)
-از پسران کلاسِ سنگی تا بزرگ‌بانوی ازلی- گلی ترقی- هفت (شماره ۴۲، ۱۳۸۶)
-خوانشی بوم‌گرایانه از داستانِ کوتاهِ درخت گلابیِ گلی ترقی- نوذر نیازی
-تحلیلِ روانشناختی شخصیت در داستانِ کوتاه درخت گلابی از گلی ترقی، بر اساس نظریه آناگرام- سویدا درویش، نرگس محمدی بدر- فصلنامه متن پژوهی ادبی(دوره ۲۸، شماره ۹۹، فروردین ۱۴۰۳
-بینش اساطیری در آثار منیرو روانی‌پور-دکتر فرزانه مونسان، دکتر عباسِ خائفی، دکتر علی تسلیمی، دکتر محمدعلی خزانه‌دارلو-فصلنامه ادبیات عرفانی و اسطوره‌شناختی (سال ۱۰، شماره ۳۷، زمستان ۹۳)
-تحلیل اسطوره‌ای رمان سووشون با نگاه به تأثیر کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲- محمد علیجانی، دکتر حسینعلی قبادی، دکتر سعید بزگ بیگدلی- فصلنامهٔ ادبیات عرفانی و اسطوره‌شناختی (سال ۱۰، شمارهٔ ۳۴، بهار ۹۳)
-اسطوره در آثار صادق هدایت و ادگار آلن‌پو بر اساسِ رویکردِ بینامتنیت-محبوبه امتیازی، غلامرضا هاتفی مجو مرد- مطالعاتِ ادبیات تطبیقی (سال دوازدهم، شمارهٔ ۴۵، بهار ۱۳۹۷)
-نقد کهن‌الگویی شهر سنگستانِ مهدی اخوان ثالث- دکتر حمیدرضا فرضی
-تهدید و ضمانت نمایشی در آیین‌های فولکلوریک- مریم حقّی- مجلهٔ فرهنگ عامه (سال ششم، آذر و دی ۱۳۹۷، شمارهٔ ۲۳)



باورهای عامیانه دربارهٔ «اتفاق بد»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

اتفاق بد

مردم موارد زیر را نشانه وقوع اتفاق بد می‌دانند:
تکان دادن دسته کلید، خنده بی‌سبب، برعکس گذاشتن جارو در شب، آب آوردن از خانه کسی وقت غروب، خوردن نان اول تنور، سمنو درست کردن کسی که پیشتر توبه کرده است، خواباندن استکان خالی در نعلبکی پس از نوشیدن چای، لرزیدن رگ طرف راست گردن، شور زدن دل انسان، تغییر کردن دل کسی بر اثرصحبتی یا فکر بد.

وقتی لباسی را بپوشند برایشان اتفاق بدی بیفتد، می‌گویند این لباس برای من بد یمن است و به سرعت آن را می‌بخشند یا اگر لباس نویی بپوشند و برایشان اتفاق بدی بیفتد آن حادثه را دلیل بد بودن دست خیاط می‌دانند. رنگ کردن لباس را باعث رخ دادن اتفاق بد می‌دانند.

راه‌های پیشگیری از اتفاق بد:

اگر اتفاقی سه بار پیش آمد کند و به خیر بگذرد، باور دارند که از این به بعد دیگر رخ نمی‌دهد و اگر هم رخ دهد پیامد ناگواری در پی ندارد. هر کسی به ماه نگاه کرد، نباید بلافاصله به چهره کسی بنگرد زیرا برای آن فرد اتفاق بدی می‌افتد.

و اگر هنگام صحبت راجع به یک فرد متوفی فرد عطسه کند، او باید انگشت سبابه خود را گاز گرفته و به پشت گردنش بزند وگرنه اتفاق بدی برایش می‌افتد. هرگاه سه پایه در آتش باشد باید چیزی را روی آن گذاشت تا خالی نماند در غیر این صورت اتفاق بدی برای صاحبخانه می‌افتد.



اگر شخصی خوابیده باشد و شخص دیگری مجبور شود از روی او عبور کند حتماً باید نام او را به زبان بیاورد و الا برای شخص خوابیده اتفاق ناگواری می‌افتد. اگر ترکه‌ای را با دم گربه اندازه بزنند و آن را بگذارند کنار اجاق، گربه در آن خانه پابند می‌شود وهمان جا می‌ماند. اتفاقی که در روز شنبه بیفتد در روز بعد بازگشت خواهد داشت به همین خاطر اگر بخواهند روز شنبه لباس بشویند حتماً باید یک سجاده بین البسه بگذارند وگرنه اتفاق بدی رخ خواهد داد.

در شب چهارشنبه و بعضی از شب‌ها از زیر درخت عبور نمی‌کنند چون عقیده دارند برای عابران اتفاق بدی رخ خواهد داد. اگر از حمام بیرون بیایند و برایشان اتفاق ناگواری بیفتد، می‌گویند دلاک دستش خوب نبود. علاوه بر آن وقت ظهر و مغرب نباید حمام رفت چون اتفاق بدی می‌افتد.

نشانه‌های اتفاق بد

پریدن چشم: اگر جایی از بدن برای مثال پلک چشم بدون اراده بپرد دلیل بدی حال یا وقوع اتفاقی ناگوار است و برای اینکه چشم نپرد ذره جسم کوچک روی پلک می‌گذارند بسیاری عقیده می‌کنند و هفت مرتبه می‌خوانند: به حق یاسین و تبارک پریدن چشم باشد مبارک.

خارش گلو: وقتی گلو بخارد اتفاق خوبی رخ می‌دهد اما بعضی دیگر آن را نشانه اتفاق بد می‌دانند.

رفتار جانوران: اگر دیده شود اسب سم بر زمین می‌کشد و شیهه می‌کشد باید در انتظار اتفاق بدی بود. و نیز اگر شغالی نزدیک خانه کسی زوزه بکشد اتفاق بدی برای صاحبخانه رخ خواهد داد. می‌گویند زوزه انفرادی شغال‌ها نشانه اتفاق ناگوار اما زوزه جمعی شغال‌ها نشانه آفتابی شدن هواست.

اگر خروس هنگام اذان و غروب آواز بخواند اتفاق بدی رخ خواهد داد. اگر سگ روی بام یا پشت دیوار خانه‌ای زوزه بکشد برای شخص حادثه بدی اتفاق می‌افتد. سگ هم دو نوع زوزه می‌کشد یک نوع زوزه‌اش خبر از رسیدن مسافر می‌دهد و نوعی دیگر خبر از اتفاقی ناگوار.

جغد نیز دو نوع صدا دارد یک صدایش مانند هلهله و شادی است که اگر آن صدا را بدهد برای صاحبخانه اتفاق خوشی می‌افتد اما اگر صدای شومش را که مانند صدای جیغ است بلند کند، برای صاحبخانه خوش یمن نیست همچنین اگر در خانه‌ای نوزادی باشد و پرنده روی دیوار آن خانه آواز بخواند برای نوزاد اتفاق بدی می‌افتد.

سفر: بعضی‌ها معتقدند اگر کسی دو بار به جایی سفر کند و اتفاق بدی برایش بیفتد، بار سوم از رفتن به آنجا خودداری کند و بگوید برای من بد یمن است.

اگر هنگام بیرون رفتن از منزل با شخص سیدی برخورد کنند از دست او چیزی می‌گیرند ولو یک حبه قند یا دانه تسبیح تا برایشان اتفاق بدی نیفتد.■

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری

داستان

داستان «کلید»؛ «محمود خلیلی»

داستان «زنان حرم»؛ «مرضیه عزیزی»

داستان «بازمانده»؛ «سپیده جنیدی»

داستان «پوسیدگی»؛ «حمید نیسی»

داستان «سینما فلور»؛ «مهدی عاطف‌راد»

داستان «آخرین نفس»؛ «سعداله ماندگار»

داستان «گاندوروچ»؛ «هوشنگ عسگری»

داستان «بی‌مهریِ مهری»؛ «سپیده عابدی»

داستان «دیدار با ثریا»؛ «محمد جواد محمدی»

داستان « «چه باید کرد؟!»؛«صدف محمدی»

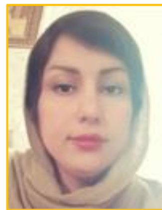
قصه «گرگی کوچولو»؛ «محمدجواد محمدی»



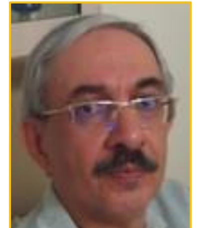






















داستان «بی‌مهریِ مهری»
نویسنده «سپیده عابدی»

مریم

امروز جمعه‌ست و هوا داره تاریک می‌شه. من از تاریکی نمی‌ترسم ولی از بابا همیشه می‌ترسم. حتی وقتی من‌رو می‌بوسه یا بعد از چند روز که من‌رو ندیده باشه و بغلم کنه، باز هم از بابا می‌ترسم. کاش همین یه روز هم پیش بابا نبودم. همین الان که دستم رو محکم گرفته و داره من‌رو می‌بره تا تحویل مامان بده هم می‌ترسم. دلم بستنی می‌خواد ولی می‌ترسم بگم عصبانی بشه.

چرا عمه مُرد؟ هرچی به خونه نزدیک‌تر می‌شیم بیشتر می‌ترسم. می‌دونم که باز دعوا می‌کنن. می‌دونم که باز بابا، مامان رو کتک می‌زنه و از این بیشتر می‌ترسم. دم در وایسادیم. حسین آقا و اکرم خانم دارن بیرون می‌رن. نرفتن، وای وایسادن. زنش من‌رو داره می‌بوسه. اگه مامان بفهمه اکرم خانم بوسم کرده سه‌بار صورتم‌رو می‌شوره. حسین آقا دید جای بوسِ زنش رو پاک کردم، داره بهم اخم می‌کنه. می‌گه: «اِ پاکش نکن دختر، ببینم منم بوستِ کنم پاکش می‌کنی؟» وایستادن و با بابام دارن حرف می‌زنن. اکرم خانم همیشه دهنش بو سیر میده و لباش خیسه، خود حسین آقا هم همیشه بو سیگار میده. منتظرم بابا دستم رو ول کنه.

دستم رو ول کرد، از پله‌ها بالا می‌رم. مامان رو دیدم، پریدم تو بغلش. مامان کنارم می‌زنه و می‌ره تو اتاق. بابا داره زود خودشو می‌رسونه بالا. به مامان سلام نمی‌کنه، داره می‌ره تو آشپزخونه. مامان بهم می‌گه: «شام برام ناگت ستاره‌ای درست کردم.» من ناگت دوست ندارم ولی چون عاشق ستاره‌م همیشه می‌خورم و فکر می‌کنه دوست دارم.

بابا چاقو دستشه. حتماً می‌خواد انار بخوره. چرا عمه نمیاد دنبال بابا؟ کیفم‌رو تو اتاق می‌ذارم و می‌رم شامم رو بخورم. سس خرسی ته کشیده. به زور یه قطره سس ازش درمیارم و می‌ریزم روی ستاره کوچیکه. یه گاز کوچیک می‌زنم. بابا داد زدنش رو شروع کرده. دیگه دلم شام نمی‌خواد. از صدای دعوا می‌ترسم. می‌رم تو اتاقم، بابا دستمو می‌کشه سمت خودش. مامان دستمو از دستش در میاره. اومدم تو اتاقم. هنوز صدای داد میاد. چراغ رو خاموش می‌کنم، می‌رم تو کمد لباسام. همون‌جا وایمیستم تا دعوا تموم بشه. یه چیزی شکست. حتماً بشقاب شام منه. الان کف زمین عین شب شده، پر از ستاره‌های ناگتی.

صدای جیغ مامان میاد. یکی افتاد رو زمین. حتماً مامان بوده. تو کمد هوا کمه و نفس‌نفس می‌زنم. همه جا ساکت شده. جیش دارم. می‌ترسم از کمد بیرون بیام. چرا مامان نمیاد سراغم. صدای اکرم خانم میاد. اون چرا اومده خونمون؟ داره دعوا می‌کنه؟ با مامان دعوا می‌کنه؟ صدای حسین آقا هم میاد. پاهام گرم شد، شلوارم خیس شد. صداها داره بیشتر می‌شه. چرا این‌قدر مهمون داریم؟ گشنمه، کاش یه ستاره با خودم آورده بودم تو کمد. خوابم میاد. مامان‌رو آروم صدا کنم؟ ماماااان... این‌قدر خونه شلوغ شده نمی‌شنوه. پاهام درد گرفته، خوابم میاد. آروم می‌شینم و می‌خوابم تا مامان بیاد دنبالم.

***

حسین آقا

لطفاً اسمتون رو بگید و تمام اتفاقات دیروز را از، زمانی‌که آقای محسنی را دیدید تا زمانی‌که همکاران ما آمدند کامل شرح بدید.

«من حسین مددی هستم. دیروز با خانمم داشتیم می‌رفتیم عابر بانکِ سرکوچه. دم در آقای محسنی و دخترش مریم رو دیدیم. وایسادیم سلام‌علیک کردیم. خانمم مریم‌رو بوسید. دخترشون یکم مردم ترسِ. حقم داره، از وقتی اینا اومدن و مستأجر ما شدن همه از ما شاکین. همش دعوا دارن. آقا محسنی مرد خوبیه، فقط یکم بد دهنه و دست بزن داره. اونم از غیرتشه. حتماً زنش یه غلطی می‌کنه که این مرد عصبی می‌شه. از وقتی جدا شدن اوضاعشون بدتر شده. هر جمعه یه داستانی داریم. خلاصه، ما رفتیم و برگشتیم که دیدیم سرو صداشون تا تو کوچه میاد. خانمم داشت می‌رفت بالا که میانجی‌گری کنه، من نذاشتم. به ماچه. ما که فضول مردم نیستیم. تا این‌که آقا محسنی تندتند از پله‌ها پایین اومد و رفت بیرون. لباساش خونی بود. اون‌جا بود که من و خانمم زود رفتیم بالا ببینیم چخبره که دیدیم بعله، خانم آقا محسنی افتاده بود رو زمین. حجاب نداشت. من دم در وایسادم. خانمم گریه می‌کرد و می‌زد تو سر خودش و می‌گفت: «بیا، بالاخره کار خودشونو کردن. حالا پلیس می‌خواد راهش باز بشه تو خونه و آبرومون تو محل بره.» بعدم که همکاران محترم شما اومدن و باقیش رو خودتون می‌دونید.»

***

اکرم خانم

لطفاً اسمتون رو بگید و تمام اتفاقات دیروز را از، زمان دیدن آقای محسنی تا زمانی‌که همکاران ما آمدن کامل شرح بدید.

«من اکرم فاضلی هستم. دیروز کلاً آقای محسنی و مهری خانم رو ندیدیم تا غروب که با شوهرم داشتیم می‌رفتیم عابر بانک سرکوچه. دم در آقای محسنی و دخترش مریم رو دیدیم.

وایسادیم سلام‌علیک کردیم. مریم‌رو بوسیدم. همیشه دلم می‌خواست دختر داشتم، قسمتم نشد. آقا محسنی مرد بدی



نیست. مشکل از مهری خانومه. من قضاوت نمی‌کنما، ولی یکم بی‌قید و ولنگ و واره. یکم سر و گوشش می‌جنبه. واسه همین هم آقا محسنی طلاقش داد. البته من چیزی ندیدما، تو محل می‌گن با پسرای کم سن‌تر از خودش زیاد می‌گه و می‌خنده.

آقا محسنی که جمعه‌ها مریم رو میاره خونه بدجور این زنه‌رو می‌زنه، انگار دلش هنوز پُره. ما که برگشتیم خونه، دیدیم باز صدای دعواشون بالا گرفته. خواستم برم بالا که شوهرم نذاشت. تا این‌که آقا محسنی تندتند از پله‌ها پایین اومد و رفت بیرون. من ندیدم ولی شوهرم گفت لباساش خونی بوده. بیشتر نگران شدیم و با شوهرم رفتیم بالا ببینیم چخبره که دیدیم مهری خانوم رو زمین افتاده. چون حجاب نداشت فقط من رفتم تو. دیدم روی زمین خونیه ترسیدم جلو برم. پسرم رضا اومد بالا ببینه چی شده و زنگ زد به همکاراتون و یکم بعد اومدن و باقیش رو خودتون می‌دونید.»

***

پسر اکرم و حسین (رضا)

لطفاً اسمتون رو بگید و تمام اتفاقات دیروز را کامل شرح بدید.

«من رضا مددی هستم. دیروز ظهر سر کوچه مهری خانم رو تو سوپر محل دیدم. می‌خواست بره ناگت ستاره‌ای برای مریم بخره. خیلی کوتاه باهاش حرف زدم. قرار بود شب که آقا محسنی مریم رو میاره و میره دوتایی با هم شام بخوریم.

از زمانی‌که جدا شدن، قرار شده بود آقای محسنی پنجشنبه‌ها فقط مریم‌رو ببینه، وقتی جمعه‌ها مریم رو می‌آورد خونه حسابی مهری رو کتک می‌زد. از وقتی جدا شدن، من مهری رو صیغه کردم. کم‌کم تو محل داشت پخش می‌شد که من و مهری یه سَر و سِری داریم. منم خواستم دهن محل‌رو ببندم و عقدش کردم. البته هنوز هیچ‌کس نمی‌دونه. احتمالاً آقا محسنی از یه‌جا شنیده و خون به مغزش نرسیده که این‌کار رو کرده. من عاشق مهری‌ام. حاضر بودم تا آخر عمرم با مهری و مریم زندگی کنم و خوشبختشون کنم ولی بی‌وجدان نذاشت.

طبق معمول هر جمعه مریم رو که آورد خونه دعواشون شروع شد. دو سه باری خواستم برم بالا بگم برو گمشو بیرون، این زن الان زن منه گفتم شر می‌شه. از عصر دلم می‌جوشید، واسه همین مغازه رو زودتر بستم تا وقتی این مرتیکه میاد، خونه باشم که اتفاقی نیفته. صدای جیغ مهری رو شنیدم، همون موقع آقاجون و خانم‌جون اومدن خونه، اومدم برم بالا نذاشتن. خانم‌جون گفت بری بالا شیرم رو حلالت نمی‌کنم، آقاجون هم یه تَشر بهم رفت که برگشتم تو خونه. از پشت سوراخ چشمی دیدم از خونه زد بیرون، یکم صبر کردم، رفتم بالا و دیدم مهری روی زمین افتاده و خونش همه جا ریخته شده دنیا رو سرم خراب شد. این زن، زنِ من بود، من که از خونش نمی‌گذرم. نه از خون مهری نه از خون مریم. طفلکی کسی سراغش نرفت، تو کمد خفه شد. حقشون نبود. کاش محسنی جای مهری مرده بود، کاش من جای مریم خفه شده بودم.»

***

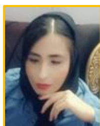
بابای مریم (سینا)

لطفاً اسمتون رو بگید و تمام اتفاقات دیروز را از زمانی‌که رفتید خونه برای ما کامل شرح بدید. در ضمن اگر به جرمتون زودتر اعتراف کنید مراحل کار زودتر انجام خواهد شد.

«سینا محسنی هستم. بله اعتراف می‌کنم. من زنم رو کشتم. جمعه طبق معمول هر هفته مریم رو از خونه پدرم بردم که به مادرش تحویل بدم. از صبح حالم بد بود. پنج ماه بود که جدا شده بودیم. از وقتی اومدیم تو این خونه زندگیمون نابود شد. من ده سال از مهری بزرگ‌تر بودم. هیچ‌وقت مشکلی با سن و سالم نداشت. تا اومدیم این خونه و چشمش به این پسره جوعلق افتاد انگار یکی دیگه شده بود. با من که خوب نبود، به دخترش هم بی توجهی می‌کرد.

مریم بچه بود، نمی‌فهمید کی راست می‌گه و کی دروغ می‌گه. منم که عصبی می‌شدم داد می‌زدم و بچه از من بیشتر می‌ترسید. من می‌دونستم که بهونه‌گیری‌هاش بی‌دلیل نیست اما دلیلش رو پیدا نکرده بود. به زور ازم طلاق حواست. گفت طلاقم ندی هم خودم و هم مریم رو با هم می‌کُشم. کلی کولی‌بازی درآورد تا مجبور شدم طلاقش بدم.

تو محل چو افتاده بود که با رضا می‌پره. هفته آخر، قبل از این اتفاقات براش بِپا گذاشتم. جمعه ظهر طرف برام فیلمش رو فرستاد. تو محل با رضا بود. انگار نه انگار خیابونه. محرم و نامحرم هم که هیچی… من که نبودم اون لحظه، پسره از پدر و مادر خودش هم نمی‌ترسید، خجالت نمی‌کشید. مریم رو که بردم خونه، دم در اکرم و حسین رو دیدم. همون موقع می‌خواستم فیلم بچشون رو نشونشون بدم، باز گفتم صبر کنم. بالا که رفتم، پشتِ هم براش پیام میومد. رفتم تو آشپزخونه گوشیش رو دیدم که رضا داره براش پیام می فرسته. خون به مغزم نرسید. چاقو برداشتم که بترسونمش، گفتم می‌رم این پسره رو می‌کُشم. اومد جلوم رو بگیره و با هم درگیر شدیم. نفهمیدم چجوری، چی شد که این اتفاق افتاد. بعدش رفتم تو کوچه دنبال رضا که ندیدمش. برگشتم خونه و باقیش رو خودتون می‌دونید.»■



داستان «صدف محمدی»

نویسنده «چه باید کرد؟!»

کتابم را می‌بندم و در قفسهٔ کتاب‌های درسی‌ام که روبه‌روی میز کامپیوترم است می‌گذارم. روی تختم می‌نشینم. به عقربه‌های ساعت مچی‌ام خیره می‌شوم.

***

با شنیدن صدای آهنگ چشم‌هایم را باز کردم به اطراف نگاه کردم کتابم را از روی سینه‌ام برداشتم. روی مبل نشستم و زیرلب زمزمه کردم: «لعنتی بازم روی مبل خوابم برد.»

نگاهی به کتابم انداختم و گفتم: «خوبه، حداقل پونزده صفحه‌ش رو خوندم.»

روی مبل دراز کشیدم. دست چپم را زیر سرم و دست راستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. چشم‌هایم تازه گرم شده بود که صدای آهنگ بلند شد. ازجایم بلند شدم و گفتم: «ای‌بابا، آخه کدوم بی‌شرفِ دهن‌سرویسی اول صبح زنگ می‌زنه، اونم روز جمعه؟»

سمت گوشی رفتم تا جواب بدهم، اما تا خواستم گوشی را از روی عسلی بردارم متوجه شدم گوشی خواهرم، صبا،، است. با یادآوری روزی که گوشی‌اش را بدون اجازه جواب داده بودم، خنده‌ام گرفت. یک الفبچه داشت به من درس رعایت حریم‌خصوصی می‌داد. دستم را پشت کمرم گذاشتم، سمت آشپزخانه رفتم. بعداز نوشیدن یک لیوان آب خنک، **از** آشپزخانه خارج شدم. صدای دریافت چند پیام پشت‌سرهم توجهم را جلب کرد؛ دوباره صدای آهنگ بلند شد. با خودم گفتم: «ای کاش حداقل این بی‌صاحاب رو سایلت می‌کرد. به‌درک خودم دست‌به‌کار می‌شم.»

گوشی را از روی عسلی برداشتم. چشمم به پیامی که ازطرف رؤیا ارسال شده بود افتاد. پیام را باز کردم و با صدای بلند خواندم: «عشقم کجایی؟ چرا جواب نمی‌دی؟!»

چشم‌هایم را از صفحهٔ گوشی برداشتم و زیر لب با خودم تکرار کردم: «کجایی عشقم!؟ چرا جواب نمی‌دی؟!»

رؤیا به صبا می‌گه عشقم!؟ نکنه اینا با هم لِ...»

از فکرم خنده‌ام گرفت و گفتم: «نه بابا، امکان نداره، تا اونجایی که من می‌دونم صبا از سامان پسرخالهٔ ندا خوشش میاد، وقتی داشت با ندا درموردش حرف می‌زد، با گوش‌های‌خودم شنیدم.»

***

با شنیدن صدای مادرم؛ چشم از ساعت مچی‌ام برمی‌دارم و زیرلب می‌گویم: «نکنه اسمش رو رؤیا ذخیره کرده تا کسی شک نکنه!» شقیقه‌هایم را ماساژ می‌دهم و ادامه می‌دهم: «هووف! من باید ته‌وتوی این قضیه رو دربیارم.»

از اتاق خارج می‌شوم، سمت آشپزخانه می‌روم و با صدای بلندی می‌گویم: «جانم، مامانی، اومدم.»

صندلی را عقب می‌کشم و می‌نشینم. صبا گوشی‌به‌دست وارد آشپزخانه می‌شود. روی صندلی، سمت چپ‌ی‌ام می‌نشیند. صدای دینگ‌دینگ بلند می‌شود. گوشی را از روی میز برمی‌دارد و با دیدن پیام نیشش تا بناگوش باز می‌شود. چشم‌هایم را ریزمی‌کنم و سرم را سمتش کج می‌کنم. همان لحظه گوشی را قفل می‌کند ومی‌گوید: «چیه؟ باز فضولیت گل کرده؟! حریم‌خصوصیم که سرت نمی‌شه؛ امان از دست داداش فضول! بیستو پنج سالت شده، ولی هنوز یاد نگرفتی سرت رو نکنی توی گوشی دیگران؟»

سرم را پایین می‌اندازم. دستی بین ریش‌های پرپشتم می‌کشم و زمزمه می‌کنم: «عجب! چرا قفلش کرد؟! حتماً یه چیزی هست که نمی‌خواد بفهمم.»

بعداز خوردن شام، از آشپزخانه خارج می‌شود. آرام‌آرام پشت سرش می‌روم، سمت مبل‌های وسط سالن پذیرایی می‌رود. روی مبل تک نفره می‌نشیند. گوشی‌اش را روبه‌رویش می‌گیرد. چشم‌هایم را ریزمی‌کنم و به گوشی‌اش خیره می‌شوم. رمزعبور را وارد می‌کند ۱۲۳۸۵۲. سمت اتاقم می‌روم و رمز را با خودم تکرار می‌کنم.

***

صبح بعداز رفتن صبا به مدرسه، به اتاقش می‌روم. گوشی‌اش را از روی میز لوازم آرایشش برمی‌دارم. روی تختش می‌نشینم و رمزعبور را وارد می‌کنم ۱۲۵۳۸۲ تیک پایین صفحه را می‌زنم. سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم. گوشی را روی زانویم می‌گذارم. دستی بین موهایم می‌کشم و زیر لب می‌گویم: «چی بود؟ چی بود؟!»

یک دقیقه بعد، دوباره رمزعبور را وارد می‌کنم و می‌گویم: «چند بود.۱ و ۲ و ۳ و ۸ و ۳ و ۲» تیک پایین صفحه را می‌زنم. از جایم بلند می‌شوم، پنجره بالای سرم را باز می‌کنم. چند نفس عمیق می‌کشم و رمز را دوباره وارد می‌کنم. ۱۲۳۸۵۲. تیک را می‌زنم. قفل باز می‌شود. صفحهٔ برنامه‌ها را پایین می‌کشم. واتس‌اپ را باز و خصوصی رؤیا را پیدا می‌کنم. به عکس پروفایلش خیره می‌شوم و با صدای بلند متن روی عکس را می‌خوانم: «آرامم، چون عشقم با من است.»

وارد صفحهٔ چت می‌شوم. همان‌طورکه بالا می‌روم چشمم به عکسی می‌افتد که زیر آن نوشته شده‌است،: «لطفاً بعداز دیدن



عکس پاکش کن، عزیزم.» روی عکس می‌زنم تا تمام صفحه باز شود. بعداز چند ثانیه، عکس تمام صفحه باز می‌شود. صدای ضربان قلبم را به‌وضوح می‌شنوم. نفس‌هایم تند می‌شوند. آب دهانم را قورت می‌دهم و زیر لب می‌گویم: «جون عجب چیزیه!»
سرم را تکان می‌دهم و با خودم می‌گویم: «هوف! این حرفا چیه، پسرا؟ اون خواهر رفیقت سیاوشه. ناموس اون ناموس توئه.» از صفحهٔ چت خارج می‌شوم. گوشی را قفل می‌کنم. سرجایش می‌گذارم. عرق پیشانی‌ام را با پشت‌دست پاک می‌کنم و با پاهای لرزان، از اتاق خارج می‌شوم. از پله‌ها پایین می‌آیم، سمت درخروجی می‌روم، اما با شنیدن صدای مادرم سر جایم می‌ایستم و می‌گویم: «جانم، مامان.» مادرم می‌گوید: «پسرم، اومدنی یه بسته قرص کاپتوپریل هم برای من، بخر.» می‌گویم: «اسمش رو پیامک کن، چون یادم می‌ره.»
از خانه خارج می‌شوم، سمت داروخانهٔ محله می‌روم. صدای آشنایی را می‌شنوم. عقب گرد می‌کنم .با دیدن سیاوش چشم‌هایم گرد می‌شود، سمتش می‌روم و می‌گویم: «می‌دونی این دختره کیه که بهش تیکه انداختی؟»
در چشم‌هایم خیره می‌شود و می‌گوید: «آره خب، این خواهر سعیده.»
با اخم نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «خب سعید کیه!؟ سعید رفیقمونه و ناموس رفیق ناموس ماست.»
ریز خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: «این حرفا رو از کجا آوردی؟! ول کن بابا!»
سرم را پایین می‌اندازم و با صدایی آرام می‌گویم: «اگه کسی به ناموس خودت نگاه کنه، چی؟»
سرم را بالا می‌آورم و به صورتش زل می‌زنم. با اخم نگاهم می‌کند و می‌گوید: «می‌کشمش!»
با صدایی آرام می‌گویم: «چرا، مگه فقط ناموس تو ناموسه؟»
می‌گوید: «چی گفتی؟»
سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «هیچی. چیزی نگفتم.»
دستم را سمتش دراز می‌کنم و می‌گویم: «من باید برم فعلاً.»
بعداز خداحافظی با سیاوش، سمت پارک می‌روم. روی سبزه‌ها دراز می‌کشم. دست‌هایم را زیر سرم می‌گذارم و چشم‌هایم را می‌بندم. تصویر رؤیا جلو چشم‌هایم نقش می‌بندد. چشم‌هایم را باز می‌کنم. استغفراللهی زیر لب می‌گویم، از جایم بلند می‌شوم. با سرعت، سمت داروخانه می‌روم و بعداز خرید داروهای مادرم، به خانه برمی‌گردم. به آشپزخانه می‌روم. قرص را روبه‌روی مادرم می‌گذارم و می‌گویم: «اینم قرصی که می‌خواستی، مامان. چیز دیگه‌ای لازم نداری؟»
مادرم پیشانی‌ام را می‌بوسد و می‌گوید: «نه، سام برو استراحت کن.»

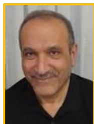
به اتاقم می‌روم. قلم‌موها، بوم و جعبهٔ گواش‌هایم را از کشوی میزم بیرون می‌آورم. چشم‌هایم را می‌بندم. رؤیا را تجسم می‌کنم. قلم‌مو را به حرکت درمی‌آورم؛ موهای بلند و خرمایی رنگش، چشم‌های درشت و قهوه‌ای‌اش، بینی قلمی و بلندش، لب‌های نازک و سرخش را روی بوم می‌کشم. لبخند می‌زنم، به بوم نقاشی خیره می‌شوم. بعداز چند ثانیه، دوباره قلم‌مو را به حرکت درمی‌آورم؛ کمر باریک و کشیده‌اش، دست‌های کوتاه وانگشت‌های کشیده‌اش، پاهای تپل و سفیدش، کفش‌های پاشنه ده سانتیِ مشکی‌اش، لباس زردش که تا بالای زانوهایش بود و بین دو سینه‌اش چاک داشت. قلم‌مو را از روی بوم برمی‌دارم و به نقاشی‌ام خیره می‌شوم. بعداز چند ثانیه، استغفراللهی می‌گویم، اما با یادآوری رفتار سیاوش زمزمه می‌کنم: «ول کن بابا، سام، این حرفا چیه؟! هی ناموس رفیقمه. والا اگه خودش به جای من بود، به صبا رحم نمی‌کرد مثل همین امروز که به خواهر سعید تیکه انداخت. اون حتی به خواهر سعید که مثل چوب‌کبریته و قیافه‌اش شبیه مترسکه نظر داره چه برسه به خواهر سفید وتپل من که هر جا می‌ره، همهٔ پسرها محوش می‌شن.»
بوم را گوشه‌ای می‌گذارم. با صدای باز شدن در، از جایم بلند می‌شوم. با عجله، سمت میز می‌دوم و رومیزی را روی بوم می‌اندازم. صدای صبا را می‌شنوم که می‌گوید: «به‌به، داداش هنرمند خودم، بذار ببینم چی کشیدی؟»
سمت بوم می‌رود؛ بازویش را می‌کشم. لبم را کج می‌کنم و می‌گویم: «به‌قول خودت حریم‌خصوصی سرت نمی‌شه؟»
صورتش را به صورتم می‌چسپاند و می‌گوید: «تو که اهل انتقام و پنهان‌کاری نبودی، سامیار جونم.» می‌گویم: «نه ولش کن.»
دست‌هایش را دور گردنم حلقه می‌کند و می‌گوید: «ای‌بابا، مگه چیه خب بذار ببینم دیگه!»
با صدایی بلند می‌گویم: «نه، نه، نه، نمیشه، پیله نشو، نمی‌خوام ببینی، چون هنوز کامل نشده.»
مشتی به بازویم می‌کوبد و می‌گوید: «برو بابا، سر من داد نزن! فکر کردی داوینچی‌ای؟ والا داوینچی هم این‌قدر کلاس نمی‌ذاشت.»
دست‌هایم را مشت می‌کنم و نفسی عمیق می‌کشم.
پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «دست‌هات رو برای من مشت نکن. من از ازت نمی‌ترسم. جرات داری بیا بزن، ولی یادت باشه یکی بزنی دوتا می‌خوری. اون موهای خام‌هایت رو هم یکی‌یکی می‌کنم می‌دم دستت.»
با اخم نگاهش می‌کنم. مشتی به بازویم می‌کوبد و با دو از اتاق بیرون می‌رود. با صدایی بلند می‌گویم: «بی‌شعورا! اصلاً تو از کجا می‌دونی؟ شاید می‌ذاشت.»
بعداز رفتن صبا، رومیزی را از روی بوم برمی‌دارم. به بوم خیره می‌شوم و می‌گویم: «خوبه، خراب نشده.»



بوم را گوشه‌ای می‌گذارم. کتاب روان‌شناسی سلامت را از بین کتاب‌هایم برمی‌دارم و ورق می‌زنم. صدای مادرم را می‌شنوم که می‌گوید: «سامیار جان، بیا شام بخور.»
به آشپزخانه می‌روم. موقع خوردن شام، صبا مدام از رؤیا صحبت می‌کند. با شنیدن اسم رؤیا، تصویرش جلو چشم‌هایم نقش می‌بندد. سرم را تکان می‌دهم. بین حرفش می‌پرم و می‌گویم: «کشتی‌مون بابا، مدام می‌گی رؤیا رؤیا!»
با اخم نگاهم می‌کند و می‌گوید: «تو هدفونت رو بزن درست رو گوش بده یا برو بشین پای لپتابت و اون فیلم‌های آمریکایی مزخرفت رو ببین که اصلاً معلوم نیست چی می‌گه!»
با اخم نگاهش می‌کنم. سرم را پایین می‌اندازم. صدایش را می‌شنوم که می‌گوید: «مامان، می‌دونی امروز، چون لاک زده بود ناظم کشوندش دفتر مدرسه و مجبورش کرد با قند لاکش رو پاک کنه. بیچاره این‌قدر عصبی شد که نگو! یه ساعت داشت لاک‌ها ش رو پاک می‌کرد و ناظم و خاندانش رو فحش می‌داد. مامان، می‌دونی اتاقش رو پر از بادکنک‌های قلبی شکل کرده. تمام وسایل اتاقش زرده حتی ساعت دیواریش.»
سرم را تکان می‌دهم. از آشپزخانه خارج می‌شوم.، به اتاقم می‌روم. روی تختم دراز می‌کشم. با احساس نوازش ریش‌هایم، از جایم بلند می‌شوم. رؤیا با همان لباس زردش و موهای باز، بلند و خرمایی رنگش روبه‌رویم می‌نشیند. دست‌هایم را دور کمر باریکش حلقه می‌کنم. نفسی عمیق می‌کشم و می‌گویم: «تو خیلی خوشگلی!»
در چشم‌هایم خیره می‌شود، دست‌هایش را دور گردنم حلقه می‌کند و می‌گوید: «خوشگل نبودم که دوستم نداشتی، سامی جون.»
بینی‌اش را به بینی‌ام می‌چسپاند. لب‌هایم را غنچه می‌کنم. با لرزش شانه‌هایم چشم‌هام را باز می‌کنم. چشمم به صبا می‌افتد که بالای سرم ایستاده است و با چشم‌های گردشده نگاهم می‌کند. بعداز چند ثانیه، می‌گوید: «صبح به‌خیر، سام. چرا توی خواب لب‌هات روغنچه کردی؟ می‌خواستی کی رو ببوسی؟!»
از جایم بلند می‌شوم، چشم‌هایم را می‌مالم و می‌گویم: «چی می‌خوای؟ چرا من رو از خواب شیرینم بیدار کردی؟!»
با خنده می‌گوید: «اسمش شیرینه؟!!»
با اخم نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «به تو چه بچه؟ بگو ببینم چی کارداری؟ حوصله ندارم.»
نفسی عمیق می‌کشد. برگه‌ای را روبه‌رویم می‌گیرد و می‌گوید: «این لیست رو مامان داد و گفت این رو بدم تا بری بخری.»
نگاهی به لیست می‌اندازم و با صدای آرام می‌گویم: «هوف! چه خبره؟ مهمون داریم؟!»
سرش را به بالا و پایین تکان می‌دهد و می‌گوید: «آره رؤیا جونم میاد.»
***
بعداز خرید، وارد اتاقم می‌شوم. کتاب روان‌شناسی شخصیت را از بین کتاب‌های چیده‌شده در قفسه، بیرون می‌آورم. گوشی‌ام را به شارژ می‌زنم و مثل همیشه ضبط‌صوت را روشن می‌کنم و با صدایی بلند می‌خوانم. بعداز خواندن دَه صفحه، برای نوشیدن چای، به آشپزخانه می‌روم. روی صندلی روبه‌روی در ورودی می‌نشینم. صبا و رؤیا وارد سالن پذیرایی می‌شوند. رؤیا را ورانداز می‌کنم و زیر لب زمزمه می‌کنم: «جون عجب جیگریه!»
چشم‌هایم را ریز می‌کنم دوباره نگاهش می‌کنم: مانتوای زرد، شالی زرد و شلوارجین مشکی به تن دارد، قسمتی از موهای خرمایی رنگش را بیرون ریخته است و چشم‌های درشتش را سرمه کشیده. صبا و رؤیا، سمت پله‌ها می‌روند. سرم را پایین می‌اندازم. خوابم را در ذهنم مرور می‌کنم. با شنیدن صدای صبا، به خودم می‌آیم و می‌گویم: «چی؟»
می‌گوید: «گفتم من کامپیوترم مشکل داره، می‌شه از کامپیوتر تو استفاده کنم؟»
سرم را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهم. بعداز رفتن رؤیا، به اتاقم می‌روم و فایل ضبط‌شده‌ام را گوش می‌دهم. حدود پانزده دقیقه بعداز خواندن آن دَه صفحه، صدای رؤیا را می‌شنوم که می‌گوید: «راستی، صبا، من به مامانم گفتم پنجشنبه خونهٔ شما بودم. اگه ازت پرسید، بگو رؤیا خونهٔ ما بود.»
صبا می‌گوید: «باشه، ولی بگو ببینم کجا بودی؟»
رؤیا می‌گوید: «جای خاصی نبودم ولش کن.»
صبا می‌گوید: «بگو دیگه بین خودمون می‌مونه.»
صدا قطع می‌شود. بعداز چند ثانیه، صدای رؤیا را می‌شنوم که می‌گوید: «خب راستش خونهٔ صادق بودم. اولش رفتیم سینما یه فیلم طنزعاشقانه دیدیم. البته صادق فیلم ترسناک دوست داره، ولی من طنز عاشقانه. می‌دونی که صادق خیلی من رو دوست داره و می‌خواد همه‌چیز طبق میل من باشه. بعداز دیدن فیلم، رفتیم رستوران و پیتزا خوردیم و بعد رفتیم خونه‌ش و ... خب می‌دونی که گفته بعداز این‌که لیسانس بگیره، با هم ازدواج می‌کنیم.»
صبا می‌گوید: «وای واقعاً؟! پس سربازیش چی می‌شه؟»
رؤیا می‌گوید: «فکر کنم چون کف پاهاش صافه، معافه.»
صدا را قطع می‌کنم. انگشت‌هایم را روی شقیقه‌هایم می‌گذارم و می‌گویم: «عجب! یعنی صادق دوسته رویاس!؟ و بهش قول ازدواج داده!؟ ای لاشی بی‌همه‌چیز! تو مگه پاسپورت نگرفتی که گوربه‌گور بشی دانمارک!؟ پس چطور به رؤیا قول ازدواج دادی و از احساس و اعتمادش سوءاستفاده کردی، آشغال حروم‌زاده!»
روی تخت دراز می‌کشم و می‌گویم: «هوف اصلاً به من چه! من که عاشقش نیستم. من فقط خوشم میاد ازش.»
***
ماشینم را پارک می‌کنم و وارد دانشگاه می‌شوم. صدای همهمهٔ دانشجوها فضا را پر کرده است. با قدم‌های بلند، از کنارشان رد می‌شوم. روی نیمکت گوشهٔ حیاط می‌نشینم. نفسی عمیق می‌کشم. با کشیده شدن بازویم سر برمی‌گردانم و با چهرهٔ کنجکاو آرش روبه‌رو

می‌شوم. کنارم می‌نشیند و می‌گوید: «چیه چی شده تو فکری، جناب اسکول؟»
می‌گویم: «هیچی، تازه اگه من اسکولم، تو از من اسکول‌تری پس تو می‌شی فرا اسکول.»
می‌گوید: «باشه بابا، حالا بگو چی شده؟ من از ترم اول تا حالا که‌ترم هفتم هستیم می‌شناسمت و تا حالا این‌جوری ندیدمت؛ بگو ببینم چی شده؟»
می‌گویم: «هیچی چند وقته که از یه دختره خوشم میاد، ولی نمی‌دونم چطور بهش بگم ردم نکنه.»
آرش می‌خندد و می‌گوید: «کیه؟ هیکل و قیافه‌اش چطوریه؟ اگه خوشگله، بهش نگو ردت می‌کنه.»
می‌گویم: «آره خیلی خوشگله!»
نفسی عمیق می‌کشم و ادامه می‌دهم: «اصلاً به تو چه دهن‌سرویس تازه مگه من چمه، بی‌شرف؟!»
آرش می‌خندد و می‌گوید: «چت نیست؟! خودت رو توی اینه دیدی، انگار یکی با گوشت‌کوب زده وسط بینیت! ریش‌هاتم که صورتت رو پوشونده. والا اگه من دختر بودم نگاهت هم نمی‌کردم.»
می‌گویم: «هرچی هستم خدا رو شکر شکل تو نیستم.»
آرش می‌گوید: «خیلی خب، بگو ببینم چرا فکر می‌کنی ممکنه ردت کنه؟»
می‌گویم: «یکی دیگه رو دوست داره، ولی خیلی خوشم میاد ازش.»
آرش می‌گوید: «ناموساً؟ تو از کجا می‌دونی؟»
قضیهٔ فایل صوتی را برایش تعریف می‌کنم. آرش انگشت اشاره‌اش را روی لبش می‌گذارد و می‌گوید: «خب تهدیدش کن. بهش بگو اگه کاری که می‌گم رو انجام ندی، همه‌چیز رو به داداشت می‌گم.»
با اخم نگاهش می‌کنم و می‌گویم: «نه، نمی‌شه گناه داره، تازه این کار غیراخلاقیه.»
آرش می‌گوید: «باشه، تصمیم با خودته، ولی آدم باید اول به فکر خودش باشه.»
بعداز برگشت به خانه و خوردن عصرانه، به اتاق کار پدرم می‌روم تا با خواندن کتاب‌های داستان ذهنم را از اتفاقات این هفته، دور کنم. پدرم همیشه می‌گفت: «سام، هروقت که درگیری ذهنی داشتی، داستان کوتاه یا رمان بخون، چون ذهنت مشغول داستان اون می‌شه و دیگه به اون موضوعی که ذهنت رو درگیر کرده فکر نخواهی کرد.»
سمت قفسه‌ها می‌روم. کتاب جنگ و صلح اثر تولسوی را برمی‌دارم. بعداز خواندن چند صفحه، کتاب را می‌بندم. انگشت‌هایم را بین موهایم فرو می‌کنم و با صدایی بلند می‌گویم: «لعنتی! هر کاری می‌کنم مدام چهرهٔ این دختر میاد جلو چشمم. خدایا خودت یه راهی جلو پام بذار. یه نشونه‌ای بده که بفهمم چی کار کنم.»
به صندلی پدرم خیره می‌شوم.
***
روی صندلی نشست. دست‌هایش را روی میز گذاشت، سمتم خم شد و گفت: «چی شده، سامیار؟»
نفسی عمیق کشیدم و گفتم: «نه، بابا چیزی نشده. خواستم حالت رو بپرسم. چطوری خوبی؟»
گفت: «نترس، سام، بگو؛ شایید بتونم کمکت کنم.»
سرم را پایین انداختم و گفتم: «راستش، بابا، بین دل و منطقم گیر کردم نمی‌دونم باید چی کار کنم.»
خندهٔ کوتاهی کرد و گفت: «ببینم نکنه دوست دختر داری، پسرم؟ یا می‌خوای به کسی ابرازعلاقه کنی هان؟»
با خودم گفتم:-«اگه بفهمه دوستم مهمونی گرفته و بساط لهوولعب راه انداخته و به‌زودی امتحان داریم، کلی ازم شاکی می‌شه.»
سرم را به نشانهٔ تأیید تکان دادم. پدرم کمی از قهوه‌اش را نوشید و گفت: «کاری که دلت می‌خواد رو انجام بده و فرصت‌ها رو از دست نده تا بعداً پشیمون نشی.»
***
با چشم‌های اشکی به قاب‌عکس پدرم روی دیوار زل می‌زنم و می‌گویم: «کجای, بابا جون،؟ سامت توی دو راهی گیر کرده ای‌کاش اینجا بودی، بابایی، ای‌کاش توی اون تصادف از دست نمی‌رفتی.»
اشک‌هایم را پاک می‌کنم و به اتاقم برمی‌گردم. بعدازظهر روز بعد، به پارک نزدیک کتاب‌خانهٔ محله می‌روم و منتظر رؤیا می‌نشینم. او همیشه زودتر از صبا به کتاب‌خانه می‌رفت و هر دَه دقیقه یک بار، به صبا زنگ می‌زد و می‌پرسید که چرا هنوز نرسیده‌است. اطرافم را نگاه می‌کنم چشمم به رؤیا می‌افتد که دارد وارد پارک می‌شود و سمت کتاب‌خانه می‌رود. با صدایی بلند می‌گویم: «رؤیا خانم!»
نگاهم می‌کند و سمتم می‌آید. صدایش را نازک می‌کند و می‌گوید: «بله کارم داشتی؟»
سر تا پایش راورانداز می‌کنم و می‌گویم: «آره صادق خوبه؟ کی می‌ره دانمارک؟»
آب دهانش را قورت می‌دهد و می‌گوید: «صادق؟! صادق چه ربطی به من داره؟»
لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «من همه‌چیز رو می‌دونم. می‌دونم پنجشنبه کجا بودی.»
دستش را روی دهانش می‌گذارد. چشم‌هایش گرد می‌شود و می‌گوید: «ت... ت... تو از کجا فهمیدی؟ تا... تازه صادق هم نمی‌خواد بره دانمارک؛ اشتباه به عرضت رسوندن.»
ابروهایم را بالا می‌اندازم و پیام‌های صادق که درمورد دانمارک صحبت کرده بود را نشانش می‌دهم. اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند و می‌گوید: «این الکیه توله‌سگ! امکان نداره.»
می‌گویم: «نه بابا، ببین شمار صادقه.»
می‌گوید: از کجا بدونم خود لاشیت گوشیش رو برنداشتی و به خودت پیام نداده باشی، پشمک!»
می‌گویم: «پس چند دقیقه هیچی نگو؛ الان بهش زنگ می‌زنم.»
با صادق تماس می‌گیرم، بعد از چند بوق جواب می‌دهد و می‌گوید:

«الو سلام چطوری چه خبر؟»
می‌گویم: «من خوبم تو چطوری چه خبر؟ راستش زنگ زدم بپرسم کارهای مهاجرتت به دانمارک تا چه حد پیشرفته؟ راستش من هم می‌خوام مهاجرت کنم.»
صادق می‌گوید: «آهان. خوبه برات یه شماره می‌فرستم زنگ بزن و مشاوره بگیر. کارهای مهاجرت من تا حد زیادی پیش رفته.»
می‌گویم: «باشه منتظرم فعلاً خداحافظ.»
رؤیا می‌گوید: «ای خدا، الان چی کار کنم با این صادق حرومزاده؟»
فایل صوتی را برایش می‌گذارم و می‌گویم: «نمی‌دونم با صادق باید چیکار کنی، ولی اگه نمی‌خوای این فایل به‌دست داداشت و خانوادت برسه، باید کاری رو که من میگم انجام بدی.»
نگاهش می‌کنم؛ پاهایش می‌لرزند. اشک‌هایش روی گونه‌هایش می‌ریزند و با صدایی لرزان می‌گوید: «چ... چی کار کنم؟»
می‌گویم: «پنجشنبه آدرس می‌فرستم بیای پیشم، ولی اگه به کسی چیزی بگی، صدات رو می‌فرستم توی اینترنت تا آبروت بره. پس حواست باشه.»
روی نیمکت می‌نشیند و می‌گوید: «نمیام هر غلطی دوست داری بکن، بی‌ناموس.»
سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «باشه، ولی بهش فکر کن تا فردا بعدازظهر، همین‌جا منتظرت می‌مونم اگه تا اون وقت نیومدی و خبر ندادی، میام دم خونه‌تون و به داداشت میگم مدرک هم دارم.»
به خانه برمی‌گردم. وارد اتاقم می‌شوم و روی تختم دراز می‌کشم. چشم‌های اشکی رؤیا جلو چشم‌هایم نقش می‌بندد. با خودم می‌گویم: «بیچاره داشت گریه می‌کرد.»
حرف‌های آرش درذهنم تکرار می‌شود که گفت: «آدم اول باید به خودش فکر کنه.»
چشم‌هایم را می‌بندم. بعدازظهر روز بعد، منتظر خبر رؤیا در پارک می‌نشینم، اما رؤیا نمی‌آید، سمت خانه‌شان می‌روم. در می‌زنم. رؤیا در را باز می‌کند و می‌گوید: «تو؟! تو اینجا چه غلطی می‌کنی، بی‌شرف؟»
با اخم نگاهش می‌کنم می‌گویم: «اولاً درست حرف بزن و ثانیاً اومدم با داداشت حرف بزنم، این‌قدر هم بددهن نباش؛ آخه دختر این‌قدر بددهن!»
از کنارش می‌گذرم و وارد خانه می‌شوم. بازویم را می‌کشد و می‌گوید: «با... با... باشه قبوله، بگو کجا بیام؟»
لبخند دندان نمایی می‌زنم می‌گویم: «شماره‌ت رو بده هماهنگ می‌کنم.»
با آرش تماس می‌گیرم. قضیه را برایش تعریف می‌کنم و اجازهٔ ورود به یکی از ویلاهایش، در مرداویچ را می‌گیرم. آدرس را برای رؤیا می‌فرستم و زیرش می‌نویسم: «پنجشنبه ساعت چهار، بیا به این آدرس.» روز موعود فرامی‌رسد، لباس زرد و شلوار مشکی‌ام را می‌پوشم جلو اینه می‌ایستم. ریش‌هایم را اصلاح و موهایم را مرتب می‌کنم. ساعت سه، کلید ویلا را از آرش می‌گیرم و به آنجا می‌روم. پیتزا، جوجه و نوشابه سفارش می‌دهم. روی مبل دو نفره‌ای می‌نشینم. سرم را به پشتی مبل تکیه می‌دهم و منتظر رؤیا می‌مانم.
در باز می‌شود. سیاوش سمتم می‌دود. یقه‌ام را می‌گیرد کشیده‌ای زیر گوشم می‌خواباند، سمت راست صورتم می‌سوزد. با صدایی بلند می‌گوید: «حرومزاده، عوضی، پست‌فطرت بی‌ناموس، چطور تونستی؟ مگه تو نگفتی ناموس رفیق ناموس ماست. پس چطور خودت این کار رو کردی؟ تو دیگه رفیق من نیستی بی‌ناموس.»
صدای صبا را می‌شنوم که می‌گوید: «سام، تو به رفیق من نظر داشتی و من نمی‌دونستم؟ واقعاً تو کی این‌قدر عوضی و بی‌ناموس شدی؟ من همچنین داداشی نمی‌خوام من دیگه داداش ندارم، لعنت بهت.»
مادرم روبه‌رویم می‌ایستد. توفی به صورتم می‌اندازد و با صدایی بلند می‌گوید: «متاسفم برات. تو قبلاً باعث افتخار من بودی، ولی الان باعث سرافکندگی منی. حالا من چطور تو روی خانوادهٔ این دختر نگاه کنم؟ اون‌ها به من اعتماد کردن و اجازه دادن دخترشون به خونهٔ ما رفت‌وآمد داشته باشه، ولی کسی نمی‌دونست که پسر من چنین آدمیه.»
از جایم بلند می‌شوم و می‌گویم: «ما... مامان، گوش کن.»
دست‌هایش را روی قلبش می‌گذارد. رنگش مثل گچ سفید می‌شود. با صدایی بلند می‌گویم: «مامان، مامان، حالت خوبه؟»
تکان می‌خورم. چشم‌هایم را باز می‌کنم. عرق پیشانی‌ام را با پشت‌دست خشک می‌کنم و می‌گویم: «خدا رو شکر خواب بود.»
گوشی‌ام را از روی مبل برمی‌دارم. و می‌گویم: «خوبه ساعت تازه سه و نیمه.»
سوئیچم را برمی‌دارم و از ویلا بیرون می‌آیم. سوار ماشینم می‌شوم. با رؤیا تماس می‌گیرم، اما گوشی‌اش را برنمی‌دارد. نزدیک خیابان پسری را می‌بینم که دنبال دختری می‌دود. پایم را روی ترمز می‌گذارم و از ماشین پیاده می‌شوم، سمت پسر می‌روم. یک مشت محکم به صورتش می‌کوبم و با صدایی بلند می‌گویم: «آشغال بی‌شرف!» مشتی به صورتم می‌کوبد می‌گوید: «تو برگ کدوم درختی بی‌پدر؟»
مشتی به شکمش می‌کوبم می‌گویم: «گورت رو گم کن تا نکشتمت آشغال حرومزاده.»
پسر دستش را وی شکمش می‌گذارد و از ما دور می‌شود. رؤیا، سمتم می‌آید. کشیده‌ای زیر گوشم می‌خواباند و می‌گوید: «لاشی، بی‌همه‌چیز، خودت کم بودی که به دوستت هم گفتی مزاحمم بشه آشغال.»
با اخم نگاهش می‌کنم، سمت ماشین می‌رود. سوار می‌شود. با چشم‌های گردشده به ماشینی که دارد از من دور و دورتر می‌شود چشم می‌دوزم و با صدایی بلند می‌گویم: «وایسا...■



داستان «گرگی کوچولو»

نویسنده «محمدجواد محمدی»

گرگی کوچولوی بامزه‌ای کنار پدر و مادرش در جنگل زندگی می‌کرد. او روی سبزه هاقل می‌خورد و شعر می‌خواند. و هربچه حیوانی را که از دور می‌دید رویش را آن طرف می‌کرد و به او محل نمی‌گذاشت. بعضی وقتها هم آنهارا مسخره می‌کردوشکلک در می‌آورد. تا این‌که یک روزدرجنگل ازپدر ومادرش جداشد و همین‌طور که می‌رفت تا آن‌هارا پیداکند، پاش پیچ خورد و در توری که صیاد پیری در جنگل پهن کرده بود، گرفتارشد. بچه گرگ هرچه تقلا کرد تور را از دست وپاش باز کند، نشد که نشد. تازه طناب‌های تور محکم‌تر هم شد . بیچاره گرگی ناامیدشدوگریه‌کردبه طوری که بعد از چنددقیقه خسته شد وخوابش برد. تازه خوابش برده بود که با صدای خش خش برگها بیدارشد وچشمش به یک موش صحرایی افتاد. بچه گرگه گفت: تو دیگه کی هستی. منو از خواب پروندی. توبچه فسقلی اومدی بامن بازی کنی؟

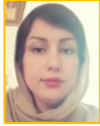
بچه موش خنده‌ای‌کرد وگفت: توکه شاد بودی. به بچه‌ها نگاه نمی‌کردی، حالا چرا افتادی توی تور. بازهم ما بچه هارا مسخره می‌کنی؟ گرگی که از حرفهای موش کوچولو ناراحت شده بود، بلند شد تا چرخی بزندوحساب موش کوچولو را کف دستش بگذارد، بازدست وپاش پیچ خورد وافتاد زمین. موش کوچولو گفت: چاره درد تو پیش منه. رهایی تو ازاین تور کار منه. بچه گرگ پوسخندی زد و دوباره موش کوچولورا مسخره کردوگفتتوفسقلی بروبازی. فکر جونت باش تا لقمه نشی. موش کوچولو گفت: فقط یه شرط داره واون اینه که با کوچولوهای جنگل مهربان باشی. دیگه بچه هارا مسخره نکنی و از آنها مواظبت کنی. باشه؟ قول میدی؟ یادت باشه نخ آخری را که با دندانهام باز کردم حمله نکنی به من گرگی ناقلا اول ناراحت شدو نمی‌خواست به موش کوچولو قول بدهد ولی یک دفعه ساکت شدو به فکر فرو رفت. گرگی در حالی که زبانش رامزه مزه می‌کرد و چشم‌هایش برق می‌زد، با خودش فکر کرد که فکر بدی نیست. به موش موشک قول می‌دهم تا او فریب بخورد. وقتی که طناب هارا باز کرد. یک جست می‌زنم و می‌گیرمش. بعد رو کردبه موش و گفت چشم قول می‌دهم. تو این طناب هارا بازکن من در خانه پنیر و برنج دارم. حتماً برایت می‌آورم .موش کوچولو خوشحال شد و رفت بابا ومادرش را هم آورد وسه تایی شروع کردند به جویدن طناب‌های تور. طناب‌های تور یکی یکی ازهم بازشدند و بچه گرگ دستهاش را تکان دادوگفتچه کیفی داره .آفرین موش کوچولو. چقدر تو مهربانی. دستام قشنگ تکون میخورن. مرسی موش کوچولو. این کمک تورا هرگز فراموش نمی‌کنم .موش کوچولو و بابا ومامانش وقتی طناب هارا جویدند رسیدند به طناب آخری. در این موقع موش کوچولو خنده‌ای کرد و گفت: حالا وقتشه به قولت عمل کنی. اگر طناب پات را باز کنم من را نمی‌خوری؟ بچه گرگ که خوشحال وشاد بود گفت: باشه. قول می‌دم. موش کوچولو شروع کرد به جویدن طناب آخری. ولی گرۀ آن را باز نکرد .چیزی نمانده بود تا طناب بازشود و بچه گرگ آزاد شود. بچه گرگ خوشحال و خندان شد و خودش را چند بار تکان داد. بچه گرگ وقتی خیالش راحت شد که آزاد شده، دوید به طرف موش کوچولو تا اورا بخوردولی باز نتوانست خیلی جلو بیاد. چون که پایش هنوز در تور قرارداشت .موش کوچولو که دیدگرگی به قولش عمل نکرده رفت تو سوراخش و همانجا پنهان شد. گرگی از ناراحتی سرش را کوبید به زمین و فریاد زد: ای دروغگو چرا طناب آخری را باز نکردی ومن هنوز در تور گرفتارم

موش کوچولو از درون سوراخش دادزد: پدر بزرگم به من یاد داده هیچوقت به یک گرگ تیزدندان حتی اگر بچه گرگ باشد اعتمادنکن وحالا که پدر بزرگم از دنیا رفته خواستم نصیحت اورا عمل کنم. حالا اینجا بمون تا صیادپیر بیاد و آزادت کند. ■



داستان «زنان حرم»

نویسنده «مرضیه عزیزی»



با نگاه خیره دختر بچه سه، چهار ساله یا شاید هم پنج، شش، هفت ساله به خودم آمدم. محو اطرافم بودم: در و دیوار و سقف اینه کاری شده، چلچراغ‌های سنگین مملو از الماس‌های رخشنده، فرش‌های دستباف که همگی یک رنگ و یکدست، طرح ترنج و گل ختمی بودند. کف حرم پوشیده از سنگ‌های مرمر سبز و کرمی با رگه‌های قهوه‌ای روشن بود. خادمانی مدام همه جا را غبارروبی می‌کردند و گلاب پاشی.

زنی میانسال با چهره‌ای گشاده رو که از شادی می‌درخشید کیسه‌ای از آجیل مشکل گشا تعارفم کرد و گفت:" انشاالله مشکلتان حل شود." چند نقل خراش برداشتم و نومیدانه در دل گفتم:" مشکل مرا مرگ حل می‌کند و بس." وقتی نقل‌ها را خوردم دوباره یادم آمد چقدر گرسنه‌ام؛ هیچ پولی نداشتم. چراغ‌های ریز سبز رنگ زیر ساعت دیواری با نقاطی بهم متصل، نوشته بودند: پنجشنبه. پس حداقل یکی دو نفر خیرات داشتند.

نمی‌دانستم شب را چگونه سر کنم تا آنکه وقتی برای آب خوردن به حیاط رفتم؛ شنیدم زنی از یکی از خادمان که کفش‌ها را تحویل می‌گرفت پرسید:"شب هم می‌توانیم بمانیم؟" و او مهربانانه پاسخ داد:" بله." نفسی راحت کشیدم.

مدتی در حیاط چرخیدم به زمین و آسمان و تردد مردم نگریستم. با شگفتی روزهایی را تصور می‌کردم که عده‌ای استاد بنا به همرا تعداد زیادی شاگرد بنا، ماهرانه مشغول ساختن گنبدی به این عظمت و صاف و صیقلی هستند. اما زمان سخت کند می‌گذشت. گاهی خواب بر من و گاه من بر خواب چیره می‌شدم. در صحن اجازه خوابیدن نداشتیم.

مثانه‌ام دو ساعتی بود که سنگینی می‌کرد؛ اما غصه‌ام سنگین‌تر از آن بود که بلند شوم و به دستشویی بروم. صدای آژیر آمبولانسی که به سرعت از کنارم می‌گذشت سرم را به درد آورد. بالاخره به ناچار بلند شدم و خودم را به سرویس بهداشتی بانوان رساندم.

وقتی دستانم را شستم؛ لختی روی نیمکت پشت در خروجی، نشستم. ناگهان صدای شیون جگر سوز زنی از پشت در اتاق تعویض پوشک نوزادان به گوشم رسید. آنقدر خودم غصه به دل داشتم که آن های‌های و زار زار کنجکاوم نمی‌کرد. زن، پشت تلفن با ضجه می‌گفت:" من دیگه به اون خونه برنمی‌گردم عمر و سلامتی پای اون مردیکه رفت. الآن همه جاش عروسیه که من دیگه خونه نیستم. مادر گریه نکن. من نمی‌تونم برگردم." سپس با عصبانیت نعره زد:" من زن مطلقه آزادم." و گوشی را قطع کرد. برای لحظه‌ای صورتش را از لای در اتاق دیدم. اینبار صدای ناله نی جوپانیچوپانی از دور دست در سرم پیچید.

چادرم که مهمور به علامت حرم بود سر کشیدم. قدم زنان، بی‌اعتنا و بی‌هدف به راه افتادم. سر از مسجد جامع عتیق، آن سوی دیوار حرم درآوردم. تازه هوا تاریک شده بود و هنوز ستاره‌ای در آسمان پدیدار نشده بود. مردم نمازشان را خوانده بودند و رفته بودند. حیاط سوت و کور بود و بی گلدان. تک و توکی چراغ کم سو، آویخته از دیوارها، به چشم می‌خورد. حوضش تهی از آب و فواره بود. دلم می‌خواست من هم گوشه ایاز آن حیاط دل مرده، مدفون می‌شدم.

پیرزنی که تاج عروس به سر داشت و در حال جمع کردن سینی استکان چای بود؛ تا مرا دید بی آنکه نظرم را بپرسد لیوان بزرگی از چای شیرین شده برایم پر کرد؛ گویی نمی‌خواست ته مانده چای، حیف و میل شود.

نومیدی چنان محاصره‌ام کرده بود که حتی گرمای آن چای شیرین در دستانم هم، برایم باورناپذیر بود. با خود گفتم:"شکر شیرین و دل کافر." و لیوان را سر کشیدم. برف سختی روی سرم بارش گرفت.

فراش مسجد، قصد داشت در و پیکر را ببندد. بیشتر از این نشستن، شک برانگیز بود. کفش‌هایم را به پا کردم، از در که بیرون آمدم آسمان پرستاره شده بود.

از در میانیِ دیوارِ حائلِ حرم و مسجد و دهلیز مابینشان، دوباره به صحن شاهچراغ برگشتم. سخت بیکار بودم. نمی‌دانستم چه کنم. به گرسنگی‌ام فکر نمی‌کردم وگرنه عذابم دوچندان می‌شد. در تنم لرزه خفیفی احساس می‌کردم؛ بی قراری و ولوله شبانگاهی‌ام داشت شروع می‌شد. کسی هم چیزی خیرات نکرد. اونطور که به نظر می‌رسید، پنجشنبه شب نبوده.

کنج دیواری پشت ستون سنگی خودم را از دید همگان پنهان کردم. چادرم را تا چانه، پایین آوردم. خواستم یک دل سیر گریه کنم؛ اما از صبح به قدری گریسته بودم که دیگر اشکی برایم باقی نمانده بود. چشمانم بدجوری پف کرده بود. مردم مرا با حیرت و ترحم می‌نگریستند. ولی آبرو برای منی که همه زندگیم را باخته بودم؛ اهمیتی نداشت. گذشته از اینها؛ آنجا اغلب مردم چشمانی گریان داشتند.

به حرم که بازگشتنم، ساعت ده شب شده بود. یکی از خادمان با صدای بلند اعلام کرد:" این است مشروح خبر ساعت پانزده: کسانی



که می‌خواهند شب را بمانند به حرم محمد بن موسی بروند. ولی قبلش باید از باب رضا برگه بگیرند." جمله دومش تنم را لرزاند. چرا که هیچ کارت و مدرکی نداشتم.

بار دیگر از حیاط باید می‌گذشتم به محض اینکه پا به حیاط گذاشتم؛ دسته کبوتران پر کشیدند. این آرزو در دلم جان گرفت کاش من هم پر می‌کشیدم. پروازی سبکبال وبی بازگشت. از کنار حوض بزرگ که دور تا دورش را به گمانم، درخت زبان گنجشک کاشته بودند، گذشتم.

تا رسیدن به باب رضا، که دفتری بود متصل به کلانتری؛ بارها سرفه کردم و صدایم را صاف کردم و سر و چادرم را مرتب کردم. گفتم:" تازه دانشگاه قبول شدم. از داراب آمده‌ام.امشب خوابگاه پیدا نکردم. فردا صبح از اینجا می‌روم." بالاخره برگه را گرفتم. قبل از خارج شدنم از دفتر، یکی از خادمان صدایم زد، تا برگشتم، سطلی از لجن بر سرم فرود آورد و با لگدی روانه‌ام کرد.

وقتی وارد حرم شدم، صفی از زنان برگه به دست را دیدم چشمان برخی‌شان، مثل خودم پف کرده بود. ننگ دست از سرم برداشت. کسی از کسی خجالت نمی‌کشید. همه غم زده بودیم. زن اتاق پوشک هم سر صف ایستاده بود. پیرزنی هم که عصر در حرم کنارم نشسته بود و سیب گاز می‌زد؛ در صف بود. منتها یک کلاه بابا نوئلی هم به سر داشت. با تعجب، از خودم پرسیدم:" او دیگر چه مشکلی دارد؟" پیرزنی راست قامت، استخوان‌دار، سرزنده، با چشمانی پر زکاوت بود؛ اما برگه را چنان مسلط و عادی در دست داشت که انگار بار اولش نبود.

اسم همه‌مان را دوباره در دفتری ثبت کردند. مسئول خادمان، تاریخ ۱۴۰۳/۲/۱ را زمزمه وار زیر لب خواند و به خادم کم سن و سالی که خوش بر و رو هم به نظر می‌رسید، گوش زد کرد بالای صفحه دفتر بنویسد.

بالاخره گرد هم نشستیم، کسی کنجکاو دیگری نبود، هر کس بی ادعا، درگیر بدبختی خودش بود.

دختری مقابلم نشسته بود و کتاب تست کنکور به دست داشت؛ بلند که شدم چادرم را از دورم باز کنم، دیدم داخل کتاب بر خلاف جلدش، متن یک رمان است. دراز کشیدم و بازویم را بالش سرم کردم. کفش‌های بلوری‌ام را کنارسرم گذاشتم. و چادرم را کشیدم روی تنم.

به سقف نگاه کردم. تصویر خودم را دیدم. چشمانم راکه ریزتر کردم؛ تصویر چشمانم را هم دیدم. چشمانی بادامی با مژه‌های بلند و برگشته؛ که رضا عاشقش بود. هر دو با قلبی سرشار از عشق تصویرمان را در چشمان یکدیگر می‌دیدیم. تنها نگاه آن چشمان معصوم بود که مرا نمی‌آزرد. چقدر دلم می‌خواست تصویر چشم‌هایش را روی تابلویی بکشم. چه قدر زود دستانم نحیف و لرزان شده بود. به گمانم نقاشی کردن هم یادم رفته باشد. عشق او را از قلبم حس می‌کردم؛ پس این یکی نمی‌توانست توهم باشد. بس که بی‌صدا گریسته بودم فشار زیادی به سر و چشمم وارد شده بود. مغزم را هر آن در حال انفجار حس می‌کردم. سر برگرداندم، زن پوشکی را دیدم. روبرویم نشسته بود و نگاهم می‌کرد؛ اما بدون تعجب. پرسیدم:" تا چند روز، اجازه می‌دهند اینجا بمانیم؟" لب و لوچه اش آویزان شد و گفت:" فقط یک شب ماد مازل". با تأسف و پریشانی سر فرو آوردم. شتابان گفت:"البته من امشب هم با التماس برای دومین بار توانستم بمانم. اما فردا را نمی‌دانم چه کنم." با کورسوی امید در دل و نگاهی پرسان، پرسیدم:" به چه بهانه‌ای؟ بی حوصله و با حالتی چم چاره، سرش را تکان مختصری داد:" گفتم با خانواده‌ام، مشکل دارم نمی‌توانم در خانه بمانم."

با آنکه مشکلش را می‌دانستم ولی فکر کردم نپرسیدنم نوعی بی‌اعتنایی و بی‌حرمتی است؛ از طرفی می‌دانستم پرسیدنم هم برایش، حمل بر بی‌ادبی نیست چرا که دو سه باری دیدمش که سفره دلش را برای خادمان و جلوی مردم باز کرده بود. بنابراین بی هیچ شرم اضافی پرسیدم:" مشکلت چیه؟" و او از حفظ و بدون فکر قبلی و مزه مزه کردن حرفهایش، یک نفس پاسخم را داد:" پدرم هفتاد و سه سال دارد. مرا در خانه مزاحم می‌داند. می‌خواهد با رفیقش تریاک بکشد. زن و دختر به خانه بیاورد. من هم بیکارم و از شوهرم هم سال‌ها پیش طلاق گرفتم مادرم هم از پدرم جدا شده و در اصفهان با برادرش زندگی می‌کند. الآن خیلی خوشحاله که توی خونه نیستم و اصلاً نگرانم نیست. برای پرستاری به خانه پیرزنی رفتم؛ اما شب‌ها تا دیر وقت پای تلویزیون می‌نشست و شب بیداری‌های زیادی هم داشت. ولی من ساعت یازده از زور خواب می افتم.

خوب که به چهره‌اش نگاه کردم؛ دیدم چندان هم زشت نیست. حتی زیبایی‌هایی به چشمم خورد. چهل و سه سال داشت اما شست وسه ساله، به نظر می‌آمد؛ خصوصاً با آن موهایی که زود هنگام سفید شده بودند.

بالاخره نوبت به خودم هم رسید. با چشمان غم زده‌اش و لحنی آرام و اعتماد دهنده، پرسید:" تو چرا اینجایی الیزابت پنجاه و ششم؟" گفتم:" من پزشک هستم. نامزدم در دوران کرونا، حین درمان بیماران، خودش هم مبتلا شد و فوت کرد. امشب پدرم خواستگار زورکی به خانه دعوت کرده بود. من هم فرار کردم." لحظه‌ای مکث کرد؛ ترسیدم از صداقتش با من پشیمان شده باشد.

زنی سیاه چرده و خشکیده با لباس‌های مندرس و آویزان با یک کوله پشتی کاملاً پرشده، کنارمان به دیوار تکیه زد. به نظرم که گدایی آمد که به خوبی سعی در حفظ ظاهر دارد. مدتی ساکت ماند بعد کوله‌اش را به زن مسافر عرب که روبرویش در حال دعا خواندن بود سپرد و رفت.

دقیق نمی‌دانم ولی به نظرم یک روز، می‌شد که کسی قرص و دارویم را به دستم نداده بود. آن کوله پشتی زنگ توهم را در سرم به صدا درآورد؛ خیال می‌کردم بمبی در آن نهفته شده. سراسیمه بلند شدم؛ خادم را خبر کردم او هم نپرسیده فکر مرا خواند. بی معطلی و هولناک از پشت میزش بلند شد؛ از زنان اطراف کوله پشتی پرسید:" آن زن سیاه کجا رفت؟" یکی دونفر با بی میلی، پاسخش را دادند:"

نمی‌دانیم. چیزی نگفت" در همان لحظه بود که زن، آرام و بی قید در حالی که کفش‌هایش را به دست گرفته بود وارد شد. خادم با خودخوری و خودداری بسیار پرسید:" چرا کیفتان را اینجا گذاشته‌اید؟" وقتی با بهت و بی خبری زن مواجه شد؛ آمرانه افزود:" مسئولیت وسایلتان با خودتان است" زن حیران و با لهجه غلیظ بلوچی گفت:" یه مشت پتوی کهنه است، خو. گنج که نیست." با خودم گفتم:" من همین پتو کهنه‌ها را هم ندارم". فقط با یک جفت دمپایی لنگه به لنگه گریخته بودم.

سر جایم نشستم. صدایی با صلابت، در سرم می‌پرسید:" این زنگها برای که به صدا در می‌آیند؟" چیزی نگذشت که همه آرام گرفتیم. آن اتفاق همه ما را کمی بهم نزدیک‌تر کرده بود؛ کم و بیش زمزمه‌هایی، این سو و آن سو، بینمان شکل گرفت. زن بلوچی آرنجش را روی کوله کثیفش گذاشت و لم داد و دست دیگرش را روی باسنش رها کرد. سفره دلش را باز کرد:"خودم بلوچی‌ام. شوهر جهرمی کردم. دوتا بچه دارم. باز حامله شدم. دکتر گفته قلبش نمی‌زنه. باید سقطش کنم. سرش هوار زدم. برای چه مردم را می‌ترسانید؟ من سقط نمی‌کنم. همان خدایی که تا الآن نگهش داشته؛ از این به بعد هم مواظبش هست." از قضاوتم در موردش، شرمگین شدم.

زنی مقابلم، پای میز خادمان نشسته بود. مدام دست در توبره‌اش می‌کرد و چیزی می‌خورد. نگاهش آشنا بود. مثل دیوانه‌ها، عنبیه‌اش، پیچ و تاب محوی داشت. خیره و کنجکاو اما بی‌هدف و بی‌دلیل به هرطرف، نگاه می‌کرد. طی دو ساعتی که آمده بودیم؛ لحظه‌ای از خوردن باز نایستاده بود. ناگهان زن را دیدم که با فریادهای هولناکی به سویم می‌آمد. کیسه‌اش را در سرم فرو برد. حتی خرده ریزه‌های درونش را که روی سر و صورتم که فرو می‌ریخت حس می‌کردم. بند دور کیسه‌اش را دور تا دور گردنم فشرد. چند بار آن را تاباند. نزدیک بود خفه شوم. در حالی که دست و پا می‌زدم به خودم آمدم. در عین ناباوری کسی متوجه ام نشده بود. لابد خیال می‌کردند دست و پا زنان، چادر را روی سر و تنم مرتب می‌کنم. اکثراً دراز کشیده بودیم؛ سر و پای همه‌مان، توی هم بود، به کسی هم بر نمی‌خورد.

زن پوشکی گوشزد کرد:" ساعت پنج صبح بیدارمان می‌کنند. باید زودتر بخوابیم." سپس زیر لب، نالان زمزمه کرد:" ولی من که تا چهار صبح نشه خوابم نمی‌بره."

کمی آن طرف تر، پای قفسه‌های قرآن، زنی با ساکش نشسته بود. مدام با تلفن، با لحنی عصبی صحبت می‌کرد و سر و گردنش را بالا می‌داد. گویی جواب منفی می‌داد. لابد او هم از خانه شوهرش یا پدرش قهر کرده بود. با اشاره دستش به من فهماند که دم درقیمه و قورمه نذری می‌دهند و منم با اشاره تشکر کردم و با نگاهم گفتم:" مننون، سیرم."

زن بلوچ، اما واقعاً مسافر بود. و فردا صبح عازم می‌شد. آن زن سیاه دوباره به ناله افتاد:" شوهرم هم موافق سقط است. می‌گوید در این زمونه پرخرج، چطور سه بچه را به عرصه برسانم؟". سپس دنباله روسری‌اش را چند بار، بالا و پایین داد، تا سینه عرق کرده‌اش را خنک کند. در کمال ناباوری دیدم که گردنبندی برلیان روی آن سینه سیاه سخت جلوه گری می‌کند. تا چشمان وق زده مرا دید؛ با روسری‌اش روی سینه‌اش را پوشاند. سپس بع زبان ترکی چند جمله‌ای گفت که در آن لحظه، نتوانستم به اهمیت دانستن معانی‌شان پی ببردم. نمی‌دانم توهم بود یا واقعیت. هرچه بود، حرکت فوری او بیشتر به سمت واقعیت می‌رفت.

خادمی که مهرهای شکسته و لب پر شده و چرک گرفته را با دقت وارسی می‌کرد و در کیسه جمع آوری می‌کرد به نظر زنی عاقل می‌رسید چراکه به هیچ کس نگاه نمی‌کرد و سرش به کار خودش بود. از طرفی هم مهربانی در چهره‌اش موج می‌زد؛ بنابراین جرات کردم نزدیک شوم و بپرسم:" خانم. من وکیل دادگستری هستم. این اسم‌ها که اینجا ثبت می‌کنید؛ بعداً برایمان دردسرساز نمی‌شود؟". در حالی که در نگاهش دلداری موج می‌زد گفت:" نه. چه دردسری جانم؟ این روال همیشگی کار ماست." دلم آرام گرفت که کسی نمی‌تواند از پی‌ام، تنها پناهم را برباید. لحظه‌ای به چهره معصومانه‌اش خیره شدم. ناگهان او را با مژه‌های لمینت شده و گونه‌های ژل زده دیدم؛ که با صدای مواج سرانگشتانش را روی گونه‌هایم خنج می‌زد و می‌گفت:"لعنتی‌ها. چی فکر کردید؟ من هم مثل شما غصه دارم. از زمانی که متوجه دروغ‌های نامزدم شدم و او را ترک کردم؛ سه ماهی می‌گذرد و حالا که سخت دل بسته‌اش شدم؛ نمی‌دانم چند سال باید بگذرد، تا بتوانم فراموشش کنم."چند باری چشمانم را مالیدم. گوشت رانم را نیشگون‌های محکم گرفتم تا به خودم آمدم. و فوراً از آنجا گریختم.

نیمه شب که شد؛ خادمی با صدایی بلند و تحکم آمیز در حالی که خالی از احترام نبود؛ همه ما را که حدود سی، چهل، پنجاه، شست، هفتاد نفری می‌شدیم گوشه‌ای از صحن، که محدود و مفروش به سه فرش دوازده متری شاید هم بیست و چند متری می‌شد؛ جمع کرد و گفت:" همگی فقط این ضلع می‌توانید بخوابید. کسی متفرق نشود."

در همان حالیکه، دراز کشیده بودم؛ چشمانم را زیر نور چلچراغ، تنگ و گشاد می‌کردم. بین پرتوهای لطیف نوری که هفت رنگ می‌شدند، می‌غلتیدم و نرم می‌لغزیدم. نفهمیدم کی خواب شیرین مرا در خود فرو بلعید.

حوالی ساعت پنج صبح بود که همان خادم مهربان با گردگیر نرم و لطیفش، چند باری آرام به شانه‌ام کوبید و با صدایی دلنشین و گوش نواز نامم را چند بار تکرار کرد و گفت:" مرجان خانم. مریم خانم… دم در آقا رضا منتظرتون هستند."

و من چون کبوتران حرم آرام بی‌آنکه سوالی بپرسم به دنبالش روان شدم و از در خروجی سبک بال پر کشیدم.■

داستان «کلید»

نویسنده «محمود خلیلی»



«با شادمانی بی‌دلیل داخل اتاق قدم می‌زد. گاهی هم رقص‌کنان و بشکن‌زنان دور خودش می‌چرخید. اما، ... باور کردنی نبود! یکدفعه خشکش زد. مردی کف اتاق افتاده بود و خون از دریدگی پهلویش بیرون می‌زد.

اولین کاری که به ذهنش رسید، پرید و با دستپاچگی در ورودی را قفل کرد. می‌خواست کسی سرزده داخل نشود، اما یادش آمد که کسی جز خودش کلید ورودی را ندارد. مات مانده بود. چه بدبختی ناگهانی‌ای!؟ این اتفاق درست همان موقع افتاد که فکر می‌کرد همه چیز بر وفق مرادش است و از دست یک مرد فاسد راحت شده. حالا باید جسد را پنهان می‌کرد، اما کجا؟

هوا لحظه به لحظه گرم‌تر می‌شد. خون از آستانهٔ در گذشته و به بالکن رسیده بود و از آنجا چکه چکه به خیابان می‌ریخت.» خواست دستمالی بردارد و رد خون را پاک کند، اما خون خیلی سریع در حال خشک شدن بود! یک کاردک کهنه از کشوی آشپزخانه بیرون کشید و مشغول تمیزکاری شد. خرده‌های خشک شدهٔ خون را با خاک انداز جمع کرد، ولی وقتی کنار هم قرار گرفتند، ناگهان دوباره تازه شدند و به راه افتادند!

نگاهی به دستانش انداخت که چسبناک بود و دستهٔ کاردک را رها نمی‌کرد. بوی خون در دماغش پیچیده بود و حالش را به هم می‌زد. چیزی نمانده بود که با یک عق زدن، خانه را به گند بکشد. با عصبانیت کاردک و خاک انداز را به سمتی پرتاب کرد و دوید به طرف آشپزخانه. هرچه دست‌هایش را زیر شیر آب گرفت، نه بوی خون از بین می‌رفت و نه دستانش تمیز می‌شد! یاد فیلم کوروساوا افتاد که زن توطئه‌گر مدام دست‌های خود را می‌شست، ولی باز هم گمان می‌کرد خونین است. آیا او هم دچار توهم مکبث شده بود؟

دوباره به سمت جنازه رفت. باید پیش از آن که کسی سر می‌رسید و یا گند و خون خانه را برمی‌داشت، کاری می‌کرد. با اینکه می‌دانست نمی‌تواند به تنهایی جنازه را جابه‌جا کند، دست به کار شد، چاره‌ای نداشت. پاهای جنازه را گرفت و با تلاش و زحمت بسیار، آن را به طرف حمام کشید. با ته ماندهٔ قدرتش آن را داخل حمام برد و به نفس نفس افتاد. احساس می‌کرد راه گلویش خشک شده و با هر دم و بازدم سوزش آن بیشتر می‌شود. دهانش بازمانده بود و نمی‌دانست حالا چه کند؟ نمی‌توانست از کسی کمک بگیرد چون شوهرش میلاد فرسنگ‌ها دورتر بود و تا آخر هفته از مالزی برنمی‌گشت. دوست صمیمی‌اش نسترن هم از دیدن یک سوسک سکته می‌کرد چه رسد به اینکه بخواهد جنازه‌ای را سر به نیست کند.

باید از یک مرد کمک می‌گرفت. برادرش کامبیز بهترین گزینه بود اگر توان پاسخگویی به پرسش‌های بسیار او را داشت، مثل این سؤال که این مردک غریبه اینجا چه می‌کند؟ چه پاسخ قانع کننده‌ای می‌توانست بدهد؟ چطور می‌توانست به برادرش بفهماند که نقاشی‌اش جان گرفته است؟ حتماً تصویر دوریان‌گری هم که بر اساس تخیل قوی اسکار وایلد نوشته شده بود، مثل حرف‌های او، غیر قابل باور بود.

بالاخره تلفن را برداشت و به نسترن زنگ زد. صدای بم و خواب آلودهٔ تنها دوستش او را وادار کرد به ساعت دیواری نگاه کند. ساعت چهار صبح بود! تلفن را با عجله قطع کرد.

*****

با صدای زنگ تلفن از خواب پرید. هنوز توی رختخواب بود و دلش نمی‌خواست از جا بلند شود، اما سماجت کسی که از آنطرف خط روی اعصابش راه می‌رفت، نمی‌گذاشت. با اکراه بلند شد و ملافه را کنار زد. با تعجب به خودش خیره شد. امکان نداشت! لخت مادرزاد روی تخت نشسته بود! با عجله و شرم ملافه را دور تنش پیچید و به طرف تلفن رفت. گوشی را برداشت و سلام داد. صدای نسترن از آن طرف سیم پرسید:

کجایی دختر؟ یک ساعته که دارم بهت تلفن می‌کنم اون وقت تازه جوابم رو می‌دی؟ یه نگاهی به ساعت بنداز.

ساعت دیواری نُه صبح را نشان می‌داد. صدای نسترن آمد: دیدی؟ خودت ساعت چهار صبح به آدم زنگ می‌زنی و بعد با خیال راحت می‌گیری می‌خوابی، بعد من که چهار- پنج ساعت بعد از اون بهت زنگ می‌زنم باید کلی بمونم پشت خط؟ هر وقت کامل بیدار شدی بهم زنگ بزن، باشه؟

تلفن را قطع کرد. در گیجی و خواب‌آلودگی چیزی به خاطر نداشت. جوابی هم نداشت. در سکوت، به حرف‌های نسترن فکر کرد. ناگهان جرقه‌ای ذهنش را روشن کرد و به طرف حمام دوید. امکان نداشت! خبری از جنازه نبود! توی هال و حتا تمام خانه کوچک‌ترین نشانه‌ای از خون دیده نمی‌شد! آیا تمام چیزهایی که دیده بود زاییدهٔ توهم بود؟ مگر می‌شود یک کابوس و یا خیال تا این حد باورکردنی و ملموس باشد؟

یکی از آرام‌بخش‌هایی را که نسترن داده بود، با لیوانی آب سر کشید و بلعیدن آن را حس کرد. چشمانش را بست تا بهتر تمرکز کند. وقتی چشم باز کرد، نگاهش به دست‌هایش قفل شد. پشت

و روی دست‌ها هیچ نشانه‌ای از آن همه شست و شو وجود نداشت. دوباره با تعجب به خودش نگاه کرد که لخت است و تنها با ملافه‌ای که دورش پیچیده شده در خانه می‌چرخد! کمی این طرف و آن طرف رفت. ملافه به پایش پیچید و سکندری خورد. سرش به گوشهٔ میز کوبید و با دردی ناگهانی، بی‌هوش بر زمین افتاد.

*****

وقتی به خودش آمد، روی تخت افتاده و نسترن نشسته بود بالای سرش. چشمانش از تعجب گرد شد. نسترن با دستمالی نم‌دار پیشانی او را خیس می‌کرد. خواست بلند شود، ولی از شدت سردرد دوباره روی بالش افتاد.

از لای لبانش به آرامی پرسید: تو چطوری اومدی داخل؟ اصلاً از کجا فهمیدی اتفاقی برای من افتاده؟

نسترن خندید و گفت: علیک سلام خوشگل خانم. هیچ معلوم هست چه بلایی سر خودت آوردی؟

با کرختی دوباره پرسید: گفتم چطوری اومدی توی خونه؟

نسترن لبخندی زد و گفت: دکتر پژمان ساعتچی چطوری کلید داشت و می‌اومد؟ خوب منم با همون کلید اومدم.

از شدت عصبانیت بلند شد و نشست. با اخم زل زد به چشم‌های نسترن و گفت:

دیگه نمی‌خوام اسم اون لعنتی رو بشنوم، فهمیدی؟ می‌خوای کثافت زندگی‌ام رو بکشی بیرون و بزنی توی صورتم؟ اون گذشته دیگه گذشت، حالا بگو چطوری اومدی داخل؟

نسترن بلند شد. کیفش را روی شانه انداخت و در حالی که به طرف در می‌رفت گفت:

به جای تشکر و دستت درد نکنه باید جواب سین جیم تو رو بدم؟ بگیر این هم کلیدی که خودت هفتهٔ پیش بهم دادی.

نسترن کلید را روی تختخواب انداخت و بدون مکث و یا حرف اضافی از آپارتمان خارج شد.

*****

وقتی دوباره بیدار شد، جلوی آیینه رفت و به خودش نگاه کرد. چشمان سبزش دیگر آن درخشش و برق قدیمی را نداشت. صورتش کشیده‌تر شده بود و نشانه‌های بدخوابی چهره‌اش را آشفته نشان می‌داد. خواست موهای پریشان و درهمش را صاف کند که برس به زخمی در پشت سرش گیر کرد و جیغ او را درآورد. جای زخم و خونریزی را با زحمت روی سرش دید. ظاهراً کسی زخم او را مرهم گذاشته، اما آن را نبسته بود.

وقتی خواست لباس بپوشد متوجه شد با لباس‌های بیرون از خانه از رختخواب خارج شده است! جیغ کوتاهی کشید. مگر او بار قبل که بیدار شد، لخت مادرزاد روی تخت نخوابیده بود؟ انگار چیزی داشت تعادل روحی‌اش را از او می‌گرفت. دسته کلیدی که نسترن برایش انداخته بود همچنان روی تخت بود! پس درست بود که نسترن آمده و با قهر رفته بود؟

باید به نسترن زنگ می‌زد و از او عذرخواهی می‌کرد، چون معمای کلید همچنان برایش حل نشده بود.

*****

نسترن از پشت تلفن با اکراه به او جواب می‌داد. وقتی دوباره پرسید که کلید را از کجا آورده‌ای، نسترن با صدای بلند گفت: چیه؟ یعنی ما حالا انقدر نامحرم شدیم که داشتن کلید برامون جرمه؟ مهسا خانم یادت رفته که همین هفتهٔ پیش خودت کلید رو دادی و گفتی این همون کلیدی بوده که دکتر ساعتچی داشته و ازش گرفتی تا دیگه رابطه‌ای با هم نداشته باشید؟

چیزی برای پاسخ نداشت، چون مطمئن بود یا شاید گمان می‌کرد که چنین صحبتی بین آنها رد و بدل نشده است. سعی کرد کوتاه بیاید تا در فرصتی مناسب همه چیز را پیگیری کند و به کشف حقیقت برسد. با لحنی مهربان‌تر گفت:

حالا که همه چیز تموم شده و شر دکتر از سرم کم شده، پس بیا دیگه یادی ازش نکنیم.

نسترن با دلخوری گفت: خودت دائم داری گذشته رو شخم می‌زنی و تقصیرش رو انداختی گردن دیگرون. من نمی‌فهمم چطور ممکنه دکتری که اون طوری افسارش رو گرفته بودی یک دفعه بره و پشت سرش رو هم نگاه نکنه؟ هیچ خبر داری که یک هفته است مطب هم نرفته؟

مهسا با بی‌میلی و تنفر گفت: به درک. افتاده بود پی زنی که هیچی از من سر نداشت.

نسترن با طعنه پرسید: مگه اون رو می‌شناختی؟ اصلاً بهت گفته بود که اون زن کیه و چه شکلیه؟

مهسا با کمی عصبانیت گفت: مگه مهمه؟ برای من که اصلاً مهم نبوده و نیست.

نسترن با شیطنت گفت: خوب اگه برات مهم نیست چرا بغض می‌کنی؟ لابد میگی این نشد یکی دیگه.

مهسا که چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد جواب داد:

خیلی خری، بیشعور! منو ببین که با کی دارم درد و دل می‌کنم. حالا تن لش‌ات رو میاری اینجا یا نه؟

نسترن گفت: باشه میام، چیزی می‌خوای برات بیارم؟

مهسا گفت: چند تا مُسکّن از همون‌ها که قبلاً آوردی برام بیار.

نسترن گفت: باشه، به شرط اینکه دیگه فحشمون ندی. تا نیم ساعت دیگه اونجام.

*****

رفت سراغ قهوه‌جوش. می‌دانست که نسترن قهوه را داغ و تلخ دوست دارد. همه چیز را طوری چید که باید باشد. بستهٔ سیگارش را روی میز وسط هال گذاشت تا در دسترس باشد. اتاق را مرتب

کرد و دستی هم به سر و صورتش کشید. با این که هنوز یک قرص آرام‌بخش داشت از خوردن آن صرف نظر کرد. کتاب «گرگ صفتان» را باز کرد و منتظر ماند تا نسترن برسد.

کتاب را نه به خاطر نامش، بلکه برای این خرید که ببیند چطور دو نویسنده فرانسوی در کنار هم می‌توانند یک کتاب مشترک بنویسند. این کار برایش تازگی داشت، اما وقتی چند روز درگیر کتاب شد از متن آن هم خوشش آمد ...

زنگ در باعث شد از جا بلند شود و کتاب را روی میز بگذارد. نسترن مثل همیشه با لبخند وارد شد و مهسا را بوسید. او که احساس کرد مهسا هنوز دلخور است، بستهٔ شکلات تلخ را از کیفش در آورد و گفت:

برای دوستی که تازگی‌ها مثل این شکلات تلخ است، ولی باز هم دلچسب.

مهسا خندید و گفت: از قدیم می‌گفتن برای ورود به دل آقایون باید از راه شکم‌شان وارد شوی، گویا این مورد در زنان هم صدق می‌کنه.

نسترن گونهٔ مهسا را بوسید و گفت: البته در مورد شکموهایی مثل تو که حتماً مصداق داره.

مهسا گوش نسترن را به نرمی کشید و گفت:

داری پاتو از گلیمت درازتر می‌کنی، برو بشین تا یه قهوهٔ تازه برات بیارم.

*****

وقتی نسترن بی‌هوش شد، مهسا فهمید که قرص‌های به ظاهر آرام‌بخش او، چیزی است در حد یک مخدر با عوارضی مثل خواب‌آلودگی شدید. آهسته و بی‌صدا دست در کیف نسترن کرد. موبایل او را بیرون آورد. می‌دانست که قفل گوشی با اثر انگشت اشارهٔ صاحبش باز می‌شود.

کمی مکث کرد. انگشت اشارهٔ نسترن را روی گوشی کشید. موبایل صدایی کوچکی داد و باز شد. احساس گناه می‌کرد و خواست گوشی را کنار بگذارد ولی وسوسه امانش نداد. رفت سراغ پیام‌های جدید. چند پیامک تازه با یک شماره بدون نام بین نسترن و یک فرد ناشناس رد و بدل شده بود.

- می‌خوای بری پیشش؟ تو که تازه اونجا بودی؟
- انترخانم قهر کرده بود، میرم که از دلش در بیارم.
- زیادی داری نزدیک می‌شی، مواظب باش گاف ندی.
- تأثیر قرص‌ها ما رو به هدف نزدیک می‌کنه.
- بالاخره هر کی خربزه می‌خوره باید پای لرزش هم بشینه.
- خوب ما هم الآن داریم خربزه می‌خوریم درسته؟
- مهم فلسفهٔ کار ماست که درست باشه. مواظب خودت باش.
- چشم، حواسم هست.

مهسا با خودش فکر کرد پس هر چه که هست زیر سر همین قرص‌ها باید باشد. حالا نسترن خانم خودش به دام یکی از آن قرص‌ها افتاده است. مهسا متوجه شد که نسترن تکان می‌خورد، گویا داشت از بیهوشی خارج می‌شد. خیلی سریع گوشی را بست و داخل کیفش گذاشت. اما این همدست نسترن چه کسی می‌توانست باشد؟ یک غریبه یا یک فرد آشنا؟ دکتر ساعتچی؟ شوهرش میلاد؟ برادرش کامبیز؟ نه گزینه‌هایی که می‌شناخت نمی‌توانست باشد اما یک غریبه چه کار به او داشت؟ چرا باید کسی همراه نسترن بخواهد او را تنبیه کند و به چه گناهی؟

در بن‌بست عجیبی گیج و گرفتار شده بود. این معمای پیچ در پیچ قرار بود چگونه حل شود؟ چرا نسترن نامی برای مخاطب خود انتخاب نکرده بود؟ باید آن شماره را می‌نوشت تا بتواند پیگیری کند. خواست دوباره موبایل را از کیف بیرون بکشد ولی ترسید نسترن را بیدار کند. باید بیشتر صبر می‌کرد.

*****

چیزی به ظهر نمانده بود که نسترن هوشیار شد و تکان خورد. مهسا فنجان‌های قهوه را شست و کناری گذاشت. روی میز را به آرامی مرتب کرد. در آشپزخانه خودش را سرگرم نشان داد و وسایلی برای تهیه غذا روی میز آشپزخانه چید.

نسترن با تعجب نشست و به اطراف نگاه کرد. مهسا را دید که لبخندزنان به او خیره شده است. او هم در مقابل لبخند زد و گفت: خوابم برده بود؟

مهسا گفت: قرار نبود شب نخوابی‌هات رو اینجا جبران کنی، قرار بود با هم گپ بزنیم تا دلمون سبک‌تر بشه. یادت باشه قرارهای شبونه و کافه رفتن تا دیروقت نتیجه‌ای جز این نداره.

نسترن سرش را میان دو دست گرفته بود و پلک‌هایش را روی هم فشار می‌داد. حالت تهوع داشت و ناگهان بلند شد و به طرف دستشویی دوید. چندبار با صدای بلند عق زد و بالا آورد. مهسا شتابان به طرف دستشویی رفت و در را باز کرد. نسترن در را محکم کوبید تا بسته شود. مهسا پشت در به انتظار ماند. نسترن چند بار دیگر عق زد. وقتی همه چیز آرام شد، مهسا گفت:

می‌خوای یکی از اون قرص‌های آرام‌بخش که برام آوردی بهت بدم؟ شاید آروم بشی.

مهسا بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

نکنه حامله‌ای؟ بگو ببینم چطور آدمی به زرنگی تو، به همین زودی دُم به تله داده؟ حالا کجا بند رو آب دادی و با کی رفتی تو رابطه که یارو مُهرش هم زده؟

نسترن با رنگ و روی پریده بیرون آمد و در حالی که صورتش را با دستمال کاغذی خشک می‌کرد گفت:

خفه شو!... تو خودت پنج ساله با میلاد ازدواج کردی و سه سال هم با دکتر جونت توی رابطه بودی هنوز حامله نشدی اون وقت من با رابطهٔ جدیدم یکهو یادگاری روی دلم می‌ذارم؟

مهسا با پوزخند گفت: من بلدم چطوری گلیمم رو از آب بکشم بیرون، گفتم شاید تو هول شدی که یارو رو از دست ندی؟

نسترن با اینکه حال خوشی نداشت در صورت مهسا بُراق شد و گفت:

شما از کسی چیزی شنیدی؟ چیزی از من داری که اینقدر مطمئن حرف می‌زنی؟ این قدر بدم میاد از آدم‌هایی که همین طور هوایی و باد معده‌ای حرف می‌زنن.
مهسا تیر خلاص را زد و گفت: شاید اینقدر آدم مهمی باشه که با شمارهٔ ناشناس باهاش ارتباط داری.
نسترن به طرف کیفش دوید و گوشی را بیرون آورد. لحظه‌ای در چشم‌های مهسا خیره شد و پرسید: رفتی سر گوشی من؟
مهسا گفت: لازم نیست. رفتارت تو رو لو میده. خوب ما که بخیل نیستیم، ایشالا مبارک باشه.
نسترن با خشم به طرف مهسا یورش برد اما در آخرین لحظه خودش را نگه داشت و گفت: حیف که ...
مهسا پرسید: حیف که چی؟ حیف از اعتماد من به تو یا حیف از یه دوستی پوشالی که بین ما بود؟
نسترن که چشم‌هایش از خشم سرخ بود کیفش را برداشت و خواست از خانه بیرون زد اما پس از مکثی کوتاه گفت:
واقعاً هم حق با توئه، دوستی پوشالی! یادت رفته که تو میلاد رو از چنگ من قُر زدی؟ مگه ما اون موقع دوست صمیمی نبودیم؟ چطوریه که دیگرون رو متهم به خیانت می‌کنی ولی کارهای خودت یادت رفته؟
مهسا لبخند تلخی زد و گفت: دیدی که خودش منو انتخاب کرد و هیچ خیانتی هم در کار نبود.
نسترن که دست‌هایش از عصبانیت می‌لرزید گفت: نه عزیزم تو راه‌های اغواگری و لوندی رو بلد بودی اما من نه، تو راه‌های ورود به قلب مردا رو بدجوری یاد گرفته بودی و من از الفبای اون بی‌خبرم. تازه تو ارث کلانی بهت رسیده بود و با پول همه چیز رو خریدی، حتا قلب یه عاشق رو.
مهسا دندان‌هایش را به هم سابید و گفت: پس واسه همینه که به من خیانت می‌کنی و برام توطئه می‌چینی؟ پس هنوزم چشمت دنبال همون تحفهٔ تتری یعنی میلاد خانه!؟ بفرما مبارک خودت. چند روز دیگه که از مالزی برگشت می‌دمش به تو که حسرت به دل نمونی و به مراد دلت برسی عزیزم.
نسترن داد زد: فکر کردی آدما عروسکن که هر وقت دلت رو زدن بندازی دور و یه تازه‌تر برای بازی کردنت پیدا کنی؟ نه عزیزم، آدما عقل و شعور دارن. شاید خیلی چیزا رو نخوان به رخ بکشن و سکوت کنن ولی توی دلشون توفان به پاست.
مهسا با جیغ کوتاهی گفت: برو گمشو گداصفت! برای عشقت هم اومدی اینجا گدایی؟ از خونهٔ من برو بیرون تا از پنجره ننداختمت پایین.
نسترن در را باز کرد و بیرون زد، اما از همان لای در گفت: من به دیدن میلاد هم راضی بودم، فکر می‌کنی چرا بعد از خیانتی که به من کردی هنوز با تو رفت و آمد داشتم؟ من به هوایی که با میلاد زیر یه سقف می‌کشیدم راضی بودم. مهسا دست برد و با حرص فنجانی را به طرف در پرتاب کرد اما نسترن در را بسته و رفته بود.

*****

-تند رفتی. بهت گفتم که مراقب باش. من این جونور رو بهتر از تو می‌شناسم. کسی که بتونه چند سال سر شوهرش رو شیره بماله لابد کارهای دیگه هم ازش بر میاد.
نسترن گفت: اما من از کجا ...
صدایی مردانه از پشت موبایل گفت: غلط نکنم راز قرص‌ها رو فهمیده. با چیزایی که بهت گفته مطمئنم که به قرص شک کرده اما هنوز از هویت من خبر نداره. بهترین کار همین بود که اسم منو ذخیره نکرده بودی باید به هوشت آفرین بگم اما چطوری یکی از قرص‌ها را به خورد خودت داده، تعجب می‌کنم.
نسترن با ناراحتی گفت: زهرم رو بهش می‌ریزم اگه به خاطر تو نبود...
صدا با نرمی و کمی تحکم گفت: الآن وقتش نیست. فکر می‌کنم بهتره خودم وارد ماجرا بشم.
نسترن نالید: حالا دیگه چه فایده‌ای داره می‌خوای یکدفعه از عذاب کشیدن راحت بشه؟ هنوز خون دکتر روی دست‌هاش خشک نشده. من و پیمان داشتیم برای آیندهٔ مشترک خودمون برنامه‌ها می‌چیدیم. بیچاره خیلی زود پرپر شد.
صدا گفت: این که می‌گم خودم وارد ماجرا بشم منظور شخص خودم نیست که، کمی تحمل کن، فقط صبر. مراقب خودت باش و کار بچه‌گانه‌ای نکن. اول باید بفهمیم دکتر رو کجا سربه نیست کرده تا بتونیم گیرش بندازیم.
نسترن در حالی که آرام آرام می‌گریست گفت: باشه، هر چی تو بگی ولی من دیگه طاقت ندارم، فقط زودتر.

*****

آمادهٔ بیرون رفتن بود که زنگ خانه به صدا درآمد. هر کس بود از در اصلی وارد شده و حالا پشت در آپارتمان رسیده بود. از چشمی بیرون را نگاه کرد و با تعجب برادرش را دید. لبخندزنان در را باز کرد و گفت: چه عجب! داداش کامبیز.
کامبیز با ابروهای گره خورده، هیکل درشت و ورزیده‌اش را به داخل کشید و گفت: عجب به جمالت آبجی خانوم. شما که سراغی از ما نمی‌گیری گفتم جهت دست‌بوس بیام خدمتتون.
مهسا دست ظریف و کشیده‌اش را دراز کرد و گفت:
بفرمایید این دست من برای بوسیدن. نیومدی نیومدی، وقتی هم که اومدی دوقورت و نیمات باقیه؟
کامبیز دست خواهرش را به سختی فشرد و گفت: میرم سر اصل مطلب.
مهسا با تندی جواب داد: حالا اصل مطلب چی هست که مثل مُفَتّش وارد شدی؟ دستم رو داری می‌شکونی ها.
کامبیز دست او را رها کرد و گفت: اصل مطلب چیزی جز دکتر ساعتچی نیست.
خون به صورت مهسا دوید اما به آرامی پرسید: دکتر ساعتچی؟
کامبیز دستی به سبیل پرپشت خود کشید. در را بست و خودش را روی مبل رها کرد و پرسید:

یعنی دکتر پژمان ساعتچی یادت نیست؟ همون که دماغ جنابعالی رو راست و ریست کرد و از اون قوز نجاتت داد؟
مهسا که لب‌هایش سفید شده بود با تلخی گفت:
آها یادم اومد، خوب؟ من با دکتر غیر از عمل زیبایی بینی کاری نداشتم، حالا که چی؟
کامبیز سیگاری آتش زد و گفت: یعنی تو نمی‌دونی ایشون با کی تو رابطه است؟
مهسا تند شد و گفت: زندگی خصوصی هر کس به خودش ربط داره، به من و تو چه؟
کامبیز پک عمیقی زد و با عصبانیت گفت: به شرط این که ربطی به زندگی من نداشته باشه، منم کاری بهش ندارم.
مهسا دست به کمر زد و گفت: داستان چیه؟
کامبیز موبایل خود را به طرف مهسا دراز کرد و گفت: ببین تا بفهمی.
مهسا با دست‌هایی لرزان و با اکراه گوشی را گرفت. چند عکس پی در پی از دکتر ساعتچی همراه با نسترن در یک کافه دید. آن دو، طرفین یک میز نشسته و در حال بگو بخند بودند. مهسا بی‌اختیار سرخ شد و با خنده‌ای هیستریک پرسید:
به به! نسترن خانوم همراه با جناب دکتر در حال گپ و گفت. خوب؟
کامبیز موبایل را پس گرفت و گفت: زیرنویس عکس رو هم خوندی؟ اسم و مشخصات افراد همراه با تاریخ و مکان.
مهسا که سوزشی در چشم خود حس می‌کرد گفت:
هر کس آزاده با فردی که دوست داره قهوه بخوره و گپ بزنه به نظرت این جرمه؟
کامبیز سیگارش را روی میز خاموش کرد و گفت:
هر کس به جز نسترن. مگه تو نمی‌دونستی همین نسترن خانم شما وقتی دلم رو دزدیده به من جواب منفی داد؟ هر کس هر غلطی دلش خواست می‌تونه بکنه، جز نسترن شفیعی.
مهسا با حرص جواب داد: لابد لیاقت دکتر همین نسترن بوده و بس، تو بیخودی آتیشی شدی.
کامبیز روبه‌روی مهسا ایستاد و گفت: اما این آقا دکی هم‌زمان توی دو تا جبهه می‌جنگیده و به دو تا دروازه گل می‌زده.
مهسا که دستانش به لرزه افتاده بود گفت: یعنی چی؟ اصلاً اینها چه ربطی به من داره؟
کامبیز دوباره موبایل را جست و جو کرد و به مهسا گفت: پس اینها رو ندیدی نه؟
مهسا گوشی را گرفت و دید خودش و دکتر در همان کافه روبه‌روی هم نشسته‌اند. دکتر شاخه گلی به سمت مهسا دراز کرده بود و لبخند می‌زد. موبایل از میان دست‌های مهسا لیز خورد و به زمین افتاد.
کامبیز گوشی را برداشت و گفت: این گوشی قد هیکل تو می‌ارزه ها، حواست هست؟ خُب حالا چی؟ تو که با دکتر جونت صنمی نداشتی؟ حالا بگو چطوری با همهٔ زرنگی‌هات افتادی ته چاه؟ اصلاً حرفی برای گفتن مونده؟
مهسا تا خواست عکس‌العمل نشان دهد خود را زیر ضربات مشت و لگد کامبیز دید. تلاش کرد جیغ بکشد اما لگد برادرش لب‌های او را به هم دوخت.
*****
نسترن گفت: به نظرت حالا کجا می‌بَرَدش؟
میلاد که پشت فرمان نشسته بود گفت: نگران نباش، اینها با هم خواهر و برادرن، اگه گوشت هم رو بخورن استخون‌های هم رو دور نمی‌اندازن. اگه حدسی که من می‌زنم درست باشه، دارن میرن همون جایی که می‌خواستیم.
نسترن با هیجان گفت: اومدن بیرون. داره مهسا رو به زور سوار ماشین می‌کنه!
میلاد که با دقت حرکات آنها را زیر نظر داشت، گفت: به قلاب تُک زدن، دیگه کار مهسا تمومه.
نسترن که به مهسا و برادرش خیره بود گفت: پس تمام این مدت کلید ماجرا دست تو بود.
میلاد با بدجنسی خندید و جواب داد: نه همهٔ کلیدها. یکی‌اش دست مهسا بود که حالا اونم به چنگم می‌افته.
نسترن با تعجب به میلاد خیره شد و گفت: چطور جرئت کردی عکس‌ها رو برای کامبیز بفرستی؟ نگفتی سراغ اولین کسی که بیاد منم نه خواهرش؟
میلاد گفت: می‌دونستم میاد سراغ تو. به نظرت چرا بهت هشدار دادم که یک ماه مرخصی بدون حقوق بگیری و خونه‌ات رو ببری جایی که کسی ازش خبر نداشته باشه؟
نسترن به میلاد لبخند زد و گفت: نمی‌دونستم اینقدر بدجنسی.
میلاد سری تکان داد و گفت: هیچ‌کس تا بدی نبینه بدجنسی رو یاد نمی‌گیره. من مهسا رو می‌پرستیدم اما دوست نداشتم چشم زخمی بهش برسه، متاسفانه اون جواب عشق من رو با خیانت داد. تو اگه بودی چه کار می‌کردی؟ فراموش می‌کردی و یا هر طوری که می‌شد این لکه ننگ رو از دامنت پاک می‌کردی؟
نسترن شانه بالا انداخت و گفت: تو کاری کردی که من هم توی این انتقام سهیم باشم. با وجود دوستی قدیمی که با مهسا داشتم حالا حس می‌کنم ته دلم از هر بلایی که سرش میاد، خوشحال میشم.
*****
کامبیز و مهسا داخل یک کلبهٔ جنگلی مشغول کندن زمین بودند. کامبیز با عصبانیت کلنگ را بر زمین می‌کوبید. لباس هر دو خاک‌آلود بود و مهسا بهت زده به زمین نگاه می‌کرد. ناگهان دستی از خاک بیرون افتاد. با شنیدن صدای آژیر پلیس دستپاچه به بیرون دویدند اما با ماموران مسلح روبه‌رو شدند.
مهسا وقتی با فشار دست پلیس داخل ماشین شد، فکر کرد میلاد و نسترن را دیده که از داخل یک اتومبیل به او خیره شده بودند. آیا باز هم در توهم بود؟ ■

داستان «پوسیدگی»

نویسنده «حمید نیسی»



«بله آقای بازپرس، همه ماجرا رو براتون روشن می‌کنم. همه‌اش تقصیر اون موجود لعنتی بود که اصلاً آرومم نمی‌ذاشت»

«چرا تقصیر کارت رو می‌ندازی گردن یکی دیگه؟»

«من یه نویسنده‌ام، اصلاً دست به‌ای کارها نمی‌زنم»

«نویسنده‌ام آدمه، او هم می‌تونه یه نفر رو بکشه چه فرقی می‌کنه؟»

سرم را میان دو دستم گرفتم و شقیقه‌هایم را فشار می‌دادم که چند ورق سفید و یک خودکار گذاشت جلویم و گفت:

«خانم نویسنده، همه ماجرا رو بنویس از همون اول اول»

مثل آدم گرسنه موقعی که به غذا می‌رسد به آن هجوم می‌آورد و با خوردنش آرامش پیدا می‌کند من هم تا ورق‌های سفید و خودکار را دیدم قبل از اینکه بازپرس چیزی بگوید آن‌ها را به طرف خودم کشیدم و با این که دستم لرزش داشت اما با خودکار شروع کردم روی ورق‌ها رقصیدن:

«هوای خفه کنندهٔ خانه وادارم کرد از آن مکان پر از خاطرات، عکس‌های قاب گرفته که هر روز با من حرف می‌زدند و روی دیوارهایی که پوسیدگی رنگ‌های روی آن‌ها شبیه به دستی سوخته، آماسیده و متورم شده، به سرپیچی از مرگ، آویخته شده بودند، دور شوم. بی‌خوابی‌های طولانی چندین شب گذشته غم عجیبی بر دلم انداخته بود و آزارم می‌داد. تحمل سرمای داخل خانه را نداشتم. به دوش آب گرم پناه بردم و به قطره‌های آب که روی دیواره‌های کاشی سر می‌خوردند و تصویر تکه تکه شدهٔ خودم را می‌دیدم که روی زمین پخش می‌شدند. پنجرهٔ اتاق را باز کردم و هوای آفتابی بعد از چند روز ابری، فضای قاب پنجره را پر کرد. گرمای آن را اول در سرم و بعد در بدنم احساس کردم. تصمیم گرفتم بیرون بروم. در حیاط، که زنگار تمام سطح آن را گرفته و قهوه‌ای‌اش کرده و تکه‌ها و ریزپاره‌های زنگار از آن آویزان بود را باز کردم. سمت راستم را که نگاه کردم دیدم ایستاده و منتظر من بود. با هم شروع به قدم زدن کردیم. خش خش برگ‌ها زیر قدم‌هایم یگانه صدای جاری در پیاده رو بود. نسیمی آمد و برگ‌های دیگر را لرزاند. نمی‌دانستیم کجا می‌خواستیم برویم. اصلاً حواسم نبود، آن قدر تند تند راه رفتم که او عقب ماند. کمی راه رفتنم را آرام کردم تا به هم رسیدیم. نگاهش کردم سکوت بر لب‌های بی‌جنبش او مانده بود و چشم‌های من خیره بر آن سکوت:

«نمی خوای چیزی بگی؟»

مردی قد بلند با عجله از وسطمان رد شد و به من هم تنه زد. فریاد زدم: «یواش، مگه کوری؟»

مرد آن قدر عجله داشت که حتی برنگشت من را نگاه کند و فقط دستی بلند کرد و شروع به دویدن کرد. رو به او برگرداندم:

«راسی، امروز چن شنبه اس؟»

رو در رویم ایستاد و با اخم به چشمانم خیره شد:

«تو چته؟ چرا خودت رو به اون راه می‌زنی؟»

«چه کار کنم؟ از دیشب تا حالا مخم پوکیده»

چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت. خیابان‌ها خالی و بدون اتومبیل بودند و پیش خودم فکر کردم که شاید جمعه باشد. چون جمعه‌ها در اینجا کسی صبح زود بیدار نمی‌شد و نزدیکی‌های ظهر مغازه‌ها کر کره‌هایشان را بالا می‌دادند. تنها کارگران شهرداری را می‌دیدم که هر گوشهٔ شهر حضور داشتند و چهره هاشان از رنج و غصه آکنده بود. ماجرای روز قبل ذهنم را سخت به خودش مشغول کرده بود. افکار زیادی در ذهنم زیر و رو می‌شد.

«مدرک شما چیه؟»

«کارشناس حسابداری»

از پشت میز بلند شد، لاغر اندام بود و موقعی که به طرف جا لباسی داخل اتاق رفت پاهای پرانتزیش مشخص بودند. کتش را روی جا لباسی آویزان کرد و برگشت طرفم. خودم را روی صندلی جمع کردم و مانتویم را روی پاهایم کشیدم. از پشت سرم دستی به لبهٔ صندلیم کشید و گفت: «با سیستم پارسیان کار کردی؟»

«نه متاسفانه»

«شما مجرد هستید یا متأهل؟»

«مجرد، چطور مگه؟»

«متاسفانه یادم رفت در اطلاعیه قید کنم که فقط خانم‌های مجرد»

نشست پشت میز و چشمان سیاهش را دوخت به من و من هم سرم را انداختم پایین تا مستقیم به او نگاه نکنم.

«اینجا یه منشی می‌خوام که هم کارهای حسابداری رو بکنه و هم کار یه منشی رو انجام بده و کارهای دیگه»

«شما گفتین به کسی که با سیستم پارسیان کار کرده نیاز دارید اما من...»

نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:

«من خودم یادتون میدم فقط بقیهٔ کارها رو باید انجام بدید»

«بقیهٔ کارها چی هستن؟»

«امکان داره اگه لازم شد بیایید منزلم و اونجا کارهای عقب افتاده را انجام بدیم»

سرم را بالا آوردم و با اخمی تلخ به صورتش نگاه کردم و دوست داشتم با یک ضربهٔ محکم بکوبم توی دهانش ولی فقط از روی صندلی بلند شدم و با چشمانی پر از اشک از دفترش زدم بیرون. از این که نمی‌توانستم آنچه که دلم می‌خواست را انجام بدهم خشم شدیدی نسبت به این افراد را در خودم حس می‌کردم.

به بازار رسیدیم و اولین جایی که ایستادیم بساط لباس‌های دست دوم بود. لباس‌های سیاه خودم و او را نگاه کردم و دوست داشتم آن



لباس‌ها را با لباس‌های زرد و سرخ روشن عوض می‌کردم. کسی را هم نداشتم که بخواهد بعد از یکسال لباس سیاه را از تنم در بیاورد. در حیاط همه لباس سیاه به تن داشتند و دنبال لباس برای من می‌گشتند چون می‌دانستند که از سیاه متنفرم. می‌خواستم به بدن مادرم که آرام روی تخت خوابیده بود و ملافۀ سفید روی او انداخته بودند دست بزنم ولی نمی‌توانستم چون جمع زیادی از زنان سیاه‌پوش دیواری میان من و مادرم ساخته بودند و آمبولانس هم که آمد دیگر سفیدی‌ای از آن نمانده بود و پرده سیاه زنان آن را پوشانده بود.

بالای سر فروشنده دامنی گل دوری شده آویزان بود که دوست داشتم آن را پایم کنم اما پول کافی همراهم نبود. به لباس خیره شدم و با خودم زمزمه کردم:

«زنی که آن را پوشیده بود چه طور بوده؟ آیا مثل من بود؟ آیا مرده یا شاید شرایط مالی‌اش او را مجبور به فروختن این لباس‌ها کرده؟»

به راه‌مان ادامه دادیم تا اینکه جلوی بساط یک عکاس دوره گرد که دوربینی در گردنش آویزان کرده بود ایستادیم. حدوداً چهل‌ساله به نظر می‌رسید، تنومند بود و چهره‌اش نه زشت بود و نه زیبا و قدش هم نه بلند بود و نه کوتاه. ردی روی صورتش دیدم که به نظرم باید آبلۀ دوران کودکی‌اش بوده که روی چهره‌اش مانده. اینه‌ای قدی در کنارش بود، در آن لبخندی به خودم زدم ولی دیگر حجم لب‌ها و خطوط چهره‌ام شبیه دختری که یکسال پیش دنبال لباس سیاه برایش بودند نبود و در بیست سالگی احساس می‌کردم همسن مرد عکاس بودم. او پشت سرم ایستاده و به دیوار تکیه داده بود. هر جا می‌رفتم اصلاً جلو نمی‌آمد و همیشه خودش را کنار می‌کشید. نمی‌دانم چرا دوست داشت تنها باشد. او هم مثل من بود، آن‌هایی را که دوستشان داشت یا رفته بودند یا خیلی کم بودن. کنار اینه روی جدول رو به روی او نشستم. می‌خواستم با او حرف بزنم ولی کلمات همه گریختند و فقط گلویم پر بود از حرف‌های نزده اما دیگر نمی‌توانستم حروف را مثل قبل بچینم. من که بلند شدم او هم از روی زمین بلند شد و گفت:

«تونستی ماجرای دیروز رو فراموش کنی؟»

از رفتن دست کشیدم و برگشتم طرفش:

«نه، خیلی رو مخمه، ناراحتم که جواب درست و حسابی بهش ندادم»

«تو بدبختیت اینه که یاد گرفتی هر بلایی که سرت میاد زود میدون رو خالی می‌کنی»

«چه کار کنم؟ نه پدری دارم و نه برادری که حمایتم کنه»

«فقط میشینی تو خونه و منتظر معجزه‌ای که خدا کاری برات بکنه»

«تو جای من بودی چه کار می‌کردی؟»

رفتم جلوتر تا به صندلی‌های سنگی که برای استراحت در پیاده روها گذاشته‌اند رسیدم و روی یکی از آن‌ها نشستم و او هم سمت چپم روی زمین نشست و نگاهم کرد:

«ای چندمین دفتر بود که رفتی؟»

«به گمونم بیستومی بود»

«یعنی یه آدم سالم داخلشون نبود؟»

«بابا حتی اون حاجی هم همین حرفا رو می‌زد. همه شون دنبال رابطه آن»

«ها همون حاجیه تو سنگبریه رو میگی؟»

«آره همون. خیلی برام سخته»

«باید کاری بکنیم»

«من نمی‌تونم خیلی می‌ترسم»

«همین ترسه که بدبختت کرده. پاشو امروز باید کاری بکنی»

سرم گیج رفت و هوس کردم سیگاری دود کنم. اما او یک بند داشت حرف می‌زد:

«ببین مثل نفس هات همیشه باهات هستم. تو الان باید کاری بکنی تا جواب مخصوصاً دیروزی رو بدی»

با حرکت خورشید در آسمان او هم هی جایش را عوض می‌کرد. یک بار رو به رویم می‌ایستاد، یک بار می‌رفت پشت سرم و... با حرف‌هایش داشت وسوسه‌ام می‌کرد که کاری بکنم اما وجودم مملو از تناقض بود، از یک طرف دوست داشتم همۀ آن‌هایی را که فقط من را برای داشتن رابطه می‌خواستند استخدام کنند را از بین ببرم و از طرف دیگر خیلی می‌ترسیدم. نمی‌دانستم چه کار باید می‌کردم ولی اشتیاقم به انتقام خیلی بیشتر بود. عطش انتقام باعث شد که حرکت کنم و زمانی که او با دست به ساختمانی که رو به رویمان بود اشاره کرد همان تابلوی شرکتی را که آخرین بار برای استخدام رفته بودم را دیدم و به طرفش رفتم. اما او زودتر از من رفت. با احتیاط زنگ آیفون را فشار دادم ولی کسی جواب نداد. می‌خواستم برگردم که جلویم را گرفت و باز زنگ را فشار دادم و صدای همان شخصی که روز قبل آمده بودم پیشش را شنیدم و در را باز کرد. رفتم بالا و رو به روی در دفتر ایستادم و او هم کنارم ایستاد و هی تو گوشم می‌گفت:

«تا در رو باز کرد بزن تو گوشش، مهلت ندی، تا در رو باز کرد»

در که باز شد همان شخص با لباس راحتی رو به رویم بود و لبخند می‌زد و او هی می‌گفت: «بزن دیگه بزن»

اما دستانم قدرت زدن نداشتند و ترسی در دلم افتاد و قفسۀ سینه‌ام یخ زد. وقتی حساب تک تک جزییات را کردم نمی‌توانستم کاری بکنم و رو به روی آن مرد خشکم زده بود. او خودش شروع کرد و محکم خواباند توی گوش مرد و هلش داد داخل و من هم دیگر نفهمیدم چه طور شد و فقط ظرفی شیشه‌ای را از روی میز برداشت و محکم زد توی سر مرد و من خرده شیشه را دیدم که می‌ریختند روی کف اتاق»

بله آقای بازپرس واقعاً فکر می‌کنید من دیوانه‌ام اما موقعی که من سرم را میان دو دستم گرفتم و به دیوار رو به رویی نگاه کردم دیدمش که سرتاپا سیاه تمام قد توی قاب ایستاده و نگاهم می‌کند و پوزخند می‌زند.■



داستان «سینما فلور»

نویسنده «مهدی عاطف‌راد»

سینما فلور، سر چهارراه معزالسلطان، در کنج جنوب شرقی چهارراه، روبه‌روی قنادی لادن که در کنج جنوب غربی چهاراه قرار داشت، و نبش خیابان مهدیخانی، بود. این سینما یکی از سینماهای قدیمی و بزرگ امیریه بود و اغلب فیلم‌های کمدی- از جمله کمدی‌های چارلی چاپلین، باسترکیتون، لورل و هاردی، چیچو و فرانکو، توتو و هارولد لوید را نشان می‌داد.

سینما فلور در سال ۱۳۱۶ با نام "سینما روشن" ساخته شد، مالکش هم شخصی به نام ظهوری و مدیرش شخصی به نام طالقانی بود. چند سال بعد ظهوری ملک سینما را به دکتر آذین فروخت. او هم سینما را در آخر بهار سال ۱۳۳۹ به سه نفر اجاره داد. اینها نام سینما را در تابستان همین سال ۱۳۳۹ عوض کردند و "فلور" گذاشتند، و پس از آن، این سینما با نام فلور به نمایش فیلم‌های خانوادگی- به ویژه فیلم‌های کمدی- ادامه داد.

کنار قسمت ورودی سینما، گیشهٔ فروش بلیت بود. در اول راه‌روی ورودی و حدود یک متر داخل راه‌رو، راه پله‌ای بود دو قسمتی که به سرسرای طبقهٔ بالا ختم می‌شد. در این سرسرا و روبه‌روی پله‌ها، درهای سالن نمایش فیلم بودند. متصدی کنترل بلیت‌ها هم در ابتدای قسمت ورودی سینما، کنار راه‌پله می‌ایستاد و بلیت‌های کسانی را که بلیت خریده بودند، می‌گرفت و پاره می‌کرد و بعد آن‌ها وارد سینما می‌شدند.

من، بین سال‌های ۱۳۵۳ تا ۱۳۵۷ سه-چهار بار به سینما فلور رفتم- هربار هم برای تماشای فیلمی کمدی. به‌یادماندنی‌ترین و جالب‌ترین آنها در بهار سال ۱۳۵۳ بود که در آن دو فیلم از لورل و هاردی نشان می‌دادند.

اردیبهشت سال ۵۳ بود و یک روز عصر که از دانشکده برمی‌گشتم خانه، سر چهارراه پهلوی از دوستانم، جدا شدم، کمی پایین‌تر از چهارراه، سوار اتوبوس خط راه‌آهن شدم و سر پل امیربهادر از اتوبوس پیاده شدم. آن‌جا یکدفعه تصمیم گرفتم بروم قنادی لادن و یک کیلو شیرینی دانمارکی تازه و خوش‌مزه بخرم، ببرم خانه، به عنوان عصرانه، با چای نوش جان کنیم. وارد قنادی لادن که شدم سه تا دختر پرسروصدا و شوخ‌وشنگ را دیدم که به نظر محصل می‌رسیدند و گوشهٔ قنادی ایستاده بودند و داشتند بستنی قیفی لیس می‌زدند و بعد از هر لیس زدن هرهر و کرکر مبسوطی می‌کردند. من یک کیلو شیرینی دانمارکی سفارش دادم و فروشنده جعبه‌ای برداشت و برایم از همه مدل شیرینی دانمارکی‌اش، در جعبه چید و روی ترازو گذاشت و کشید. کمی از یک کیلو بیشتر شده بود. فاکتورش را نوشت و داد دستم که پولش را به صندوق بپردازم. می‌خواست جعبهٔ شیرینی را با نخ نایلنی ببندد که یکی از دخترها که موهای بلند پرچین‌وشکن بور داشت و خیلی هم ناز و تودل‌برو بود، گفت: "آقا! بخشیدن. می‌شه لطف کنین، سه تا از اون شیرینی‌هاتون به ما مرحمت کنین با بستنی‌هامون بخوردیم؟ چنان هوس‌انگیزن که آدم به هوس می‌افته همه‌شونو بخوره."

بعدش هم خودش و هم دوتا دوستاش غش غش خندیدند، خنده‌ای که از شنیدنش دلم ضعف رفت و بی‌اختیار به خنده افتادم و گفتم: "حتمن. با کمال میل. شما جون بخواین"

دختر موبور خندید و گفت: "کی‌یه که بده؟"

خندیدم و گفتم: "اختیار دارین."

و از فروشنده خواستم تا جعبهٔ شیرینی را جلوشان بگیرد تا از هرکدامش که خواستند، بردارند. او هم همین‌کار را کرد و جعبه را جلو دخترخانم‌ها گرفت و آن‌ها هم نفری یک شیرینی از توی جعبه برداشتند و تشکر کردند.

و دختر موبور اضافه کرد: "خیلی ممنون از مرحمت‌تون... لطف کردین."

گفتم: "خواهش می‌کنم، ناقابله. می‌تونین بیش‌تر بردارین."

گفت: "نه. ممنون. همین یه‌دونه کافی‌یه."

و مشغول گاز زدن به شیرینی‌دانمارکی‌ها شدند. همان دختر موبور در حال گاز زدن به شیرینی دانمارکی‌اش ازم پرسید: "ببخشین... دانشجویین؟"

گفتم: "با اجازه‌تون."

گفت: "اجازهٔ مام دس شماس... دانشجوی کجا؟"

گفتم: "باز با اجازه‌تون، دانشگاه تهران. دانشکده فنی"

با تعجب آمیخته به تحسین نگاهم کرد و گفت: "به به! چه عالی! چه رشته‌ای؟"

گفتم: "مهندسی برق."

خندید و گفت: "وای وای دلم ضعف رفت. پس آقامهندس آینده‌این."

خندیدم و گفتم: "با اجازه‌تون."

باز غش غش خندید و گفت: "حالا دیگه اجازهٔ ما واقعن دس شماست... ببخشین... سال چندم؟"

و مشغول گاز زدن به شیرینی‌دانمارکی‌ها شدند. همان دختر موبور در حال گاز زدن به شیرینی دانمارکی‌اش ازم پرسید: "ببخشین... دانشجویین؟"

گفتم: "سال اول."
گفت: "پس تازه‌واردین."
گفتم: "آخرای سال یکم. شما چی؟ دانشجویین؟"
خندید و به دوستانش نگاه کرد. آن‌ها هم خندیدند. بعد گفت: "دانشجو بعد از اینیم."
با تعجب پرسیدم: "یعنی چی؟"
باز هم خندید و گفت: "یعنی هنوز که نه... هنوز پشت کنکوری هستیم... پارسال دیپلم گرفتیم ولی کنکور قبول نشدیم. امسال داریم می‌ریم کلاس کنکور بلکه به یاری خدا یه رشتهٔ خوبی قبول بشیم... پزشکی‌یی، دندون پزشکی‌یی، داروسازی‌یی."
و باز غش غش خندید. دوستانش هم غش غش خندیدند و یکی‌شان گفت: "خدا از زبونت بشنوه."
دیگری گفت: "تو دلت صافه، حتمن خدا حرفتو می‌شنوه، آرزو به دلمون نمی‌ذاره."
گفتم: "امیدوارم."
دختر موبور گفت: "واسمون دعا کنین."
گفتم: "حتمن."
گفت: "البته چشام که آب نمی‌خورن."
پرسیدم: "چرا؟"
خندید و گفت: "چون همین الان باید توو کلاس کنکور، سر کلاس فیزیک نشسته باشیم، تست بزنیم، ولی می‌بینین که اینجاییم و داریم بستنی قیفی و شیرینی‌دانمارکی می‌لمبونیم."
گفتم: "نوش جان می‌فرمایین."
باز هم غش غش خندید و گفت: "راستشو بخواین حوصله‌مون از کلاس فیزیک و قرقره‌ها و ماشین آتوود و سطح شیب‌دار سررفت، پاشدیم سه تایی از کلاس جیم شدیم، اومدیم این جا کاممونو شیرین کنیم."
گفتم: "امیدوارم همیشه شیرین کام باشین."
گفت: "مرسی. لطف دارین."
گفتم: "ولی وقتی قبول شدین باید یه شیرینی درست و حسابی بدین."
گفت: "حتمن. ما قبول بشیم، واستون کیک مخصوص سه طبقه سفارش می‌دیم."
همین‌طوری که گرم صحبت و بگوبخند بودیم، یکهو و بدون فکر قبلی گفتم: "می‌یاین بریم سینما؟"
هرسه با تعجب نگاهم کردند و دختر موبور درحالی‌که چشم‌های زاغش را ریز کرده بود و داشت با حالت خاص پرمعنایی نگاهم می‌کرد، گفت: "بریم سینما؟"
بعد نگاهی پرسشگر به دوست‌هاش کرد. آن‌ها خندیدند و با بستن چشم‌ها و سر پایین آوردن موافقت‌شان را اعلام کردند. دختر موبور گفت: "باشه... قبوله. همین سینما فلور؟"
گفتم: "با اجازه‌تون... الآن که می‌اومدم دیدم که دو فیلم از لورل- هاردی فیلم نشون می‌ده، خوشتون میاد؟"
دختر موبور گفت: "عاشق شونیم. مگه نه؟ دخملا!"
دو دختر دیگر خندیدند و یکشان گفت: "من که صددرصد."
دیگری گفت: "من، دویست در صد."
و هرسه غش غش خندیدند. دیگر خوردن شیرینی دانمارکی و لیس زدن بستنی قیفی‌هاشان تمام شده بود. دختر موبور خودش و دوستانش را معرفی کرد و گفت: "من تینام، اینام نینا و مینان."
و دستش را آورد جلو. من هم با هرسه‌شان دست دادم و گفتم: "خوش‌وقتم. منم مهدی."
و بعد درب جعبهٔ شیرینی را گذاشتم روی جعبه و بدون این‌که آن را به فروشنده بدهم تا دورش نخ نایلنی بپیچد، جعبه را با دست آزادم برداشتم و با هم از قنادی لادن آمدیم بیرون، از عرض خیابان امیریه رد شدیم، رفتیم به طرف سینما فلور. نگاهی به سآنس‌های نمایش فیلم‌های "هالوها در آکسفرد" و "جعبهٔ موزیک" از لورل و هاردی که در یک سآنس نشان‌شان می‌دادند، کردم. خوشبختانه چند دقیقه بعد سآنس جدید شروع می‌شد. من زودتر از دخترها رفتم دم گیشهٔ فروش بلیت و چهار تا بلیت خواستم. تینا تعارف کرد که "اجازه بدین من حساب کنم."
گفتم: "نه. این‌دفعه مهمون منین. دفعهٔ بعد شما حساب کنین."
گفت: "اِ...خب باشه."
بعد پول بلیت‌ها را دادم و بلیت‌ها را گرفتم و چهارتاریی وارد سینما شدیم- دخترها جلو، من پشت سرشان. بلیت‌ها را به متصدی کنترل‌شان دادم. او هم پاره‌شان کرد. بعد گفت: "بفرمایین. خوش اومدین."
از پله‌ها رفتیم بالا و چند دقیقه بعد درب سالن نمایش فیلم باز شد و ما هم قاطی بقیه داخل سالن شدیم- دخترها جلو، من پشت سرشان. بلیت‌ها شمارهٔ ردیف و صندلی نداشتتند، بنابراین هرکی هرجا دلش می‌خواست، می‌توانست بنشیند. دخترها در یکی از ردیف‌های عقب سینما، در ستون وسط، داخل ردیف شدند. مینا و نینا روی صندلی‌های سوم و چهارم نشستند، تینا روی صندلی دوم نشست، من هم روی صندلی اول، یعنی سر ردیف، که برایم خالی گذاشته بودند، نشستم. جعبهٔ شیرینی را هم دادم دست تینا که خودش و دوستانش اگر خواستند ازش شیرینی بردارند و نوش جان کنند.
بعد نمایش فیلم، البته پس از حدود ده دقیقه نشان دادن اگهی و تبلیغ برنامه‌های آیندهٔ سینما، شروع شد و اول نمایش فیلم "هالوها در آکسفرد" شروع شد.
استن لورل و الیور هاردی پس از مدتی بیکاری و بی‌پولی، در ادارهٔ کاریابی متوجه می‌شوند که خانمی برای یک میهمانی مفصل نیاز به یک زوج خدمتکار پذیرایی‌کننده دارد. آن‌ها هم خودشان را به

عنوان خدمتکاران خبره معرفی می‌کنند و برای پذیرایی کردن در مهمانی، استخدام می‌شوند و به منزل میزبان می‌روند، ولی در مهمانی حسابی خیط می‌کارند و بعد از چند بار دسته گل آب دادن اساسی و چند بار گند زدن دبش، از آن‌جا، با تیپا، اخراج می‌شوند و باز بی‌کار به خیابان‌گردی می‌پردازند. در نزدیکی یک بانک بار دیگر شانس یارشان می‌شود و سارقی که از بانک پول دزدیده، به طور اتفاقی نزدیک آنها زمین می‌خورد و آنها که می‌خواهند کمکش کنند تا از روی زمین بلند شود، با رسیدن پلیس به عنوان دستگیرکنندگان دزد شناخته می‌شوند و مورد تقدیر و تشویق قرار می‌گیرند و رئیس بانک برای تشویق‌شان جواز شرکت در یک دورهٔ آموزشی، در دانشگاه آکسفرد، را به آنها می‌دهد و آنها خوش‌حال و راضی، درحالی‌که یونیفرم دانشجویان دانشگاه آکسفرد را پوشیده‌اند و کلاه مخصوص آنها را بر سر گذاشته‌اند، وارد دانشگاه آکسفرد می‌شوند تا در این دوره شرکت کنند. در آن‌جا دانشجویان بازی‌گوش و ناقلای دانشگاه با دیدن آنها و تشخیص هالو بودن‌شان، شروع می‌کنند به دست انداختن و سر کار گذاشتن آن‌دو دانشجوی تازه‌وارد ناشی و دست‌پاچلفتی و، درنتیجه، طی ماجراهایی مضحک و خنده‌دار، انواع بلاها سر آن‌دو هالو می‌آید و هردو حسابی مچل می‌شوند...

در طول نمایش فیلم، جعبهٔ شیرینی دانمارکی‌ام دو بار دست به دست شد و به دست من هم رسید و من هم دو تا شیرینی از تویش برداشتم و خوردم. بعدش دیگر نفهمیدم جعبه کجا رفت و چی شد. نمایش فیلم اول که تمام شد، تینا که پهلویم نشسته بود، کمی با دوستانش درگوشی پچ پچ کردند، بعد رو کرد به من و در گوشم گفت: "ما گشنمونه... واسمون ساندویچ کالباس می‌خری؟"

گفتم: "حتمن."

و از جایم بلند شدم و کلاسور و جزوه و کتاب درسی‌ام را گذاشتم روی صندلی‌ام و از سالن نمایش فیلم خارج شدم، رفتم سراغ بوفهٔ کوچک سینما که کنار سالن نمایش فیلم بود. خوشبختانه ساندویچ کالباس داشت. چهار تا ساندویچ کالباس درسته خریدم و پولش را دادم. فروشنده هم ساندویچ‌ها را که توی کاغذ مخصوص پیچیده شده بود، گذاشت توی یک پاکت و داد دستم. من هم پاکت را گرفتم و به سالن نمایش فیلم برگشتم و رفتم سر جایم و پاکت را دادم دست تینا. تینا پاکت را گرفت و نگاهی بهش کرد، بعد گفت: "پس نوشابه‌هاش کو؟"

گفتم: "نوشابه؟"

گفت: "بدون نوشابه که از گلومون پایین نمی‌ره."

گفتم: "باشه. الآن می‌رم، می‌گیرم. کوکا می‌خورین یا کانادا؟"

تینا مشورتی با دوستانش کرد، بعد رو کرد به من و گفت: "کانادا."

دوباره از سالن خارج شدم و از متصدی بوفه چهار شیشه کانادادرای خنک خواستم. او هم چهار شیشه کانادادرای از توی یخچال بوفه درآورد، گذاشت روی پیش‌خوان. درب بطری‌ها را هم گفتم باز کند، پول کاناداها و پول گرویی شیشه‌هایش را دادم، قرار شد بعد از تمام شدن فیلم، شیشه‌ها را پس ببرم و پول گرویی‌شان را پس بگیرم. دو بطری در یک دست و دو بطری در دست دیگر، برگشتم به سالن و بردم برای دخترها، بطری‌ها را یکی یکی دادم دست‌شان، خواستم کلاسور و جزوه و کتابم را از روی صندلی بردارم، بنشینم سر جایم که باز تینا گفت: "تا ننشستی، بی‌زحمت دو تا پاکتم چیپس بگیر، با ساندویچ کالباس و کانادا محشر می‌شه."

گفتم: "باشه."

و بطری کانادا به دست باز از سالن رفتم بیرون تا از بوفه دو پاکت چیپس بخرم. نمایش فیلم "جعبهٔ موزیک" به وسط‌هاش رسیده بود که با بطری کانادا و یک پاکت چیپس در یک دست و پاکت دیگر چیپس در دست دیگر به سالن برگشتم و رفتم که پس از انجام دادن فرمایش‌های تینا خانم، پاکت‌های چیپس را بدهم به دخترها و سرجایم بنشینم و چند دقیقهٔ آخر فیلم را تماشا کنم، به سر جایم که رسیدم بهت‌زده دیدم که به قول معروف "جا تر است و بچه‌ها نیستند". جعبهٔ شیرینی و ساندویچم و یک کاغذ تاشدهٔ سفید که توی جعبه گذاشته شده بود، روی کلاسور و جزوه و کتابم، روی صندلی‌ام بود و اثری از دخترها نبود. هاج و واج مانده بودم که آن‌ها کی و چه‌طوری از سالن جیم شدند که من ندیدم‌شان و چرا این‌جوری قالم گذاشتند و بی‌خبر و بی‌خداحافظی دررفتند...

بدجوری دماغم سوخته بود. کنفت شده و پکر جعبهٔ شیرینی و وسایلم را از روی صندلی برداشتم و از سالن آمدم بیرون. بیرون سالن نگاهی به جعبه کردم، پنج شش تا شیرینی بیشتر تویش نبود. گوشهٔ سالن ایستادم و کاغذ سفید تاشده را برداشتم و باز کردم. تویش با خودکار آبی، با خطی درشت و کج‌وکوله که معلوم بود توی تاریکی و خیلی هول‌هولکی نوشته شده، این پنج سطر، زیر هم، به انگلیسی، نوشته شده بود:

Mr. Haaalooo!!!
Thank you very much
For everything
Bye-Bye-Bye
Tina-Nina-Mina

چنان حال بدی داشتم که اگر کاردم می‌زدند، خونم درنمی‌آمد. وارفته و بهت‌زده ساندویچ کالباسم را برداشتم، سر کاغذش را باز کردم و با حرص ساندویچم را گاز زدم و رویش کانادام را قُرت قُرت خوردم. تمام که شد شیشه را به متصدی بوفه پس دادم و پول گرویی‌اش را پس گرفتم. پاکت‌های چیپس را هم پسش دادم و پول‌شان را پس گرفتم. بعد، جعبهٔ شیرینی به دست و کلاسور و جزوه و کتاب زیر بغل، راه افتادم و از پله‌ها آمدم پایین...

توی راه با خودم به هالویی‌ام فکر می‌کردم و از دست خودم بدجوری لجم گرفته بود. الحق که در هالویی دست لورل و هاردی را از پشت بسته بودم و هردوشان را پشت سرم کلی جا گذاشته بودم.■





داستان «بازمانده»

نویسنده «سپیده جنیدی»

همیشه در پستی‌ها وبلندهای زندگی اولین چیزی که ذهن مارا خراش می‌دهد نا امیدی ست؛ این در صورتی است که هنوز باریکهٔ از نور، امید در کوشه ای از درون ما که توام از تاریکی نا امیدی هست به چشم می‌خورد. همان یک باریکه کافی است تا تورا به سر چشمه‌ای از موفقیت برساند؛ پس بیشتر از اینکه به نا امیدی فکر کنیم با توکل وتلاش خودمان وبا امیدواری به قله‌ها رسید.

باران نم نم می‌بارید؛ همانطور که در کنار دیوار ایستاده بود تن لاغرش را آرام به دیوار پشتش تکیه داد وکلاه روی سرش را اندکی جابجا کرد. ازجیب پالتوی سیاهش یک قطعه عکس در آورد؛ با حسرت خاصی چشمانش را به آن عکس دوخت و انگشتان زبرش را به آرامی به روی عکس کشید؛ قطرات اشک از گوشه چشمهایش که برق می‌زد به سمت پائین سرازیر شد. درست در لحظه‌ای که لبانش می‌لرزید؛ زیر لب کلماتی را زمزمه کرد .... مدتی همان گونه در عالم خودش بود و باران شدت گرفته بود، شانه‌های پهنش خیس شده بود؛ در حالی که دست به محاسن سیاه وسفیدش می‌کشید نگاهی به عابران پیاده کرد.

بلا فاصله بعد از دیدن دخترک که از عرض خیابان عبور می‌کرد؛ عکس را در جیبش گذاشت وآرام آرام با شک وتردید به سمت کافه قدم بر داشت. گویا نگران چیزی بود. با تردیدی که به جانش افتاده بود؛ نمی‌دانست باید به کافه برود یا نه. زیر لب چیزی زمزمه کرد... وقتی دختر مرد را دید؛ رنگ از چهره‌اش پرید، با عجله وارد کافه شد. مرد آرام آرام پای مصنوعیش را به دنبال خود می‌کشید. گویا پاهایش دیگر توان حرکت نداشتن. آهسته به سمت پنجره چوبی کافه رفت که بخار؛ شیشه‌هایش را پوشانده بود. به نرمی دستهای درشت مردانه‌اش را به سمت دستگیره در برد؛ وارد شد. زیرلب زمزمه کرد. (خدایا به امید تو) دخترک هنگامی که مرد را دید چشمهای سیاهش پر از اشک شد.

بی‌هیچ حرفی مرد را تنگ در آغوش کشید. مرد همانطور که دستان تاول زده‌اش می‌لرزید؛ سردخترک را نوازش کرد وصورت دختر را آرام بوسید. هر دو بی صدا گریه کردند وصدای باران ملودی گوش نوازی بر آن صحنه زیبا بود.

پدر مهربان ودلسوز که به خاطر خانواده‌اش؛ عقایدش و وطنش سالها در رنج بوده. پس از سالها به وطنش بازگشته. مدت زمان زیادی به دنبال تنها بازمانده از خانواده پنج نفریش گشت، تا بلاخره دخترک چشم سیاه شیرین زبانش را بعد از ۱۵ سال پیدا کرده بود. مرد هرگز ناامید نشد هر روز با انگیزه وامید به دنبال تنها فرزند به جا مانده‌اش گشت.

ای کاش می‌شد دل‌های مهربان را بوسید.
ای کاش می‌شد آن‌ها را قاب گرفت.■





داستان «آخرین نفس»

نویسنده «سعداله ماندگار (شهریار)»

سرت را برروی بالش تکیه می‌دهی. دو تا پوستر کَل و بز کوهی روبه‌رویت هستند، به آن‌ها خیره می‌شوی. یاد ایام جوانی نگاهت را با اعماق پوستر چسپیده به دیوار می‌کشاند، یاد آن سالها که مثل یک کلفت در خانه‌ی پدری کار می‌کردی، خانه داری بخش کوچکی از کارهایی بود که انجام می‌دادی. حتی به یاد می‌آوری که سال‌ها بود که در کوه‌وکمر این وادی با تفنگ برنو بردوش، هم‌پایِ برادرت به شکار می‌رفتید. آهی درونت را می‌شکافد و به اعماق درونت می‌رود. قوطی سیگارت را برمی‌داری. با دستانی لرزان، یک سیگار کاغذپیچ می‌کنی و با تمام توان چس و چس چندتا پک محکم به آن می‌زنی. درونت آشوب است. دستانت به لرزش افتاده‌اند. سیگار تمام می‌شود. باز هم سرت را برروی بالش می‌گذاری. صدای هوهوی جغد کنار رودخانهٔ آبادی، با صدای نفست هم طنین می‌شود. باز هم به یاد می‌آوری آن سال‌ها را که به همراه برادرت به صید ماهی در کنار رودخانه می‌رفتید.

صدای هوی هوی جغد شب آبادی تو را به ایام جوانی برده. در کنار برادرت همیشه تورِ تو بیشتراز تورِ او، ماهی می‌گرفت و قلابت سریع‌تر از قلاب او. سرت را برروی بالش می‌چرخانی. صدایی از اتاق کناری به گوش می‌رسد، به آن توجه نمی‌کنی. با خود می‌گویی: «مثل همیشه گربه خرابکاری کرده. «دست چپت را برروی پیشانی می‌گذاری و برخود غلطی می‌زنی. باز هم حافظه‌ات ول کن نیست و به یاد می‌آوری؛ آن سال‌هایی را که پدرت را از بچگی، ازدست دادی و مادرت هم بعداز شش ماه از مرگ پدر شما را تنها گذاشت؛ رفت دنبال زندگی خودش و با فلان بگ آبادی ازدواج کرد. تو، خواهرت فرشته و الله ویس را تنها گذاشت.

حافظه‌ات به یاد می‌آورد آن شب لعنتی را که برادر هفت ساله‌ات چوپان روستا بود و یک خرگوش را از تلهٔ شکارچیان آورده بود خانه، سرش را بریده بود. با خوشحالی داشتید برای اولین بار گوشت می‌خوردید. با صدای در از جا پریدید. صاحب تله و خرگوش بود؛ آمده بود شکارش را ببرد. شما در کنار آتشدان نشسته بودید و شام لذیذتان را صرف می‌کردید، آن بی همه‌چیز گوشت‌های روی زغال را برداشت و برد و تو هیچ‌وقت و هیچ‌وقت این صحنه را از یاد نبردی؛ حتی وقتی هم که خواهرت با زور برنو الله ویس با آن شکارچی پیر ازدواج کرد، از یاد نبردی و هر روز جلوی چشمانت منفورتر می‌شد. باز هم سرت را برروی بالش تکان می‌دهی، دهانت از تشنگی خشک شده. بلند می‌شوی. تن نحیفت نای تکان خوردن ندارد. با زور از جا کنده می‌شوی. دهانت را با نمی از آب خیس می‌کنی. هیچ‌چیز تشنگی‌ات را کم نمی‌کند. برخود غلط می‌زنی و باز هم افکار گذشته ول کن نیستند. درد بی‌کسی گذشته امانت را بریده. بلوط‌های آن درخت پیر و کهنسال، ایام کودکیت را به یاد می‌آوری. با برادرت رفته بودید بلوط جمع کنید، ناغافل عمویتان آمد و دنبال برادرت افتاد و تا می‌توانست کتکش زد هر چه بلوط جمع کرده بودید را با خود برد و شما را دست خالی، به خانه فرستاد. یک نفس عمیق می‌کشی. تنت مثل یخچال سرد شده. به دنبال قرص‌های آرام‌بخشت می‌گردی. باز هم صدایی از اتاق کناری به گوشت می‌رسد. تن نحیفت توان تکان خوردن ندارد. صداهای توی سرت به دادوفریاد می‌افتند و به دیواره‌های کلمات می‌کوبند. چه خیال‌هایی که سال‌هاست آن‌ها را حمل می‌کنی و یادشان را تا این وادی عمر آورده‌ای. به دستان لرزانت می‌نگری. موهایشان، به سفیدی زده است. رگ‌های دستت در لابه‌لای چین‌وچروک‌هایشان پیداست. از لابه‌لای چشم‌های کم‌سویت، کسی را می‌بینی که کنارت نشسته، دستان سردت را می‌فشارد و پهلویت آرام می‌گیرد. به یاد می‌آوری، زمانی که دختر بچه‌ای بیش نبودی و در کنار هم‌سالانت مشغول بازی کردن بودی و برادرت ناغافل تو را شوهر داده بود و باید در سیزدهمین بهار زندگیت، به خانهٔ بخت می‌رفتی و تو چه می‌دانستی که شوهرت بیست و اندی سال از تو بزرگ‌تر است و قبلاً یک بار ازدواج کرده و زنش براثر بیماری ناشناخته‌ای مرده و از آن زن، یک پسر بچهٔ شش ماهه دارد و باید مسئولیت بزرگ کردنش را برعهده بگیری...

> در کنار برادرت همیشه تورِ تو بیشتراز تورِ او، ماهی می‌گرفت و قلابت سریع‌تر از قلاب او. سرت را برروی بالش می‌چرخانی. صدایی از اتاق کناری به گوش می‌رسد، به آن توجه نمی‌کنی.

حالا بعداز این همه سال، الله ویس کنارت نشسته، آن سال‌هایی که آن‌همه به تو ظلم کرد، حالا چشم‌درچشم هم. آمده طلب آمرزش. تو رویت را برمی‌گردانی و پشت به او می‌کنی تا چشمت آن سیاهی درون چشمش را نبیند. به یاد می‌آوری گوسالهٔ ی کچلی را که مریضی ناکارش کرده بود، به جای ارثیهٔ پدریت داد به تو و گفته بود» :این ارثی‌ی شماست؛ ببر آن را بزرگ کن. اگر زنده ماند، برای خود به‌جای ارث. اگر هم مرد، دیگه خودت و شانست.»

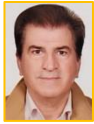
با هزاران مشقت و بدبختی آب و علفش دادی، زیر بال‌وپَرش را گرفتی و مثل مادری مهربان، از آن مراقبت کردی، هر شب به آن سرمی‌زدی تا ببینی کم‌وکسری ندارد. در سرما و گرما بزرگش

کردی. نه تنها بیماریش شفا پیدا کرد؛ بلکه به خود آمد و هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. تنها دلخوشی تو این بود که از ارثیهٔ پدریت مثل تخم چشمانت مراقبت کنی. با دستان خویش بزرگش کنی. اما تو چه می‌دانستی همین برادر خونیت، همین که شب و روز با هم بودید و از یک خون و قلب بودید، شبی از شب‌های بهار می‌آید و آن را با خود می‌برد. چقدر ضجه زدی و تقلا کردی که پسش دهد، اما گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و می‌گفت: «ارثیه بی ارثیه. این مال من است. مال خود خودم، نره گاوی بزرگ که حاصل زحمات چندین و چند سالهات بود.»

و تو با چشمانی گریان نگاهش می‌کردی. اشک از گونه‌هایت مثل آب باران سرازیر شده بود و تمنا و ناله می‌کردی: «چند سال است که دارم زحمت می‌کشم، بزرگش کردم، داشت از گرسنگی می‌مرد. مرده بود من زنده‌ش کردم. آب و علفش دادم و بزرگش کردم.»

در میان ضجه‌هایت کشان‌کشان آن را با خود برد و تو از آن روز به بعد، بغض گلویت را گرفته و هر روز داشت بیشتر و بیشتر خفه‌ات می‌کرد. دلت می‌خواهد برگردی و یک تف به صورتش بندازی، اما دلت این اجازه را به تو نمی‌دهد. قلبت لحظات آخر تپیدنش را می‌دهد دوست نداری در این وادی مرگ و سر پیری مثل او باشی. وقتی که پشتت به او است، دستت را در دستانش می‌گذاری. فشارش می‌دهد. تپش قلبت بیشتر و بیشتر می‌شود. بدون آن‌که به او نگاه کنی چند قطره اشک از چشمانت سرازیر می‌شود و آخرین نفس در سینه‌ات بیرون می‌آید. و به خوابی عمیق فرو می‌روی. ■

داستان کوتاه



داستان «گاندوروچ[51]»

نویسنده «هوشنگ عسگری»

هُرم گرما از درزهای‌کپَر وارد می‌شد. زن‌ها همهمه می‌کردند. جُل‌بندی‌های سوزن‌دوزی و اینه‌دوزی و زنگوله‌های نخی و پشمی رنگارنگ به در و دیوار کپر آویزان بود. شعاع نورغروب آفتاب از لای درزهای کپر روی اینه‌دوزی لباس‌های زن‌ها و جُل‌بندی‌ها انعکاس پیدا می‌کرد و امواجی شناور روی بدنه کپر ایجاد کرده بود. صورت دخترک که کاملاً سفید شده بود در زیر هر نخ بند به خونی شدن می‌زد. دختر نالید: «آخ آخ نکن تو رو خدا بسه. ننه. نمی‌خوام. صورتم داره می‌سوزه! بندزدن نمی‌خوام.»

مادر رطوبت از چشمانش گرفت و گفت:

«بس‌کن دیگه دختر، دیگه خَلاص بوته، دندون روی جیگر بزار وکمی صبوری کن. بعدش اینقده خوشگل می‌شی که نگو»

نخ بندانداز هم‌چنان روی صورت دختر بالا و پایین می‌رفت. چشم‌ها و دندان‌های دختر به‌هم فشرده شده بود و در حالی تنفس سریع داشت با دست چپش صورتش را باد می‌زد. قطرات اشک از چشمانش گوله شد و غلتید پایین و خطی روی صورتش انداخت. سوزش دوباره صورتش را گرفت. بندانداز با یک دستمال آنها را پاک کرد. نازگل بازهم نالید: «ننه نمی‌خوام، نمی‌خوام.»

پیشانی و گوشه چشم مادر چروک برداشت. از جایش بلند شد. به درگاه کپر رفت. نگاهی به بیرون انداخت و برگشت. کمی دور کپر گشت و به زینت دیوار و به بندانداز نگاه کرد. کنار دختر نشست و دست چپ او را در دستش گرفت و گفت:

«دل‌بندم نگران نباش، گریه نکن. الان تمام می‌شه. همه دخترها آرزوشونه… این‌کار رو!»

نازگل هم‌چنان می‌نالید و مادر حرف بیشتری نداشت بگوید. نمی‌توانست او را آرام کند. زنان اطرافش چیزهایی در گوشش زمزمه می‌کردند که او چیزی از آنها درک نمی‌کرد. بندانداز همچنان با صورت او ور می‌رفت. صورت دختر دیگر سفیدی اولش را نداشت و به رنگ گل‌های کاغذی توی باغچه درآمده بود. سوزش صورت، طاقت او را طاق کرده بود. چشم‌هایش را باز کرد. نگاهش را به عروسک کهنه پارچه‌ای که چند سال پیش مادر برایش درست کرده بود دوخت. عروسک گوشه اتاق با نگاه دکمه‌ایش به او خیره شده بود. دخترک در حین درد لبخندی به عروسک زد. مادر با چشمان گشاد شده رد نگاه او را زد. بندانداز به سمت ابروهای دختر رفت. درد و سوزش دیگری او را به خودش آورد و جیغ نازکی کشید. مادرگفت: «چیزی نیست، چیزی نیست دل‌بندم، داره خلاص می‌شه.» نگاهش افتاد به دست چپش که روی گپتان[52] لباس قرمزش بود. روی آن از شب گذشته با حنا نقاشی شده بود. حس کرد نقاشی به گاندو شبیه است و زنده شده و ازدستش بالا می‌آید:

«کاش امشب هم مثل دیشب بود»

یکی از زنان روی دست نازگل با حنا نقاشی می‌کرد و زن‌ها به صورت او خیره شده بودند و لبخند می‌زدند. خاله دایره زنگی می‌زد و بقیه با هم می‌خواندند: «انشپی شپ حنابندانانت ماتی گَل و شادان انت»

سوزش صورت و صدای پدر از بیرون او را از دیشب به زیر دست بندانداز بازگرداند: «چی شد این عروس؟ کارش تموم نشد؟» مادر زد روی دستش و لب‌ها را گاز گرفت و بلند شد و به کنار در رفت. به آرامی گفت: «دیگه خلاصه بوته» صدای مرد بلندتر شد:

«بجنبید هرآن فامیل داماد میان.» صدا در گوش دختر پیچید: «عروس، داماد…». نگاهش به عروسک زُل شد.

***

«هوی نازگل پاشو پاشو برو از هوتگ[53] آب بیار. این لباسای رسول رو هم بشور»

«په‌چه سیب‌گل نره؟»

«سیب‌گل داره غذا رو آماده می‌کنه و منم دارم نون می‌زنم به تندور.»

صدای رسول از توی نَنُویش بلند بود. نازگل عروسک پارچه‌ای را گذاشت روی پشتی و تشت و دبّه را برداشت و به‌طرف هوتگ راه افتاد. صدای بچه‌ها از طرف نخلستان و باغات موز و انبه حاشیه رودخانه که از دور دیده می‌شد به گوشش خورد. ایستاد و نگاهی به آنجا انداخت که در موج گرمای زمین می‌رقصیدند. آهی عمیق کشید و به سمت هوتگ راه افتاد. از تپه که رد شد انعکاس نور خورشید از روی آب هوتگ به چشمانش زد. چند پسر بچه در اطراف نیزار و درختچه‌های گز و تاغ دور هوتگ در حال بازی بودند. چند گوسفند و بزغاله سیاه نزدیک آبگیر لم داده بودند. پسری به چوب‌دستی‌اش در زیر درخت کُنار تکیه داده بود و حواسش به دو بزِگوش‌درازِ پاکستانیِ نزدیکش بود. دو دختر هم کنار آب در حال شست‌وشوی ظرف‌ها بودند. نازگل به آنها نزدیک شد. دخترها را شناخت. حوا و پری بودند. پری و حوا با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. پری دوسه سالی از او بزرگتر بود و حوا با او هم‌سن بود. نازگل کنار آنها نشست. تشت لباس‌های رسول که روی سرش بود زمین گذاشت. کمی از آب کدر برداشت و روی لباس‌ها ریخت. لباس‌ها را شروع به چنگ زدن کرد. گفت: «په‌چی می‌خندین؟»

---

[51] گاندو روچ: روز تمساح

[52] گپتان: پارچه مثلثی سوزن دوزی و گاه اینه‌دوزی شده که روی لباس اصلی زنان بلوچ نصب می‌شود

[53] هوتگ: آبگیر

حوا خنده‌اش را بلندتر کرد و با سرش اشاره به پری کرد و گفت:
«می‌دونی بهار پری باید عروس بشه؟»
نازگل خنده دخترانه‌ای کرد. رو به پری گفت:
«به چه زودی؟ تو که تازه کلاس پنجمی!»
پری سرش را انداخت پایین و به آرامی گفت:
«بابام گفته همین‌قدر دیگه بسه و باید دیگه شوهر کنی.»
حوا محکم دستانش را به‌هم زد و گفت: «می‌دونی با کی؟ با پسر عموش، سلمان همون که براش ناف‌بری شده.»
نازگل به بدنه تشت ریتم گرفت و گفت: «مبارکه، هورا!»
پری چیزی نگفت. صورتش به سرخی می‌زد. سرش را پایین انداخت.
حوا رو به نازگل کرد و گفت:
«راستی نازگل تو چه کردی با پسر عموت میران؟»
نازگل هم سرش را پایین انداخت. چیزی نگفت و رخت‌های داخل تشت را به هم پیچاند. سر وصدای چند بز اطراف هوتگ بلند شد. حوا نگاهی به آنها انداخت و گفت:
«می‌دونین چند وقته بارون نزده. می‌گن گاندوهایی که هوتگ‌شون خشک شده راه افتادن رفتن توی ده اون‌وری. پای یکی از پسرها را کندن!»
پری به تپه پشت سرش اشاره کرد: «خب فکر نمی‌کنم این‌طرف بیان. این تپه جلوشونه»
نازگل گفت: «بلکه هم از جای دیگه بیان!»
پری لباس کف کرده را به داخل آب زد و بیرون آب فشرد. آب کف‌آلود به سمت آبگیر برگشت. روی آب پر از حباب شد. نگاهی به پسرها که در آب بازی می‌کردند انداخت و گفت: «حالا اینقده مارا نترسون. از پسرها یاد بگیر که هیچ پروایی هم ندارن و دارن آب بازی می‌کنن.»
نازگل لباس‌ها را شست و روی سنگ بزرگی که کنار هوتگ بود پهن کرد. دبّه را برداشت و گفت: «خب من برم آب بردارم.»
از بقیه بچه‌ها کمی دور شد. آب آنجا کمتر گل و کثیف بود. در دبّه را باز کرد. تلألوی نور خورشید روی آب کدر هوتگ بازی می‌کرد و چشم او را می‌زد. دوبزغاله به شدت با هم شاخ به شاخ شده بودند. از نزدیک‌شان گذشت. کنار هوتگ نشست. قورباغه‌ای ازبین نیزار کنارش به داخل آب پرید. به آرامی با دست راست دبّه را به داخل آب فرو برد. نگاهی روی آب انداخت. دو گوی سبز مثل کُنار روی آب بود. به سمت حوا برگشت و او را صدا زد:
«حوا! بیا اینجا رو ببین، اینا چیه توی آب؟» حوا به سمت او آمد و پرسید: «ها چی دیدی؟ اومدم. نکنه قورباغه‌یه؟»
«نه، از قورباغه بزرگتره»
فریاد حوا بلند شد: «نازگل بیا این‌سو». دبّه آب هنوز پر نشده بود. نازگل به طرف حوا نگاه کرد. صدای موج آب بلند شد و سوزش شدیدی از ساعد دست نازگل به مغزش دوید و درد تمام وجودش را گرفت. به سمت آب برگشت. دست راستش در دهان گاندو بود. فریاد نازگل آسمان‌گیر شد. با فریاد او و حوا، پسرها و دخترها به سمت او دویدند. گاندو، نازگل را به داخل آب می‌کشید و او همچنان داد می‌زد و گریه می‌کرد. فریاد همه‌گیر شد. با سنگ و چوب به جان گاندو افتادند. گاندو به دور خودش پیچید. نازگل به داخل آب افتاد. کم‌کم نازگل به داخل آب کشیده می‌شد. یکی از پسرها به سمت بالای تپه دوید و روی تپه فریاد زد: «گاندووو... گاندووو...» دخترها نازگل را به سمت بیرون می‌کشیدند. پسر چوپان به سرعت به آنها نزدیک شد و با چوب دستی‌اش محکم به سر گاندو کوبید. اطراف گاندو و نازگل، آب گل‌آلود، قرمز شده بود. با ضرب چوب، چرخش گاندو هم کامل شد و به یک باره دخترها به همراه نازگل به پشت به داخل آب افتادند. گاندو به داخل آب برگشت. دست راست نازگل از ساعد قطع شده و در دهانش بود.
نازگل داخل آب افتاده و حرکت و صدایی نداشت. نگاه‌ایستا به آسمان مانده بود. خوناب اطرافش را گرفته بود. بچه‌ها در حالی‌که جیغ می‌زدند، او را از آب بیرون کشیدند. زمین اطرافش قرمز شد و خوناب به سمت هوتگ راه افتاد. بدنش به تشنج افتاد. حوا به سرعت یکی از لباس‌های شسته شده رسول را به دست او بست. با سروصدای بچه‌ها چند نفر از خانه‌های اطراف به سمت آنها سرازیر شدند. نازگل چیزی حس نمی‌کرد جز حس پرواز. صدای مادر را می‌شنوید. فریاد می‌زد و در سر و صورت خودش می‌زد. پدر هراسان نازگل را بغل کرده و به سمت آبادی می‌دوید. نازگل چشمانش را باز کرد و نالید: «بابا، بابام...» چشمانش بسته شد. اشک پدر بر روی گونه‌های دخترش ریخت. داد می‌زد و کمک می‌خواست. یکی گفت:
«وانت حاج محمد را گیر، ببریمش پاکستان»
«فایده نداره. نزدیک که نیست. پسر حاج حسن را که پاش فقط زخمی بود بردن کراچی آخرش مجبور شدن قطعش کنن.»
«حالا زود ببرش درمانگاه باهوکلات پیش سلیم تا ببینیم او چی می‌گه. خونریزی داره، بچه تلف نشه!»
باردیگر درد به نازگل هجوم آورد. با گریه چند داد بلند کشید. صدای ناله‌اش دیگر قطع نمی‌شد. در پشت وانت بالا و پایین می‌رفت. نگاهش همچنان به آسمان خیره بود که داشت ابری می‌شد. این آبادی به آن آبادی را با توقف‌های وانت و صحبت‌های اطرافش حس می‌کرد. مردی سپیدپوش بالای سرش دید. آخرین حرف در گوشش پیچید: «بهش مُسکن زدم، دیگه برای چی اینقده دست‌دست می‌کنین، معطل نکنین. ببریدش چابهار یا ایرانشهر.» چیز دیگری نشنید. چیز دیگری ندید. حس کرد در تاریکی گم شده و روی رودخانه سرباز و باهوکلات پرواز می‌کند. آبی دیده نمی‌شد اما صدا و خروش آب را می‌شنید و درکرانه رود، گاندوها روبه آسمان او را نگاه می‌کردند. در دهانشان دست و پا آدم بود. لبخندی روی لبانش خشک شد. نالید و چشمانش بسته شد.
صدای مادر را شنید: «نازگل، نازگل!» چشمانش را به سختی باز کرد. سقف با نوری سفید توی چشمش زد. صورت خیس مادر را دید. پدر در انتهای تخت ایستاده بود. نگاهش به دست چپش افتاد. لوله سِرُم از بالای سرش به آن وصل بود. به دست راستش نگاه کرد.

دست راستش از ساعد پاک شده بود. اشک از گوشه چشمش به سمت بالش جاری شد.

***

«نازگل عروس می‌شه، عروس می‌شه!»

صدای رسول در گوشش پیچیده بود. دست راست رسول چهارساله روی صورتش راه می‌رفت. زیر دست رسول سوزش خودنمایی می‌کرد. نالید. خاله داخل کپر شد. کِل زد. مقابل نازگل نشست. صورت او را بوسید. از جیبش دو گوشواره و گردنبند زرد بزرگی درآورد و به گوش و گردن او انداخت و دوباره کِل زد. نازگل با دست چپش گردنبند را که تا شکمش پایین آمده بود لمس کرد. خاله زلف‌های کوتاه نازگل را در دست گرفت و روغن زد. عطر روغن در بینی نازگل پیچید. یاد مادر افتاد که گاه این روغن را به موهای او می‌زد. خاله همانطور که گیسوان کوتاه نازگل را می‌بافت در گوش نازگل زمزمه کرد: «عزیز دل خاله، نمی‌دونی چقدر خوشگل شدی. حالا دیگه عروس میشی، همسر میشی، خانم خونه میشی...»

بندانداز پودر به صورت او زد. توی دماغش رفت: «نمی‌خوام...نلوتن...نمی‌خوام...» زمزمه‌اش فقط در گوش خودش پیچید. انگار همین دیروز بود که با پدر و مادر در چابهار در بازار به لوازم آرایشی «حاج دلمراد» رفتند. پدر که با حاج‌دلمراد آشنا بود اصرار داشت به او سر بزند و احوال‌پرسی کند. نازگل در ویترین چشمش به لوازم آرایش و زیبایی افتاد. نمی‌دانست چیست و چطور استفاده می‌شود. از توی اینه قدی داخل مغازه چشمش به پدر و دلمراد افتاد که به او خیره شده بودند. دلمراد گفت: «دخترته؟»

«بله کنیزتونه!»

«چند سالشه؟» پدر نگاهی به نازگل انداخت. انگار برای اولین بار او را می‌دید. لباس‌های بلند سوزن‌دوزی شده به تنش زار می‌زد. نازگل خودش را پشت سر مادرش قایم کرد. انگار پدر دلش نمی‌خواست چیزی بگوید. به آرامی گفت: «دوازده سالشه.»

حاج‌دلمراد لبخندی زد و گفت: «ماشا... خوب بزرگ شده. درس هم خونده؟»

پدر سرش را کمی به چپ و راست کرد و گفت: «سه کلاس و بعد از اون جریان دیگه نشد بره.»

حاج‌دلمراد سرش را به گوش پدر نزدیک و پچ‌پچ کرد. نازگل کلمه گاندو را شنید. ناخودآگاه با دست چپش جای خالی دست راستش را جستجو کرد. حس کرد جای خالی دستش به خارش افتاده است. در سه سال گذشته جایی نمی‌رفت که کسی دست ناقص او را نبیند. مدرسه را هم دیگر نگذاشتند برود. باقیمانده دستش را در آستین بلندش مخفی کرد و آن را زیر چادرش برد. پدر و دلمراد هنوز داشتند درگوشی حرف می‌زدند. دلمراد اصرار به بردن آنها برای ناهار به خانه‌اش بود که پدر قبول نکرد و بهانه دور بودن راه را آورد که باید برگردند. در برگشت، پشت وانت مسافرکش پدر با مادر در مورد خواستگاری نازگل برای پسر دلمراد صحبت کرد. مادر زیاد موافق نبود. او قطعی دست نازگل را دردسرآفرین می‌دانست. پدر گفت: «قراره بعد قاصد بفرسته. عادل پسر حاج‌دلمراد وضعش خوبه. چندتا چترباز و شوتی براش کار میکنن. کاش بشه...» در گوش مادر چیزی گفت که مادر به صورت پدر و بعد به صورت نازگل خیره شد. صورتش گواهی رضایت می‌داد.

***

عروسک به او می‌خندید. چندجایی از عروسک پاره شده و یک دست هم نداشت. سوزشی از دست راستش شروع به بالا آمدن کرد. دستش را بالا آورد. دستی که تا آرنج نبود در آستین لباسش گم شده بود. سوزش بند روی صورت و ابرویش را دیگر حس نمی‌کرد. درد دیگری به قلب کوچکش فشار آورد.

چند روز خانه شلوغ بود و مراسم حنابندان و آرایش او تمام شده بود و شب هُور رسیده بود. نازگل را آماده می‌کردند برای آنجا. او را به اتاق مخصوص بردند. آخرین نگاهش را به عروسک انداخت. انگار با او قهر کرده بود. اتاق با گل‌های پارچه‌ای رنگارنگ پوشیده شده بود. سعی شده بود نداری کمرنگ‌تر شود. مادر او را آرام کرد و گفت: «عزیزدلم، دل‌گوش بکن! حالا دیگه "شب یک‌جاییه". ای‌که میاد دیگه شوهرته. می‌بردت چابهار. باید فرمان‌بُردارش باشی. ای دیگه مردته، زندگیته، ای همه چیزته»

«آخه ننه، من نمی‌خوام عروسی کنم، نمی‌خوام مال مردی باشم. من می‌خوام برم پیش بچه‌ها»

«زیاد حرف این‌جوری نزن. تو دیگه عقد کردی، قبض و کاغذ کردیم، سِنت هم که داره زیاد می‌شه، الان هم دو سه سال دیرشده. بعدش تو با ای دستت مگه کسی دیگه تو را می‌گیره. دیدی که عموت و میران هم زدن زیر رسم و رسوم و ما رو ول کردن. البته حق هم داشتن. دیگه گریه بسه. از امشب برای خودت خانمی می‌شی. از این کپر و بیابون می‌ری شهر. دیگه خودت رو جمع کن الان داماد رو از رودخونه میارن.»

نازگل نمی‌توانست اشک‌هایش را نگه دارد و هق‌هق می‌کرد و مادر هم سعی به آرام کردن او داشت. نگاهش روی رختخواب رنگی کف اتاق ثابت شد. مادر او را روی رختخواب نشاند و در گوشش گفت:

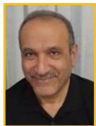
«حواست باشه تا کسی بهت چیزی نگفته همین جا می‌شینی و حرکتی و کاری نمی‌کنی.»

نازگل هنوز داماد را ندیده بود. از وقتی پدر گفت که مراسم را زود جمع و جور کنند، حس می‌کرد باید بترسد. صدای دهل و قیچک و رقص از بیرون می‌آمد. مادر از اتاق خارج شد و او تنها ماند. صدا و شادی بچه‌ها در بیرون اتاق پیچیده بود. دلش پرپَر کرد. دیگر عروسک هم کنارش نبود. حس کرد گاندوها او را محاصره کردند و هر لحظه یک تکه از بدن او را می‌کنند. دهان یکی از آنها از زمین تا آسمان باز بود... صدای زنگوله و نعره شتری به صورتش چروک انداخت و به در زُل زد. بدنش به لرزه افتاد. دست چپش را روی لحاف قرمز رختخواب ستون کرد. نوای دهل و قیچک پشت در اتاق بود. در با جیغ خشکی باز شد. پایه یک چوب دیده و بعد عادل وارد شد. یکی ازپاهای او هم از مچ پاک شده بود!



داستان «دیدار با ثریا»

نویسنده «محمدجواد محمدی»



از سالن فرودگاه که خارج شدم، یک تاکسی مدل بالا جلوی پام توقف کرد. از آبادان تا خرمشهر کمتر از ده دقیقه راه است. بعد از ۲۰ سال بود که به خرمشهر بر می‌گشتم وهمه چیز برایم تازگی داشت. هوای دم کرده و شرجی اواسط اردیبهشت ماه آزاردهنده بود. بخصوص وقتی که با صدای بوق کشتی‌ها آمیخته می‌شد. گل‌های کاغذی که از دیوارساختمان ها به بیرون آویخته بودند، در فصل بهارخودنمایی می‌کردند. رفت وآمد در شهرعادی بود وچهرهٔ محله‌ها عوض شده بود. دیگر خبری از ویرانی‌ها نبود. بعدها شنیدم که البته مسجد جامع شهر را به همان صورت نیمه ویران نگه داشته‌اند تا یاد حماسه خرمشهر زنده بماند.

-خوش اومدین. کجا تشریف می‌برید؟

-میرم محله آریا.

-محله آریا! یادش بخیر آقا. حالا بهش میگن محله مالک اشتر. معلومه اسامی جدید را نمی‌دانید.

-درسته من ۳۵ سالم بود که از خرمشهر رفتم بیرون. همون روزها که عراقی‌ها اومدن داخل. الآن ۲۰ ساله که از اون تاریخ می‌گذره.

از آیینهٔ وسط سایه بان جلوی ماشین، نگاهی به موهای جو گندمی و چروک های گوشه چشمم انداختم وبعد سایه بان را برگردوندم. در همین لحظه راننده سر حرف را بازکرد وگفت:

-آقا فکر کنم شما با من هم سن باشین که هنوز محله را به اسم قدیمش صدا می‌زنید اونجا ساکن بودین؟

- بله.

محله آریا محله با صفایی بود و کارمندهای ارشد و انگلیسی‌ها اونجا زندگی می‌کردند. آخ. آخ. عمره که عینهو باد می‌گذره.

تاکسی که وارد محله آریا شد با اشاره دست من جلوی یه عمارت ویلایی متوقف شد.

چمدانم را دست گرفتم وبا حسرت به ساختمان خیره شدم. یک ساختمان ویلایی که خاطره‌ها رابرایم زنده کرد. ساختمانی با رنگ وروی غبارگرفته که چند تایی ازآجرهای نمای آن افتاده بود و کنار پرچین پشت بامش گِل ناشی ازباران شُره کرده بود. داشتم به عمارت نگاه می‌کردم که مرد میانسالی با یه پای مصنوعی از آن آمد بیرون.

-فرمایشی داشتین آقا!

-من دکتر سینایی هستم. مالک این ساختمان.

-چی آقا! من چند ساله که اینجا ساکنم. روزی که بنیاد آن را تحویل من داد گفت صاحبش رفته خارج و خونه خالی افتاده. کلی زحمت کشیدم تا خونه را تمیز کردم. با یه مرمت جزیی. ماهیانه یه چیزجزوی هم ازما می‌گیرن برای خرجهای ساختمون. آقا ما اینجا نمازمیخونیم. روزه می‌گیریم. اگر اینطور باشه باید با بنیاد صحبت کنم تا تکلیف این ساختمون را روشن کنن. من جانباز جنگم که ۵ سر عائله دارم.

-نه پدر جان! من نیومدم از خونه‌ات بیرونت کنم. راحت سر جات بشین. من فقط یه امانتی توی زیرزمین خونه دارم که اگر اون را بردارم زحمت و کم می‌کنم.

-به حق چیزای نشنیده! آقا من متوجه نمی‌شم.

کافی بود تامجابش کنم ووارد ساختمان شوم. ولی مقاومت می‌کرد. اصلاً هضم نمی‌کرد که من چی می‌گم و چرا این همه راه رو از آمریکا کوبیده و آمده‌ام خرمشهر. کمی بعد خانمی میانسال به ما نزدیک شد. در حالیکه نفس نفس می‌زد کنار ما ایستاد و زنبیلش را زمین گذاشت. خانم خوشرویی بودبا سرو وضع نه چندان نو. چادرش را روی سرش چرخاند وگردی صورتش را محکم کرد. مرد جانباز که حالا فهمیدم اسمش یعقوب و همسر این خانم است، شروع کرد به معرفی من. وقتی همسرش از ماجرا مطلع شد، تازه نفسش جا آمده بود. خوب به صورت من خیره شد و پس از چندثانیه گفت: "خسرو خان! من زری‌ام، دوست عاطفه جون، خدا بیامرزه خواهرتون رو. بفرمایین داخل."

محله آریا محله با صفایی بود و کارمندهای ارشد و انگلیسی‌ها اونجا زندگی می‌کردند. آخ. آخ. عمره که عینهو باد می‌گذره.

تاکسی که وارد محله آریا شد با اشاره دست من جلوی یه عمارت ویلایی متوقف شد.

وقتی به طرف زیرزمین می‌رفتم سرم درحین عبور ازپاگرد به خرمهره‌ای برخورد که خودم را عقب‌کشیدم. یادم آمد این را مادرم خدا بیامرز داده بود تا برای رفع چشم زخم، جایی در خانه آویزان کنم. من هم چون نمی‌خواستم توچشم باشد، در پاگرد زیرزمین آویزان کردم. مادر خدا بیامرزاز وقتی که من پزشک شده بودم، خیلی مواظب من بود.

گوشه زیر زمین قرار گرفتم. کنار دیگ شوفاژ، چشمم به همان موزاییکی افتاد که آن روزکارگذاشته بودم. نقش آن با سنگفرش زیرزمین تفاوت داشت. کتم را در آوردم و به شیر رفت وبرگشت شوفاژ خونه آویزان کردم. اندام لاغر وقد متوسط همیشه برای من

نعمتی بوده. به راحتی کنار دیگ جاشدم. گرۀ کراواتم راشل کردم. وقتی کلنگ را بر مغز موزاییک فرود آوردم یاد آن روز افتادم:

"...عصر بود که بعثی‌ها وارد خرمشهر شدند. وسائلم را جمع کردم و ریختم داخل ماشین. با خودم گفتم حتماً سر یک ماه از خرمشهر بیرون میرن. فکر نمی‌کردم عراقی‌ها یکی دوسال توی خرمشهر بمانند. آن روز ماشین بود که از خرمشهر می‌زد بیرون. عراقی‌ها به شدت شهررامی کوبیدند. معلوم نبود که پاشون به کدوم محله‌ها باز شده. گشتی‌هایشان مدام در حال پرسه زنی بودند. هربار که دور می‌زدند سر از یه محله در می‌آوردند.

نمی‌دانستم که اگر فرار کنم آیاگیر گشتی‌های عراقی بیفتم یا نه. به فکرم افتاد که آلبوم عکس‌های عروسی و نامه‌های عاشقانه ثریا همسرم که در دوران دانشجویی برایم نوشته بود، با اولین دست بندی که باهم رفتیم بازارخرمشهر و براش خریدم را توی زیر زمین خانه چال کنم. تا یه روز دوباره برگردم و برشون دارم. همسرم قبل از من درست موقع انقلاب رفت خارج پیش پدرش که سال‌ها درکویت شرکت داشت ویکی دوسالی بود که به آمریکا رفته بود. ثریا اصرار داشت باهم بریم خارج. ولی من درگیر پدرو مادرم بودم. تا این که یه روز صبح زود متوجه شدم خونه خواهرم توی دزفول باموشک ویران شده و پدرو مادرم و خواهرو دوبچه اش به رحمت خدا رفته‌اند. این شدکه من هم بعد رفتم پیش همسرم وآنجا زندگی خوشی داشتیم. اما دو سال پیش ثریا بر اثر سرطان عمرش را داد به شما. حالا این گنجینه، یادگاری با ارزشی برای من است که امیدوارم سالم باشد.

آقا یعقوب همین طور به من چشم دوخته بود و با تعجب به حرفام گوش می‌داد. بعد از این‌که زمین را شکافتم، صندوقچه آهنی به چشم آمد. در آن را بازکردم. همه چیز سرجایش بود. احساس کردم ثریا مقابلم ایستاده. آقا یعقوب یک لیوان شربت به دستم داد. گلویم را تازه کردم وبا پشت دست عرق پیشانی‌ام را خشک کردم. دستبند را در آوردم وخوب نگاهش کردم. بعد به طرف صورتم آوردم وآن را بوسیدم.

هنوز بوی عطر ثریا ازلابه لای آن موج می‌زد. یادم آمدکه دستان ثریا آن قدر ظریف بودند که مجبورشدیم کوچک‌ترین شماره را انتخاب کنیم. وقتی دختر بزرگم بدنیا آمد، ثریا از اضافه وزن گلایه داشت. ولی با تولد دخترکوچکم او دیگربا آن کنار آمده بود. بعد شروع کردم به ورق زدن آلبوم عکس‌ها. عکسی از دوران دانشجویی توجهم را جلب کرد. وقتی که هردو در دانشکدۀ پزشکی دانشجوبودیم.

سرم را بالا کردم. زری خانم ایستاده بود. دعوتم کرد که به طبقه بالا بروم. این موقع بودکه آقا یعقوب دستم را گرفت و با نگاهی که درآن التماس موج می‌زدگفت:"اگه میتونی برگرد به کشور." در یک لحظه مکث کردم. ولی من چگونه می‌توانستم برگردم در حالی که همه چیزم در خارج بود."





سینما و تئاتر





نگاهی به فیلم: «ابیگل» «مت بتینلی-اولپین و تایلد جیلت»؛ «مروارید روستایی»

نگاهی به فیلم: «ساعت‌ها»؛ کارگردان «استفان دادلی»؛ «گیتابختیاری»

نگاهی به فیلم: «پاندای کنگ‌فوکار»؛ کارگردانان «جان استیونس _ مارک آزبرن»؛ «فرنوش رضائی دُرجی»



نگاهی به فیلم «ابیگل»

کارگردان «مت بتینلی-اولپین و تایلد جیلت»؛ «مروارید روستایی»

Abigail فیلمی که بی هیچ منطقی وارد فضای فانتزی می‌شود.

این فیلم با حضور بازیگرانی چون ملیسا باررا، دن استیونز، آلیشا ویر، کاترین نیوتون، ویلیام کتلت، کوین دورند، آنگوس کلاود (حضور فیلم پس از مرگ) و جانکارلو اسپوزیتو ، می‌باشد.

ژانر فیلم را ترسناک هیولایی نامیدند اما به نظر می‌رسد در نوع پردازش فیلم موفق عمل نکرده‌اند.

فیلم درباره گروهی از آدم ربایان است که یکدیگر را نمی‌شناسند اما توسط یک فرد گرد هم آمده‌اند تا دختر یک مرد ثروتمند را بربایند، داستان در واقع پس از ربایش دختر بچه‌ای به نام ابیگل در یک امارت بزرگ با فاش شدن هویت ابیگل شروع می‌شود.

ابتدای فیلم شاهد دختر بچه‌ای ۱۲-۱۳ ساله بر روی صحنه رقص در حال رقص باله با ریتمی تند همراه با موزیکی که گویای یک اتفاق است، می‌باشیم. در همین حین زنی را نشان می‌دهد که در حال مسلح کردن اسلحه خود است. از ترکیب نوع رقص، موسیقی و زن می‌توان فهمید که قرار است فیلم وارد یک جریان دلهره‌آور شود.

همان شب، گروه آدم ربایان در خانه ابیگل او را بیهوش کرده و با موفقیت دختر را می‌ربایند و به امارتی بزرگ، مجلل، با سقف بلند و پنجره‌های فراوان منتقل می‌کنند. افراد نام اصلی یکدیگر را نمی‌دانند واین به مرموز بودن فیلم کمک می‌کند. جریان فیلم در تاریکی اتفاق می‌افتد، شب است، فضای امارت کم نور با سقفی بلند، فضایی بزرگ و پر از راهرو و راه پله و اتاق می‌باشد که هر لحظه وهم و ترس را القاء می‌کند. تا به اینجای داستان، فضای فیلم کاملاً در یک فضای جنایی، ترسناک و واقعی به سر می‌برد، حتی می‌توان تصور کرد که فیلم بر اساس یک داستان واقعی ساخته شده است.

ابیگل به نگهبان خود که همان زنی ست که ابتدای فیلم دیده‌ایم می‌گوید: «جوئی برای اتفاقی که قرار برات بیفته متأسفم». حتی این دیالوگ در ژانر جنایی، اکشن، ترسناک طبیعی است و نشان می‌دهد که قرار است اتفاقی بیفتد اما کدی از یک اتفاق ماوراالطبیعه نمی‌دهد. گره جایی اتفاق می‌افتد که ابیگل نام پدر خود را به زبان می‌آورد «کریستف لازار»

پدر او یک خلافکار ثروتمند و البته ترسناک است چرا که مخالفان و دشمنان خود را به شکل عجیبی می‌کشد و اجساد آن‌ها را تکه پاره می‌کند.

حالا گروه باید تصمیم بگیرد که فرار کنند تا به دست پدر ابیگل نیفتد که ناگهان با کشته شدن یکی از افراد گروه، آن‌ها پی می‌برد که ابیگل خون آشام است.

شما به عنوان مخاطب فیلم از فضای ترسناک نسبتاً نزدیک به واقعیت، ناگهان وارد یک فانتزی آماده نشده، توضیح داده نشده و کدگذاری نشده در فیلم می‌شوید که البته با خون آشام‌های فیلم‌های twilight و یا سریال the vampire diaries تفاوت‌های فاحشی دارد. البته که این خون آشام هم از خون تغذیه می‌کند و به نور آفتاب حساس است اما در برابر نور آفتاب از هم می‌پاشد و می‌میرد. با داروی بیهوشی، بیهوش می‌شود و پشت میله‌ها می‌توان او را زندانی کرد.

فیلم به شکل ناموفق و بی مقدمه چینی وارد فضای فانتزی می‌شود که از پس فضاسازی آن بر نمی‌آید و با فضا سازی و پایان بندی کاملاً عجیب و غریب، به پایان می‌رسد.

فیلم در چند دقیقه آخر از پدر ابیگل پرده برداری می‌کند و مخاطب متوجه می‌شود که او هم خون‌آشام است و ابیگل مسئول کشتن دشمنان پدرش بوده تا پدرش او را دوست بدارد. یک روان‌شناسی ناقص در کنار یک صحنه پردازی ناقص از این فیلم یک فضای فانتزی بی در و پیکر می‌سازد.

زنی که نتوانسته است برای پسرش مادر خوبی باشد. اینجا حس مادرانه‌ای که هیچگاه ابیگل دریافت نکرده را به او می‌دهد و در نهایت زنده می‌ماند. هر چند این دریافت خیلی سختی می‌تواند از فیلم باشد. جویی یک ضد قهرمان است که سعی دارد راه نرفته برای پسرش را حالا جبران کند و به نظر می‌رسد موفق می‌شود.

این فیلم در وبسایت راتن تومتوز ۸۳٪ از ۱۷۸ بررسی منتقدین مثبت است وامتیاز ۶.۸ را در اختیار گرفته است. هر چند فیلم نقدهای نسبتاً مطلوبی دارد اما تماشاگران در نظر سنجی سینما سکو به فیلم نمره متوسط B را داده‌اند. ■



نگاهی به فیلم «پاندای کنگ‌فوکار»

کارگردانان «جان استیونس ـ مارک آزبرن»؛ «فرنوش رضائی دُرجی»

بازگشت اژدها

کارگردانان: جان استیونس ـ مارک آزبرن

فیلمنامه نویسان: جاناتان ایبل_ گلن برگر

تهیه کننده: ملیسا کاپ

خلاصه داستان

پو پاندایی است که آرزوی تبدیل شدن به یک استاد کونگ فو را دارد، اما پدرش که یک آشپز است دوست دارد او هم مثل خودش شغل آشپزی و پخت نودل را ادامه دهد. با پیشگویی استاد اوگ ووی مبنی بر فرار تای لانگ (یک پلنگ) از ۰ زندان، مسابقه‌ای بزرگ برای یافتن جنگجوی اژدها برپا می‌شود. پوقصد شرکت در این مسابقه را دارد و...

سینمای هنرهای رزمی دیر زمانی است که مخاطب خود را در میان آثار تولید شده سینمایی پیدا کرده و از آثار ابتدایی بروس لی تا آثار جکی چان و جت لی پیوسته آنچه محرک بسیاری از این آثار بوده خود هنر رزمی کونگ فو و مهارت در انواع سبک‌های آن است.

لیکن در سال ۲۰۰۸ کمپانی دریم ورکس دست به نوآوری و تولید یک فیلم سینمایی انیمیشن با موضوع هنررزمی کونگ فو زد.

انیمیشن پاندای کونگ فو کار را می‌توان اثری موفق بحساب آورد، اثری که با در آمیختن ژانر هنرهای رزمی با مدیوم انیمیشن موفق گشت اثری نو و جذاب برای مخاطبین خود خلق نماید.

اثری که در متن پیش رو به شاخصه‌های موجود در آن، از منظر فیلمنامه و درون‌مایه می‌پردازیم.

فیلمنامه فیلم پاندای کونگ فوکار را می‌توان فیلمنامه‌ای موفق با ساختار روایی شاه پیرنگ محسوب کرد.

پو در جایگاه شخصیت اصلی روندی سفر قهرمانی وار را پشت سر می‌گذارد تا به تکامل برسد.

نکته جالب دیگر در فیلمنامه اثر مهندسی دقیق فیلمنامه است. از هنگامی که پیشگویی استاد اوگ وی مبنی بر فرار تای لانگ از زندان اعلام می‌شود، هرتلاشی برای مراقبت بیشتر از تای لانگ بیشتر و بیشتر اورا به رهایی نزدیک می‌کند.

به عنوان مثال وقتی فرمانده نگهبانان زندان غازی را که استاد سیفو برای رساندن پیام افزایش مراقبت از تای لانگ به زندان فرستاده، به دیدار تای لانگ می‌برد، پری از پرهای غاز جدا شده و همان پر باعث رهایی تای لانگ از زنجیر می‌شود.

البته نمی‌توان این نکته را به نشانه عنصر تصادف گرفت زیرا هدف نویسنده اثر، بیان تقدیر محوری در اثر بوده است، زیرا رهایی تای لانگ و مواجهه او با پو یک تقدیر است.

بزرگ شدن تای لانگ توسط سیفو و ایجاد یک ارتباط پدر و پسری در اثر، به عمق درام افزوده است.

از منظر شخصیت پردازی هم شخصیت‌ها به خوبی شخصیت پردازی شده‌اند، و هرکدام ویژگی‌های خاص خود را دارا هستند.

به عنوان مثال در شروع فیلم اتاق پو را می‌بینیم که دیوارهایش پوشیده از پوسترهای کونگ فویی است و روی میز هم مجسمه‌های یادگاری پنج قهرمان قرار دارد.

این نکات به خوبی علایق شخصی پو را نمایان می‌سازند.

اگر بخواهیم از نگاه شرقی و مبتنی بر آئین تائوئیسم هم اثر را مورد بررسی قرار دهیم، باید اذعان داشت که انیمیشن پاندای کونگ فو کار در این مبحث نیز موفق عمل نموده.

در دیالوگ‌هایی که میان استاد سیفو و استاد اوگ وی رد و بدل می‌شود، اوگ وی بر بی کنشی و رها بودن تاکید دارد که خود ریشه در کتاب تائوته چینگ اثر فیلسوف چینی لائوتسه دارد.

لائوتسه در کتاب خود تاکید بر اصل ووی به معنای بی کنشی دارد. بی کنشی در اندیشه تائوئیسم به معنای رها کردن ذهن از نتیجه اعمال است.

در همان صحنه اوگ وی به سیفو می‌گوید خبر خوب و بد وجود ندارد.

در اندیشه تائوئیسم خوب و بد، نام و ننگ و... از قضاوت ما بر می‌خیزد.

(نام و ننگ هردو بر ما اثر دارند.

چرا که ما مبتلا به داشتن نفس هستیم.

تائوته چینگ فصل سیزده)

از منظر تائوئیسم انسان اخبار و حوادث را به نیک و بد توصیف می‌کند.



(چرا می گوییم داشتن نفس بلای بزرگی است؟
زیرا اگر نفس نباشد بلاها هم نبستند.
اگر خود را با جهان یکی بدانیم،
جهان را در درون خود خواهیم داشت.)

لائوتسه معتقد است انسان اگر درگیر شهرت و قدرت شود از تائو به دور می افتد. او خودبینی و توجه بیش از حد به خواست های دنیوی و نفس پرستی را سرچشمه دوری از تائو می‌داند. در فیلم شاهد هستیم که تای‌لانگ اسیر زیاده خواهی شده و تنها به ودنبال افتخار است. او اسیر نفس پرستی گشته و به همین دلیل راه تائو را فراموش کرده است.

از منظر لائوتسه فردی که بر اساس تائو زیست می‌کند دیگر اسیر خواسته‌های نفسانی نمی‌شود و به جای اینکه اسیر جهان شود، جهان را در درون خود خواهد داشت.

در صحنه مبارزه پایانی میان پو و تای لانگ نیز اصل مبارزه بر اساس فلسفه تای چی که گرفتن نیرو از حریف و باز گردان آن به خودش است به خوبی رعایت شده است.

سفید بودن طومار اژدها در پایان اثر را نیز از دو منظر می‌توان مورد بررسی قرار داد.

نخست از منظر روانشناسی و مبحث عزت نفس، زیرا پو درون طومار خالی انعکاس تصویر خودش را می‌بیند، واین را می‌توان به مثابه اعتماد به خود و داشته‌ها بحساب آورد.

از منظری دیگر می‌توان این صحنه را از نگاه فلسفه تائوئیسم مورد بررسی قرار داد و سفیدی طومار را نمادی از همان تُهیا در اندیشه تائو محسوب کرد

(تائویی که با سخن بتوان وصفش راگفت تائو نیست.
نامی را که بتوان نهاد نام نیست.)

در این فلسفه هیچ راهی وجود ندارد بلکه تنها به سوی تعادل گام برداشتن است که فرد را در راه قرار می‌دهد.

پاندای کونگ فو کار را می‌توان اثری بحساب آورد که نه تنها در جذب مخاطب و روایت داستان خود موفق عمل نموده است، بلکه با موفقیت به طرح فلسفه شرقی تائوئیسم پرداخته و این میزان دقت در طرح چنین مسائلی، با توجه به غربی بودن سازندگان قابل توجه است.

ای کاش سازندگان انیمیشن‌های وطنی نیز به این میزان بر فرهنگ و اساطیر کشور خود مسلط بودند، تاشاهد بیان عمیق این اندیشه‌ها بودیم.■





نگاهی به فیلم «ساعت‌ها»

کارگردان «استفان دادلی»؛ «گیتا بختیاری»

تمام زندگی یک زن در یک روز فقط یک روز و در آن روز تمام زندگی او

سه زندگی با رمان خانم دالووی اثر ویرجینیا وولف در سال ۱۹۲۵ به هم متصل می‌شوند. موضوع اصلی فیلم است و سه شخصیت زن لورا براون، ویرجینیا وولف و کلاریسا وان را با شخصیت خیالی ویرجینیا وولف، خانم دالووی، پیوند می‌دهد.

در سال ۲۰۰۱، کلاریسا وان (مریل استریپ)، یک نیویورکی جشنی برای دوست دیرینه و شاعر مبتلا به ایدز، ریچارد (هریس) آماده می‌کند. در سال ۱۹۵۱، لورا براون (جولین مور) یک زن خانه‌دار باردار کالیفرنیایی که فرزند پسری دارد اما از ازدواج خود راضی نیست. در انگلستان دهه ۱۹۲۰، وولف (کیدمن) نوشتن کتاب خانم دالووی را در خانه‌اش در شهر ریچموند در خارج از لندن آغاز کرده است و در تلاش برای به پایان رساندن آن است و با افسردگی مبارزه می‌کند.

به استثنای صحنه‌های آغازین و پایانی، که خودکشی سال ۱۹۴۱ با غرق شدن ویرجینیا وولف در رودخانه اوس را به تصویر می‌کشد، فیلم در یک روز و در سه دهه مختلف اتفاق می‌افتد که به تناوب سه زن را دنبال می‌کند: ویرجینیا وولف در سال ۱۹۲۳، لورا براون در سال ۱۹۵۱، و کلاریسا وان در سال ۲۰۰۱. خلاصه داستان ساده و به ترتیب زمانی است، نه ترتیبی که در فیلم ارائه شده است.

ویرجینیا با بازی نیکول کیدمن نوشتن کتاب خانم دالووی را در خانه‌اش در شهر ریچموند در خارج از لندن آغاز کرده است. او چندین حمله عصبی را تجربه کرده و از افسردگی رنج می‌برد. دائماً زیر نظر خادمان و همسرش لئونارد است. این فیلم واقعاً مبارزات وولف را به عنوان یک نویسنده زن در حین کار بر روی کتاب خانم دالووی به نمایش گذاشته و همه چیز را از اختلالات خلقی دوقطبی گرفته تا فروپاشی‌های عصبی و کشمکش‌هایی که با همسرش داشته را پوشش داده است. داستان زنی که در آن دوران موقعیت تحصیلی و اجتماعی همانند مردان برایش فراهم نیست، پدرش خواندن و نوشتن را به او آموخته. والدین ویرجینیا از منتقدان ادبی سرشناس هستند که قاعدتاً، خانه پر از فضایی اساساً روشنفکرانه است، وولف به غیر از برادران و خواهرانش با سایر بچه‌های هم سن و سال خود ارتباطی نداشته. (او در سال

۱۹۴۱ در حالی که تنها ۵۹ سال داشت با غرق شدن خود دست به خودکشی زد.)

لورا براون خانه‌داری که در دهه ۱۹۵۰ زندگی می‌کند، منتظر تولد دومین فرزندش است، روزهای خود را در خانه‌اش در لس‌آنجلس با پسر کوچکش ریچی می‌گذراند و با خواندن خانم دالووی از زندگی معمولی خود فرار می‌کند. زنی که بلافاصله پس از جنگ جهانی دوم با شوهرش دن ازدواج کرده و در ظاهر رویای آمریکایی را زندگی می‌کنند (در دهه ۵۰ از همه انتظار می‌رفت که همسر یا همسر خوبی داشته باشند، ازدواج کنند، خانه و شغل مناسبی داشته باشند، وسایل ضروری مانند تلویزیون، یخچال و غیره داشته باشند.)، اما لورا با داشتن رویای امریکایی عمیقاً از زندگیش ناراضی است. لورا براون، زندگی خانگی‌اش را به همان اندازه زندانی می‌بیند که ویرجینیا وولف زندگی خود را در حومه‌های دورافتاده می‌بیند. لورا علیرغم اینکه شوهر و فرزندی دارد که آشکارا او را می‌پرستند، با این واقعیت دست و پنجه نرم می‌کند که در نقش همسر و مادری که جامعه برایش تعیین کرده است، نمی‌تواند به‌جایی که در زندگی به دنبال آن است، دست بیابد؛ این باعث می‌شود که او احساس بغض و افسردگی همیشگی کند و حتی به این فکر کند که همه چیز از طریق خودکشی به پایان برسد (در واقع خودکشی یکی از موتیف‌های اصلی کار است).

کلاریسا یک ویراستار ادبی در شهر نیویورک است که با شخصیت عنوان رمان یک نام مشترک دارد. او روز خود را برای میزبانی مهمانی به افتخار دوست و معشوق سابقش ریچارد، شاعر و نویسنده بداخلاق مبتلا به ایدز که قرار است جایزه ادبی مهمی دریافت کند، سپری می‌کند. کلار یسا مانند شخصیت خیالی خانم دالووی، زنی است که به نظر دیگران زندگی‌اش منظم و کامل است، با این حال متوجه می‌شود که این واقعاً زندگی‌ای است که بر پایه چیزهای بی‌معنی ساخته شده است. کلاریسا یک شریک لزبین ده ساله دارد، اما به نظر می‌رسد جرقه عشق بین آنها خاموش شده است و بیشتر وقت خود را به پشیمانی از دست دادن عشق واقعی خود می‌گذراند، شاعر آشفته، ریچارد براون (اد هریس)، مردی همجنس‌گراست که با مراحل پایانی بیماری ایدز دست و پنجه نرم می‌کند و چیزی جز این نمی‌خواهد که علیه بی‌عدالتی سرنوشت خود ناله کند.

این فیلم داستان‌های متفاوت سه زن را روایت می‌کند که در زمان‌های مختلف زندگی می‌کنند، اما در یک رشته با هم متحد شده‌اند: دشواری هماهنگ کردن دنیای درون سرشان با دنیای بیرون که بسیار متفاوت از قبلی است. اولی یک شخصیت واقعی است: ویرجینیا وولف رمان‌نویس مشهور بریتانیایی است که داستان یک روز از زندگی زنی به نام کلاریسا دالوی را می‌نویسد (وولف در سن ۵۸ سالگی با غرق شدن در رودخانه خودکشی کرده است.) فیلم با استفاده از این رمان داستان دو زن دیگر را مطرح می‌کند که با فاصله زمانی بیشتری از وولف زندگی می‌کنند یکی به قصد خودکشی در حال خواندن کتاب «خانم دولوی» در هتل است و یکی دیگر خانم کلاریسا وان است که اساساً زندگی خانم دالوی را در نیویورک مدرن می‌گذراند که عنوان خانم دالوی را توسط دوست شاعر و در حال مرگ بر اثر ایدز، گرفته که احتمالاً فکر می‌کند او بسیار شبیه شخصیت رمان است.

داستان‌ها کاملاً مجزا اما موازی هم هستند که در سرتاسر فیلم در هم تنیده شده‌اند. روز آنها در حالی آغاز می‌شود که وولف باید همزمان با نوشتن کتابش میزبان خواهر و خواهرزاده‌هایش باشد، لورا با کمک پسرش برای شوهرش کیک تولد بپزد و کلاریسا برای مهمانی امروزش حاضر شود و این در حالی است که در ذهن کیدمن نقشهٔ فرار از ریچموند و در ذهن مور نقشهٔ خودکشی شکل گرفته است. کلاریسا هم نمی‌داند چطور باید علاقه‌اش به ریچارد را برای دخترش توضیح دهد. سه زن بسیار افسرده که در سکوت رنج می‌برند. فیلم اگرچه خیلی از موضوعات روانشناسی را در بر می‌گیرد اما تمرکز آن بر روی افسردگی است. که با داستان خانم دالووی شروع می‌شود، داستانی درون‌نگر از زنی که متوجه می‌شود زندگی منظم او در واقع مجموعه‌ای از روال‌های بی‌معنی است که به‌طور بی‌معنی انجام می‌شوند، این رمان به عنوان چسبی عمل می‌کند که سه زن داستان را به هم پیوند دهد، زیرا آنها نیز می‌آیند تا زندگی خود را از این طریق ببینند. در این حماسه اضطراب، سه بازیگر زن فوق‌العاده در نهایت ما را به سفری عمیق به تاریک‌ترین فرورفتگی‌های روح انسان می‌برند.

فیلم‌ها فرصتی برای یادگیری زمینه‌ای فراهم می‌کنند که فراتر از متون و سخنرانی‌ها به دنیای واقعی گسترش می‌یابد. «ساعت‌ها» به دلیل طیف گسترده‌ای از مسائل روانشناختی از جمله بیماری روانی، نقش‌های جنسیتی، خانواده، بیماری مزمن، سوگ، مراقبت، تمایلات جنسی و گرایش جنسی، فیلمی به ویژه قابل توجه است. حاوی تصاویری تکان دهنده و تکان دهنده از علائم، ویژگی‌ها و علل اختلالات افسردگی است این فیلم فرصتی برای مخاطب فراهم می‌کند تا زیر سطح افراد و موقعیت‌های آنها دیده شود. فیلم آنومی و انگیزه‌های خودکشی شخصیت‌های داستان را یک امر مسلم می‌داند. فیلم‌نامه خوب و داستان‌های متفاوت این سه زندگی را به شیوه‌ای بسیار غیرمعمول که کاملاً هوشمندانه است به هم پیوند می‌دهد.

سینما ابزاری غنی و جذاب برای موضوعات روان‌شناختی

سینما، هنری تقلید کننده از زندگی، با توسعه فناوری‌های خود و حساسیت فیلم‌نامه‌نویسان، کارگردانان و بازیگران، مطالعه و تحلیل رفتارهای انسانی را در موقعیت‌های مختلف ترویج داده است. این موقعیت‌ها و رفتارها به دلیل امکان همذات‌پنداری و همدلی آگاهانه یا ناخودآگاه، مخاطب را با درد، رویاها و خیالات شخصیت‌ها حساس می‌کند. همانطور که ذکر شد این فیلم طیف گسترده‌ای از مسائل روانشناختی را به تصویر کشیده در این مقاله سعی شده است بطور خلاصه ویژگی‌ها و فراز و نشیب‌های رفتار افسردگی و خودکشی شخصیت‌های فیلم «ساعت‌ها» بررسی شود البته قصد تحلیل عمیق نیست چون برای تحلیل عمیق نیاز به اطلاعات دقیق‌تر داریم که غیر از وولف بقیه شخصیتها (کلاریسا، لورا و ریچارد) ساختگی هستند. همچنین بر خلاف بسیاری از فیلم‌هایی که بیماری روانی به تصویر می‌کشند، «ساعت‌ها» تصاویری کمتر افراطی از علائم روان‌پزشکی ارائه می‌دهد، که قطعاً یک مزیت برای تعمیم یادگیری به زندگی واقعی است.

افسردگی بیماری به قدمت بشریت

در تمام دوران‌های تاریخ، می‌توان رد افسردگی را یافت، اما در قرن حاضر به جهت افزایش فزاینده آن لقب "بیماری قرن" به خود گرفته است. افسردگی یک وضعیت سلامت روان است که می‌تواند به روش‌های بی‌شماری ظاهر شود و افراد را به شکل‌های گوناگونی تحت‌تاثیر قرار دهد. بعضی ممکن است با احساس تنهایی، انزوا و بی‌انگیزگی دست به گریبان شوند در حالی که بعضی دیگر علائم شدیدتری را بروز می‌دهند. درک افسردگی برای کسانی که خارج از این شرایط هستند بسیار دشوار است و به همین دلیل هم تماشای بعضی از فیلم‌ها به ایجاد حس همدردی با این بیماران کمک می‌کند.



ویرجینیا وولف و ریچارد براون، از اختلال دوقطبی (Bipolar disorder) رنج می‌برند، لورا براون با اینکه یک زندگی رؤیایی امریکایی دارد اما مبتلا به افسردگی اساسی (Major Depressive Disorder) است؛ و کلاریسا وان، یک ویراستار موفق با یک زندگی منظم در کنار شریک لزبین خود، زندگیش تحت تأثیر اختلال دیس‌تایمیا (Dysthymia) است. افسردگی انواع مختلف دارد که فیلم به این سه نوع پرداخته است.

اختلال دوقطبی (BPD) با دوره‌های افسردگی، شیدایی و خُلق غیرطبیعی مشخص می‌شود. در دوره شیدایی (مانیا) انرژی فرد بسیار بالا یا همراه با روان‌پریشی است، اگر شدت آن کم باشد، به آن حالت نیمه‌شیدایی (هیپومانیا) می‌گویند احساسات و رفتارهای غیرطبیعی، نشاط‌زدگی، تحریک‌پذیری، اختلال تمرکز، خودبزرگ‌بینی و خوش‌بینی افراطی از علائم آن است. بیمار در این دوره معمولاً تصمیمات پر ریسک بدون توجه به عواقب آن می‌گیرد. دورهٔ مانیا به‌صورت معمول همراه با کم‌خوابی است. در دورهٔ افسردگی بیمار دید منفی نسبت به زندگی خود دارد. عدم اعتماد بنفس، اختلالات خواب، اختلالات خوردن، خستگی و بی‌حالی از علائم افسردگی است. خودکشی بیماران اختلال دوقطبی زیاد است.

افسردگی اساسی یا افسردگی ماژور (MDD) یکی از انواع شایع افسردگی در جوامع مختلف است. علائم مربوط به این اختلال در تمام ساعات روز و هر روز همراه شخص است. ممکن است شخص بیمار بهترین خانواده، بهترین شغل و بالاترین درآمدها را داشته باشد، اما دچار این نوع افسردگی شود. برای ایجاد علائم افسردگی اساسی نیاز به دلیل واضح و مشخص نیست.

افسرده خویی یا دیس‌تایمی (PDD) با احساس بی کفایتی، احساس گناه، تحریک پذیری و خشم؛ انزوا از جامعه؛ از دست دادن علایق؛ و بی‌فعالیتی و فقدان بهره‌وری همراه است. این اختلال از اختلال افسردگی اساسی شدت کمتری دارد، اما مزمن‌تر است. اختلال افسرده خویی بیماری طولانی است که نقاط مشترکی با اختلال افسردگی اساسی دارد و معمولاً روانپزشکان در تشخیص، آنرا با افسردگی اساسی اشتباه می‌گیرند.

از جمله ویژگی‌های حالت افسردگی می‌توان به تظاهرات جسمانی، تغییرات خلقی و فکری، عدم انگیزه و تمرکز، غمگینی، بدبینی، اعتماد به نفس پایین، اضطراب و رفتار خودکشی اشاره کرد. شایع‌ترین خصوصیات جسمی عبارتند از از دست دادن اشتها و وزن، خشکی دهان، یبوست، اختلالات خواب و کاهش میل جنسی و تظاهرات هیپوکندریا (خودبیمار انگاری) نیز ممکن است وجود داشته باشد. شایان ذکر است که انتخاب علائم جسمی با معانی نمادینی که توسط بیماران داده می‌شود، مرتبط است.

با توجه به خلق و خو، شکایت از احساس غم و ناراحتی مکرر است، به طوری که افراد با علاقه به چیزهایی که قبلاً دوست داشتند پاسخ نمی‌دهند. علاوه بر این، برای آنها معمول است که نمی‌توانند دلیل غمگینی خود را توضیح دهند و تنها پاسخ ممکن گریه است. افراد مبتلا به افسردگی مشکلات بزرگی را در کارهای ساده می‌بینند، با افکار منفی دستکاری می‌شوند، احساس بازنده می‌کنند و خود را به خاطر شکست‌هایشان سرزنش می‌کنند که ممکن است به دنبال آن فقدان اراده، ناتوانی، مشکل تمرکز و کاهش انگیزه و جاه طلبی باشد.

افسردگی در فرد افسرده با توجه به موقعیت خود و تأثیری که بر زندگی او می‌گذارد، با «خودآزاری» مشخص می‌شود. فرد افسرده تمایل دارد در مورد گذشته نشخوار فکری کند و احساس پشیمانی نماید، سعی می‌کند راه‌حل‌هایی برای مشکلات خود از طریق یک قدرت پنهان و قادر مطلق تصور کند؛ همچنین در به خاطر سپردن لحظات شاد زندگی خود مشکل دارد و زندگی خود را به عنوان «خاکستری، با دوره‌های سیاه دوره‌ای" درک می‌کند.

گابارد ((Glen O. Gabbard از خود بی‌ارزشی به عنوان ویژگی مشترک بیماران افسرده یاد می‌کند که در نظریه فرویدی ناشی از «خشم درونی» است، و ملانی کلاین، خشم را محور افسردگی می‌داند. این نویسنده حالت‌های شیدایی-افسردگی را نتیجه ناکامی دوران کودکی در ایجاد اشیاء درونی خوب می‌دانست و افراد افسرده واقعاً موقعیت‌های افسردگی رایج در دوران کودکی را حل نمی‌کردند.

به گفته گابارد، افسردگی با فروپاشی جزئی یا کلی عزت نفس «من» مشخص می‌شود. این به این دلیل اتفاق می‌افتد که ایگو فکر می‌کند نمی‌تواند در همان سطح آرزوهای ایگو یا ایده‌آل سوپرایگو قرار گیرد. بنابراین این فروپاشی با ویژگی‌های افسردگی مانند عزت نفس پایین و احساس شکست مرتبط است. فرد افسرده در رابطه خود با دیگران آرزوی عشق دارد، اما نمی‌تواند به آنها پاداش دهد. بنابراین، او می‌تواند خود را از زندگی اجتماعی منزوی کند یا سعی کند همیشه با دوستانی باشد تا در نهایت آنها را به دلیل وابستگی و خودخواهی‌اش کنار بگذارد یا با «سکوت» خود مقابله نکند.



افراد افسرده با جلب توجه همگان و در نتیجه حفظ کنترل، منافع ثانویه خود را تضمین می‌کنند. با این حال، با شدت گرفتن افسردگی، فرد تسلیم می‌شود، زیرا احساس می‌کند دیگران نمی‌خواهند یا نمی‌توانند به او کمک کنند و شرایط بهتر نمی‌شود. به عبارتی افراد عمیقاً افسرده برای خود زندگی نمی‌کنند، بلکه برای شخص دیگری زندگی می‌کنند که دیگری غالب خواهد بود (من بخاطر همسر، فرزند، مادر... زندگی می‌کنم). در نتیجه با شناسایی این هدف به عنوان دست نیافتنی، فرد احساس درماندگی، گاهی اوقات عصبانیت می‌کند. زیرا متوجه می‌شود که زندگی برای کسی یا چیزی نمی‌تواند کارساز باشد، اما احساس نمی‌کند که می‌تواند این وضعیت را تغییر دهد؛ بنابراین شروع به داشتن یک برنامه زندگی غیر واقعی می‌کند که نمی‌تواند جایگزینی برای آن پیدا کند.

این فقدان ظاهری امکانات، همراه با عزت نفس پایین و احساس عدم موفقیت در مواجهه با موقعیت‌های پیش پا افتاده و/یا پیچیده، واقعی یا خیالی، باعث می‌شود فرد افسردهٔ شدید نسبت به خودش احساس بدی داشته باشد. این ویژگی‌ها در ارتباط با تمایلات مازوخیستی و خود تخریبی ممکن است فرد را به سمت ایده‌آل‌سازی خودکشی سوق دهد. ایده مرگ یک جایگزین ممکن است. گابارد تأکید می‌کند که از نظر فروید، خودکشی با قربانی شدن ایگو توسط یک سوپرایگو سادیستی مطابقت دارد. به عبارتی خودکشی یک پرخاشگری منفعلانه به عنوان علت، برای خود تنبیهی یا تسکین رنج تصور می‌شود. در خودکشی ممکن است خواسته‌ایی (یا آرزو) نقش داشته باشد: آرزوی کشتن، کشته شدن و مردن.

میل به کشتن ممکن است نه تنها به یک شیء درونی معطوف شود، بلکه می‌تواند زندگی کسانی را که با آنها نسبت خویشاوندی دارند از بین ببرد. همچنین ممکن است شرایطی وجود داشته باشد که در آن انگیزه اصلی خودکشی پرخاشگری نباشد، بلکه تحقق یک آرزوی «دیدار مجدد» باشد، یعنی ملاقات مجدد با یک فرد محبوب که کسی آن را از دست داده است، یا یک اتحاد خودشیفته با یک شخصیت سوپراگویست دوست داشتنی، خودکشی حتی شاید نوعی ارتباط از طریق مرگ باشد: «فرد خودکشی برای صحبت کردن باید بمیرد.» (سیلوا). از این نظر، شکل انتخابی خودکشی نشانه‌هایی در مورد آسیب‌شناسی موجود و هدف عمل به همراه دارد.

سه زن در فیلم ساعتها در زمان‌های مختلف درگیری‌های مشابهی را تجربه می‌کنند. این سه شخصیت احساس تعلق نداشتن به دنیای معمولی را دارند که با میزان فداکاریها و شادیها، نقشهای مشخصی را برای آنها فراهم می‌کند. همه آنها درجه‌ای از عمق فلسفی و وجودی را در رایج‌ترین تجربیات مانند: نوشیدن قهوه، خرید گل و درست کردن کیک نشان می‌دهند.

در این فیلم، نیکول کیدمن بازیگر نقش ویرجینیا وولف است که رگه‌های آشکار افسردگی روان‌پریشی را از طریق توهمات شنوایی، از دست دادن حافظه، حرکات آهسته، بی‌اشتهایی، موهای ژولیده و لباس‌های کهنه نشان می‌دهد. فیلم با اعتراف وولف به توهمات شنوایی، شروع دوباره جنون... شروع می‌شود، که معنایش زندگی تحت «تهدید خود» است، و نشان دهنده تسلط شدید سوپرایگو او بر نَفس اوست. شخصیت کیدمن مانند سایر افرادی که در حالت افسردگی عمیق قرار دارند، توسط افرادی احاطه شده است که با تهدید به خودکشی کنترل می‌شود و برای جلوگیری از خودکشی یا بدتر شدن علائم توسط آنها کنترل می‌شود. شاید چشمگیرترین صحنه فیلم صحنه‌ای باشد که ویرجینیا در کنار پرنده‌ای مرده دراز می‌کشد و کاملاً با ضعف و بی‌حرکتی‌اش و رنج شدید آرزوی شدیدش را برای مردن ابراز می‌کند.

در زمانی که وولف زندگی می‌کرد، اطلاعات کمی در مورد این بیماری وجود داشت، بنابراین او قربانی نبود یک درمان کارآمدتر بوده که امروزه در دسترس است. هرچند که امروزه نیز بیماران افسرده دست به خودکشی می‌زنند، اما خودکشی در فیلم به عنوان تنها جایگزین قابل تصور وولف برای تسکین به تصویر کشیده می‌شود. شکل خودکشی که افراد انتخاب می‌کنند، ویژگی‌های شخصیتی و انگیزه‌های ناخودآگاه را برای انجام عمل آشکار می‌سازد. ویرجینیا نوع خودکشی خود را غرق شدن در رودخانه انتخاب کرد. عزم و اراده او با سنگ‌هایی که در جیبش گذاشته تا سریعتر غرق شود نشان داده می‌شود البته نه به آن جهت که شکست نخورد بلکه شاید به این علت که او بیش از هر زمان دیگری از آرزوی مردن مطمئن است.

شخصیت لورا براون (جولیان مور)، افسردگیش با بی‌علاقگی، عدم علاقه و اشتها و فرار از واقعیت تجلی می‌یابد. (لورا مشغول خواندن داستان خانم دالوی است. و به نظر می‌رسد خود را با شخصیت اصلی یکی می‌داند) لورا احساس گناه می‌کند، زیرا از آنچه شوهرش برای او فراهم کرده لذت نمی‌برد و خوشحال نیست. ظاهراً نباید دغدغه‌ای داشته باشد، اما حقیقت آن است که او بر خلاف آنچه تلاش می‌کند در ظاهرش نشان دهد، با خود درگیر است. احساس می‌کند به خاطر فرزندان و همسرش «خود» را از دست می‌دهد و نمی‌داند این «خود» را چگونه باید نجات داد. پسرش ناراحتی او را درک می‌کند و سعی می‌کند با مراقبت و ابراز عشق او را زنده نگه دارد.

این نارضایتی از زندگی در صحنه‌ای بین لورا و کیتی، همسایه شیک ومبتلا به سرطان را می‌توان دید که مبارزات لورا با مادر شدن را بیشتر روشن می‌کند. کیتی به لورا می‌گوید که چقدر خوش‌شانس است که صاحب یک فرزند شده است، دیدگاهی که قطعاً لورا با آن موافق نیست. این نکته با پاسخ او به سؤال کیتی در مورد کتابی که در حال خواندنش است تأکید می‌کند. او توضیح می‌دهد که خانم دالووی (وولف، ۱۹۲۵) درباره زنی است که در حال برگزاری مهمانی است که ظاهراً حالش خوب است، اما در واقعیت اصلاً حالش خوب نیست.

در صحنهٔ دیگری می‌توان تلاش ناموفق لورا هنگام تهیه کیک را دید، که نمادگرایی و بازنمایی تصویر ضعیف او از خود، تضعیف نفس، عصبانیت ناخودآگاه از شوهرش و همچنین درونی کردن اشیاء بدی که قادر به "پرورش" عاطفی نیستند، باشد (البته درتهیه کیک دوم در بخشی دیگر از فیلم لورا موفق می‌شود، که آن هم به عنوان "آخرین عمل" ترمیم و احساس گناه قبل از تصمیم‌گیری برای خودکشی اتفاق می‌افتد.)

افکار خودکشی به فکر کردن یا تدوین برنامه‌هایی برای خودکشی اشاره دارد. طیفی از شدت در ایده‌پردازی برای خودکشی وجود دارد، از میل عمومی به مردن که فاقد هرگونه روش، برنامه، قصد یا اقدام مشخصی است شروع می‌شود و به سمت افکار خودکشی فعال پیش می‌رود که شامل یک برنامه دقیق و قصد مصمم برای عمل بر اساس ایده‌ها است. شخصیت لورا براون در دهه ۱۹۵۰ علیرغم اینکه به خوردن قرص‌هایی برای خودکشی فکر می‌کند که می‌تواند نشان‌دهنده میل پرخاشگری جزئی به خودش باشد، زیرا این شکل از خودکشی به معنای درد و رنج نیست، اما نمی‌تواند بر قصد خود برای خودکشی پافشاری کند و سپس "خانواده‌اش را بکشد" و آنها را ترک کند (در خودکشی ممکن است خواسته‌ایی (یا آرزو) نقش داشته باشد: آرزوی کشتن، کشته شدن و مردن.) لورا براون را در پایان فیلم به عنوان یک پیرزن ملاقات می‌کنید، فکر می‌کنید او این فرد شکسته و غمگین پر از حسرت خواهد بود اما اینطور نیست. متوجه می‌شوید که از بین هر سه زن، او در نهایت زندگی را انتخاب کرد.

کلاریسا وان که بیشتر شباهتی به رمان وولف دارد، در سال ۲۰۰۱ در روستای گرینویچ شهر نیویورک می‌گذرد. کلاریسا وان (مریل استریپ) زندگی موفقی نداشته. از همسرش جدا شده و دختری جوان دارد و سعی می‌کند قوی باشد، در حال حاضر با زنی (لزبین به نام سالی) که دوستش هست، هم‌خانه است و دوستی دارد که به شدت برایش عزیز است: ریچارد همجنسگرایی شاعر و نویسنده که مثل خیلی از نویسندگان پیچیده که کتابهایشان جایزه‌های ادبی آنچنانی می‌گیرند، کتاب‌های دشواری می‌نویسد. کتاب محبوب هر دوی آنها «خانم دالووی» است و ریچارد دوست دارد کلاریسا را خانم دالووی خطاب کند. ارتباط وولف با زنان دیگر داستانِ فیلم مشخص است، اما آنچه ناگهان در بعد از ظهر سال ۲۰۰۲ اتفاق می‌افتد، استریپ و مور را با هم مرتبط می‌سازد.

ریچارد براون عشق گذشته کلاریسا پسر لورا براون است که روزهای انتظار را برای مرگی بر اثر بیماری ایدز می‌گذراند و کلاریسا هر روز برای مراقبت از او به خانه‌اش می‌رود و درصدد برگزاری جشنی برای تقدیر و تجلیل یک عمر دستاورد شاعری ریچارد است، مردی که با توجه به عوامل خطر شناخته شده برای خودکشی که بسیاری از آنها را تجربه کرده از جمله: اختلال دوقطبی، سوء مصرف مواد مخدر از داروهای تجویزی، افکارخودکشی، سکنی در آپارتمانی در طبقات بالا، حبس و انزوا، حمایت اجتماعی محدود بدون شریک صمیمی، احساس ناامیدی، داشتن اقدام به خودکشی در خانواده، استعداد ژنتیکی، ناتوانی در کار، شاعر بودن، احساس عصبانیت و تحریک پذیری، وداشتن یک بیماری جسمی- مرگ بر اثر ایدز... زندگی را غیرقابل تحمل می‌بیند و خودکشی تصمیمی است که او برای رهایی از درد و رنج زندگی کردن انتخاب می‌کند. (وولف داستان را شروع می‌کند، لورا براون رمان او را می‌خواند و کلاریسا از پسر لورا براون مراقبت می‌کند.)

درحالیکه کلاریسا هم مانند همنام خود در رمان وولف، در حال برنامه‌ریزی یک مهمانی برای آن شب است تا جایزه ریچارد را جشن بگیرد، ریچارد شیرینی این جایزه را تلخ مزه می‌داند و احساس می‌کند که در رسیدن به دیدگاه هنری خود شکست خورده است و این جایزه را به عنوان جایزه تسلی بیماری خود تحقیر می‌کند و حاضر نیست به مهمانی برود و تصمیم می‌گیردکه به زندگیش پایان دهد. از طرفی کلاریسا که در تکاپو تدارکات جشن است نیز احساس نارضایتی شدیدی نسبت به کیفیت پیش پا افتاده زندگی‌اش دارد، رابطه ضعیف او با سالی شریک لزبین زندگیش نه تنها در تضاد با موج بزرگ‌تری از امکانی است که زمانی از آن لذت می‌برد، بلکه با حس سرزندگی که هنوز می‌تواند با ریچارد احساس کند، می‌باشد احساس زندگی با مردی که می‌داند به زودی او را از دست خواهد داد. کلاریسا که از نظر ریچارد شبیه خانم دالووی داستان وولف است نیز از افسردگی رنج می‌برد، لحظه‌ای در فیلم وجود دارد که ریچارد به نقل از خانم دالووی به کلاریسا می‌گوید: "اوه، خانم دالووی دوست دارد مهمانی بدهد تا غمش را پنهان کند...» زیرا خانم دالووی برای خود مهمانی‌هایی ترتیب می‌داد تا پیش پا افتاده بودن زندگی‌اش را از خود پنهان کند.



البته حضور ریچارد و یادآوری خاطرات منجر به یک "فروپاشی" عاطفی ناگهانی (لحظه کاتارتیک) برای کلاریسا است (به دلیل وقوع چندین خاطره و احساساتی که برای مدت طولانی احساس نکرده بود.). حتی داشتن یک نفس ساختاریافته‌تر برای تحمل ناامیدی‌ها، در مقایسه با دو شخصیتی که قبلاً توضیح داده شد، می‌توان مطمئن بود که کلاریسا تحت‌تاثیر چیزی است که به‌عنوان افسردگی مبهم طبقه‌بندی مطرح می‌شود، است که در آن جزء عاطفی وجود ندارد یا انکار می‌شود، که اغلب با علائم جسمی بیان می‌شود. (غم و اندوه، که معمولاً در اثر تعارض درونی بین خشم و گناه ایجاد می‌شود) و تلاش می‌کند احساسات ذهنی خود را در سطح ناخودآگاه حفظ کند. درنهایت کلاریسا سرانجام می‌فهمد که گاهی پشیمانی فقط یک کلمه است که هیچ معنایی ندارد. چگونه می‌توانید پشیمان شوید وقتی انتخابی نداشتید؟ یا مرگ بود یا ترک

زندگی همیشه زیبا نیست و گاهی باید کسی بمیرد تا تضاد ایجاد کند تا بقیه برای زندگی ارزش قائل شوند. ساعت‌ها کپی یا نوشته‌ای از خانم دالووی نیست، بلکه تفسیری دوباره و دعوتی برای جستجوی مشابه‌ها و معانی جدید است. ویرجینیا وولف، همانطور که کانینگهام به تصویر کشیده است، تصمیم می‌گیرد تنها بر یک روز از زندگی کلاریسا دالووی تمرکز کند. او معتقد است که یک روز می‌تواند تمام تجربه زندگی یک فرد را منعکس کند.

هر متنی از زمینه‌های اجتماعی، فرهنگی و تاریخی متفاوتی ادعا می‌کند که با ساختن شباهت‌هایی بین زندگی‌شان که با طبقه، زمان، مکان، نقش‌های خانگی و شغل متمایز است. زمینه مشترکی از تجربه زنانه در سطح زندگی روزمره، که بر مفهوم رنج جهانی زن تحت محدودیت‌های روزمره خانگی متمرکز است. فیلم ساعتها تلاش‌های این سه زن را برای مذاکره درباره نقش‌های روزمره و خانگی خود به عنوان مادر، همسر، میزبان و/یا مراقب، با آرزوهای شخصی و احساس خود بررسی می‌کند» شخصیت‌ها دائماً به موفقیت یا شکست زندگی خود فکر می‌کنند «به دنبال شاخص‌های خارجی ارزش و ارزش در جهان‌های مادی به منظور تأیید «قضاوت خود» هستند. کانینگهام مشکل "میل سرکوب شده"، دشواری و پیامدهای زندگی دوپاره را بررسی می‌کند. او نتیجه شکاف بین شخصیت اجتماعی قابل قبول و خود خصوصی را بررسی می‌کند. شخصیت‌های او تحت تأثیر جنون، افسردگی و تنهایی قرار گرفته‌اند. اگرچه توانمندسازی زنان حقوق و آزادی فزاینده‌ای را برای زنان فراهم می‌کند، اما هر سه زن به دلیل محدودیت‌ها و محدودیت‌های اجتماعی در بسیاری از جنبه‌های زندگی شخصی و اجتماعی ناکام هستند.■



جستار و ناداستان

ناداستان «عروسک»؛ «سپیده جنیدی»

جستار «تولد گرگ»؛ «سوری رحیمی»

جستار «جنون نوگرایی»؛ «سپیده جنیدی»

جستار «زنجیرهای نامرئی»، «نازیلا خوشنود»

جستار «معنای زندگی چیست؟» «آرزو معظمی»

جستار «نوستالژی فراموش‌شده»، «گلبرگ فیروزی»

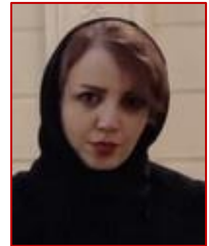
جستار «خِرَد عمیق در آینهٔ تهی»؛ «بهمن عباس‌زاده»

جستار «اندر احوالات تضادهای درونی» «زویا قلی پور»

جستار «نقش رنج و درد در زندگی آدمها»؛ «مهناز پارسا»

جستار «خاطرات کودکی و ضمیر ناخودآگاه»؛ «سوری رحیمی»

«مستوره اردلان اولّین زن تاریخ نگار جهان»؛ «روشنا علیرضازاده»























جستار «نقش رنج و درد در زندگی آدمها»

«مهناز پارسا»

آیا درد و رنج نقشی زشت، تلخ پر از بار منفی در زندگی دارد؟ چه رسالتی به دوش رنج، حرمان و یاس بوده است که جزء جدایی ناپذیر و لاینفک جهان است. همچنانکه در جهان روز و شب، شادی و غم، گرسنگی و سیری، از پی هم می‌آید و می‌رود، درد نیز بگونه ایی در تار و پود زندگی خزیده و با زندگی آمیخته است.

درد و رنج تا چه پایه‌ای در زندگی باشد اثرات مخربی ندارد؟ کلاً بدیهی است که هیچ انسانی درد و رنج را نمی‌خرد، همه از درد و رنج و مصیبت فرار می‌کنند ولی گاه رنج ها چنان در زندگی ثبات پیدا می‌کنند که فرد حس قربانی بودن بهش دست می‌دهد.

باید بگویم رنج و درد، کلاً اگر از حد معیار فراتر برود، اثرات مخربی بر روح و روان می‌گذارد و حس و ذوق را نابود می کند و چه بسا باعث افسردگی و حتی خودکشی فرد بشود.

در گذشته وقتی کسی به دلیلی دچار مشکلی می‌شد و غم و دردی داشت پیشینیان ما می‌گفتند: این امتحان الهی است و من فکر می‌کنم درست‌تر این است که بگوییم: " این انتخاب الهی است"؛ هر روحی که به جهان پای می‌گذارد، رسالتی برای زیستن دارد و شاید (در بعد ارواح) با انتخاب نوع زندگی و پدر و مادرش سعی می‌کند که روحش را به کمال برساند.

البته انتخاب رنج ها با خود فرد نیست. گاه بعضی رنج ها را خود فرد می‌آفریند. مثلاً جوان است و می‌رود معتاد می‌شود. این رنجی است و شاید هم ظلمی است که خود فرد به خودش می‌کند.

بعضی رنج ها هست که انتخابش با خود شخص نیست. مثلاً فردی در خانواده ایی دنیا می‌آید که یک خواهر معلول ذهنی دارد.

ببینید از آن جایی که هر کس تجربیاتی دارد، من بر اساس تجربیات شخصی‌ام این جستار را می‌نویسم. چون حسش کرده‌ام. کلاً وقتی شخصی در زندگی با رنجی رو به رو است، این رنج رشد دهنده، کمال بخش فرد است. این رنج، شخصیت فرد را می‌سازد. این رنج و درد اگر چه در ابتدا به شکل یک مشکل نفرت انگیز در ذهن شخص سایه می‌افکند ولی در دراز مدت، درس‌هایی در این رنج نهفته است که شخص آنها را باید بگیرد.

گذر زمان رنج ها را بی رنگ و ناپایدار می‌کند؛ خدا خودش در قرآن آورده که با هر سختی، آسانی است و در پس هر بدبختی، یک پیام، یک حس، یک رشد پنهان است که ما طی سالهای بعد حسش می‌کنیم. مثل گل نیلوفر که در مرداب زندگی می‌کند ولی شادابی و زیبایی این گل شگفت انگیز است. رنج ها نقشی خاص در زندگی ما دارند. هر رنجی باعث می‌شود که سعی کنیم به مبارزه با مشکل بپردازیم، و به خدا نزدیک بشویم. خدا را حس کنیم و حس کنیم که در جهان، تنها، نیستیم.

غم و رنج وقتی حضورش را بر ما تحمیل می‌کند، طی سالهای بعد می‌بینیم که جهان تغییر کرده و غم و رنج ما تخفیف پیدا کرده است، زمانی که رنج ها ناپدید می‌شود، حس می‌کنیم که جهان گذراست و آنچه که امروز باعث ناراحتی ماست، چه بسا فردا مشکل ما نباشد.

به همین دلیل رنج باعث رشد، به کمال رسیدن، آموزش صبر و بردباری می‌شود.

رنج آموزش خداست. درسی در رنج نهفته است که باید بیاموزیم: درس آزاده بودن، پاک بودن، اینکه همواره در جهت خدا، نور و معنویت در حرکتیم. گاه این درس‌ها ذهنمان را به دریچه‌ای از جهان می‌گشاید: مبارزه با مبدأ رنج، تلاش برای ساختن جهانی بهتر، آگاهی بخشی به ذهن‌هایی که درگیر مشکلی هستند...

هدف من از نوشتن این جستار این است که بگویم در رنج ها، درس‌های الهی نهفته است و شاید فرد انتخاب شده، رسالتی داشته که رنج بیشتری متحمل شده است.

درس‌های الهی را بیاموزیم و بدانیم که نور همیشه از دل زخم‌های ما بیرون می زند.

ما در جهانی هستیم که همهٔ دوستانمان، فامیل و غیره، افرادی هستند که به ما درسی می‌دهند و بدانیم که درجهان وجود هیچ چیز بی حکمت نیست حتی رنج و غم.

برای همهٔ شما دلی بی غم آرزومندم. ■



«مستوره اردلان اولّین زن تاریخ نگار جهان»



«روشنا علیرضازاده»

مورخان ایرانی به ندرت درباره زندگی خصوصی بزرگان و امرا نوشته‌اند. در واقع سایه ستبر تحولات سیاسی، اداری، نظامی مانع از ان شده که نگاهشان را متوجه اندرونی کنند. مردان آنقدر اکراه دارندازاینکه نام زن را به قلم آرند که گویی، کتاب نامحرم است.

سخن نگفتن راجب زنان وبی توجهی به آنان در تاریخ نگاری رسمی علاوه بر ترسیدن افشای نام انها شاید به دلایلی چند مربوط باشداز جمله خصوصیات اخلاقی و روحی مورخان، حجب اجتماعی، عصمت مذهبی، سنت‌های فرهنگی ودلایل دیگر...

اما این سبب نمی‌شود که از نقش تاریخ ساز زنان در تاریخ غفلت کرد. خصوصاً وقتی بدانیم که بسیاری از علت تغییرات سیاسی و حتی کشته شدن سرداران و بزرگان و جنگ‌های بین الملل و آشفتگی اقتصادو حتی سقوط دولت‌ها مسائل خانوادگی بوده است.

باستانی پاییزی"در شمار پژوهشگران و مورخانی است که صاحب سبک ویژه خوداست. او باکمک گرفتن از تاریخ فرودستان وتاریخ عامه اثار خودرا در موضوعاتی مانندجامعه و مردم شناسی. تاریخ اجتماعی وتاریخ زن را به گونه ایی تألیف کرده است که دراین میان بررسی جای پای زن در تاریخ از مهم‌ترین مؤلفه‌های نگاه‌های باستانی پاریزی به تاریخ است. اویکی از نقاط ضعف آثار تاریخی را بی توجهی مورخان به نقش زنان در تحولات ورویدادهای گوناگون تاریخی دانست.

ماه شرف خانم ملقب به مستوره کردستانی. در زمره اولّین زنان تاریخ نگارایران وجهان

شاعر ونویسنده کوردایرانی بود.

مستوره درشهر سنندج دیده به جهان گشود. زبان‌های کوردی. فارسی وعربی را نزد پدرش آموخت.

همسرش خسرو خان اردلان حاکم امارت اردلان درسنندج بودوبامرگ وی امارت اردلان دچار دخالت هاب قاجارشد. کتاب‌های نوشته شده توسط مستوره خاتون: تاریخ اردلان. تاریخ کوردهای اردلان.

ماه شرف خانم درعصری که اکثر مردم ازنعمت علم ودانش محروم بودندبه فراگیری علم پرداخت وبه اولّین زن تاریخ نویس کورد در جهان تبدیل شدو شاعرو تاریخ نویس وعارف زمانه خود بود وتابوی جامعه مردسالارانه آن روزگار را در هم شکست وبه دفاع از حقوق زنان برخاست. زنی کورد از تبار خاندان اردلان‌ها

از آثار مستوره اردلان می‌توان به دیوان اشعار بالغ بر دوهزار بیت اشاره کرد. همچنین کتاب تاریخ اردلان‌ها معروفیت وارزش علمی مستوره را دو چندان کرده است. زیرا تا اواخرقرن نوزدهم میلادی در تمام خاورمیانه در عرصه تاریخ نویسی خصوصاً کوردشناسی در میان زنان جزمستوره کسی به این کار نپرداخته است.

ازدیگر آثار وی می‌توان به کتاب "عقایدمستوره"

اشاره کرد که رساله کوچکی از عقاید وی در مذهب اهل سنت شافعی است. وبرارزش شخصی و عقاید دینی وی می‌افزاید و به جرات می‌توان گفت: درمیان زنان تا این زمان کسی به چنین تألیفی نپرداخته است.

مستوره اردلان

زاده: ۱۱۸۴ خورشیدی و ۱۸۰۵ میلادی در شهر سنندج است. وفوت این بانوی فرهیخته ۱۸۴۸ میلادی در سلیمانیه عراق می‌باشد.

وباعث افتخار بنده است که زادگاه واصالتم با این بانوی فرهیخته یکی است..

میرزا علی اکبر وقایع نگار در شرح حال او می‌نویسد سزاوار است نام مستوره به خاطر فضل وکمال وخط وربط وشعر وتاریخ نگاری‌اش در ردیف زنان و مورخین نامدار قرار می‌گیرد. ماه شرف در هفده سالگی به اجباربه عقد ازدواج خسروخان فرزند امان الله بزرگ در آمد.

میرزا علی اکبر منشی در این باره می‌نویسد: مستوره چون شان و شایستگی خودرا برابربامردان می‌دانست ازین ازدواج امتناع داشت تا اینکه خسروخان پدرو جداو همراه چندتن از بستگان به زندان انداخت وابوالحسن بیگ پدر ماه شرف را مجبور به پرداخت جریمه سی هزار تومان نمودوشرط خلاص شدن آنها منوط به عقد مستوره نمود. ومستوره ناچار مجبور به ازدواج شد.

درحالیکه خسرو خان پیش ترباحُسن جهان خانم بیست ویکمین دختر فتحعلی شاه قاجار ازدواج کرده بود. حسن خان

جهان زنی بود ادیب وشاعرومسلط بر زندگی خسرو خان بود. مستوره بیشتر اوقات خود را به مطالعه وسرودن شعرو نوشتن تاریخ میگذرانیدوچون خسروخان نیزشاعر بودبیشتراورا بدین کار تشویق می‌کرد. رفته رفته مستوره به خسروخان علاقمند شد.

مستوره در میان شاعران فارسی زبان بایغمای جندقی ارتباط شعری داشت. وباسید عبدالرحیم مولوی که از بزرگان مکتب شعر گورانی است. زیرا هروقت سیدعبدالرحیم مولوی به دیدار دوستانش غلامشاه خان اردلان ورضاقلی خان اردلان به سنندج می آمدبامستوره نیزملاقات میکردوشعر کوردی گورانی بگوید. ااشعار مستوره به علت پختگی واستحکام وزیبایی در کردستان دست به دست می‌شد. نالی شاعر معروفرکورد سورانی سرا در اشعارش ضمن ستایش مستوره باگوشه و کنایه وطنزمی خواست از حرمت او بکاهداما برخلاف میلش موجب اشتهار ومعروفیت مستوره در شعرو ادب گردید.

دوستان! فصل بهار است. مِی وگُل خوش‌تر
در چمن بانگ نی و ناله بلبل خوشتر
دهن ولعل لب ودیده وگیسوی توام
از نبات وشکرو نرگس وسنبل خوش‌تر
چند (مستوره)! زبیداد فلک ناله کنی
از غم چرخ ستمکار، تحمل خوشتر ■



جستار «تولد گرگ»

«سوری رحیمی»



هر انسانی، دنیایی از ویژگی‌های منحصر به فردی دارد که یا ارثی بوده و از اجداد خود بدون کسب تجربه‌ای دریافت کرده‌است یا این‌که اکتسابی بوده و محیطی که در آن پرورش یافته آن را در وجودش، نهادینه کرده‌است که خود می‌تواند دو نوع باشد؛ فرد از بدو تولد در خانواده و سپس در اجتماعی بزرگ شده که فرهنگ و تربیت حاکم، او را به این شکل و شمایل درآورده‌است و دیگر این که خود فرد در اثر شکست‌ها یا موفقیت‌ها این ویژگی‌ها را در وجودش تقویت کرده‌است یا به کل آن‌ها را در درون خود نابود ساخته‌است؛ مهربانی یکی از ویژگی‌ها و صفاتی است که می‌تواند شامل همهٔ این دریافت‌ها باشد؛ بعضی انسان‌ها ذاتاً مهربان هستند؛ با همین صفت به دنیا می‌آیند و در دامن مادری مهربان و پدری عاشق پرورش می‌یابند و گروهی خوش‌شانس در محیطی پُر از شادی و آرامش این مهربانی را با خود تا لبِ گور همراه می‌برند که خوشا به سعادتشان! حال عده‌ای از بد روزگار در خانواده‌ای متکبر و مغرور گِل‌شان سرشته می‌شود و قدم به دنیای نامهربانی‌ها می‌گذارند و درمحیط خانواده‌ای که بیشتر شبیه میدان جنگ است رشد می‌کنند و چون حیوانی درنده وارد جامعه می‌شوند و مانند گرگی در کمین، انسان‌های را در گذر زندگی می‌درند و این صفت دریدگی را تا گور با خود می‌برند که بدا به حالشان؛ چون خودشان نیز در میان انسان‌ها زندگی حیوانی تجربه می‌کنند! آیا گروه سومی و چهارمی هم وجود دارد؟ البته که شاید گروه‌های بیشتری هم در بین باشد، گروه سوم انسان‌هایی هستند که مهربان زاده می‌شوند و مهربانانه تربیت می‌شوند؛ ولی در دام گرگ‌هایی که ذکر شد، می‌افتند و چون اینها ذاتاً مهربان هستند بدون این که گناهکار باشند هر روز جویده و پاره‌پاره می‌شوند؛ گاهی با همین شکنجه زندگی می‌کنند و در آخر راهی گور می‌شوند؛ گاهی احساس می‌کنند این صفت، یعنی مهربانی ذاتی، بلای جانشان شده‌است و سعی در نابودی‌اش می‌کنند؛ اول انکار و سپس برای همیشه فراموشش می‌کنند و هرجا که دندان تیزی می‌بینند برایش به جز دندان چنگ نیز نشان می‌دهند؛ این چنین آمار گرگ صفتان افزایش می‌یابد؛ حال گروهی با وجود تلخی‌ها و زخمی‌شدن‌های پیاپی از سوی گرگ صفت‌ها اصالت مهربانی خود را حفظ می‌کنند و همچنان در جرگهٔ مهربانی به امید بهبود اوضاع می‌مانند و چون تعداد گروه گرگ‌ها با تفاسیر گفته شده، افزایش می‌یابد؛ مهربان‌ها را در جامعه سفیهانی می‌پندارند که از عقل بهره‌ای نجسته‌اند و تابع احساسات هستند و هر روز علاوه بر دریدنشان هجمه‌ای از تمسخر را نیز نثارشان می‌کنند و تنها لبخند زشت و سرزنش‌آمیزی حاصل مهربانی‌شان است؛ چه بسا در این رهگذر به جنون و دیوانگی هم متهم می‌شوند، اگر عمق مهربانی‌شان زیاد شود و در این وانفسای گرگ‌صفتی عاشق گرگِ انسان‌نمایی هم بشوند که بدا به حالشان!

حال سؤال این است مهربانی خوب است؟! مهربان ماندن خوب است؟! مهم‌تر این‌که عاشق شدن برابر با جنون نیست؟!

آیا انسان مهربان، دیگر در این کرهٔ خاکی جایی دارد؟ نباید از همان ابتدا گرگ زاییده و پرورش داده شود تا لااقل گرگی گرگ دیگر را بدرد؟!





«نازیلا خوشنود»

این اصیل زندگی کردن، چقدر جملهٔ درست و حسابی است؛ چقدر به دل می‌نشیند و حال آدمی را جا می‌آورد.
اصیل بودن، خصلت آدمیزادی است.
اصیل زیستن و اصیل رفتن!
چیزهایی در زندگی آدمیزادی، تو را از اصیل زیستن و اصیل بودن دور می‌کند؛ همه‌مان خوب می‌شناسیمش؛ ولی این‌قدر با زندگی‌مان، احساسمان و نفس‌مان یکی شده‌اند که دیگر فرقی بین آن‌ها و خود ما نیست!
اصالت زندگی را همه از بهشت که آمدیم به امانت داشتیم؛ ولی کم‌کم از وجودمان رخت بربست؛ کمرنگ شد؛ دور شد. رفت و گوشه‌ای خودش را پنهان کرد و تا خودت دست به کار نشوی و دنبال این اصیل‌بودن نگردی، پیدایش نمی‌شود که نمی‌شود؛ می‌رود... بیشتر در خودش فرو می‌رود و یک دفعه چشم باز می‌کنی و می‌بینی کار از کار گذشته است.
همهٔ آدم‌ها در هر مرحله از زندگی‌شان که باشند، خواسته‌ها و آرزوهای کوچک و بزرگی دارند؛ بعضی‌هاشان دست‌یافتنی و قابل رسیدن؛ بعضی‌هاشان دورند و آرزویی محال؛ اما خواسته‌ها و درخواست‌های ما هرچه که باشند، با ما بزرگ می‌شوند و قوی! تمام‌شدنی هم نیستند! روز به روز قوی‌تر، سخت‌تر و زورمندتر می‌شوند.
این خواسته‌ها و درخواست‌های تمام‌نشدنی، روزی می‌شوند زنجیرهای نامرئی دست و پاهای تو! زنجیرهایی که روزهای اول کوچکند و باریک و قابلِ باز کردن! اما یواش‌یواش، محکم می‌شوند؛ جان‌دار می‌شوند؛ دیگر باز شدنی نیستند! قدم‌هایت را سنگین می‌کنند و تو را وادار به ماندن!
ماندن و درجا زدن؛ ماندن و فرو رفتن؛ ماندن و جان کندن؛ ماندن و ماندن و ماندن...
زنجیرها را باز کن رفیق!
اینها تو را نابود می‌کنند.
خواسته‌ها ته ندارند.
هیچ‌کس نمی‌گوید از داشته‌هایت محروم باش!
هیچ‌کس ادعای این را ندارد که تو فدا شوی و هیچ لذتی نبری!
هیچ‌کس نمی‌گوید تلاش نکنی و زندگی‌ات را نسازی!
اینها دو چیز کاملاً مجزا هستند؛ اصلاً ربطی به هم ندارند.

اول، خواسته‌هایت که روزت را می‌سازند، زندگی را هدفمند می‌کنند؛ تو را به اوج می‌رسانند و دوم، آن‌هایی که چشم و هم‌چشمی را در تو قوی می‌کنند.
نَفسَت را قوی می‌کنند؛ تو را به مادیات می‌چسبانند و تو را از خودت دور می‌کنند. آن خواسته‌هایی که بوی خوشی ندارند، ذهنت را درگیر خودشان می‌کنند و تو را از اصلت؛ خودت و اصیل‌بودن جدا می‌سازند!
رفیق من! باید به این درک برسی که لذت‌بردن از زندگی، احتیاج به دفتر و دستک ندارد، عشق می‌خواهد که همه داریم؛ وجود می‌خواهد که همه داریم؛ اصالت و اشتیاق رسیدن می‌خواهد که همه داریم.
درک و اشتیاق به زندگی، یادگرفتنی نیست؛ در وجودت باید روشن شود، بدون هیچ رسم و رسومی و شعله‌های این اشتیاق به زندگی در تو به جریان می‌افتد!
رهایش کن، آزادش کن!...
با دلت تصمیم بگیر تا به اصالت خود بازگردی!
تمام احساست را بیدار کن!
خواسته‌های زنجیروار را از پاهایت باز کن! بگذار قدم‌های تصمیمت رها شوند؛ قبل از آن که آن زنجیرها، دست‌هایت، وجودت و مغزت را درگیر کنند.
خواسته‌ها و درخواست‌ها، ته ندارند؛ هرچه دور و برت را شلوغ کنی، ولع بیشتری پیدا می‌کنی. در ظاهر حالت خوب است؛ ولی مغزت درگیر می‌شود؛ ذهنت پر می‌شود از خرت و پرت و زلم‌زیمبو؛ چیزهای غیرمفید و بیهوده و کم فایده؛ خوارمایه و اندک‌بها که در هر خانهٔ قدیمی یافت می‌شود؛ مثل یک انباری قدیمی و فکسنی که دیوارهایش کاه‌گلی است و هر لحظه در حال فرو افتادن. وای! از روزی که زنجیرهای خواسته‌های زیاده از حد، از پاهایت شروع کنند و ذره‌ذره بیایند بالا؛ کم‌کم همهٔ وجودت را فرا بگیرند و دست‌هایت را، بازوهایت را ببندند؛ دور صورتت بپیچند و مغزت را در زنجیرهایی محکم و سفت، نگه دارند؛ درست مثل یک آدم مومیایی. مومیایی‌ای که قلبش هنوز می‌زند و نفسش بالا می‌آید؛ تک‌تک و شمرده شمرده!
تصور کن سر تا پای آدم در زنجیر پیچیده باشد.
وای خدای من!...

احساس خفگی همین الان من را هم در خودش فرو برد! خدا آن روز را نیاورد که وجودت، مغزت، احساست و نَفسَت، زنجیرپیچ باشد!

زنجیرپیچ شود

و زنجیرپیچ بماند و در آن حل شود.

رفیق!...

من هم به فکر فرو رفته‌ام!

باید درک زندگی، لذت‌بردن از سفر هستی، لمس عشق و طبیعت و فرورفتن در شادی‌ها و حظهای ماندگار، کنارآمدن با داده‌ها و نداده‌ها، پذیرش بالا و صدها خصلت انسانی دیگر را در خودمان قوی کنیم؛ حالمان را خوب کنیم؛ اساسی به خودمان حال بدهیم؛ نه این که با چیزهای بیهوده و الکی، دلمان خوش شود.

باید برای خودمان کاری کنیم تا دیر نشده؛ کاری که کارستان باشد تا زنجیرها همهٔ وجودمان را در خود حل نکرده‌اند؛ تا زنجیرهای نامریی، دست و پایمان را به هم قفل نکرده‌اند!

خدایا یاری کن! قوهٔ تشخیص خوب از بد را داشته باشیم و یاری‌مان ده، یارای کمک به خود باشیم! **آمین!**



جستار «نوستالژی فراموش‌شده»

«گلبرگ فیروزی»



واژهٔ **نوستالژی** یک لغت فرانسوی است؛ در معنای احساسی غم‌انگیز همراه با شادی به اشیاء و موقعیت‌های گذشته.

این‌روزها همهٔ ما بارها و بارها با این احساس روبه‌رو می‌شویم؛ گاهی در برخورد با یک ترانه، یک بو، یا حتی صدایی که ممکن است ما را به سال‌هایی ببرد که هیچ نشانی از آن‌ها در ذهنمان نمانده که در عین شادی و لبخند غمی ناگهانی را مهمان دلمان می‌کند.

یکی از این نوستالژی‌ها، روابط همسایه‌ها در گذشته‌هایی نه چندان دور است؛ چیزی که در دنیای به اصطلاح مدرن، رو به نابودی می‌رود!

همهٔ ما لحظه دیدار با یک همسایهٔ قدیمی را بعد از سال‌ها تجربه کرده‌ایم؛ گرچه قرارگرفتن در این موقعیت بسیار دل‌انگیز و همراه با خاطره‌بازی است؛ اما بعد از این دیدارها، چیزی که برای ما باقی می‌ماند بغضی در گلو و حسرت رفتن به دنیایی است که سال‌هاست که از ما دور شده!

برای نسل گذشته، خیلی عادی بود که ساعت‌ها در حیاط، کوچه و حتی کنار مغازه‌ای با همسایه‌ای برخورد می‌کردند، بعد کنار هم می‌ایستادند، باب صحبت را باز می‌کردند و از همه جا درددل می‌کردند؛ از مسائل روز گرفته تا کوپن‌های اعلام شده، کمبود نفت و گاز و زایمان همسایهٔ چندمحل آن‌طرف‌تر؛ حال خوشی که از این دیدوبازدیدهای ناگهانی در دل‌ها حس می‌شد چنان حالی بود که از صد جلسهٔ تراپی، در تقویت روحیه پیشتر تأثیر داشت!

روابط همسایه‌ها گونه‌ای بود که اقوام همدیگر را هم می‌شناختند؛ این موضوع نه‌تنها عجیب نبود، بلکه نشان از همبستگی و صفایی داشت که از آن تنها بویی به لطافت غنچه‌های تازه روییدهٔ بهاری، در یادها به یادگار مانده است برای مثال، در خاطرم هست چندروزی منزل نبودیم، هنگام برگشت یکی از همسایه‌ها به پدرم گفت: «وقتی مسافرت بودین، خالهٔ بچه‌ها اومد خونه‌اتون!»

پدرم خیلی عادی و بدون تعجب گفت: «کدومشون؟»

آقای همسایه هم مثل نگهبانی وظیفه‌شناس پاسخ داد: «همون که شوهرش کارمند آموزش‌وپرورش هست!»

نه ما تعجب کردیم و نه او گمان کرد کارش فضولی بوده‌است؛ در صورتی‌که امروزه اگر از خانهٔ یکی از همسایه‌ها صدایی بیاید، پنجره را می‌بندیم، پرده را می‌کشیم و چراغ‌ها را هم خاموش می‌کنیم! چرا؟ چون گمان می‌کنیم به حریم خصوصی‌مان اهانت شده‌است!

روزگاری شده است که شاید هر ماه چند اسباب کشی در ساختمان ببینیم؛ اما باز هم با بی‌تفاوتی از کنار ماشین حمل بار رد می‌شویم و خیلی بی‌تفاوت می‌رویم دنبال کاروزندگی خودمان؛ دیگر نه از تعارف چای و آب‌خنک خبری هست، نه سلام‌وعلیک با همسایهٔ تازه‌وارد؛ چون نه مهم است کدام همسایه رفته‌است و نه مهم است چه کسی جای او می‌آید؛ حتی سعی می‌کنیم چشممان در چشم تازه‌وارد نیفتد که مبادا مجبور شویم به یک لیوان چای مهمانش کنیم.

حالا تمام آن روزها، دورهمی‌ها، چای‌خوردن‌های دسته‌جمعی در حیاط و بزرگ‌شدن بچه‌ها با هم، تبدیل به حسرتی دور شده‌است به نام **نوستالژی** که نسل امروز از نظر احساسی به اندازهٔ چندین سال نوری با آن فاصله دارند!



جستار «اندر احوالات تضادهای درونی»

«زویا قلی‌پور»



روابط آدمها همواره مسئله‌ای چالش برانگیز بوده، بسیاری از انسانها نه تنها با انسانهای دیگر که با خودشان هم درگیری‌های اساسی دارند.

یکی از دلایلی که موجب این خوددرگیری‌ها و در پی آن درگیری با انسانهای دیگر می‌شود تضادهای درونی است.

تضادهای درونی معمولاً موجب بازداری‌هایی می‌شود که با اراده و میل هیجانی یا منافع اجتماعی فرد در تضاد قرار می‌گیرد. مثلاً کسی که بسیار مهربان است ناخودآگاه یا ناخواسته به خاطر نوع تفکر خاصی یا اخلاقیات به شیوه‌ای رفتار می‌کند که کاملاً آدم خشک و بی‌احساسی به نظر می‌رسد.

معمولاً این نوع رفتار در افرادی که در کلاستر سی در روانشناسی دسته‌بندی می‌شوند یعنی تایپ شخصیتی وسواس که با نشخوار ذهنی بالایی دست و پنجه نرم می‌کنند دیده می‌شود. در این نوع نگرش میزان بازداری آنقدر بالا است که فرد مذکور به خاطر درگیری بالایی که در سوپرایگو (وجدان) دارد ترجیح می‌دهد مانند یک ربات بدون کنش عاطفی باشد تا مبادا ناخواسته خطایی انجام دهد.

شکل دیگر تضاد درونی این‌گونه است که فرد تبدیل به جمع اضداد می‌شود. مثلاً خصوصیاتی را با هم در وجود خود دارد که کاملاً در تضاد با هم هستند و موجب سردرگمی و ناتوانی در تصمیم‌گیری و نظم‌دهی به زندگی، نداشتن واکنش به موقع و قاطع می‌شود؛ به صورت مثال هم به شدت کسی را دوست دارد هم تحمل رفتارها، حرف‌ها و خصوصیات ظاهری و باطنی او را ندارد؛ هم بسیار عاطفی و دلنازک است هم بسیار جدی، خشک، انعطاف‌ناپذیر و منطق‌گرا است. هم بسیار تمایل به شادی دارد، هم عمیقاً پوچ‌گرا، غمگین و ناامید است؛ هم به ورزش، سلامت جسمانی و فعالیت فیزیکی، بسیار علاقه‌مند است هم از نتایج فعالیت فیزیکی مانند عرق کردن و خستگی فیزیکی متنفر است. هم عاشق سخنرانی‌ست هم از اجتماعات یا حرف‌زدن و توضیح‌دادن مطلبی برای عموم بیزار است؛ هم به شدت آزاداندیش است هم قویاً پایبند به سنتها مانده و مثالهای فراوان و متنوع دیگری که از هر فرد به فرد دیگر می‌تواند متفاوت باشد.

در این شرایط گاهی بر یک مدار و گاهی بر مدار دیگر قرار می‌گیرد و انسان بی‌ثباتی به نظر می‌رسد به صورت مثال گاهی به شدت مهربان می‌شود گاهی سرد و خشک رفتار می‌کند یا در یک مقطع زمانی با جدیت به ورزش می‌پردازد و به‌یک‌باره در قطب مخالف می‌گیرد.

شاید تصور کنید چنین چیزی ممکن نیست مگر آن شخص بیماری‌های روانی جدی داشته باشد ولی واقعیت این است که اکثر آدمهایی که کاملاً نرمال به نظر می‌رسند به شدت درگیر تضادهای درونی فرساینده هستند و معمولاً آنها را پنهان می‌کنند. گاهی هم همین تضادهای درونی می‌تواند زمینه‌ساز مشکلات و درگیری‌های جدی روانی و اجتماعی شود.

البته تضادهای درونی هم مانند هر پدیدهٔ دیگری از زوایای مختلف قابل بررسی می‌باشد.

تضادهای درونی در صورتی که کنترل و شناخته شوند نه تنها مضر نیست بلکه می‌توانند مفید هم باشد زیرا آدمی را از حالت تک بعدی خارج کرده و در تعادلی زیبا شبیه به نماد ینگ‌ویانگ بر مبنای نظم و منطق قرار می‌دهد و موجب افزایش وجوه شخصیتی و در ادامه افزایش انعطاف‌پذیری و بهبود عملکرد می‌شود.

انسانی را در نظر بگیرید که علاوه بر توانایی‌های اجرایی در امور ریاضی و مهندسی توانایی‌های هنری و ارتباطی خوبی هم دارد پس قاعدتاً از دیگر همکاران خود تواناتر عمل می‌کند و خلاقیت بیشتری در کار خود خواهد داشت حالا مهندسی را در نظر بگیرید که به صورت تئوریک، علمی و کاملاً کلیشه‌ای فقط به اصول واجب می‌پردازد و بدون هیچ ذوق و سلیقه‌ای کاملاً خشک و بدون انعطاف به وظایف خود رسیدگی می‌کند.

شاید کارش را درست و بدون ایراد انجام دهد اما میزان صرفه‌جویی چه در زمان چه در هزینه وجود خلاقیت، زیبایی و لذت و شادمانی در کارش کمتر از فردی است که در چند وجه دیگر هم توانایی دارد و در نهایت این تک‌بعدی بودن پس از مدتی تمام کارهای او را تکراری و خسته کننده می‌کند.

داشتن جدیت کافی و انعطاف پذیری هم‌زمان با آن می‌تواند برای او علاوه بر اعتماد به نفس بیشتر امکانات ابزاری بیشتری فراهم کند و شوق هنری، ذوق و سلیقه، لطافت و روابط خوب می‌تواند از او فردی کارآمدتر، موفق‌تر و شادتر بسازد.

در عین حال این سکه دورو دارد می‌تواند تمرکز را از اصل ماجرا برداشته و آنقدر درگیر حواشی و زیباشناسی شود که از اصل ماجرا دور بماند.
تضادهای درونی در فلسفه کاملاً نمود بیرونی پیدا می‌کند و ما در آثار بسیاری از فلاسفه نظریاتی را مشاهده می‌کنیم که کاملاً در تضاد با هم هستند مثلاً نیچه به نوعی می‌گوید فرهنگ مهم‌ترین عامل ارتقای بشر است در جای دیگر فرهنگ را عامل از خودبیگانگی انسان می‌داند و در هر دو مورد هم استدلالش کاملاً با منطق جور در می‌آید یا در جای دیگر فلسفه را مهم‌ترین عامل رشد بشر می‌داند و معتقد است فلسفه هویت انسان را شکل داده و موجب به وجود آمدن و شکل گرفتن فرهنگ شده؛ در جای دیگر اشاره می‌کند فلسفه باید ساختار فرهنگ را بشکند وگرنه فاقد ارزش است و ماهیت وجودی ندارد و در شکل درست فلسفه کاملاً ضد فرهنگ است. در آثار کانت و دکارت و هگل هم این نوع تضادها کاملاً مشهود است. جالب آنجاست که تمام این تضادها به خاطر نگاه‌کردن از زوایای مختلف به وجود آمده که در آن زاویه خاص کاملاً درست، منطقی و مفید به نظر می‌رسد و همان موضوع در زاویه‌ای دیگر کاملاً غلط و غیرقابل پذیرش می‌شود. بنابراین یکی از دلایل تضادهای درونی وجود زوایای مختلف در جوهر وجودی انسان و ماهیت زیستن است.
تضادهای درونی در روانشناسی هم مورد بررسی قرار گرفته و در تحقیقات مشخص شد یکی از عوامل تضادهای درونی عصبیت است البته اگر آن را بر حسب میزان شدت و ضعف بیمارگونه در نظر بگیریم؛ در غیر این صورت یکی از مشخصات طبیعی انسان است.
معمولاً سه نوع از افراد دچار تضادهای درونی بیمارگونه می‌شوند.
افراد مهرطلب
افراد سلطه‌جو
افراد انزواطلب
باقی انسان‌ها تضادهای درونی‌شان در جهت ایجاد تعادل روانی و تکمیل عملکرد است اما این سه دسته تضادهای درونی‌شان به شکلی است که می‌تواند هم به خود هم به دیگران آسیب بزنند. این افراد در نبردی بی‌پایان با خود هستند و طبیعتاً این نبرد سهمگینِ درونی رفته‌رفته نمودهای بیرونی پیدا می‌کند و ابتدا افراد نزدیک و سپس تمام افرادی که در هرجا با آنها برخورد داشته باشند را به نوعی درگیر می‌کند.
به صورت مثال افراد مهرطلب با رفتارهای دوگانه و بعضاً چندگانه، فرد مقابل را در برزخی میان عذاب وجدان، خستگی، دلزدگی و سردرگمی حاصل از عدم درک شرایط قرارمی‌دهد.
فرد سلطه‌طلب هم نیاز به پذیرفته شدن و دوست‌داشته شدن دارد هم با رفتارهای اجتنابی، طردکننده، زورگویانه، پرخاشگرانه چه به صورت آشکار چه پنهان موجب انزجار دیگران می‌شود. به اصطلاح با دست پیش می‌کشد با پا پس می‌زند.
فرد انزواطلب نیز تضادهای مشابهی دارد این افراد معمولاً تکلیفشان با خودشان روشن نیست که می‌خواهند یا نمی‌خواهند، هم می‌خواهند هم نمی‌خواهند.
هم دلشان می‌خواهد مورد توجه، علاقه، مهر و مراقبت دیگران قرار بگیرند و دوستان صمیمی داشته‌باشند هم نمی‌خواهند کسی به آنها نزدیک شود به همین دلیل دوستان و خانواده معمولاً گیج می‌شوند که چه برخوردی با آنها داشته باشند. هم دلشان می‌خواهد درفاصله و انزوا از انسانها باشند هم در انزوا احساس پوچی، طرد شدن، بی‌ارزشی، تنهایی و ناامیدی می‌کنند.
لذا این سه دسته از انسانها علاوه بر اینکه به علت تضادهای درونی معمولاً خوددرگیر می‌شوند دیگران را هم دچار خوددرگیری می‌کنند.
طبیعی ست که در دنیای امروز که همگی در زندگی ماشینی به فرسودگی روانی رسیده‌اند این نوع تضادها ایجاد تنش کرده و موجب می‌شود شکافهای سنگینی در روابط بین فردی ایجاد شود که پیامدش عصبیت اجتماعی می‌باشد.
اگر بخواهیم راهکاری برای این مشکل روبه افزایش پیدا کنیم شاید بهترین راهکار خودآگاهی باشد. خود آگاهی موجب می‌شود ما بتوانیم میان تضادها تعادل ایجاد کنیم و از میزان تخریب آنها کم کنیم البته این موضوع به همین راحتی‌ها نیست و نیاز به شناخت همه جانبه، تمرین، صبوری، فاصله گرفتن از خودخواهی‌های بیمار گونه و تلاش برای درک و پذیرش جایگاه عاطفی و اجتماعی خود و دیگران دارد.
همچنین در صورتی که این آگاهی موجب شناخت رفتاری شود می‌تواند در رفتار و میزان درک دایرهٔ ارتباطی پیرامون این افراد هم تأثیر بگذارد، از شدت تنشها کاسته و به مرور موجب افزایش تعامل و هم‌زیستی سالم‌تر و آرامتر شود.
در جهان امروز مجالی برای تنشهای بی‌دلیل نیست و اشتباهات رفتاری می‌تواند منجر به آسیب‌های اساسی چه در روان چه در روابط و کلیت زندگی شود که پیامدش می‌تواند شکست‌های سنگین و جبران‌ناپذیر و حسرت و اندوه بی‌پایان باشد.
زندگی هرگز آسان نبوده و ارتباط اجتماعی ملزم به مهارت‌آموزی، تعادل، درک، شناخت و تلاش است وگرنه رفته‌رفته و بدون این‌که متوجه شویم تبدیل به هیولاهایی سمی می‌شویم که پیرامون خود را سمی می‌کنیم و آسیب‌های جدی و جبران‌ناپذیر به خودمان و عزیزانمان می‌زنیم.
پس شاید بهتر باشد با تأمل بیشتری به عواقب رفتارهای خود و دلیل نارضایتی‌هایمان بیندیشم شاید ریشهٔ نارضایتی‌هایمان در خودمان و تضادهای درونی ما باشد.■





جستار «معنای زندگی چیست؟»

«آرزو معظمی»

این سؤالی است که بارها و بارها مطرح شده و پاسخی‌های بسیاری نیز به آن داده شده‌است. بسیاری حتی درمورد آن کتاب نوشته‌اند. من شخصاً همیشه درجستجوی پاسخ این سؤال بوده‌ام، پاسخی که بتوانم به آن عمل کرده و با آن زندگی کنم. ماجرایی که در یکی از صبح‌های سرد زمستان گذشته برای من اتفاق افتاد، پاسخ محکمی به این سؤال بود، پاسخی که از تمام آنچه شنیده بودم و در کتاب‌ها خوانده بودم جالب‌تر بود.

آن روز صبح، شروع یک کارگاه دوهفته‌ای بود که حدود دو ماه انتظارش را کشیده بودم. نام کارگاه «معنا و مهارت‌های زندگی» بود. کارگاه را مربی‌ای که از کانادا آمده بود برگزار می‌کرد و قرار بود درس‌های زیادی در این دو هفته از او بگیریم. برای همهٔ ما هنرجوها شانس بزرگی بود که در ایران چنین امکانی را پیدا کرده بودیم، اما باید اعتراف کنم از اینکه مجبور شده بودم ساعت پنج صبح از خواب بیدار بشوم تا ساعت هفت بتوانم خودم را به آنجا برسانم، کمی خلقم تنگ شده بود. فکر می‌کردم چرا باید صبح زود کارگاه شروع شود و چرا باید راهش آن‌قدر دور باشد که من مجبور بشوم صبح به این زودی در این سرما از خواب بیدار شوم و بیرون بروم. بالاخره بلند شدم و دوش آب گرمی گرفتم و با دلخوری صبحانهٔ مفصلی خوردم و لباس گرمی پوشیدم و بیرون رفتم. وقتی به‌طرف ماشینم رفتم، که شب پیش بیرون از خانه پارکش کرده بودم، برخورد چند قطره باران را روی صورتم احساس کردم. سریع به داخل ماشین رفتم که خیس نشوم و بخاری ماشین را روشن کردم، ولی باد سردی که از آن خارج شد مجبورم کرد که خاموشش کنم. همانطور که درحال غر زدن منتظر گرم شدن ماشین بودم، ناگهان صدای آوازی توجهم را جلب کرد:

باورن بارونه زمین‌ها تر می‌شه/ گلنسا جونوم کارا بهتر می‌شه
گلنسا جونوم تو شالیزاره/می‌ترسوُم بچاد طاقت نداره، طاقت نداره.
لالا لا لام لام لالا لالا لام/ لالا لا لام لام لالا لالا لام

با شنیدن این صدا لبخندی بر لبانم نشست و شیشه را پایین کشیدم و سرم را بیرون بردم و عقب را نگاه کردم. مرد مسن لاغر و موسفیدی که لباس زیادی هم به تن نداشت را دیدم که تا کمر داخل ظرف بزرگ مخصوص زباله خم شده و مشغول زیر و رو کردن زباله‌ها است و در همین احوال با شور و شوق این آهنگ را می‌خواند. هر وقت هم کلمات یادش نمی‌آمد با دهانش، صدای موزیک را درمی‌آورد. دوباره بی‌اختیار لبخند زدم و شور زندگی را در دلم احساس کردم. خیره نگاهش کردم و فکر کردم آدمی که صبح به این زودی، در این سرما و زیر باران مشغول چنین کاری است، چقدر می‌تواند حس خوبی داشته باشد که این آهنگ را با شور و شعف بخواند؟ و تازه حس خوبش آن‌قدر زیاد باشد که من بدخلق را هم سرحال بیاورد؟ آن‌قدر نگاهش کردم که سرش را بلند کرد و به من نگاه کرد. با خوش‌اخلاقی لبخندی زد که خجالت‌زده شدم. دوباره سرش را پایین انداخت و مشغول کارش شد. فکر کردم من دارم کجا می‌روم؟ در کتاب‌ها و در کارگاه در جستجوی چه هستم؟ مربی من همینجاست. او یک استاد ذن است. با چنان عشق و دقتی زباله‌ها را می‌گردد که انگار با جواهرات سروکار دارد. هر لحظهٔ زندگی برایش هدیه‌ای است که آن را با کاری که با عشق انجام می‌دهد گرامی می‌دارد. جستجوی رزق برایش معنای زندگی است. کسی است که برایش مهم نیست چه کاری انجام می‌دهد. با عشق زندگی می‌کند و آن را به همهٔ انسان‌ها هدیه می‌دهد.

یک بوق برایش زدم. سرش را دوباره بالا آورد. دستم را بالا بردم و سلامی به او دادم. با لبخند پاهایش را جفت کرد و به حالت خبردار ایستاد و سلامی نظامی به من داد. واقعاً شگفت‌زده شده بودم. درحالی‌که لبخندم به خنده‌ای بلند تبدیل شده بود، گاز دادم و رفتم. درسم را گرفته بودم. حالا باید می‌رفتم تا تئوری‌اش را هم بخوانم.■





ناداستان «عروسک»

«سپیده جنیدی»

رعدوبرق بیداد می‌کرد. زمین وآسمان روشن می‌شد .باصدای رعد وبرق زمین زیر پاهایم می‌لرزید. باران آشوبی به پا کرده بود. باد ویرانگر شده بود وبنا کرده بود به بردن و بنیان کندن همه چیز وهمه کس. باران تند ودرشتی بود. هر کس برای فرار از آن در جای پناه می‌گرفت .بعد از انجام کار اداری؛ راهی خرید برای نوه کوچکم شدم. من هم مثل بقیه خودم را در اسباب بازی فروشی پنهان کردم. تمام اسباب بازی‌ها را به چشم خریدار برانداز کردم. انواع اسباب بازی‌ها به رنگ‌های شاد بودند که دل بچه‌ها را می‌دزدیدند. اسباب بازی‌ها چشم نواز بودند واز بچه‌ها دلبری می‌کردند. همه آن جا بود که پسرکی زیبا با موهای فر مشکی چشم‌های درشت سیاه و مژه‌های پر؛ در حالی که عروسکی را سفت در بغل داشت با چشمهای پر از اشک توجه ام را جلب کرد. گفت: «عمه تو رو خدا 》

زن با بی حوصلگی جواب داد: 《نه سامان جان من که گفتم پول تو برای خرید این عروسک نمی رسه.»

زن این را گفت وسپس به قسمت دیگر فروشگاه رفت.

به آرامی به سمت پسرک رفتم و پرسیدم: 《 عروسک رو برای کی میخوای بخری.؟》

با بغض گفت: 《 برای خواهرم؛ میخوام بدم مامانم براش ببره!»

ابروهایم را به هم نزدیک کردم با تعجب پرسیدم: 《 چرا خودت نمی‌بری.!؟ مگه خواهرت کجاس.!؟ 《

پسرک در حالی که هنوز چشمهایش در قفسهای اسباب بازی جولان می‌داد؛ گفت: 《 خواهرم رفته پیش خدا؛ بابا میگه شاید مامان هم به زودی بره پیش خدا 《!

پسرک ادامه داد: 《 از بابا خواستم تا به مامان بگه صبر بکنه تا وقتی من برنگشتم پیش خدا نره؛ آخه من مامانم رو خیلی دوست دارم. دلم برای خواهرم تنگ شده؛ دلم برای مامانم تنگ می‌شه؛ می‌ترسم 《!...

با دستهای کوچکش عکسی از جیب لباسش خارج کرد وگفت: 《 این عکسشونه.!》

با تعجب پرسیدم: 《 چرا این عکس قیچی شده؟》

پسرک گفت: 《 عکس مامان وخواهرم پیش منه. عکس منم پیش مامان وخواهرم. شاید دلشون برای من تنگ بشه به زودی بیان پیشم! ولی بابا میگه؛ خواهر اونجا تنهاس وغصه میخوره 《!.

پسرک سرش را پایین انداخت و دوباره موهای عروسک را نوازش کرد. چشمهایم پر شده بود از اشک؛ صورتم را از پسرک دزدیدم. به چپ وراست نگاه کردم. بغضم را قورت دادم.

پسرک پرسید: 《 تو میخوای برای کی اسباب بازی بخری.!؟»

در حالی که خنده روی لب‌هایم ماسیده بود گفتم: 《 منم یک نوه کوچولو دارم. که تولدش چند روز دیگه اس.!》 در قفسه سینه‌ام احساس درد وسوزش شدیدی می‌کردم. از ذهنم گذشت؛ کاش قدرت باز گرداندن خواهر ومادر این کودک را داشتم.

تصمیم گرفتم برای نوه‌ام از آن عروسکی که در دستان پسرک بود بخرم.

از پسرک پرسیدم: 《چقدر پول برای خرید این عروسک داری.؟»

گفت: 《 بابا اینقدر پول داده.》

ناگهان عمه پسرک را روبه روی خودم دیدم. شباهت عجیبی میان پسرک وعمه بود. هر دو چشمهای سیاه درشت؛ اما پر از اندوه به من خیره شده بودند. با تکان دادن سر به علامت سلام از عمه اجازه گرفتم تا پول عروسک را من پرداخت کنم. عمه پسرک مخالف کرد. وقتی متوجه شد تصمیم من جدی است واز آن عروسک دوتا خریدم. دیگر تلاشی برای عوض کردن تصمیمم نکرد. او خسته وبی حوصله بود وتوان بحث کردن نداشت.

باقی پول عروسک را در دستان پسرک گذاشتم. فهمیدم دوست دارد خودش آن را بخرد وخودش پول را به فروشنده بدهد. قبل از آنها از فروشگاه خارج شدم. خودم را در شلوغی خیابان گم کردم. فکر آن پسرک لحظه‌ای از ذهنم دور نمی‌شد. بغض راه گلویم را بسته بود. با خودم زمزمه کردم؛ چرا باید در این سن با غم به این بزرگی آشنا شود.؟ به سختی وبا فکر پسرک با اندوه زیاد شب را به صبح رساندم. نمی‌توانستم به او فکر نکنم. چشمهای پر از غم پسرک از ذهنم بیرون نمی‌رفت. فردا صبح در رسانه‌ها اعلام کردند؛ مادر جوان ودختر ده ساله‌اش در آزاد راه کرج به تهران به علت لغزندگی جاده وتصادف با کامیون جان باختند. هیچ نمی‌دانم این خبر مربوط به پسرک می‌شود یا نه؛ فقط میدانم آرام وقرار ندارم و درد عمیقی در وجودم رخنه کرده! تنها یک جا می‌توانستم به آرامش برسم؛ وضو گرفتم وسجاده ام را پهن کردم نماز خواندم.

سر بر سجده گذاشتم وبرای تمام کودکان دعا ونیایش کردم. ساعت‌ها اشک ریختم. در میان خواب و در رویاهایم خودم وپسرک را در حالی که دست کوچکش در دستهای من بود در کنار گور سرد مادر وخواهرم دیدم. وقتی پسرک را نگاه کردم گفت: 《 مامان صبر نکرد تا من برسم زودتر رفت 《!.

چشم‌هایم به گور سرد مادر ودختر افتاد. روی گور عروسکی با موهای بور بود و دوشاخه گل رز سفید. ■



جستار «جنون نوگرایی»

«سپیده جنیدی»

در پنجاه سال آینده؛ جهان چگونه خواهدبود؟ زندگی روزمرۀ تو چه شکلی خواهد بود؟ چه وسایلی دور وبرت را اشغال خواهند کرد؟

حتماً کسانی که پنجاه سال پیش به این سؤال فکر می‌کردند؛ تصورات نا معقولی از چگونگی (آینده) داشتند. قطارهای که با سرعت فشنگ بین آسمان خراشها حرکت می‌کنند؛ شهرهای زیر آب؛ سفر به کره ماه برای تعطیلات؛ مصرف غذا به صورت قرص؛ بچه دار شدن به شکل سنتی از بین می‌رود و اینکه هر خانواده‌ای بچۀ خود را از روی آلبوم‌های عکس انتخاب کنند. رباتها بهترین دوستان ما می شودوبا دوچرخه‌هایمان در هوا پرواز می‌کنیم. اما یک لحظه صبر کنید. یک نگاه به اطرافتان بیندازید. روی یک صندلی نشسته‌ای؛ اختراعی که مربوط است به زمان عصر باستان. شلواری پوشیده‌ای که ابداع آن به حدود پنج هزار سال پیش برمی گردد. ایده اولیه کفشی که پوشیدی متعلق به عصر یخ بندان است. کتابخانه‌ات از چوب درست شده. یکی از قدیمی‌ترین مصالح ساختمانی جهان. چنگال ابزار متداول از زمان روم باستان است. هیچ کدام تعقیری نکرده؛ فقط به روز رسانی شده.

پس جهان در پنجاه سال آینده چه شکلی خواهد شد؟ هر چیزی که توانسته در گذر قرن‌ها جایگاه خود را حفظ کند؛ احتمالآ در آینده نیز از بین نخواهد رفت. تکنو لوژی قدیمی خود را ثابت کرده است. اگر چیزی چندین عصر دوام بیاورد؛ یعنی ارزش خودش را حفظ کرده. پنجاه سال بعد هم بسیار به امروز شبیه است. ابزارهای پر زرق وبرق وابداعات جادویی بیشتر زود گذر خواهند بود. ریشه‌های این تمایل را تله‌ای به نام (جنون نوگرایی) می‌نامند. جنونی که ما را مجذوب تمام چیزهای پر زرق وبرق می‌کند. دسته‌ای از مردم که نمی‌توانند بدون خرید جدیدترین مدل‌های گوشی زندگی کنند را درک می‌کردم. فکر می‌کردم آن‌ها جلوتر از زمان خود زندگی می‌کنند. حال آن‌ها به نظر من افرادی غیر منطقی‌اند و دچار نوعی اختلال، جنون نوگرایی. برای آن‌ها مزایای قابل لمس یک محصول ذره‌ای اهمیت ندارد؛ بلکه به روز بودن مهم است. من ضمن در نظر داشتن این پیش بینی‌های خیال انگیز، یک قانون بسیار ساده را پیشنهاد می‌کنم. هر چیزی که به مدت یک عصر دوام آورده تا عصرهای دیگر هم برقرار خواهد بود. زرق وبرق دنیا را جدی نگیرید.! دنیا زیادی زرق وبرق دارد وهر روز هم بیشتر می‌شود. زرق وبرقها از هر جنس ولعابی که باشد تمامی ندارد و هیچ انسانی از آن سیر نمی‌شود. این توهمات که متاسفانه از دستاوردهای بد، همین زرق وبرقهاست که به خرد بشریت آسیب می‌رساند تا جیب عده‌ای در سطوح کلان پر شود

در پی زرق وبرق دنیا نباشید؛ هر چند دنیا به سراغ شما بیاید وبر آنچه از دنیا از دست می‌دهید تآسف نخورید. (امام علی) ■





جستار «خِرَد عمیق در آینۀ تهی»

«بهمن عباس‌زاده»

خِرَد عمیق در آینۀ تهی

نه، نشد، نمی‌شود؛ چندین روز است که سرگردانم؛ گویی در مِه غلیظی گم شده‌ام؛ هیچ نشانه‌ای در این مِه غلیظ دیده نمی‌شود؛ چند روز است که می‌خواهم چیزی را که در درونم رُخ می‌دهد توضیح دهم، اما هیچ کلمه یا نشانه‌ای به ذهنم نمی‌رسد؛ انگار در جایی مانند برزخ هستم: جایی میان آنچه که تاکنون گذشته و آینده‌ای که هنوز هیچ چیز از آن نمی‌دانم، یک حالت بی‌وزنیِ تمام. و جالب است که احساس می‌کنم که هر چیز تازه‌ای، درست از همین نقطه آغاز می‌شود؛ از نقطه‌ای که ذهن کاملاً از هر چیزِ "گذشته" ای کاملاً آزاد شده باشد؛ جایی که ذهنت از گذشته خالی‌ست: کاملاً خالی. و گویی همه چیز از همین خالی و در همین خالی‌ست که نطفه می‌بندد!؛ زیرا، ذهنی که بی‌اختیار اسیر زنجیره‌ای از "افکار" است و هر فکری از دلِ فکر دیگری بیرون می‌آید و همۀ انرژیِ تو را در چالش‌های بیهودۀ خودش هَدَر می‌دهد، هرگز نمی‌تواند تازه و بِکر باشد؛ "نو" باشد؛ به قول آن یا نوی شاعر: "هیچ صیادی در جوی حقیری که به گودالی می‌ریزد، مرواریدی صید نخواهد کرد."

چندی پیش که به دنبال شیء گم شده‌ای، انبار را جستجو می‌کردم، اینه‌ای قدیمی را در گوشه‌ای پیدا کردم که غبار غلیظی روی آن را کاملاً پوشانده بود. و به همین دلیل قادر به بازتاب دادن آنچه در اطراف بود، نبود. زمانی که سطح آن را تمیز کردم، انعکاس و تصویر اشیاء را در آن دیدم؛ احساس کردم که زدودن غبار از "آگاهی اصیل" نیز کارِ مشکلی نخواهد بود و رسیدن به یک روحِ زلال و بلورین، در عین وجود "چالش"، بسیار جذاب و فرح بخش است.

آگاهی و هوشیاری انسان نشان می‌دهد که افکار زائد و بی‌وقفه‌ای که مدام در ذهن تولید و بازتولید می‌شوند همانند غباری هستند که سراسرِ آینۀ روح را پوشانده‌اند؛ و گسترۀ نامحدود روح و روانِ انسان را در محدودۀ تنگ و تاریکِ ذهنِ "من محور" به دام انداخته‌اند؛

دامی که انسان تا پایان عمر، در آن ناآگاهانه دست و پا می‌زند و راه به جایی نمی‌بَرَد پُرواضح است که ذهن، خودش در پرتو هشیاری بزرگتری به نام "هشیاری مشاهده گر" قادر به فعالیت است و ذهن مانند ماه که نورش را از خورشید می‌گیرد؛ موجودیتش را مدیون "هشیاری مشاهده گر حضور" است که در وجود هر انسانی به گونه‌ای نهادینه وجود دارد؛ ولی به دلیل عدم درک و دریافتِ انسان از چنین هشیاری نهادینه‌ای، و عدم رشدِ آن توسط انسان، ذهن یکه تاز میدان شده و همۀ انرژیِ مؤثر انسان را صرفِ فعالیت‌های "خود محور" نموده و آن هشیاری مشاهده گر را به محاق رانده است و این آغاز یک "فاجعۀ خاموش" است که انسان در تمام طولِ حیات خود تاکنون با آن دست به گریبان بوده و هست؛ زیرا که هر انسانی تصور می‌کند که هویّت حقیقی‌اش همین "ذهن" و همین تودۀ افکار زائد است؛ و این بزرگترین فریبی است که هزاران سال است انسان را در چنبرۀ خود اسیر کرده است: "هم هویتی" با ذهن و گردش و چرخش بی وقفۀ افکار و ارزیابی هر چیز و همه چیز بر اساسِ "مالِ من" و یا "برای من"، هویت و هستیِ انسان را به کابوسی تبدیل کرده است که فرجامی جز نابودی انسان، برای آن متصورّ نیست! و تا زمانی که انسان خود را از این "چنبرۀ فریب" رها نساخته، هرگز از آن کابوسِ ویرانگر برنخواهد خاست.

این حقیقتِ بسیار بزرگی‌ست که انسان تا زمانی که ماهیتِ و هویّت حقیقیِ خویش را در نیابد هرگز و در هیچ شرایطی طعم رهایی، آزادیِ حقیقی و هستیِ باشکوهی را که طبیعت در اختیار او گذاشته است، نخواهد چشید و این بزرگترین تراژدیِ تاریخ انسان است. هستی سرشار از فراوانی و امکانات وسیع است تا انسان بتواند مانند نگینی در میان آن بدرخشد؛ پس بنابراین درمی‌یابیم که انسان باید این "هشیاری مشاهده گر"ی را که در وجودش نهادینه شده است دریابد. و در لحظه لحظۀ هستیِ خویش برای رشد و تعالی آن بکوشد؛ زیرا که فقط با ارادۀ آزاد است که انسان می‌تواند رشد یافته و به عرصه هستیِ فعال گام نهد، در غیر این صورت این هشیاری به گونه‌ای "خفته" و مَهجور در اعماق درون هر انسان به "محاق" رفته و به فراموشی سپرده خواهد شد. انسان باید آگاه باشد که آنچه را که "ذهن" به عنوان لذت و آزادی و رهایی تعبیر و تفسیر می‌کند، دروغی بیش نیست. انسان یک بار و برای همیشه باید به این حقیقت بزرگ دست یابد که هویت حقیقی او و همین هشیاریِ مشاهده گری است که در پسِ پشتِ ذهنِ او قرار دارد. روحِ خالصِ هر انسانی از ترفندهایِ ذهنِ او کاملاً مجزّاست؛ چرا که روحِ خالصِ انسان شبیه به یک آینۀ شفاف است؛ اینه، ناامنی را بازتاب می‌کند. ولی اینه نا امنی نیست؛ اینه حقارت را بازتاب می‌کند ولی اینه حقارت نیست.

اینه با هیچ چیز هویت نمی‌گیرد؛ و در عین آنکه همه چیز را در تمامیّتِ هستی بازتاب می‌کند، خالی ست: ساکت، تمیز و فوق العاده حساس. وقتی که یک گاوِ وحشی به درون اینه نگاه می‌کند، اینه گاو نمی‌شود. هنگامی که گاو برود اینه بار دیگر خالی است. زیرا که حتی هنگامی که آن گاو به اینه نگاه می‌کرد

نیز اینه خالی بود. اما از آنجا که ما این هشیاری را در خود جستجو نکرده و آن را در نیافته‌ایم و به اهمیّت هستی ساز آن اشراف نداریم تبدیل به اینه‌ای شده‌ایم که به اجسام پیرامونِ خود می‌چسبیم و با هر چیز و همه چیز "هم هویت" می‌شویم و هم هویتی اساس و بنیانِ "اسارت و فلاکت" است. به تعبیر دیگر یک اینه فقط یک پدیده "بازتاب دهنده" است؛ انسان نیز چنین است اما همهٔ فاجعه از آنجا آغاز می‌شود که این روح و این هشیاری خودش را با تصاویر اطرافش "یگانه" می‌پندارد. یعنی آینهٔ روح، فریب تصاویری را می‌خورد که در درونش انعکاس یافته و حقیقت تلخ این است که این فاجعه را، تاز زمانی که آگاهی راستین در انسان پایدار نگردد، سَرِ باز ایستادن نیست. باید دانست که این برتری نژادی نبود که سبب جنگ جهانی دوم شد؛ بلکه یک احساس "حقارت عمیق" بود که برای پوشاندن آن، هیتلر سر از لاکِ آن بیرون آورده و ادعای "نژاد برتر" می‌کرد؛ همانگونه که امروز صهیونیسم ادعا می‌کند. باید سر از لاکِ متعفنِ "ذهنِ خود محور" که در نهایت کارخانهٔ دیکتاتور پروری‌ست بیرون آورد این "ذهنِ من محور" باید بمیرد تا انسان بتواند بر مختصاتِ حقیقیِ هستیِ منحصر به فردِ خویش، انطباق یابد هر انسانی باید بتواند چهرهٔ اصیل و هویت حقیقیِ خویش را در هستیِ باشکوهش "دریابد". و زمانی که ذره‌ای از هستی و هویتِ حقیقیِ خویش آگاهی یابد و طعم با "خویشتنِ حقیقیِ خویش" بودن را بچِشد، هرگز به مختصاتِ قبلیِ خویش در ذهنِ "من محور" باز نخواهد گشت. البته که این نیاز به یک "اراده آزاد" دارد. مُردن به بُت‌های ذهنی و مُردن به اتوریتهٔ بلامنازع ذهن، نیاز به یک "اراده آزاد" و یک از "خود" گذشتگیِ دلیرانه دارد. وقتی که بر تمامیِ ذهن می‌میری، همه جا تاریک می‌شود و تو در آن تاریکی هیچ دستاویزی نداری. چیزی است شبیه به مُردن. وقتی که در تنهایی خود، شعله پُر دودِ ذهن را خاموش می‌کنی، در تاریکیِ کامل خواهی ماند. این شروعِ انقلابِ درونی‌ست. شهامت می‌خواهد؛ اراده آزاد و آهنین می‌خواهد؛ زیرا از دست دادنِ کاملِ چیزی که داری، برای بدست آوردنِ چیزی که هنوز تجربه‌اش نکرده‌ای، البته که آسان نیست، اما چه چیزِ با ارزشی آسان به دست می‌آید؟ تنها با اعتمادِ عمیقِ به "هستی" می‌توانی در این تاریکی، در این رَحِمِ تیره و تاریک حرکت کنی. باید از همهٔ بهانه‌های ذهنی‌ات برای زندگیِ متنوع داشتن، هر چه که باشد، گذر کنی. باید در تاریکیِ مطلق گام برداری؛ دل شیر می‌خواهد و عظمی آهنین، یکه و تنها در تاریکی درونِ خویش قدم برداشتن؛ حتی بدون هیچ چشم اندازی، البته که آسان نیست همان گونه که آمد. هیچ چیز با ارزشی به رایگان به دست نمی‌آید. زیرا که هیچکس بدون طمع، دَرِ باغِ سبز را به روی کسی نمی‌گشاید. سالهای سال است که انسان در "ذهن" به سر می‌بَرَد و همهٔ هستی‌اش را ناآگاهانه به دست ذهن سپرده است و تو اکنون قصد داری این "ذهن" را از اریکهٔ قدرت و شوکت به زیر بکشی و از آن گذر کنی، تا بتوانی آن سوی ذهن را ببینی باید از این تنهایی مطلق و از این رَحِم تیره گذر کنی، چرا که از درونِ همین تاریکی‌ست که نوری تازه، یک هستی تازه برمی‌خیزد. به مرور که با آن تاریکی آشنا می‌شوی، همان طور که چشمانت به تاریکی آن محیط عادت می‌کند؛ تعجب خواهی کرد: تاریکی آرام آرام رنگ می‌بازد و جای خود را به نور می‌دهد: نوری خیره کننده. این آن نوری نیست که با چشم دیده شود بلکه نوعی سبُکیِ خاصی‌ست؛ نوعی احساس عمیقِ سُرور است، نوعی شادمانی غیر مترقبه و بی‌دلیل است. منافذ روحت باز شده است؛ احساس پرنده‌ای را خواهی داشت در یک آسمان باز و بی‌نهایت روشن؛ احساسی که حتی تاکنون جرئت تصورش را هم به خود نداده‌ای. اینها فرضیه و یا تئوری نیست. بلکه تجربهٔ هستیِ زیسته شده‌ای‌ست که از دایرهٔ لغات خارج است/ گفتنی نیست. تجربه کردنی‌ست. و آن زمانی است که "هشیاری مشاهده گر حضور" در تو برمی‌خیزد و گام به گام در روح و روان و در واقعیت‌های روزمرهٔ زندگی با تو همراه و همگام و هم نفس می‌شود. ذکر این نکته بسیار ضروری‌ست که بدانیم در این "گذار" از ذهن به هشیاری، هیچ چیزِ واقعی و حقیقی از بین نخواهد رفت. فقط توهمات و افکار زائد و تردیدهای گرانبار و رؤیابافی‌ها هستند که از درونِ هستیِ روانی انسان برمی‌خیزند و ذهن را از "باورهای اضافی" آزاد می‌کنند: کوری که بینا می‌شود.

در لحظاتِ نخست، درخشش خورشید چشمانش را خیره می‌کند و سپس گشایش بی‌نظیر روح و روان او را فرا می‌گیرد و درونش را بارور می‌کند ... این جاست که روح و روان از دهلیزهای تیره و تار و پر چاله و خندقِ ذهن رها می‌شود. و انعکاس آن در هر چه دیده می‌شود یا در هر پدیده‌ای، به وضوح احساس می‌شود. اما این احساس بسیار سبک است و به هیچ چیز نمی‌چسبد، چرا که اینه همه چیز را در درونش منعکس می‌کند، اما با هیچ چیز "هم هویت" نمی‌شود. در زندگیِ کوتاهِ ذهنی، هیچ امکانی برای شکوفایی عشق و سرور وجود ندارد؛ مگر آنکه شخص خود را در تمام موجودات، در گل و گیاه و جانوران و طبیعت و انسانهای دیگر ببیند و همهٔ جانداران و گیاهان و همهٔ هستی را نیز در خود ببینند؛ فقط آن زمان است که نفرت از حرکت باز می‌ماند و "عشق" آغاز می‌گردد. چرا که جز تنفر هیچ مانعی بر سَرِ راهِ عشق نیست. زمانی که تنفر نباشد، عشق خود به خود شکوفه می‌زند و می‌بالد. مانند سنگی که از سر راه برداشته شود. زیرا که عشق جزو طبیعت انسان است. پس با نگاه نافذ به "خود" و به "درونِ خود"، همواره و در همه حال باید ناظر اعماق وجود خود در لحظه لحظهٔ زندگی باشیم. "ناظرِ خود بودن"، یک تکنیک بسیار نیرومند برای ارتقاء روح و روانِ انسان است و در

عین حال بسیار جذاب و خلاق است و باعث یک احساس تازگی و نو شدن در انسان می‌شود. زیرا که قادر است هر لحظه "نادرستی‌های غیر ارادی" را در انسان پیرایش کند و در صورتیکه به طور مداوم و در تمام اوقات شبانه روز به کار گرفته شود به زودی انسان شاهد یک روانِ سبک، چالاک، خلاق و سرشار از انرژی شفاف خواهد شد. و همین نگاهِ ثابت، نافذ و مداوم است که هستیِ درونی هر انسانی را به "اینه" تبدیل می‌کند و درست همین اینه است که خِرَد عمیق و پویا را به دارنده‌اش می‌نمایاند؛ در واقع خِرَد همان "دیدنِ حقیقت" است و زمانی که درون انسان شفاف و روشن باشد؛ حقیقت خود را به انسان می‌نمایاند زیرا که "طراح" در درون است. فقط پردهٔ نمایش بیرون است. و ما آگاهانه یا ناآگاهانه به پیاده کردنِ طرح و گستردن آنچه در درونِ ماست می‌پردازیم.

زمانی که فرد با رنجِ خود هویت بگیرد مایل است که از آن خلاص شود؛ می‌خواهد که از آن نجات یابد زیرا که بسیار دردناک است. ولی اگر شاهد آن باشد و با تمامیت وجود خود شاهد آن باشد، آنگاه رنج خارهایش را از دست می‌دهد. آنگاه است که رنج وجود دارد و انسان شاهد آن است مانند اینه‌ای که فقط "شاهد" است: شادی می‌آید و می‌رود. اندوه می‌آید و می‌رود نمایش در حال گذر است و انسان فقط شاهد آن است. زمانی که مشاهده می‌کنی یک فاصله‌ای بین تو و مورد مشاهده ایجاد می‌شود و در آن مشاهده گری‌ست که قادر خواهی بود تا آهن پَستِ ذهن را به طلای هشیاری تبدیل کنی. تنها در این نوع نگاه است که یک "دانشمند درون" می‌گردی. یک ناظر ناوابسته. اینک تو می‌دانی که مخالف‌ها با هم تضاد آشتی ناپذیر ندارند پس می‌توانند در صورت شرایط مساعد به همدیگر تبدیل شوند. آنگاه است که مسئلهٔ از بین بردنِ شر در دنیا وجود نخواهد داشت بلکه چگونگی تبدیل کردن شر به چیزی مفید مطرح است.! تبدیل زهر به شهد!

و آخرین نکته‌ای که شایان ذکر است این است که: "خواستن" محورِ پایدارِ ذهن است خواستن‌های بی رویّه اجازه نمی‌دهد که انسان از آرامش و آسایش برخوردار شود و به مرور انسان را از اعماق درونش جدا می‌سازد و این جدایی باعث اضطراب و تشویش می‌شود. و این نگرانی اجازه نمی‌دهد که از تقلای وسواس گونه تُهی شوید.

تهی بودن یعنی به مرحلهٔ "آسودگی" رسیدن؛ در آن صورت کاملاً خالی، آسوده و آرام خواهید بود و در این خالی بودن و آسوده بودن، شفافیت، خلوص و شکوهی وجود دارد که دارای کیفیتی خلاق است و آنچنان خالص و پاک و طبیعی‌ست که دیگر نمی‌توان آن را "تهی" به تعبیر ذهن و به معنای "نیستی" خواند. بلکه نوعی بی‌نیازی و حتی به معنای بستری بارور نیز خوانده می‌شود و تنها آنکه کاملاً بی‌نیاز است، به معنای واقعی کلمه به لحاظ روحی و روانی آزاد و مستقل است؛ زمانی که بی‌نیاز و بی‌آرزو باشید؛ "زمان" نیز که به معنای گذشته و آینده است از میان می‌رود و آن گاه است که می‌توانید تنها بودن به معنای واقعی کلمه را تجربه کنید در این مرحله از هستی شما تُهی می‌شوید و در آن لحظه ناگهان حقیقت و خِرد بر شما ظاهر می‌شود؛ گویی همیشه منتظر شما بوده ولی شما در دسترس او قرار نداشته‌اید.

همیشه معتقد بوده‌ام که زندگیِ واقعی پُر رمز و رازترین‌ها را در درونِ خود دارد

اگر هشیار باشید؛ اگر هر لحظه بیدار باشید؛ اگر همواره شاهدِ درون و بیرون خود باشید و از ذهن بیرون آمده باشید و در هشیاریِ مشاهده گرِ حضور مستقر شده باشید در آن صورت است که می‌توانید به خلقِ شعر، موسیقی، نقاشی، داستان و رقص بپردازید تنها با ذهنی شکوفا، آگاهی گسترده و توان روحی بالا می‌توان زندگی را آنگونه که هست درک کرد؛ زمانی که به هشیاری مشاهده گرِ حضور مسلح شوید درخواهید یافت که شما همهٔ گذشته را در خود دارید. تمام رؤیای پدر، مادر و اجدادتان و تمام انسان‌هایی که قبل از شما زیسته‌اند، همه در درون سلولهای شما نهفته‌اند. شما عظیم و بی‌کران هستید. تمام آینده در شماست و آماده است که از درون شما متولد شود. همان خِردی که از اینه شدن در شما تبلور یافته است به شما می‌گوید که: تمام هستی در این لحظهٔ کوچک و ناچیز جمع شده است و همهٔ هستی آماده است که در شما تبلور یابد.

برای اینه شدن، برای بلورین شدن و در یک کلام برای "انسانی حقیقی بودن" نیاز به اشتیاقی شدید دارید. فقط یک عاشق صادق و تمام عیار می‌تواند به "خِرَد عمیق" که ترجمهٔ یک انسان حقیقی‌ست دست یابد در آن صورت است که قادر خواهید بود به زیبایی حقیقی، به هستیِ حقیقی، دست یابید. در آن صورت است که شما خود را بسیار مهم و با ارزش در نظام پیچیده هستی احساس خواهید کرد و به ارزش حقیقی خود در این نظام پی خواهید بُرد؛ و خود را جزئی جدایی ناپذیر از این هستی نامحدود و شکوهمند خواهید دانست و باید با بودنِ خود در این هستی، دِین خود را اَدا نمایید: شما خلاق خواهید شد. زیرا این تنها راه سپاسگزاریِ واقعی از هستی‌ست. چرا که با خلاقیتِ خود می‌توانید این هستی را که در واقع خودِ شما هستید بیش از پیش زیبا سازید و در زیباتر ساختنِ آن سهمی داشته باشید.

حالا دیگر آن مِه غلیظ رفته است و خورشیدی درخشان طلوع کرده است و پوست صورتم را نوازش می‌کند. حالا دیگر شوقی عمیق زیر پوستم می‌دَوَد و همراه خود مرا بر فرازابرها می‌بَرَد.■





جستار «خاطرات کودکی و ضمیر ناخودآگاه»

«سوری رحیمی»

گاهی تنها دوران دل‌انگیز و پُر از شادی هر انسانی، کودکی اوست به این سبب که در آن دوران هیچ مسئولیتی نداشته و دیگران به واسطهٔ خردسالی‌اش مهربانانه با او برخورد کرده‌اند و از سر تقصراتی که مرتکب شده، گذشته‌اند و در این میان خانواده در دادن این عطوفت نقش پررنگ‌تری داشته‌اند و عجیب وقایع این دوران در ذهن نقش می‌بندند و تأثیر بسزایی در زندگی آینده او می‌گذارد؛ گاهی این خوشی‌ها و آرامش، آینهٔ تمام‌نمایی برای او می‌شود که در آن آیندهٔ خود را می‌بیند و می‌داند از کجا آمده و چگونه به این‌جا رسیده‌است.

در این که تمام انسان‌ها با کوهی از خاطرات زندگی می‌کنند، هیچ شکی نیست؛ مگر این‌که حافظهٔ بعضی دچار اختلال باشد که نتواند خاطراتش را در ذهنش تجسم کند. حال این خاطرات کودکی آیا برای همه دل‌پذیر است؟ آیا همه با یادآوری آن مسرور و مشعوف می‌شوند؟ مسلماً چنین نیست؛ حتی کسانی که خاطرات خوشی هم دارند، گاهی با یادآوری آن‌ها زجر می‌کشند؛ چرا که در گذار زندگی عزیزانی را از دست داده‌اند که در ساختن این خاطرات شیرین نقش مهمی داشته‌اند؛ بنابراین یادآوری خاطرات چه تلخ و چه شیرین گاهی سخت و جانکاه است که هیچ بحثی در آن نیست که می‌تواند بخش طبیعی زندگی هر فردی باشد؛ اما گاهی این خاطرات کودکی نه تنها دلنشین نیست و نمی‌شود بدان خاطره گفت، بلکه بیشتر به فاجعه می‌ماند که فرد را تحت‌سیطرهٔ خود گرفته و با چنگ و دندان نگهش‌داشته و رهایش نمی‌کند؛ نگاه در این آینهٔ تمام‌نما جز ترس و وحشت چیزی برای او نمی‌آفریند و اگر اینه را در دورترین نقطه از زندگی‌اش قرار دهد باز تعشعاتی که از آن ساتع می‌شود، چشمش را می‌زند و او سر به زیر می‌افکند و توانایی نگاه به افق را از او می‌گیرد؛ به قول جناب فروید چنان در ضمیر ناخودآگاه فرد رخنه کرده‌است که گاهی بدون یادآوری این خاطرات تلخ باز هم رفتارهایی از خود نشان می‌دهد که منبعث از این ثبت وقایع ناگوار کودکی است!

دانشمندان زیادی در این باره نظریه‌پردازی کرده‌اند که البته نمی‌توان آن‌ها را قاطعانه پذیرفت، در حقیقت ناخودآگاه به نوعی دارای شخصیت مستقل از شرایطِ حاکم بر جهان و جسم است و سعی در کنترل شخصیت‌ها دارد؛ انباری است پُر از تمایل‌ها، آرزوها و خاطرات خارج از دسترس که بر اندیشه‌ها و اعمال تأثیر می‌گذارد. این اصطلاح را اولین بار فردریش شلینگ فیلسوف رمانتیک آلمانی قرن هجدهم ابداع کرد و بعدها شاعر و مقاله‌نویس ساموئل تیلور کولریج به انگلیسی معرفی کرد و فروید نخستین کسی نبود که عوامل اثرگذار ذهنی را پیدا و کشف کرد؛ شکسپیر نیز در نمایشنامه‌های خویش، آن‌ها را عنوان می‌کرد؛ ولی کاری که فروید کرد این بود که برای عوامل اثرگذار ذهنی در زندگی روزمرهٔ انسان، اهمیت بسیاری قائل شد.

آری به گفتهٔ آن‌ها در شخصیت ما این وقایع نفوذ کرده‌است و رفتارهایی به موجب آن‌ها بروز می‌کند؛ گاهی این ابرازها اختلالات شخصیتی را منجر می‌شود که بسیار ریشه‌ای هستند و گاهی به خود و اجتماع صدمه می‌زند و آن را اختلال شخصیت ضد اجتماعی قلمداد می‌کنند؛ آری ما همگی این جعبهٔ سیاه را با خود تا گور می‌بریم؛ حال چه باید کرد؟ باید همیشه از اینه‌ای بگریزیم که تصویر کج‌ومعوج‌مان را نشان می‌دهد؟ یا نه هویت خود را انکار و اینه را با تمام قدرت بشکنیم و ایرادها را ندانیم؟ یا این که هر روز در برابر اینه خود را محکوم به داشتن این نقایص کنیم و قدرت شکوفایی را از خود بازستانیم؟ آیا آن‌وقت روح سرگردان ما آرام خواهد گرفت؟ آیا این به تبدیل شدن ما به فرد دارای اختلال شخصیتی کمک نخواهد کرد که باعث زجر خود و اطرافیانش می‌شود؟!

بهتر نیست با قدرت جلوی اینه بایستیم با دقت خود را بنگریم، نواقص خود را بشناسیم و قسمت‌های ضعیف را شناسایی کنیم و بعد یک بار برای همیشه برایشان دلِ سیری گریسته و سوگواری کنیم؟! بهتر نیست دستی به اینه بکشیم و بعد دست‌هایتان را به عمیق‌ترین جای ممکن وجودمان ببریم و تمام عقده‌های تلنبار شده‌مان را بیرون بکشیم و به خود بگوییم من خود را با تمام نواقص دوست دارم و با همین‌ها پیش خواهم رفت؟

شاید بگویید اینها عملی نیست و ما هنوز در دنیای سیاه ناخودآگاه خود اسیر و محکومیم و نمی‌توانیم ذهن آسیب‌دیدهٔ خود را که در آسیب‌پذیرترین زمان، یعنی کودکی اتفاق افتاده التیام ببخشیم؛ اما این بهانه‌ای است برای آسیب‌زدن به دیگران و توجیه کارهای اشتباه‌مان، سعی کنیم ترومای خود

را درک کنیم و بپذیریم شاید دردناک باشد؛ ولی برای درمان باید درد را شناخت و تحمل کرد.

حال با تمام قدرت، بعد از سوگواری برای خود، سخت خود را در آغوش بگیرید و خود را دوست بدارید و این آغاز دوستی با خویشتن آسیب‌دیده‌است که می‌تواند دیگران را نیز دوست بدارد و از آسیب رساندن به دیگران بهراسد؛ حال من فردی هستم که می‌دانم چه مشکلی دارم و آینهٔ تمام‌نما به من می‌گوید در کجا آسیب دیده‌ام و حال من خودم را در سخت‌ترین شرایط دارم که بسیار این خود را دوست دارم و چون خود را دوست دارم، می‌توانم دیگران را هم دوست داشته باشم و این آغاز شکوفایی است، آغاز رهایی چراکه من با تمام آلام می‌توانم دوست بدارم و ببخشم و این آغازِ زیبا، من را به پایانی می‌رساند که سرانجامی نیکو دارد که نه به خود و نه به دیگران آسیب‌برسانم و از نگاه به اینه دیگر هراسی نداشته باشم؛ چون من به آینده می‌اندیشم و گذشته‌ام هرچه سیاه باشد نمی‌تواند از مسیری که می‌پیمایم بازم بدارد.■



ترجمه

مقاله ترجمه: «تتریس»؛ «محیا کاوند»

داستان ترجمه: «عقده ادیپ من»؛ «فرانک، او کانر»؛ «آذر نوری»

داستان ترجمه: «اولین امتحان»؛ «تولگا گوموشای»، «پونه شاهی»

داستان ترجمه: «رز سفید» نویسنده «انیولا آرادیا»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمه: «پرندگان غریبه»؛ «انتظار حسین»؛ «سمیرا گیلانی»

جستار ترجمه: «غذا در فیلم‌ها»؛ «جاستین چانگ»؛ «عبدالمطلب برات‌نیا»

داستان ترجمه: «عاشقی درمیانسالی»؛ «جویس کارول اوتیس»؛ «سمیه جعفری»

داستان ترجمه: «ماجراهای جان دیتریش»؛ «داینا مالوک»؛ «اسماعیل پورکاظم»

«زنی که پانصد روز در غار زندگی کرد»؛ «دی. تی. مکس»؛ ««عبدالمطلب برات‌نیا»





ترجمه داستان «ماجراهای جان دیتریش»

نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

مدت‌های مدیدی پیش از این مردی صنعتگر و درستکار به نام "جیمز دیتریش" در دهکده‌ای به نام "رامبین" در نزدیکی دریای "بالتیک" زندگی می‌کرد.

"جیمز" چندین فرزند داشت، که همگی آنان از اخلاق و رفتار پسندیده‌ای برخوردار بودند.

جوان‌ترین فرزندان "جیمز" پسری به نام "جان" بود، که از سایر بچّه هایش بارزتر و نمونه‌تر بود.

"جان دیتریش" بسیار خوش قیافه، باهوش، درسخوان، کوشا و نسبت به والدینش مطیع و فرمانبردار بود.

"جان" علاقه شدیدی به شنیدن داستان‌های گوناگون داشت لذا هرگاه با کسی ملاقات می‌کرد که از داستان‌های جدیدی مطلع بود آنگاه تمام تلاش خویش را بکار می‌برد، تا وی را راضی به بازگوئی آن‌ها نماید.

وقتی "جان" به هشت سالگی رسید، خانواده‌اش تصمیم گرفتند، تا او را برای گذراندن تعطیلات تابستانی مدارس به نزد عمویش بفرستند.

عموی "جان" به کارهای کشاورزی در دهکده "رادین کرچِن" اشتغال داشت، که فاصله چندانی با دهکدهٔ "رامبین" نداشت.

او با کمک پسرانش از گاوهای ساکنین دهکده مراقبت می‌نمود.

آن‌ها هر روز گاوها را برای چریدن به تپه‌های سرسبز "نه گانه" می‌بردند، تا در آنجا به گله گاوهای یک گاوچران پیر و قدیمی به نام "کلاوس استارک" که همواره به آنجا می‌آمد، بپیوندند.

آن‌ها ضمن اینکه دامها به چریدن مشغول می‌شدند، در کنار یکدیگر می‌نشستند و برای همدیگر قصّه تعریف می‌کردند.

"جان" نیز تابستان آن سال به عمو و پسر عموهایش کمک می‌کرد. بدین ترتیب بود که "کلاوس" به عنوان بهترین دوست "جان" به حساب می‌آمد زیرا تعداد داستان هائی که "کلاوس" به یاد داشت و آنها را همیشه با آب و تاب برای "جان" تعریف می‌کرد، هیچگاه تمامی نداشتند.

"کلاوس" داستان‌های زیادی در مورد:

تپه‌های "نه گانه"

مردمان دنیای زیرزمینی

علت ناپدید شدن غول‌ها از روی زمین

جمعیت و محل‌های زندگی و کار کوتوله‌ها

به یاد داشت و آنها را در هر فرصتی که بدست می‌آورد، برای دوستش "جان" تعریف می‌نمود.

داستان هائی که "کلاوس" برای "جان" تعریف می‌کرد، آنچنان بر اشتیاقش برای شنیدن داستان‌های بیشتر می‌افزودند، که وی به هیچ چیزی دیگری بجز موضوعات مطروحه در داستان‌ها نمی‌اندیشید.

با شنیدن چنین داستان‌هایی بود که "جان" در مواجهه با دیگران مدام دربارهٔ موضوعاتی چون:

فنجان‌های طلائی، تاج زرین، کفش‌های بلورین، جیب‌های مملو از سکه‌های قدیمی، انگشتری طلا، نیم تاج الماس نشان، عروس‌های سفید-برفی و نظایر آنها سخن به میان می‌آورد.

"جیمز" پیر که چنین صحبت هائی را از پسرش "جان" می‌شنید، غالباً نومیدانه سرش را به هر طرف تکان می‌داد و می‌گفت:

پسر عزیزم "جان"، از این حرفها چه چیزهائی نصیبت می‌شوند؟

برای ما کشاورزان وسایلی چون بیل، داس و کلنگ خیلی بیشتر از تاج و عصای سلطنتی ارزش و کارآئی دارند. عروس شما هم می‌تواند، حلقه‌ای از گل‌های رُز را بر سر بگذارد و همانند دیگر زنان دهکده جامه‌ای راه راه از جنس کتان بر تن نماید.

با این وجود "جان" اغلب مدتی را برای رسیدن به تپه‌های "نه گانه" سپری می‌کرد زیرا "کلاوس" پیر به او گفته بود، که هر کس بتواند آنقدر زیرک و هوشیار باشد، که بتواند کلاهی را از سر آدم‌های کوچولوئی که برخی شب‌ها در آنجا آشکار می‌شوند، بردارد آنگاه آن مردمان برای همیشه در خدمت وی خواهند ماند و او سرور و ارباب آنها خواهد بود.

بر این اساس هر آدم کوچولوئی که "جان" می‌توانست کلاه او را برباید، به خدمت وی در می‌آمد و برای همیشه بدون چون و چرا از دستوراتش اطاعت می‌کرد.

وقتی اواسط تابستان یعنی زمانی که روزها در بلندترین و شب‌ها در کوتاه‌ترین دوران سالانهٔ خویش هستند، فرا می‌رسید آنگاه همگی ساکنین دهکدهٔ "رامبین" اعم از پیر و جوان و مرد و زن تمامی کارهایشان را بر زمین می‌گذاشتند و روزهای تعطیلی سالانه را به انجام انواع بازی‌ها و قصّه گوئی می‌پرداختند.



"جان" این رسوم را به خوبی می‌شناخت و می‌دانست که تمامی ساحران و جادوگران نیز این زمان از مخفیگاه‌هایشان خارج می‌شوند و کمتر به گوشه نشینی و عُزلت می‌پردازند.
"جان" روز پس از اتمام مراسم از دهکده خارج شد و به طرف تپه‌های "نه گانه" رفت و زمانیکه هوا به تاریکی می‌گرائید، بر بلندترین نقطهٔ تپه‌ها ایستاد، تا بنابر قول دوستش "کلاوس" پیر بتواند شاهد رقص و آواز مردمانی باشد، که در سایر اوقات سال در زیر خاک بسر می‌بردند و در دنیای زیرزمینی زندگی می‌نمودند.
"جان" بدون هیچ صدا و حرکتی تا حدود ساعت ده یا دوازده شب در آنجا دراز کشید. عاقبت در آخرین ساعات نیمه شب غوغائی در آنجا برپا شد. این زمان صدای ساز و آواز در سراسر تپه‌ها به گوش می‌رسید سپس نجوا کردن، زیرلب حرف زدن، صدای فِش فِش و وِزوِز اطرافش را فرا گرفت.
در این موقع مردمان کوچک اندام گروه گروه از زیر خاک بیرون آمدند.
برخی از آنها به دور خویش می‌چرخیدند و اینگونه برای خودشان می‌رقصیدند.
برخی دیگر همراه با سایرین و یا به تنهائی به ورزش و نرمش می‌پرداختند.
برخی دیگر در زیر نور ماه به معلّق زدن و غلطیدن بر روی علف‌های سطح زمین اقدام می‌کردند.
و گروهی از آنها با یکدیگر به بازی و شوخی مشغول می‌شدند.
"جان" احساس می‌کرد که ترس مرموزی با شنیدن وِزوِزها و نجواهای این مردمان به جانش رخنه می‌کند زیرا او هیچ چیزی از آنها درک نمی‌کرد.
"جان" مشاهده می‌کرد که آن آدم‌های کوچک اندام هر زمان که کلاه خویش را بر سر می‌گذارند، بفوریت از دیدها پنهان می‌شوند و بکلی نامرئی می‌گردند.
"جان" همچنان ساکت و آرام در آنجا باقیمانده بود. او صورتش را بر روی علف‌های نرم سطح زمین گذاشته و چشمانش را به آرامی بَست و سپس انگار که به خواب رفته است، شروع به خُروپُف کردن نمود.
"جان" لحظاتی پس از آن جرأت پیدا کرد و چشمانش را اندکی گشود و دزدکی نگاهی به اطرافش انداخت ولیکن گواینکه ماه همچنان بر فراز آسمان شب می‌تابید و همه جا را روشن کرده بود، دیگر کمترین نشانه‌ای از مردمان کوچک اندام دیده نمی‌شد. هنوز مدتی از این ماجرا نگذشته بود که ناگهان سه نفر از مردمان زیرزمینی جَستی زدند و به نزدیکی محلی که "جان" خوابیده بود، آمدند ولیکن هیچ اعتنائی به حضور وی نمی‌کردند.
هر یک از آن سه نفر کلاه قهوه‌ای رنگ خویش را به هوا پرتاب می‌نمودند سپس کلاه‌ها را از همدیگر می‌قاپیدند و آنها را بار دیگر به هوا پرتاب می‌کردند و از این طریق به شادی و خوشحالی می‌پرداختند.
این زمان ناگهان یکی از این کلاه‌ها در اثر یک بی احتیاطی از کنترل آن گروه خارج شد و مستقیماً بر روی سر "جان" که روی زمین دراز کشیده بود، افتاد.
"جان" اینک به خوبی می‌توانست احساس کند که آن سه نفر دیگر قادر به دیدن وی نیستند لذا کلاه را با یک دست بر روی سر خودش نگه داشت و به آرامی از جایش برخاست. او سپس کلاه را از سرش برداشت و شادی کنان چندین دفعه آن را در اطراف خویش می‌چرخاند و از این موضوع بسیار لذت می‌برد.
"جان" آنگاه در اوج خوشحالی و شعف زنگولهٔ نقره‌ای کوچکی را که به همراه داشت، از جیب خارج نمود و آن را با تکان های شدید به صدا در آورد سپس کلاه را مجدداً بر سر نهاد و شاهد اتفاقات غیر قابل باور و غیر منتظره‌ای شد زیرا بفوریت مشاهده می‌کرد که تعداد بیشماری از این مردمان کوچک اندام با روحیه‌ای شاد و خرم در آنجا حضور دارند و همچنان در حال اضافه شدن هستند.
این زمان همان سه مرد کوچک اندام مؤدبانه به "جان" نزدیک شدند و قصد داشتند که با فرزی و چابکی کلاه را از دستان او بقاپند امّا "جان" غنیمتی را که بدست آورده بود، محکم در دستانش نگهداشت و مانع ربایش کلاه توسط آنان گردید.
سه مرد کوچک اندام متوجّه شدند که از این طریق نمی‌توانند کاری از پیش ببرند زیرا "جان" از نظر اندازهٔ هیکل و قدرت بدنی در قیاس با آن افراد کوچک اندام که به سختی قدشان تا زانوهای وی می‌رسید، به مانند غولی به نظر می‌آمد.
در این موقع صاحب کلاه با فروتنی به سمت یابنده آمد و از او با لحنی ملتمسانه خواهش کرد و گفت که وضعیت زندگی وی در دنیای زیرزمینی به آن کلاه وابسته است لذا از وی عاجزانه می‌خواهد که آن کلاه را به صاحبش بازگرداند.
"جان" با لحنی جدّی پاسخ داد:
نه، شما آدم‌های ناقلا و بسیار زرنگی هستید، که هدفی بجز بدست آوردن کلاه از این طریق ندارید. مگر این کلاه هم چیزی نظیر بقیه اشیاء نیست، پس چگونه زندگی شما به آن وابسته است؟



بعلاوه اگر من هیچ چیز از شما نداشته باشم آنگاه برای جستجوی مجدد شما حیران و سرگردان خواهم ماند. اینک شما هیچ قدرتی بر من ندارید و این موضوع مرا خُشنود می‌سازد. من قصد دارم که به کمک این کلاه با شما به زیرزمین بیایم زیرا مایلم که از وضعیت زندگی شما در آنجا با خبر گردم و در این راه به کمک شما نیازمندم.
"جان" سپس در قبال دودلی آنها ادامه داد:
خیر، بی جهت غُرغُر نکنید. شما به انجام این کار مجبور هستید و من از این جهت کاملاً مطمئنم و به آن اصرار دارم لذا از شما می‌خواهم که فوراً به انجام آن بپردازید.
مرد کوچک اندام شروع به گفتن حرف هائی با خودش کرد ولیکن "جان" نتوانست به خوبی آنها را بشنود و یا از مفهوم آنها سر در بیاورد.
مرد کوچک اندام با درک این موضوع مأیوس کننده شروع به گریه و زاری نمود. او بطور متوالی اشک می‌ریخت و جیغ می‌کشید و به شکل رقّت آوری برای از دست دادن کلاهش ناله و مویه می‌کرد.
"جان" که زاری کردن آدم کوچولو را می‌دید، با گفتن این کلمات موضوع را خاتمه بخشید:
اینک هر کاری که دوست دارید، به انجام برسانید. شما به هر حال طبق رسوم دنیای زیرزمینی اینک خدمتکار من محسوب می‌شوید و من مایلم که مرا به همراه خودتان به آنجا ببرید.
مرد کوچک اندام حرف‌های "جان" را پذیرفت زیرا می‌دانست که طبق رسوم خودشان هیچ چارهٔ دیگری نخواهد داشت.
"جان" این زمان کلاه قدیمی خودش را به گوشه‌ای پرتاب کرد و کلاه قهوه‌ای آدم کوچولو را بر سرش نهاد و آن را در آنجا استحکام بخشید.
"جان" شاید اکنون می‌توانست پرواز کند و یا از بالای تپه به پائین سُر بخورد زیرا تمامی قدرتش در آن کلاه نهفته بود.
او نمی‌خواست لحظه‌ای از موهبتی که به دست آورده بود، غافل بماند بنابراین به خدمتکار کوچولویش دستور داد، تا فوراً برود و مقداری غذا و نوشیدنی برایش بیاورد.
خدمتکار کوچولو بی درنگ همچون باد از آنجا دور شد و لحظاتی پس از آن با چند قرص نان، مقداری میوه و چند بطری نوشیدنی به آنجا بازگشت.
"جان" غذاها و میوه‌ها را خورد و از بطری‌ها نوشید و نگاهش را به گروهی از مردمان کوچک اندام که در حال بازی کردن و رقصیدن بودند، متمرکز ساخت. او از این کارهای آن‌ها بسیار خُشنود می‌گردید ولیکن رفتاری موقرانه و خردمندانه از خودش نشان می‌داد زیرا او دیگر یک فرد عادی نبود بلکه اینک دارای یک خدمتکار شخصی بود و یک ارباب محسوب می‌گردید.
زمانی که بانگ خروس‌ها برای دفعهٔ سوّم به گوش رسیدند و چکاوک‌های کوچک اندک اندک در آسمان سپیده دَم به پرواز در آمدند و طلیعهٔ خورشید از سمت شرق شروع به دمیدن نمود آنگاه صداهای نجوا مانندی چون "آرام باشید" و "مخفی شوید" از میان بوته‌ها، گل‌ها و درختان به گوش رسیدند و در سراسر تپه‌ها پیچیدند آنگاه مردان کوچولو همگی بلافاصله به داخل زمین فرو رفتند و در چشم بهم زدنی از نظرها ناپدید شدند.
"جان" نگاهش را با دقت به اطراف چرخاند و متوجّه شد که او اینک در همان وضعیتی قرار دارد، که در باره‌اش به دفعات از "کلاوس" پیر شنیده بود. او بر فراز تپه‌ای که مردان کوچک اندام در شب پیش مدام در حال رقص و پایکوبی بودند، اینک مشاهده می‌نمود که سراسر تپه به همانگونه که روزهای پیش از آن می‌دید، همچنان مملو از سبزه‌ها و گل‌های وحشی زیبا می‌باشد.
"جان" در افکار خویش مشغول بررسی وقایع شب قبل بود، که ناگهان یک درب شیشه‌ای کوچک در آنجا آشکار گردید. "جان" شدیداً میل داشت که از پله‌های آن پائین برود لذا درب شیشه‌ای را گشود و به آرامی و با احتیاط به داخل آن خزید.
درب شیشه‌ای ناگهان پشت سر "جان" بسته شد و لحظاتی پس از آن وقتی که "جان" کاملاً داخل مجرا شد آنگاه درب شیشه‌ای نیز بکلی از آنجا ناپدید گردید و دیگر هیچ اثری از آن باقی نماند.
"جان" آهسته قدم به داخل گذاشت انگار که به آرامی در داخل یک بشکه بسیار بزرگ نقره‌ای فرو می‌رود، که توسط هزاران آدم کوچولو به آسانی نگهداشته شده‌اند.
"جان" و آن مرد کوچولو همانطور پائین می‌رفتند. بسیاری از آدم کوچولوها با مشاهدهٔ "جان" شروع به جیغ کشیدن می‌کردند امّا هیچ تهدیدی برای وی محسوب نمی‌شدند زیرا حتی اگر سنگینی بدن "جان" بر روی آن‌ها می‌افتاد، امکان داشت موجب مرگ آنها گردد.
"جان" بسیار سعی داشت، تا با آدم کوچولوها بسیار دوستانه رفتار نماید و حتی به آرامی راه خویش را به سمت جلو بگشاید. آن دو چندین بشکه از این نوع را با همدیگر به بالا و پائین رفتند، تا اینکه سرانجام به جای وسیع‌تری داخل شدند. آن‌ها در آنجا توسط یک زنجیر نقره‌ای بلند آویزان گردیده بودند و تمامی اجزاء سیستم از سمت پائین هدایت و کشیده می‌شدند.
"جان" بی اختیار از دیدن دیوارهای درخشان و شگفت انگیز



بین بشکه‌ها یا تونل‌های مخصوص سُریدن بسیار حیرت کرده بود. این دیوارها را انگار با اندودی از الماس و مروارید ساخته بودند زیرا درخشش و تلألؤ بسیار زیادی ایجاد می‌کردند.
آن دو همچنانکه به سمت پائین حرکت می‌کردند، صدای موسیقی دلنشینی از فاصله‌ای نسبتاً دور به گوش آن‌ها می‌رسید ولیکن "جان" نمی‌توانست محل دقیق آن را تشخیص بدهد. موسیقی آنچنان آرام بخش و مسحور کننده بود که موجبات خُشنودی و آرامش روح و روان "جان" را فراهم نمود بطوریکه سریعاً به خواب رفت.
"جان" مدتی نسبتاً طولانی را در خواب گذراند ولیکن زمانیکه از خواب بیدار شد، خودش را در بستری بسیار نرم، راحت و زیبا مشاهده کرد آنچنانکه تاکنون هیچگاه نظیر آن را در جائی مشاهده نکرده بود. آنجا در نظر "جان" در واقع زیباترین اتاق کوچکی بود، که در سراسر دنیا وجود داشت.
خدمتکارش همچنان در کنارش ایستاده بود و بادبزنی برای دور کردن مگس‌ها و پشه‌ها در دست داشت.
"جان" به سختی چشمانش را گشود و بر روی لبهٔ تختخواب نشست. او مشاهده کرد که خدمتکارش لگنی پر از آب زلال برای شستن و حوله‌ای تمیز برای خشک کردن دست و صورت در آنجا حاضر کرده است.
خدمتکار سپس لباسی نرم و راحت از جنس ابریشم و به رنگ قهوه‌ای را که به شکل زیبائی دوخته شده بود، برایش آورد. او همچنین یک جفت کفش مشکی نو با نوارهای قرمزی که در اطرافشان دیده می‌شدند، در کنار تختخواب "جان" گذاشت.
"جان" با حیرت به البسه می‌نگریست زیرا هیچگاه تاکنون نظیر آنها را در دهکدهٔ زادگاهش "رامبین" و حتی دهکدهٔ مجاورشان "رودین کرچین" ندیده بود.
"جان" از پوشیدن آن لباس‌ها و کفش‌ها سرشار از شادی و نشاط گردید و زندگی برایش معنی دیگری پیدا کرده بود. در آنجا همچنین چندین جفت کفش چرمی با روکش جلادار وجود داشتند، که می‌بایست در مراسم رسمی پوشیده شوند.
این زمان خدمتکار "جان" همچون برق از آنجا رفت و پس از چند لحظه با صبحانه‌ای لذیذ شامل چند قرص نان سفید نازک، مقداری میوهٔ تازه و لیوانی شیر داغ به اتاق بازگشت.
"جان" هر لحظه چیزهای بیشتری از دنیای زیرزمینی می‌آموخت. او اینک به خوبی درک می‌کرد که "کلاوس" پیر گاوچران دقیقاً در مورد چه چیزهائی صحبت می‌کرد. بعلاوه شکوه و جلالی که "جان" اکنون در اینجا شاهد آنها بود، خیلی بیشتر از آن چیزهائی بود که قبلاً تحت تأثیر گفته‌های "کلاوس" گاوچران در رؤیاهایش تصوّر می‌کرد.
خدمتکار "جان" تا حد امکان از وی اطاعت می‌کرد و فرمان‌های او را سریعاً به اجرا می‌گذاشت بطوریکه مشاهدهٔ یک علامت و یا تکان دادن دست و سر برای آغاز هر دستوری برایش کفایت می‌کردند. خدمتکار "جان" آنچنانکه در سرشت مردمان کوچک زیرزمین بود، همچون زنبور عسل عاقل، مطیع و مفید می‌نمود.
تختخواب "جان" با زمرد سبز و دیگر انواع سنگ‌های قیمتی تزئین شده بود و الماس‌های درشتی که در سقف اتاق "جان" کار گذاشته شده بودند، با بازتابش انوار پراکندهٔ محیط بر روشنائی اتاق وی به شدت می‌افزودند.
در دنیای زیرزمینی هیچ خورشیدی نمی‌تابید و ماه و ستاره‌ای وجود نداشت، تا به محیط آنجا روشنائی ببخشد. در آنجا همچنین هیچگونه چراغ و یا شمعی وجود نداشت امّا اطراف آنجا مملو از سنگ‌های نایاب و گرانبهاء بود و سنگ‌های نقره و طلا بوفور در همه جا یافت می‌گردیدند لذا نور لازم در تمامی اوقات روز و شب بدین وسیله تأمین می‌شد.
درخشش و تلألوئی که از این جواهرات ساطع می‌گردید، نوعی شفق نقره‌ای را در فضاهای زیرزمینی بوجود می‌آورد، که بسیار زیباتر از روشنائی روزهای عادی در سطح زمین بود.
در چنین شرایطی براستی برای "جان" امکان نداشت تا به مقایسه و بیان مواهب آنجا نسبت به سطح زمین بپردازد. در آنجا هیچ خورشیدی طلوع و غروب نمی‌کرد لذا تمایزی بین شب و روز وجود نداشت و مردمان آنجا فقط مدتی معادل یک هفته را به عنوان واحد اندازه گیری اوقات خویش محسوب می‌کردند.
مردمان کوچک زیرزمینی سنگ‌های قیمتی را در داخل اقامتگاه‌های زیرزمینی خویش به بالاترین حد ممکن صیقل می‌دادند و نورانی می‌ساختند، تا مسیرهای عبور و مرور را برایشان مشخص سازند.
مردمان زیرزمینی در سکونتگاه‌هایشان دارای سالن‌های بزرگی بودند، که اوقات فراغت را در آنجا به رقص و پایکوبی می‌پرداختند و مهمانی‌هایشان را برگزار می‌نمودند.
هنگامی که "جان" صبحانه‌اش را به اتمام رساند آنگاه خدمتکارش درب کوچکی را در دیوار گشود. در آنجا گنجه‌ای مملو از فنجان‌ها، بشقاب‌ها و سایر ظروف طلائی و نقره‌ای وجود داشتند و سبدهایی مملو از سکه‌های طلای قدیمی هم در گوشه‌ای مشاهده می‌شدند.



جعبه هائی از جواهرات و سنگ‌های قیمتی نیز در آنجا قرار داشتند.
در آنجا تعدادی تصاویر بسیار زیبا و دل انگیز و تعدادی کتب داستان سرگرم کننده و لذت بخش نیز نهاده شده بودند، که می‌توانستند موجب بهره مندی بیشتر افراد از خوشی‌های زندگی در آنجا گردند.
"جان" سراسر صبح آن روز را فقط به تماشای این قبیل اشیاء گذراند ولیکن هنگامی که روز از میانه گذشت، صدای یک زنگ به گوش رسید.
این زمان خدمتکار "جان" به او گفت:
سرورم، آیا شام خودتان را به تنهائی میل می فرمائید و یا اینکه دوست دارید آن را در یک جمع بزرگ صرف کنید؟
"جان" پاسخ داد:
یقیناً ترجیح می‌دهم که با یک جمع بزرگ شام خودم را بخورم.
بنابراین اظهارات بود که خدمتکار "جان" او را به خارج از اتاق هدایت کرد.
آن‌ها بزودی به محل مورد نظر رسیدند امّا "جان" در آنجا هیچ چیزی بجز سالن هائی که با کمک تلألؤ سنگ‌های قیمتی روشنائی یافته بودند، مشاهده نکرد. او فقط تعدادی از زنان و مردان کوچک اندام را در اینجا و آنجا می‌دید، که به آسانی از میان شکاف‌های صخره‌ها رفت و آمد می‌کردند.
این زمان زنگ هائی شروع به نواختن کردند.
"جان" به خدمتکارش گفت:
پس آن جمع بزرگی که می‌گفتید، کجا هستند؟
خدمتکار هنوز سخنی آغاز نکرده بود که سالن محل حضور آنها به هر طرف گسترش یافت و به یک سالن بزرگ با ستون هائی از سنگ‌های قیمتی مزین به الماس‌های درشت تبدیل گردید.
در همین موقع آنها گروه زیادی از مردان و زنان کوچک اندام را با لباس‌های بسیار زیبا مشاهده کردند، که از درهای متعددی که به سالن بزرگ گشوده شده بودند، به داخل می‌آمدند.
این زمان کف سالن از چندین محل شکافته شد و میزهایی که روی آنها با پارچه‌های بسیار زیبا پوشانده شده بودند، آشکار گردیدند.
میزها مملو از انواع گوشت‌های لذیذ، میوه‌های تازه و انواع نوشیدنی‌ها بودند. آن‌ها در یک ردیف مرتب گردیدند و صندلی هائی در کنار آنها قرار گرفتند سپس مردان و زنان بر روی صندلی‌ها مستقر شدند.
اشخاص مسئول این زمان به جلو آمدند و به "جان" تعظیم کردند و او را به سمت میز مخصوص راهنمائی نمودند.
در اطراف میزی که "جان" در کنار آن بر صندلی ویژه‌ای که اندکی بزرگتر از صندلی‌های سایرین می‌نمود، مستقر شده بود، تعدادی از زیباترین دوشیزگان دنیای زیرزمینی نیز نشسته بودند، تا موجبات رضایت و آرامش "جان" را فراهم آورده باشند و او احساس بیگانگی نکند.
جشن بسیار شاد و خرّم اداره می‌شد زیرا مردمان دنیای زیرزمینی به شدت از سکوت و سکون بیزار بودند و شادی و نشاط را در زندگی خویش ترجیح می‌دادند.
موسیقی دلپذیری از هر طرف به گوش می‌رسید و پرندگان زیبا در فضای گستردۀ سالن به پرواز در می‌آمدند و آوازهای دلپذیر می‌سرودند. آن‌ها پرندگانی طبیعی و عادی نبودند بلکه پرندگانی مصنوعی و ساختۀ دستان ماهر و تصوّرات بکر آدم کوچولوهای هنرمند بودند امّا طراحی ساختار آنها بگونه ای بود که قادر به پرواز در فضاهای مسدود سالن‌های زیرزمین و خواندن آوازهای مسحور کننده و شوق انگیز بودند.
خدمتکاران زن و مرد در اطراف میزها منتظر خدمت بودند درحالیکه هر کدام سینی‌ها و سبدهائی مملو از انواع نوشیدنی‌ها و میوه‌ها را در دستان خویش داشتند.
در میان جمع کثیری که در آنجا حضور داشتند، به ندرت انسان‌های فانی زمینی وجود داشتند، که بطور اتفاقی به دنیای آدم‌های کوچک زیرزمینی راه یافته بودند و از جمله آنها امثال "جان" بودند که تصادفاً صاحب کلاه نامرئی گردیده و یا افراد بدشانسی که در کودکی درون شکاف‌ها و چاه‌های عمیق افتاده و توسط آدم کوچولوها نجات یافته و اینک بدون هیچ تضمین آتیه‌ای به آن جمع پیوسته بودند و به آنها خدمت می‌کردند.
خدمتکاران زمینی مردمان کوچولوی زیرزمینی توسط اربابان و مالکان خودشان به لباس‌های متفاوتی آراسته شده بودند. پسرها و دخترها دارای کت‌ها و ژاکت هائی به رنگ سفید همچون برف بودند و کفش‌هایی از جنس بلور بر پا داشتند.
آن‌ها آنچنان با ظرافت راه می‌رفتند، که صدای قدم‌هایشان شنیده نمی‌شد.
آن‌ها کلاه هائی به رنگ آبی بر سر و کمربندهای نقره‌ای اطراف کمرشان را دربر گرفته بود.
"جان" ابتدا نسبت به خدمتکاران با ترحّم نگاه می‌کرد زیرا به خوبی مشاهده می‌کرد که چگونه آنها مجبور شده‌اند که مدام به اینسو و آنسو بروند و در کنار آدم‌های کوچولو منتظر دستورات و اوامر آنها بمانند. "جان" به هر حال وقتی که



خدمتکاران زمینی را آنچنان شاد و خوشحال می‌دید و لباس‌های خوش فُرم را به همراه صورت‌های گلگون آنها ملاحظه می‌کرد، با خودش می‌گفت:
در هر صورت به آنها در اینجا خیلی هم بد نمی‌گذرد زیرا من که پیش از این از صبح زود تا غروب آفتاب با پای برهنه به دنبال گاوها و گوساله‌ها می‌دویدم، حال و روزی بسیار بدتر از آنها داشتم. حالا مطمئناً من در اینجا یک ارباب محسوب می‌شوم و آنها خدمتکار هستند درحالیکه هیچ کمکی از من برای آنها بر نمی‌آید.
در هر صورت تقصیر خودشان است.
براستی چرا آنها آنقدر احمق بوده‌اند که اجازه داده‌اند، تا توسط مردمان کوچولو اسیر گردند و اینگونه راحت به خدمت گرفته شوند؟
به هر حال زمان با شتاب می‌گذرد و ممکن است زمانی فرا برسد که آنها نیز از این وضعیت نامطلوب رهائی یابند زیرا آنها یقیناً نمی‌توانند بر اساس عمر انسان‌های زمینی بیش از ۵۰ سال در اینجا دوام آورند.
"جان" با این افکار به خودش دلداری می‌داد و در همان حال با همراهان کوچک اندامش به بازی و رقص می‌پرداخت.
"جان" در همه حال هیچگاه از خوردن و آشامیدن دست بر نمی‌داشت.
او همچنین از همهٔ آنهائی که با وی معاشرت می‌کردند، درخواست می‌کرد، تا داستان هائی را که در خاطر دارند، برایش بازگو نمایند. او همواره از شنیدن داستان‌های عجیب و غریب لذت می‌برد و دلش می‌خواست که به علت و عمق قضایای آنها پی ببرد.
حاضرین مراسم شام دسته جمعی در حدود دو ساعت بر روی صندلی‌های اطراف میزها نشستند، تا اینکه شخص مسئول سالن بزرگ زنگ کوچکی را به نشانهٔ پایان مراسم شام به صدا در آورد.
این زمان صندلی‌ها و میزهای پذیرائی در چشم بهم زدنی در شکاف‌های زمین فرو رفتند و از نظرها ناپدید گردیدند و جمع حاضرین در آنجا بر روی پاهایشان ایستاده بودند.
در این هنگام پرنده‌ها نیز نوع آوازهای خودشان را تغییر دادند و به سرودن آوازهای شاد پرداختند.
مردان و زنان کوچولو هماهنگ با آوازهای شاد پرندگان شروع به رقصیدن کردند. آن‌ها در اطراف همدیگر می‌جهیدند، می‌چرخیدند و آواز می‌خواندند انگار دنیا را به کام خودشان می‌دیدند.

دختر کوچولوی زیبائی که در کنار "جان" نشسته بود، اینک دستان او را گرفته و به دور وی می‌چرخید و "جان" نیز بدون اینکه هیچ مقاومتی از خود نشان بدهد، برای مدتی در حدود دو ساعت به رقصیدن با وی پرداخت.
"جان" در تمام مدتی که در زیر زمین حضور داشت، هر بعد از ظهر مرتباً به این برنامه ادامه می‌داد و از آن لذت می‌برد بطوریکه تا آخرین لحظات زندگی خویش همواره از آن ایام با خوشحالی و سرور یاد می‌کرد.
زمانیکه پخش موسیقی و رقصیدن جمعی به پایان رسید، ساعت حدوداً چهار صبح بود. مردمان کوچک اندام تدریجاً از آنجا ناپدید می‌شدند و به محل‌های کار و یا زندگی خویش می‌شتافتند.
گروهی از مردمان کوچک زیرزمینی که در مراسم شام مشترک حضور نداشتند و بجای آن برای تفریح به بالاترین نقطهٔ تپه‌ها رفته بودند، در آنجا پس از خوردن شام به انجام بازی و رقص می‌پرداختند. آن‌ها در حدود نیمه شب که نور ستارگان سراسر آسمان را روشن کرده بود، از تپه‌ها سرازیر گردیده و در محیطی گسترده به رقص و آواز خودشان ادامه دادند.
"جان" که از مراسم طولانی شام جمعی به شدت خسته شده بود، با راهنمائی خدمتکارش به اتاق خویش رفت. او در آنجا ابتدا نیایش شبانه‌اش را بجا آورد آنگاه به رختخواب رفت.
نیایش و شکرگزاری کردن از نعمت‌های خداوند از جمله رفتارهایی بود، که "جان" از خانواده‌اش آموخته بود و آن را هرگز فراموش نمی‌کرد لذا به انجام آنها در هر صبحگاه پس از بیدار شدن و هر شامگاه قبل از خواب می‌پرداخت.
در طی اوّلین هفته‌ای که "جان" در زیر تپه‌های چمنزار و چراگاه دام‌ها بسر می‌برد، فقط به ماندن در اتاق اختصاصی خویش و رفتن به سالن بزرگ برای صرف شام و رقص جمعی اکتفا می‌نمود.
"جان" پس از آن مدت شروع به قدم زدن در آن حوالی نمود و خدمتکار وی نیز تمامی توضیحات لازم را در موارد لزوم برای وی بازگو می‌کرد.
"جان" بزودی دریافت که در دنیای زیرزمینی مکان‌های زیبائی برای قدم زدن و پیاده روی وجود دارند آنچنانکه او می‌تواند به تنهائی کیلومترها مسافت را در مسیرهای مختلف به گشت و گذار بپردازد، بدون اینکه در هیچکدام از مسیرها به بُن بَست برسد زیرا محدودهٔ تپه‌هایی که مردمان کوچک اندام در زیر آنها زندگی می‌کردند، آنچنان وسیع و گسترده بود که در دنیای زیرزمین هیچ انتهایی بر آن متصوّر می‌شد ولیکن در چشم



آدمیان زمینی فقط به شکل تپه‌ای کوچک با تعدادی درخت و بوته‌های وحشی و مقداری از علف‌ها بر فرازشان جلوه گری می‌کردند.
"جان" همچنین تعدادی گذرگاه عمومی، علفزار، دریاچه کم عمق، جزایر کوچک، پرندگان آوازخوان و گل‌های خوشرنگ و خوشبو را در فضاهای زیرزمینی یافت آنچنانکه نظیر آنها را هیچگاه در روی زمین ندیده بود.
در دنیای زیرزمینی نسیم ملایمی نیز جریان داشت ولیکن "جان" هیچگاه در آنجا شاهد وزش باد نبود.
تمامی محیط‌های زیرزمینی توسط خدمتکاران به صورت کاملاً تمیز و درخشنده‌ای نگهداری و مراقبت می‌شدند.
در دنیای زیرزمینی پدیده‌ای به اسم گرما اصلاً احساس نمی‌شد. امواج صوتی زائد در فضاهای زیرزمینی به سرعت پراکنده و محو می‌شدند لذا هیچ مزاحمت و خطری برای ساکنین آنجا ایجاد نمی‌کردند.
برای رفت و آمد بر فراز دریاچه‌های زیرزمینی از قایق‌های کوچکی که به شکل قو ساخته شده بودند، استفاده می‌گردید. آن‌ها به طریقی نصب و راه اندازی گردیده بودند، که در یک مسیر رفت و برگشت خاص و بدون نیاز به نیروی محرکه خارجی عمل می‌کردند.
"جان" این موضوعات را از کسی حتی از خدمتکارش نمی‌پرسید، بلکه شخصاً برای پی بردن آنها به هر جا سَرَک می‌کشید و با جدیّت کنکاش می‌کرد.
"جان" در گوشه و کنار دنیای زیرزمینی با دشت‌ها و چمنزارهایی مواجه گردید، که مردمان کوچک اندام با شتاب فراوان در آنها به جنب و جوش و فعالیت مشغول بودند ولی بسیار به ندرت اتفاق می‌افتاد که آنها از آنجا مستقیماً به فضاهای بیرونی بروند.
"جان" مشاهده می‌کرد که مردمان زیرزمینی در دستجات سه تا دوازده نفری و به شکل گروهی و سازمان یافته کار می‌کنند. "جان" حتی یکبار هم آنها را در حال کار به صورت انفرادی و یا گروه‌های بسیار بزرگ مشاهده نکرد.
در چمنزارها هیچگاه شادی و سرور دیده نمی‌شد، مگر اینکه بچّه های زمینی یعنی همان هائی که در قالب خدمتکارها به مردمان کوچک اندام زیرزمینی خدمت می‌کردند، اجازه می‌یافتند، تا برای قدم زدن هفتگی به آنجا بیایند. این موضوع نیز بیشتر از دو دفعه در هر هفته اتفاق نمی‌افتاد زیرا اینگونه کودکان تمام اوقاتشان را در حال کار کردن در سالن‌های غذاخوری، استراحت در اتاق‌های خدمتکاران و یا در مدرسه‌ها می‌گذراندند.
"جان" بزودی دریافت که در دنیای زیرزمینی نیز مدارسی برای آموزش کودکان و بزرگسالان وجود دارند.
"جان" یکبار در در طی حدوداً ۱۰ ماه اخیری که در آنجا حضور داشت، چیزی سفید رنگ همچون برف را بر روی صخره‌ها مشاهده کرد، که بلافاصله هم ناپدید شدند. بنابراین در مورد آنها از خدمتکارش پرسید:
آن‌ها چیزهای سفید رنگ چیستند؟
آیا در آنجا کسانی هستند که لباس سفید بر تن می‌کنند و به عنوان خدمتکار اشتغال دارند؟
"جان" از طریق خدمتکارش اطلاع یافت، کسانی در دنیای زیرزمینی حضور دارند که فقط به انجام امور خدمتکاری مشغول هستند امّا تعدادشان چندان زیاد نیست. "جان" متوجّه شد که این افراد هیچگاه اجازهٔ حضور در سالن‌های بزرگ بر سر میزهای شام جمعی و یا شرکت در رقص ها را مگر یکبار در هر سال ندارند، که آن هم مصادف با روز تولّد پادشاه تپهٔ بزرگ می‌باشد.
پادشاه تپهٔ بزرگ در مکانی که بیش از یکهزار کیلومتر از سطح زمین و درست در زیر تپهٔ بزرگ قرار داشت، زندگی می‌کرد. او قدیمی‌ترین فرد در میان مردمان کوچک زیرزمینی محسوب می‌شد بطوریکه برخی سن او را بیش از چند هزار سال تخمین می‌زدند. او همه چیز را می‌دانست و از مبدأ همه چیز آگاهی داشت بطوریکه می‌توانست چگونگی آغاز جهان را بازگو نماید. سایر مردمان کوچک او را فردی عاقل، دانا و خردمند می‌پنداشتند و برایش احترام فوق العاده ای قائل بودند. او همیشه به تنهائی در اعماق زمین می زیست و فقط زمانی اتاقش را ترک می‌کرد، که قصد آموختن تجربیاتش را به کودکان، خدمتکاران و بزرگان قوم از هر دو جنس داشته باشد.
"جان" نسبت به این خبرها به شدت علاقمند شده بود و می‌خواست بنحوی از آنها بهره مند گردد لذا صبح روز بعد از خدمتکارش خواست تا او را به سمت مدرسهٔ زیرزمینی راهنمائی نماید. او آنچنان از شرکت جُستن در کلاس‌ها راضی و خُشنود شده بود که حتی نمی‌خواست یک روز را از دست بدهد. برنامه‌های درسی کلاس‌ها شامل: خواندن، نوشتن، محاسبات، تجزیه و تحلیل رویدادها، داستان گوئی و بسیاری از انواع کارهای جالب و آموزندهٔ متناسب با سنین و شرایط فراگیران بودند.



"جان" بزودی توانست بر دانسته‌هایش در مورد تپه‌ها از جمله نوع ساختار، مواد تشکیل دهنده و موارد استفاده از آنها بیفزاید. "جان" همچنین توانست چیزهای زیادی در مورد علوم طبیعی و ستاره شناسی، ادبیات، محیط زیست و برخی هنرهای دستی بیاموزد و از این طریق قدر و منزلت زیادی در بین مردمان کوچک برای خودش دست و پا نماید.
"جان" با سخت کوشی تمام توانست در طی مدت کوتاهی به یک نقاش چیره دست و توانا تبدیل گردد.
"جان" آنچنان در ساخت انواع وسایل با طلا، نقره و سنگ‌های زینتی گوناگون تبحّر یافت که تاکنون کسی از مردمان کوچک به آن حد از مهارت‌ها دست نیافته بود.
"جان" چندین سال را بدین ترتیب با خوشحالی تمام در دنیای زیرزمینی بسر برد، بدون اینکه به فکر رفتن به سطح زمین بر آید. او دلش برای دوستان و خویشاوندانش در روی زمین تنگ نمی‌شد زیرا همبازیان زیادی در بین بچّه های زیرزمینی پیدا کرده بود.
در بین همبازیان "جان" دختر کوچک و موبوری به نام "الیزابت" حضور داشت، که در اصل از ساکنین قبلی دهکدهٔ "جان" یعنی "رامبین" محسوب می‌شد.
"الیزابت" دختر فردی به نام "فردریک" بود که نماینده دولت در "رامبین" و حوالی آن به حساب می‌آمد. او زمانی که چهار ساله بود، از آنجا مفقود شده بود و "جان" قبلاً چیزهائی در این مورد از ساکنین آنجا شنیده بود.
"الیزابت" توسط مردمان کوچولو از خانه و خانواده‌اش دزدیده نشده بلکه به طریقی شخصاً به آنجا آمده بود. موضوع از این قرار بود که "الیزابت" در یکی از روزهای تابستان همراه با بچّه های دیگر دوان دوان برای بازی و تفریح بسوی مزارع رفتند. آن‌ها جست و خیزکنان و بی هدف بر بالای تپه‌های "نه گانه" صعود کردند و در آنجا بود که "الیزابت" احساس خستگی و خواب آلودگی نمود لذا بزودی در گوشه‌ای به خواب رفت و این موضوع باعث گردید، که حضور او در جمع کودکان توسط گروه به فراموشی سپرده شود. با فرارسیدن شب زمانیکه "الیزابت" از خواب بیدار شد، ناگهان خودش را در میان مردمان کوچولو یافت و همراه آنان به دنیای زیرزمینی آمد.
رابطه دوستانه‌ای که بین "جان" و "الیزابت" برقرار شده بود، فقط منحصر به اینکه آنها هر دو ساکنین یک دهکده محسوب می‌شدند، نبود بلکه "الیزابت" اصولاً دختر بچّه ای بسیار زیبا با چشمانی آبی و موهائی حلقه حلقه و بسیار جذاب بود. "الیزابت" همیشه لبخندی دلنشین همچون فرشته‌ها بر لبانش دیده می‌شد و این موضوع بیش از هر چیزی موجب جلب شدن "جان" بسوی وی شده بود.
زمان با سرعت زیادی در حال گذشتن بود لذا مدت زمانی پس از آن "جان" به هجده سالگی و "الیزابت" به شانزده سالگی پا گذاشتند. اُنس و علاقهٔ دوران کودکی آنان اینک به عشق آتشین نسبت به یکدیگر تبدیل شده بود و مردمان کوچولو از مشاهدهٔ چنین رابطه‌ای در بین آنها بسیار خُشنود بودند. مردمان کوچولو به این می‌اندیشیدند که با استفاده از "الیزابت" بتوانند قدرت و سروری "جان" را انکار نمایند و او را نیز همچون "الیزابت" به جُرگهٔ خدمتکاران خویش بیفزایند.
مردمان کوچولو در طی این مدت بسیار به "جان" علاقمند شده بودند لذا اینک قصد داشتند که او داوطلبانه خدمت همیشگی به آنها را پذیرا باشد و عشق "الیزابت" می‌توانست نقش مهمّی در این بین ایفا نماید و او را به قهقرا بکشاند.
به هر حال مردمان کوچولو در این رابطه اشتباه می‌کردند زیرا "جان" چیزهای زیادی از این موارد را از خدمتکارش آموخته بود و اینک از آن دانسته‌ها و تجربیات به خوبی سود می‌جست. "جان" از اینکه به تنهائی با "الیزابت" به قدم زنی می‌پرداخت، بسیار خوشحال می‌شد زیرا اینک او همه جای دنیای زیرزمینی را به خوبی می‌شناخت و می‌توانست خودش را در مواقع لزوم از ملازمت خدمتکارش رهائی بخشد.
"جان" از گشت و گذارهائی که با "الیزابت" داشت، بسیار راضی و خُشنود بود امّا انیس و ندیمهٔ او غالباً دچار نگرانی و غمزدگی می‌شد زیرا همواره به زندگی در سطح زمین فکر می‌کرد، جائیکه انسان‌های معمولی در آنجا زندگی می‌کردند و خورشید، ماه و ستارگان در آسمان روز و شب آن می‌درخشیدند.
آن‌ها در یکی از قدم زنی‌هایشان زمانی که از عشق زبان به میان می‌آوردند، اندکی از نیمه شب گذشته بود و آنها در حال عبور از محلی بودند که دقیقاً در زیر تپهٔ بزرگ قرار داشتند. از همانجا بود که هر دو نفر آنها از طریق دریچه‌ای که برایشان گشوده شده بود، خود خواسته به جمع مردمان کوچک دنیای زیرزمینی پیوسته بودند.
"جان" و "الیزابت" اینک درست در زیر دریچه‌ای بودند که مردمان زیرزمینی از آنجا به روی زمین می‌رفتند و برمی گشتند. آن‌ها به سمت دریچه که این زمان کاملاً بسته و غیر قابل عبور بود، رفتند و در آنجا ناگهان با صدای تعدادی از خروس‌ها بر بالای سرشان مواجه گردیدند. در اثر شنیدن این صدا که نظیر آن را بیش از دوازده سال بود که نشنیده بودند، قلب و روح "الیزابت" به شدت متأثر گردید لذا نتوانست خودش



را بیش از آن کنترل نماید و از شدت اشتیاق درونی بازوان خود را به دور گردن "جان" انداخت. او آنچنان گریست که گونه‌های "جان" را با اشک‌هایش کاملاً خیس نمود.
"الیزابت" سرانجام لب به سخن گشود:
"جان" عزیزم، همه چیز در دنیای زیرزمینی بسیار زیبا است و مردمان کوچولوی این سرزمین جملگی بسیار مهربان می‌باشند. هیچ چیز در اینجا باعث اذیت و آزار من نمی‌شود امّا من هیچگاه در اینجا احساس راحتی و آسودگی خاطر نکرده‌ام و هیچگاه از زندگی خویش رضایت نداشته‌ام، تا اینکه عاشق شما شدم. اینک نیز کاملاً راضی نیستم زیرا اینگونه زندگی کاملاً با ذائقه‌ام سازگار نیست.
من دوست دارم که همچون مردمان بالای سطح زمین زندگی نمایم.
من هر شب خواب پدر و مادر عزیزم را می‌بینم.
حیاط کلیسائی که در آنجا با سایر کودکان به بازی مشغول می‌شدیم و منتظر می‌ماندیم تا درب کلیسا پس از اتمام مراسم دعا و نیایش باز شود و پدر و مادرم همراه بقیّه افراد بزرگسال از آن خارج شوند، همواره در خاطره‌ام جان می‌گیرند.
من اغلب خون گریه می‌کردم، از اینکه به خاطر بچگی به من اجازهٔ ورود به داخل صحن کلیسا را نمی‌دادند و نمی‌گذاشتند تا همچون سایرین به دعا و نیایش به درگاه خداوند بزرگ و مهربان بپردازم.
من از زمانی که به اینجا آمده‌ام، از اعتقادات مسیحی خویش دور مانده‌ام و احساس می‌کنم که به یک انسان گمراه و کافر تبدیل شده‌ام.
بنابراین "جان" عزیزم اندکی فکر کنید، به اینکه ما بدین ترتیب هیچگاه نمی‌توانیم با یکدیگر ازدواج نمائیم زیرا در دنیای زیرزمینی هیچ کشیشی نیست که زندگی ما را به همدیگر پیوند بدهد.
پس ببینید که آیا هیچ راهی برای ما دو نفر بجز ترک کردن اینجا باقی مانده است؟
من اینک نمی‌توانم دقیقاً برایتان بازگو نمایم که تا چقدر مشتاق دیدار پدر و مادر عزیزم هستم و چگونه قلبم با هیجان برای رفتن به میان مسیحیان واقعی می‌تپد.
"جان" که همچون "الیزابت" تحت تأثیر آواز خروس‌های بالای سرشان در سطح زمین قرار گرفته بود، احساس می‌کرد که چرا تاکنون به این موضوع نیندیشیده و دلتنگ درخشیدن خورشید بر سراسر سبزه زارها و مناظر طبیعی نبوده است؟
"جان" پس از اندکی تفکر در پاسخ به همراهش گفت:
"الیزابت" عزیز، تمام چیزهائی که گفتید، کاملاً درست و مورد پذیرش می‌باشند و من نیز اینک دلتنگ حضور در جمع هم زبان‌ها و هم دین‌های خودمان هستم و بنابراین خودم را همچون شما یک مسیحی گناهکار به حساب می‌آورم. من احساس می‌کنم که خداوند بزرگ و مهربان از طریق آواز خروس‌ها می‌خواهد به ما این پیام را بدهد که:
"ای فرزندان مسیح
آن منزلگاه خیالی و سحرآمیز را ترک کنید.
هر چه زودتر برگردید
به سرزمین نور ستاره‌ها
و همچون مردمان سپیده و روشنائی رفتار کنید."
"الیزابت" عزیزم، من احساس می‌کنم که آمدنم به دنیای زیرزمینی یک نوع گناه بزرگ برایم محسوب می‌گردد امّا مطمئن هستم که می‌توانم آن را جزو اشتباهات دوران جوانی‌ام به شمار آورم و تدریجاً به فراموشی بسپارم.
به هر حال من در آن زمان کودکی بیش نبودم و دقیقاً از عواقب کاری که انجام می‌دادم، آگاهی نداشتم امّا اینک دیگر نمی‌خواهم حتی یک روز در اینجا بمانم و آدم‌های کوچولو نیز هیچگاه قادر نخواهند بود که مرا برای همیشه در اینجا نگهدارند.
با شنیدن آخرین کلماتی که از دهان "جان" خارج شده بودند، رنگ از چهرهٔ "الیزابت" پرید زیرا بدین ترتیب نتیجه گیری می‌کرد که خودش به هر حال یک خدمتکار در دنیای زیرزمینی محسوب می‌شود و باید تعهد خویش را نسبت به آدم‌های کوچولو در مقابل محبت‌هایشان به مدت پنجاه سال زمینی انجام بدهد لذا ناله کنان گفت:
"جان" عزیزم، بدین ترتیب چه بر سر من خواهد آمد؟
شما به واسطه اینکه جزو مالکان این سرزمین محسوب می‌شوید، براحتی می‌توانید اینجا را ترک کنید و به دنیای بالای سطح زمین بروید امّا من که یک خدمتکار محسوب می‌شوم، باید همچنان مدّت دیگری را در اینجا خدمت نمایم. در این صورت با وجودی که ایام عمر در اینجا بسیار کندتر از سطح زمین می‌گذرند لذا زمانی که تعهد خویش را تماماً به انجام برسانم آنگاه حدود بیست سال زیرزمینی و یا پنجاه سال بالای سطح زمین عمر خواهم داشت و مطمئناً پدر و مادر عزیزم تا آن زمان فوت کرده‌اند و تمامی همبازی‌هایم پیر و فرتوت شده‌اند و موهای آن‌ها کاملاً سفید و خاکستری گردیده‌اند. بعلاوه تا آن زمان "جان" عزیزم هم پیر شده است و موهایش به خاکستری گرائیده‌اند.



این زمان "الیزابت" شروع به گریستن نمود و مجدداً خود را در آغوش "جان" انداخت.
حال و وضع "جان" همچون افراد صاعقه زده به نظر می‌رسید زیرا وی هیچگاه تصوّر نمی‌کرد که دچار چنین وقایعی بشود بنابراین تا جائی که برایش امکان داشت، به دلداری "الیزابت" پرداخت و متذکر شد که هیچگاه دنیای زیرزمینی را بدون او ترک نخواهد کرد.
"جان" تمامی طول شب را به طرح نقشه‌های گوناگون پرداخت و سرانجام یکی از آنها را انتخاب نمود.
"جان" صبح روز بعد خدمتکارش را فرستاد تا شش نفر از بزرگان دنیای زیرزمینی را با خودش به آپارتمان وی بیاورد.
زمانی که هر شش نفر سران دنیای زیرزمینی در آنجا حاضر شدند آنگاه "جان" با ملایمت به آنان گفت:
دوستان گرامی، شما اطلاع دارید که من چگونه به اینجا آمده‌ام. من هیچگاه زندانی و یا خدمتکار شما محسوب نشده‌ام بلکه بطور مستقیم بر یک نفر و بطور غیر مستقیم بر همگی شما سروری داشته‌ام. من اینک بیش از ۱۲ سال از عمر خویش را در اینجا سپری نموده و در طی این مدت به خوبی مورد توجّه و احترام شما قرار داشته‌ام لذا از این نظر خود را مدیون شما محسوب می‌دارم امّا شما نیز مرا از جنبه دیگری مرهون خویش ساخته‌اید زیرا در این مدت ممکن است به دفعات موجبات رنجش و آزار شما را فراهم نموده باشم.
به هر حال من در طی این مدت سعی کرده‌ام، که رفتاری هم شأن و مرتبه شما داشته باشم بطوریکه با شما به ورزش و تفریح پرداخته و از قوانین شما به خوبی اطاعت کرده‌ام.
من اینک یک درخواست از شما سروران گرامی دارم و آن اینکه در اینجا دختری در میان خدمتکاران شما حضور دارد، که نامش "الیزابت" می‌باشد و من او را بسیار دوست می‌دارم. زادگاه هر دو نفر ما یک دهکده می‌باشد و ما از بسیاری جهات دارای مشترکاتی هستیم.
بنابراین من از شما تقاضا دارم که او را به من واگذار نمائید و اجازه بدهید تا به اتفاق همدیگر از اینجا برویم. ما هر دو نفر آرزو داریم تا بار دیگر به دنیای خورشید درخشان برویم و زمین مزارع خودمان را خیش بزنیم و در آنها بذرافشانی کنیم. دوست داریم تا بار دیگر به مرغ و خروس‌هایمان دانه بدهیم و دام‌هایمان را به چرا ببریم.
من هیچ چیزی بجز "الیزابت"، اثاثیه و وسایل اتاقم را نمی‌خواهم به همراه خویش ببرم.
"جان" با لحنی مصمم با آنها گفتگو نمود و آنها در تمام این مدت درحالیکه چشم‌های خویش را بر زمین دوخته بودند، به حرف‌هایش گوش فرا می‌دادند.
سرانجام مسن‌ترین آنها پاسخ داد:
آقای عزیز، شما تقاضائی از ما دارید که ما قادر به پذیرفتن آن نیستیم. این یک قانون پذیرفته شده و پا برجا است که هیچ خدمتکاری قبل از انجام تعهداتش نباید این سرزمین را ترک نماید. بنابراین هرگاه خودمان چنین قانونی را نقض نمائیم آنگاه تمامی امپراتوری دنیای زیرزمینی ما فرو خواهد پاشید.
در مورد شما نیز هیچگونه تعهد و مسئولیتی بر ما گذاشته نشده است و شما قانوناً از این اختیار برای ترک دنیای زیرزمینی برخوردار می‌باشید امّا ما نمی‌توانیم اجازه بردن "الیزابت" را به همراهتان بدهیم.
"جان" با خشم فریاد زد:
شماها می‌توانید و باید هم چنین اجازه‌ای را صادر کنید.
حالا بهتر است بروید و تا صبح فردا کاملاً فکر کنید. من فردا صبح در همین جا منتظر همگی شما هستم زیرا قصد دارم که خودم را در برابر رفتارهای زیرکانه و مکارانهٔ شما بیازمایم.
آن شش نفر سران دنیای زیرزمینی از آپارتمان "جان" خارج شدند و به خانه‌هایشان بازگشتند.
صبح فردا زمانیکه همگی آنان دوباره به آنجا آمدند آنگاه "جان" با مهربانانه‌ترین لحن شروع به صحبت کردن نمود ولیکن همچنان نتوانست به هدف خویش دست یابد زیرا همگی آنها هنوز از پذیرش تقاضایش امتناع می‌ورزیدند.
"جان" با شنیدن پاسخ منفی به آنها یک روز دیگر فرصت داد و آنها را تهدید نمود که نباید بیش از این از پذیرش درخواستش خودداری نمایند.
روز بعد زمانی که هر شش مرد کوچولو در مقابلش قرار گرفتند آنگاه "جان" نگاهی عبوسانه به آنها انداخت و حتی هیچ پاسخی به سلام و احوالپرسی آنها نداد.
"جان" پس از چند لحظه سکوت با کلامی کوتاه و فشرده پرسید: آره یا نه؟
هر شش نفر یکصدا پاسخ دادند: نه.
"جان" آنگاه به خدمتکارش دستور داد تا بیست و چهار نفر از شخصیت‌های مهّم دنیای زیرزمینی را همراه با همسران و فرزندانشان در آنجا حاضر نماید.
زمانی که تمامی آنها در آنجا حاضر شدند آنگاه "جان" مشاهده کرد که شمار آنها به حدود پانصد مرد، زن و بچّه می‌رسند.



"جان" به همهٔ آن‌ها دستور داد تا فوراً بروند و بی درنگ با خودشان تعدادی بیل، کلنگ و اهرم آهنی بیاورند.
"جان" پس از آنکه خواسته‌اش عملی گردید آنگاه همگی آنها را به سمت صخره‌ای در یکی از مزارع زیرزمینی هدایت نمود و دستور داد تا با تمام قدرتشان به صخره ضربه بزنند و آن را بشکافند و تخته سنگ‌های آن را از آنجا بیرون بیاورند.
مردمان کوچولو صبورانه به کار در آنجا پرداختند و آن را به عنوان نوعی ورزش و تفریح برای خودشان محسوب داشتند.
آن‌ها آنچنان که کارفرمای سختگیرشان دستور داده بود، از صبح زود تا شب بدون توقف همچون کارگران بی جیره و مواجب به کار می‌پرداختند.
"جان" نیز همچنان بر بالای سرشان ایستاده بود و مانع استراحت آن‌ها می‌شد ولیکن هیچگونه نافرمانی از آنان دیده نمی‌شد.
چند هفته بدین منوال گذشت ولیکن هیچ کدام از آنها دست از کار نکشید و به نافرمانی از دستور "جان" اقدام نکرد.
"جان" اینک درمانده شده بود و فکر می‌کرد که مکافات دیگری را برای آنها در نظر بگیرد بنابراین دستور داد تا صبح روز بعد در برابرش حضور یابند و هر کدام تازیانه‌ای با خودشان بیاورند.
همگی آنها از دستور "جان" اطاعت کردند و با همراه داشتن یک تازیانه در محل موعود حاضر شدند.
"جان" پس از آنکه از حضور همگی آنها در آنجا مطمئن شد، بلافاصله دستور داد تا لخت شوند و به همدیگر تازیانه بزنند آنچنانکه خون از بدنشان جاری شود و بر روی زمین بریزد و خودش همچون یکی از حاکمان خشن و ستمگر شرقی در آنجا ایستاد و به نظاره گری پرداخت.
مردمان کوچک اندام همچنان به همدیگر شلاق می‌زدند و بدن‌هایشان را زخمی می‌نمودند. آن‌ها از رفتارهای بیرحمانه "جان" برای یکدیگر تقلید می‌نمودند و بدین ترتیب به استهزاء وی می‌پرداختند ولیکن موافقت با درخواست وی را غیر ممکن می‌پنداشتند.
این شیوه از سختگیری "جان" در مورد مردمان کوچولو برای سه تا چهار روز دیگر ادامه یافت.
"جان" پس از آن چندین روش دیگر را نیز بر روی آدم‌های کوچک اندام زیرزمینی آزمایش نمود امّا هیچکدام از آنها مؤثر واقع نشدند و گرهی از مشکل او نگشودند.
"جان" فکر می‌کرد، علت ناتوانی در وادار ساختن مردمان زیرزمینی به فرمانبرداری و یا تمرّد کردن عمدتاً بواسطه خلق و خوی بسیار ملایم وی بوده است لذا کم کم یأس و نومیدی بر وی روی آورد و به خودش قبولاند که از طرق معمول نمی‌تواند به بزرگترین آرزویش نائل آید.
"جان" با کارهائی که اخیراً در پیش گرفته بود، تدریجاً منفور مردمان کوچک اندام زیرزمینی گردید درحالیکه آن‌ها پیش از این به وی بسیار علاقمند بودند.
"جان" پس از این وقایع کمتر در مهمانی‌ها و مجالس رقص و آواز جمعی شرکت می‌جست و فقط با "الیزابت" معاشرت می‌نمود.
"جان" خوردن غذا و نوشیدنی‌ها را نیز به تنهائی در اطاقش انجام می‌داد.
بدین ترتیب "جان" به فردی منزوی و گوشه گیر تبدیل شده بود و روز به روز هر چه بیشتر در افکار مالیخولیائی خویش فرو می‌رفت. او با این وجود دائماً با خودش حرف می‌زد و رفته رفته بدخلق‌تر و افسرده‌تر می‌شد.
"جان" درحالیکه دچار چنین عادات ناخوشایندی بود، یک روز غروب به تنهائی شروع به قدم زدن نمود، تا حواس خودش را اندکی از حوادث نامطلوب اخیر منحرف سازد.
"جان" درحالیکه به قدم زدن می‌پرداخت، سعی می‌کرد تا سنگ هائی را که در مسیرش بر زمین افتاده بودند، با ضربات نوک پا به اینسو و آنسو پرتاب نماید. این موضوع پس از مدتی باعث شد تا یکی از آنها بطور اتفاقی به داخل علف‌های حاشیه جاده بیفتد و موجب جهیدن یک وزغ که در آنجا پنهان شده بود، بشود.
"جان" ناگهان نگاهش به آن جانور زشت افتاد. او درحالیکه به شدت خوشحال شده بود، اقدام به گرفتن وزغ نمود. او سرانجام با کمی تلاش توانست وزغ را به چنگ آورد و در جیب خودش بگذارد.
"جان" در این هنگام درحالیکه از روی شادمانی بر روی پاهاش بند نمی‌شد، بسوی خانه‌اش به راه افتاد.
"جان" همینطور که به سمت خانه می‌رفت، با خودش می‌گفت:
حالا این من هستم که مقررات بازی را تعیین می‌کنم.
من "الیزابت" را دوست دارم و او را با خودم به بالای سطح زمین می‌برم.
من نمی‌گذارم که شما معشوقم را از من جدا کنید و او را همچنان به صورت خدمتکار در اینجا نگهدارید.
من تمامی شما آدم‌های کوچولوی بدجنس و مؤذی را وادار به اطاعت از خواسته‌ام خواهم کرد.
"جان" وقتی که به خانه‌اش رسید، بلافاصله وزغ را در داخل یک جعبهٔ نقره‌ای گرانبهاء قرار داد. او آنچنان احساس



خوشحالی می‌کرد انگار بزرگترین گنج جهان را در اختیار گرفته است.
برای اینکه علت خوشحالی "جان" را بدانید، باید به یاد حرف‌های "کلاوس" پیر بیفتید، که همواره به "جان" یادآوری می‌کرد که مردمان زیرزمینی تحمّل رایحهٔ بیماریزا را ندارند بطوریکه اگر یک وزغ را ببینند و یا حتی بوی آن را حس کنند آنگاه دچار دردناک‌ترین و عذاب آورترین شکنجه‌های ممکن می‌گردند لذا با داشتن حتی یک وزغ می‌توان مردمان کوچولوی لجباز و یکدندهٔ زیرزمین را به انجام هر کاری وادار ساخت.
از اینرو که هیچ بوی بدی در تمامی امپراتوری دنیای زیرزمینی به مشام نمی‌رسید لذا کسی تاب و تحمّل وزغ‌های زشت و بدبو را نداشت و اصولاً چیزی در مورد آن‌ها نمی‌دانستند.
به نظر "جان" این چنین می‌آمد که این وزغ از جانب پروردگار مهربان به آنجا فرستاده شده است تا به نجات "جان" و "الیزابت" از آن مخمصهٔ زجرآور کمک نماید.
بدیت ترتیب "جان" تصمیم گرفت تا از قدرت اثرگذاری وزغ‌ها بر زندگی مردمان کوچک اندام زیرزمینی به نفع خودش بهره برداری نماید لذا جعبهٔ کوچک حاوی وزغ را محکم در زیر بازویش گرفت و از خانه خارج شد و به سمت محلی رفت که بتواند با چند نفر از مردمان کوچک اندام ملاقات نماید.
"جان" لحظاتی پس از آن به گروهی از مردمان کوچولوی زیرزمینی رسید. او نگاهش را بر روی آنها متمرکز کرد و با تمام قدرتی که در گلویش داشت بر سرشان فریاد کشید.
"جان" که اینک حس برتری طلبی شدیدی بر آنان را داشت و فکر می‌کرد که به خوبی می‌تواند مردمان کوچک را مقهور قدرت بلامنازع خویش نماید، از آنان خواست تا صبح روز بعد پنجاه نفر از برگزیدگان خودشان را همراه با زنان و فرزندانشان برای موضوعی بسیار مهّم در یک محل جمع نمایند.
صبح روز بعد هنگامی که تمامی آنها در محل مذکور جمع شدند آنگاه "جان" شروع به صحبت کردن برای آنها نمود. او بار دیگر به آنها خاطر نشان کرد که از مهربانی و نجابت آنها در مورد خودش در طی این مدت طولانی سپاسگزار است. بعلاوه از اینکه در تمام این سال‌ها مورد احترام واقع شده و بدون هیچ مشکلی در میان آنها زیسته است، بسیار خوشحال و راضی می‌باشد.
"جان" سپس آنها را بواسطه نپذیرفتن تنها درخواستش سرزنش نمود و رفتارشان را در طی ایام اخیر مورد ملامت و مذمّت قرار داد. "جان" به آنها گوشزد کرد که سرسختی و لجاجت مردمان دنیای زیرزمینی با آزاد نمودن "الیزابت" به هیچوجه برایش قابل قبول و پذیرفتنی نمی‌باشد.
"جان" آنگاه با تمام وجود فریاد زد:
به من بگوئید چرا؟
دلیل و علت واقعی شما برای این همه سختگیری و یکدندگی چیست؟
به هر حال اینک به شما شدیداً اخطار می‌دهم و برای یک دقیقه فرصت دارید تا به خوبی به این موضوع بیندیشید ولیکن اگر همچنان بر تصمیم پیشین خویش اصرار ورزید آنگاه چنان عذاب عظیمی بر شما و فرزندانتان نازل خواهد شد که بر خلاف تنبیهات اخیرم هیچگاه موفق به تحمل آن نخواهید بود.
مردمان کوچک اندام گواینکه فرصت کافی برای فکر کردن و سنجیدن اوضاع نداشتند ولیکن با همهٔ این احوال بی درنگ و با اتفاق آراء پاسخ دادند:
نه.
آن‌ها با خودشان فکر می‌کردند که این جوان به هیچوجه نمی‌تواند به آنها آسیب برساند و فقط تهدیداتش می‌خواهد که افراد عاقل و خردمندی مثل آنها را فریب بدهد و بترساند.
مردمان کوچک اندام با این افکار درحالیکه لبخند بر لب داشتند، بی درنگ پاسخ منفی بر خواستهٔ "جان" را بر زبان آورده بودند.
لبخندی که بر لب‌های مردمان زیرزمینی در هنگام گفتن پاسخ منفی ظاهر شده بود، بیش از هر چیزی موجب خشم و عصبانیت "جان" گردید لذا به سمت جعبهٔ کوچک حاوی وزغ که آن را در زیر بوته‌ای پنهان کرده بود، رفت.
"جان" سپس با رفتاری خشن و با سرعتی باور نکردنی به سمت مردمان کوچک اندام رفت و همچون آذرخش بر آنها فرود آمد و همگی آنها را بر زمین انداخت و در حالیکه وزغ را به سمت آن‌ها می‌انداخت، شروع به داد و فریاد کرد.
مردمان کوچک اندام با مشاهدهٔ وزغ از شدت آزردگی و ناراحتی به خودشان می‌پیچیدند انگار که بدترین آزارها و شکنجه‌ها را متحمل می‌گردند لذا دستانشان را به طرف "جان" دراز کرده و عاجزانه فریاد می‌زدند و اینگونه التماس می‌کردند:
ما را ببخشید، ما را ببخشید. ما نمی‌دانستیم که شما یک وزغ زشت و بدبو در اختیار دارید.
بنابراین شما هیچ راه گریزی برای ما باقی نگذاشته‌اید.
بهتر است که آن موجود زشت و کریه را بردارید و همراه خودتان از اینجا ببرید.
مطمئن باشید که ما با تمامی درخواست‌های شما موافقت



می‌کنیم. "جان" اجازه داد تا وزغ لحظاتی را همچنان به وَرجه و وُرجه در میان آنها بپردازد سپس آن را برداشت و در جعبه گذاشت.
همگی مردمان کوچک درحالیکه دیگر هیچگونه درد و رنجی احساس نمی‌کردند، بلافاصله از روی زمین برخاستند.
"جان" به سایرین اجازه داد تا از آنجا بروند امّا به شش نفر از سران دنیای زیرزمینی گفت:
من و "الیزابت" قصد داریم تا همین امشب بین ساعت دوازده تا یک نیمه شب از اینجا برویم. بنابراین دستور می‌دهم که سه واگن را برای من پُر از طلا، نقره و سنگ‌های گرانبهاء نمائید. من باید به هر طریقی که شما می‌توانید، همگی آنها را بر بالای تپه برسانم.
شما همچنین باید تمامی اسباب و اثاثیه‌ای را که در اتاقم دارم، در داخل دو واگن دیگر بگذارید و به بالای تپهٔ بزرگ ببرید.
بعلاوه انتظار دارم تا برایم زیباترین کالسکهٔ مسافرتی را که توسط شش اسب سیاه کشیده می‌شود، در بالای تپه حاضر سازید.
شما گذشته از اینها باید تمامی خدمتکارانی را که از سطح زمین به اینجا آمده‌اند و یک مدت طولانی را در اینجا گذرانده‌اند و اینک بیش از بیست سال زمینی سن دارند، آزاد کنید و به اندازه کافی به آنها طلا و نقره بدهید، تا مابقی عمر خویش را در میان مردمان عادی سطح زمین به خوبی و خوشی بگذرانند.
همچنین می‌خواهم که قانونی در این سرزمین تصویب کنید که هیچ خدمتکار زمینی نباید پس از بیست سالگی زمینی با زور در اینجا نگهداشته شود.
در پایان هم قسم می‌شویم که من وزغ را از دنیای زیرزمینی بیرون می‌برم و هیچگاه در مورد اینجا با کسی صحبت نمی‌کنم.
مردمان کوچک اندام زیرزمینی ابتدا لب به اعتراض گشودند و با همدیگر به غُرغُر کردن پرداختند امّا پس از اندکی تمامی شروط "جان" را پذیرفتند زیرا به هیچوجه نمی‌خواستند که بار دیگر با وزغ زشت و بدبو مواجه شوند.
نیمه شب همه چیز در خارج از تپهٔ بزرگ فراهم گردید و به دنبال آنها "جان" و "الیزابت" به داخل بشکهٔ نقره‌ای حمل و نقل زیرزمینی رفتند و از طریق آن به سمت بالا حرکت نمودند.
اینک ساعت یک نیمه شبِ اواسط تابستان بود. در همچون شبی در حدود دوازده سال پیش از این "جان" گام به داخل مجرای زیر تپه‌ها گذاشته بود.
موسیقی آرامی در اطراف آنها به گوش می‌رسید.

ناگهان همگی مشاهده کردند که مجرای ورود و خروج دنیای زیرزمینی به عالم سطح زمین بار دیگر گشوده شد و تلألؤ انوار کهکشانی پس از چندین سال بر سیمای آنها تابیدن گرفت.
زمانی که "جان" و "الیزابت" کاملاً از مجرا خارج شدند آنگاه توانستند آغاز سپیده دَم را پس از سالیان دراز در افق شرق ببینند.
جمعیت کثیری از مردمان زیرزمینی در اطراف "جان" و "الیزابت" و واگن‌هایی که به همراه آورده بودند، به چشم می‌خوردند.
"جان" اینک با خوشروئی با همگی مردمان کوچک اندامی که در آنجا حضور یافته بودند، خداحافظی کرد و کلاه قهوه‌ای مخصوص عالم زیرزمینی خود را در دست گرفت و آن را سه دفعه در هوا تکان داد و سپس به میان جمعیت حاضر پرتاب نمود.
بدین ترتیب رابطه "جان" با دنیای زیرزمینی گسسته شد و از همان لحظه به بعد تمامی آدم‌های کوچولو از نظرش محو و ناپدید شدند و او دیگر قادر به مشاهدهٔ هیچیک از آنان نبود.
"جان" این زمان هیچ چیز بجز یک تپهٔ سبز رنگ بزرگ که بر فرازش ایستاده بود، در نظرش نمی‌آمد. او سرش را اندکی بالا گرفت و مزارع و باغات زیادی را در فاصله‌ای دورتر مشاهده کرد.
"جان" اکنون صدای ناقوس کلیسای دهکدهٔ "رامبین" را می‌شنید که دو ضربه را نواخت.
همه چیز همچون سابق به نظر می‌آمد.
صداهای صبحگاهی همانند گذشته‌ای نه چندان دور به گوش آن‌ها می‌رسیدند.
هر دو آنها بی اختیار زانو زدند و از خداوند بزرگ و مهربان به خاطر اینکه مشکلات آنها را مرتفَع نموده و آنها را بار دیگر به صورت سالم به میان مردمان عادی و متدیّن رهنمون ساخته بود، سپاسگزاری کردند.
زمانی که خورشید از افق شرق بالا آمد و همه جا را کاملاً روشن ساخت آنگاه "جان"، "الیزابت" و تمامی بچّه هائی که آنها را از دنیای زیرزمینی نجات داده بودند، بسوی دهکدهٔ "رامبین" به راه افتادند.
آن‌ها همگی به خوبی می‌دانستند که تجدید خاطرات گذشته برایشان بسیار لذت بخش خواهد بود.
آن‌ها وقتی که از دهکدهٔ "رودین کرچِن" عبور می‌کردند، "جان" تشخیص داد که پیرمردی در میان مردم به آنها خیره شده و سپس آنها را تعقیب می‌نماید. او همان "کلاوس"



گاوچران دوست قدیمی "جان" بود که همراه با سگش به سرعت به طرف آن‌ها می‌آمد.
ساعت حدود چهار صبح بود، که آنها وارد دهکدهٔ "رامبین" شدند. آن‌ها در وسط میدان دهکده توقف نمودند. آنجا فقط حدود بیست قدم با خانه‌ای که "جان" در آنجا متولد شده بود، فاصله داشت. ساکنین تمامی قسمت‌های روستای "رامبین" برای دیدن این شاهزادهٔ آسیائی به طرف میدان مرکزی دهکده سرازیر گردیدند.
خادم پیر کلیسا که دوران جوانی خویش را در مسکو و استانبول گذرانده بود، در آنجا حضور داشت. "جان" ناگهان توانست پدر و مادرش را در میان خیل عظیم جمعیت تشخیص بدهد.
او همچنین برادرش "آندره" و خواهرش "تراوین" را در آنجا مشاهده کرد.
آقای "کراب" نمایندهٔ سالخوردهٔ دولت نیز درحالیکه کفش‌های راحتی سیاهرنگش را به پا و شب کلاه سفیدش را بر سر داشت، در آنجا ایستاده بود. او نیز همچون سایرین به "جان" و "الیزابت" خیره خیره می‌نگریست.
"جان" خودش را به والدینش رساند و "الیزابت" نیز همین کار را کرد.
بزودی روز ازدواج "جان" و "الیزابت" با موافقت خانواده‌هایشان تعیین شد.
مراسم ازدواج "جان" و "الیزابت" با شکوه و جلال ویژه‌ای برگزار گردید آنچنانکه نظیر آن را تاکنون هیچکس در سراسر آن مناطق مشاهده نکرده بود.
"جان" برای برگزاری با شکوه جشن ازدواجش با "الیزابت" زیبا و مهربان دستور داده بود، تا انواع خوراکی‌ها و نوشیدنی‌ها را بوفور از سراسر کشور خریداری نمایند و برای مراسم جشن به آنجا بیاورند.
او همچنین دستور داد تا بهترین گروه موسیقی کشور را برای جشن ازدواج وی دعوت نمایند. میزان مخارج جشن ازدواج به هیچوجه برای "جان" اهمیتی نداشت زیرا او اینک بسیار بیشتر از حد نیازش ثروتمند شده بود.
"جان" هیچگاه دوست گاوچران خویش "کلاوس" پیر را فراموش نکرده بود لذا به وی مقدار کافی از ثروتش را بخشید، تا مابقی عمرش را بتواند در راحتی و آسایش زندگی نماید بطوریکه دیگر نیازی به ادامه شغل گاوچرانی برای مردم دهکده‌ها را نداشته باشد. "جان" همچنین از "کلاوس" پیر خواست تا گاهگاهی به آنجا بیاید و آنچنانکه همیشه آرزو داشتند، مدتی را با همدیگر بگذرانند و به داستانگوئی بپردازند.

"جان" پس از ازدواج با "الیزابت" زیبا شروع به طی کردن مراحل پیشرفت اقتصادی و اجتماعی در سطح کشور نمود.
آن‌ها اموال و املاک بسیاری را در اطراف زادگاه خودشان خریداری کردند و بزودی به عنوان یک مالک بزرگ مطرح شدند.
هنوز مدتی از این ماجرا نگذشته بود که بخش بزرگی از نواحی ایالت "روگین" در تملک آنها در آمد.
پدر، برادر و خواهر "جان" نیز هر کدام جداگانه وارد عرصهٔ یکی از شاخه‌های تجارت و تولید شدند و در اندک زمانی میزان ثروت آنها آنچنان افزایش یافت که دیگر نمی‌دانستند با آن همه پول چکار باید بکنند.
"جان" و همسر زیبایش ایام فراغت عمر خودشان را نیز به عبادت و دستگیری از فقرا و نیازمندان می‌پرداختند.
آن‌ها چندین کلیسا در مناطق مختلف کشور بنا نهادند.
"جان" و "الیزابت" تا زمانی که زنده بودند، مورد احترام همگان قرار داشتند و زمانیکه از دنیا رفتند آنگاه همگان برای فقدان آنها تأسف خوردند و به سوگواری برای آنها پرداختند.
ابنیه، کلیساها و هر آنچه را "جان" و خانوادهٔ درستکارش در آن مناطق احداث کرده بودند، تا سال‌های طولانی برجا ماندند و موجب افتخار مردمان آن نواحی گردیدند، تا اینکه سرانجام سال‌ها پس از آن ناگهان قزاق‌های روسی به آن مناطق هجوم آوردند و هر آنچه از "جان" و خانوادهٔ ثروتمندش برجا مانده بود، تاراج کردند و با خودشان بردند و جز یادی از آنان در فرهنگ و سنن مردم باقی نگذاشتند. ■





ترجمه «زنی که پانصد روزدر غار زندگی کرد»

نویسنده «دی. تی. مکس»؛ مترجم «عبدالمطلب برات‌نیا»

بئاتریز فلامینی[54] به قدری دوست داشت تنها باشد که تصمیم گرفت درزیرزمین در غاری در تنهایی زندگی کند و رکورد جهانی این کار را از آن خود کند. تجربه‌ای فرساینده، خسته کننده و فرساینده و سوررئال بود.

تاریخ انتشار: ۲۱ ژانویه ۲۰۲۴، ماهنامه نیویوکر

غار، در اندلس واقع شده بود و با دهانهٔ کوچکی که بیش از دویست فوت ارتفاع داشت پوشیده شده بود. حیوانات و افراد عادی نمی‌توانستند خیلی راحت وارد آن شوند. وقتی بئاتریز فلامینی در مادرید کم کم داشت رشد می‌کرد و بزرگ می‌شد، وقت‌های زیادی را در اتاق خوابش تنها بود. او می‌گوید: «من واقعاً دوست داشتم همیشه توی اتاقم باشم.» او برای عروسک‌هایش کتاب می‌خواند و روی تخته سیاه اتاقش می‌نوشت و به آنها ریاضی یا تاریخ درس می‌داد. او به من گفت همانطور که داشتم بزرگ می‌شدم، گاهی در خیالات خودم تصور می‌کردم استادی مانند ایندیانا جونز خواهم شد: استادی که کلاس درس رها می‌کند تا «آن چیزی باشد که واقعاً بود».

فلامینی در اوایل دهه نود، زمانی که داشت تحصیل می‌کرد تا مربی ورزش شود، برای اولین بار از غاری بازدید کرد. او همراه دوستاش با ماشین به سمت شمال مادرید به مقصد ال‌رگوری‌یو[55] حرکت کردند، غاری که آنها قصد داشتند از آن بازدید کنند به خاطر حکاکی‌های دیرینه‌ایش مشهور بود. فلامینی یادش بود: «ما تا یکشنبه توی غاز ماندیم و فقط به این دلیل که کلاس و کار داشتیم بیرون آمدیم.» ال‌رگوری‌یو تاریک اما دنج و گرم و نرم بود و در داخل دیوارهایش حس‌های عاشقانه زیادی را تجربه کرده بود. او گفت: «هیچ کلمه‌ای برای بیان آنچه احساس کردم نیست.»

فلامینی پس از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه، شروع کرد به تدریس رشته ایروبیک در مادرید. او به خاطر کاریزما و تعهداش نسبت به کارش مورد تحسین قرارگرفت. او گفت: «همه من را برای کلاس‌هایشان می‌خواستند.» «آن‌ها بر سر استخدام من به عنوان مربی با یکدیگر می‌جنگیدند.» در زمانی که او در سال ۲۰۱۳ چهل سال شد، شریک زندگی، ماشین و یک خانه داشت.

اما او از زندگی احساس رضایت نمی‌کرد. او واقعاً به ثبات مالی اهمیتی نمی‌داد، و برخلاف بیشتر افرادی که او می‌شناخت‌شان، فرزند هم نمی‌خواست. او با بحران وجود و هویت مواجه شده بود. فلامینی به خودش گفت: «تو می‌دانی که قرار است امروز، فردا، یا نهایت ظرف پنجاه سال آینده قرار است بمیری.» «چه کاری هست که دلت می‌خواهد قبل از اینکه این اتفاق برایت بیافتد با زندگی خودت انجام دهی؟» او باز یادش آمد که به خودش فوری اینجوری جواب داده بود که «کوله پشتی را بردارم و بروم و در کوهستان زندگی کنم.»

فلامینی به سیری دگریدوس[56]، در مرکز اسپانیا، نقل مکان کرد؛ جایی که به عنوان سرپرست یکی از پناهگاه‌های کوهستان مشغول بکارشد. وی گواهینامه صلاحیت پروتکل‌های ایمنی جهت کار بر روی سازه‌های بلند را دریافت کرد و مهارت‌های کمک‌های اولیه را نیز آموخت و متخصص امداد و نجات افراد از شکاف‌های عمیق و سایر مناطق خطرناک شد. در این کار سرعت و دقت بسیار مهم است. او به من گفت: «پس از سقوط از ارتفاع، گیره‌های الاستیک کوتاه، مهار شما را در جای خودتان نگه می‌دارند. آن‌ها مانند یک شریان بند عمل می‌کنند. شما بیست دقیقه فرصت دارید تا بیرون بیایید.» او هوا را با دستش شکافت تا نشان دهد که اگر این کار را نکنید، چه اتفاقی خواهد افتاد: قطع عضو. فلامینی همچنین کوهنورد و صخره نورد مشتاق بود و به من گفت که یک بار کمک کرده است تا فردی را که توسط بهمن مدفون شده بود را نجات دهند. یکبار دیگر، او شاهد مرگ کوهنوردی بود که صاعقه بهش خورده بود. او به یاد می‌آورد: «هیچ کاری نمی‌توانید انجام دهید.»

فلامینی فهمیده بود کارش خیلی سخت است اما رضایت بخش بود. او لحظات صمیمانه و شادی با سایر افرد داشت اما بیشتر وقتش را در تنهایی سپری می‌کرد. او حتی با خانواده‌اش قطع رابطه کرده بود. فلامینی شروع کرد به زندگی در یک ون سفری و زندگی در ون را دوست داشت، به خصوص در زمستان، زمانی که درها گاهی یخ می‌زنند و او را تا زمانی که درجه حرارت هوا بالا نمی‌رفت، در داخل ون گیر افتاده بود. او گفت:

---

[54] Beatriz Flamini

[55] El Reguerillo

[56] Sierra de Gredos



«زمان‌هایی بود که من سه روز توی ماشین گیر می‌کردم و منتظر می‌ماندم تا یخ‌ها ذوب شوند.» برای گرم شدن، اجاق کوچکی را در پشت ون روشن می‌کرد؛ اگر هوا آنقدر سرد می‌شد که اجاق گاز کار نمی‌کرد، او خودش را لای پتوها می‌پیچید و زمانش را در حالت بین خواندن و خوابیدن می‌گذراند.

دنیای بیرون هیچ وقت او را تنها نمی‌گذارد. دزدان دو بارسعی کردند درِ ون سفری‌اش را بشکنند درست زمانی که او در جای دیگری در کوهستان بود. او به من گفت که بعد از تلاش دوم، پانل کناری وسیله نقلیه‌اش را غر کرده بودند - «چهار لگد، دنگ-دنگ دنگ-دنگ» - زیرا «هیچ کس دیگری اینجوری ماشین را اذیت نمی‌کند.»

فلامینی عکاس مشتاقی است که به ماجراجویی‌های کوهستانی خودش افتخار می‌کند، و مجموعه‌ای از پست‌های اینستاگرامی پر از دستاوردهای‌اش در مناطق ناهموار را صفحه شخصی خودش گردآوری کرده است. او به من گفت: «من از روی خودشیفتگی این کارها را نکردم.» «من وقتی کاری را انجام می‌دادم احساسم را بیان می‌کردم.» او گاهی اوقات عکس‌هایی را که دیگران از او گرفته بودند منتشر می‌کرد. در تصویری، او با یک طناب راهنمای بنفش در ارتفاع صد فوتی از بالای صخره سنگی آویزان شده است. او نوشته بود: «از جایی می‌آییم که به من اجازه می‌دهد تصمیم بگیرم به هرکجا که می‌خواهم بروم. امضای او هشتگ (autosuficiencia#) واژه‌ای اسپانیایی به معنی خودکفایی («خود بسندگی») بود. او از تعامل در رسانه‌های اجتماعی لذت می‌برد: او خودش را آنطور که می‌خواست به سایرین معرفی می‌کرد و قادر بود پاسخ‌هایی را که او را ناراحت می‌کردند نادیده بگیرد.

وقتی بیماری کووید در سال ۲۰۲۰، همه جا شیوع پیدا کرد، فلامینی ماشین ون سفری‌اش را به کوه‌های کاتالونیا برد و در گوشۀ دنجی در کنار آرامگاهی در حاشیه قبرستانی متروکه متعلق به دوره پیش از رومانسک اردو زد. او به من گفت که عاشق آن «قبرستان، ردیف مردگان، هوای تاریک و روشنِ دمِ غروب‌ها بود» و افزود: «جای آرامی بود.» فلامینی آن موقع با یکی از دوستان قدیمی‌اش تلفنی صحبت می‌کرد و وقتی می‌شنید که وضعیت کووید-۱۹ در مادرید چقدر بد است؛ تصمیم گرفت همان بهتر که برود بین گرگ‌ها پیاده روی کند. در ژولای ۲۰۲۱، درست پس ازاینکه قرنطینه در اسپانیا تمام شد، فلامینی به فکر فرود از کوهی بلند افتاد. اما آرزوی واقعی‌اش این بود که به جای دورتری برود: صحرای گبی، در مغولستان. او می‌دانست که تا آن موقع تنها یک اروپایی به تنهایی و با پای پیاده توانسته بود از آن صحرا عبور کند. او به شمال اسپانیا نقل مکان کرد و شروع کرد به پیاده روی در مسیرهای شیب دار کوه تا دوره آموزشی برای سفر به صحرای گبی را شروع کند؛ در حالی بود که یک کوله پشتی‌اش را با بطری‌های پر آب سنگین کرده بود. خیلی زود متوجه شد که از نظر بدنی آماده شده است - او می‌توانست دو برابر وزن خودش را در ارتفاع ۱۸۲۸ متری حمل کند - اما از نظر ذهنی و روحی هنوز آمادگی لازم را نداشت. طولانی‌ترین زمانی که او تا تا آن موقع در تنهایی گذرانده بود، نود و پنج روز در کوهستان کانتابریا بود. (یک چوپان رهگذری به او گفته بود که به خانه برود.) فلامینی به تمریناتی فکر کرد که بتوانند او را برای خلوت گزینی طولانی مدت در صحرای مغولستان کمک کنند. او به این نتیجه رسید که گذراندن وقت‌اش در غار می‌تواند تمرین مفیدی برای استقامت و تمرکز باشد.

او در اینترنت درباره افرادی که برای مدت طولانی در غارها زنده مانده بودند مطالب زیادی خواند. تازه‌ترین رکورد ثبت شده چهارصد و شصت و سه روز بود. این رکورد در سال ۱۹۷۰ توسط میلوتین ولکاویچ[۵۷]، مردی صربستانی ثبت شده بود که در نزدیکی شهر سورلجیک[۵۸] در غاری در زیر زمین زندگی کرده بود. اما هیچ کس آن طور که فلامینی برای خودش برنامه‌ریزی کرده بود در یک غار زندگی نکرده بود. او به من گفت: «آن‌ها یا ساعت همراه‌شان بود یا هر روز با تلفن با بیرون صحبت می‌کردند.» یا خانواده‌هایشان برایشان غذا می‌بردند یا حیوان دست‌آموزی همراهشان داشتند.» به عنوان مثال، ولکاوویچ به لطف تلفنی که سیم بسیار بلندی داشت، با روستاییان مجاور غار در تماس بود و با گوش دادن به رادیو از اخبار جهان مطلع می‌شد. فلامینی نه تنها تصمیم گرفت رکورد ولکاوویچ را بشکند، بلکه این کار را به شکلی انجام دهد که در توانش بود. او به یاد می‌آورد که «پانصد روز، فقط برای پانصد روز هرچی که لازم بود را جمع کردم - چون می‌دانستم که پانصد روز دوام خواهم آورد، فقط همین را می‌دانستم.»

با در نظر گرفتن این حقیقت که خودبسندگی شعار فلامینی بود، در ابتدا تصور کرد که غاری را در اسپانیا پیدا کند که هرگز هیچ نسانی وارد آن نشده باشد، و بیش از نیازیک سال، غذا و

[۵۷] Milutin Veljković

[۵۸] Svrljig



آب را با خودش پایین ببرد و زمانی که تمام مواد غذایی و آب آشامیدنی را مصرف کرد، دوباره به خانه برگردد. سپس او بلیت سفرش را به مغولستان خواهد خرید. اما وقتی فلامینی با غارنوردان و کاشفان غار باتجربه مشورت کرد، به او گفتند که امکان ندارد یک غار را یکباره برای پانصد روز تجهیز کرد - او به دو هزار جیره غذایی و بیش از دویست و پنجاه گالن آب نیاز دارد. علاوه بر این، او چگونه می‌تواند بدون دیدن نور روز زباله‌ها را به بیرون منتقل کند؟ او به تیمی برای کمک نیاز دارد. و هنگامی که غارنوردان و کاشفان غار ماهر درگیر این ماجرا شدند، خلاف قوانین ایمنی آنها بود که به فلامینی اجازه دهند در مواقع اضطراری به روی زمین برنگردد.

فلامینی در زندگی هل مصالحه نبود، اما دید در این مورد دادن برخی امتیازات ضروری و لازم است. او با نصب دو دوربین امنیتی، یک دکمه اعلام نیاز فوری و یک کامپیوتر در محل غار موافقت کرد تا بتواند با داشتن ارتباط یک طرفه با افراد بیرون غار اطلاعات لازم را ارسال کند. برای انتقال داده‌ها، لازم بود تا یک دستگاه روتر وای فای نیز نصب شود. اما فلامینی اجازه نداد تا هیچ وسیله‌ای نصب شود که افراد بتوانند برای او پیام ارسال کنند یا به عبارت دیگر بلادرنگ با او تماس بگیرند. این کارنیز او را تا حدودی در معرض خطر قرار داد: او این شانس را داشت که به دکمه کمک اضطراری یا دوربین‌ها دسترسی داشته باشد و بتواند در صورت نیاز از دیگران کمک بخواهد. اما او نه تنها خطر این سناریو را پذیرفت - بلکه از آن استقبال هم کرد. او پیش خودش سعی کرد رویارویی با یک فاجعه را تجسم کند: «چگونه می‌توانست در مواجهه با درد، در مواجهه با ناامیدی ساکت و آرام بماند، در حالی که مرگ به او نزدیک می‌شد».

هدف اصلی‌اش سرجای خودش بود: پانصد روززندپی بدون دیدن و صحبت کردن با انسان دیگری. فلینی حتی نمی‌خواست صورت خودش را ببیند. او می‌گفت: «من می‌خواستم کاملاً با همه چیز و همه کس قطع ارتباط کنم.» اگر سفرش طبق برنامه‌ریزی که کرده بود پیش می‌رفت، تا حدودی شبیه گذراندن یک سال و نیم در یک مخزن محرومیت حسی (انزوای اداراکی) بود.

او با باشگاهی که در زمینه غارشناسی فعالیت می‌کرد در نزدیکی گرانادا تماس گرفت که غاری ایده‌آلی برای اینکار در کوه‌های شمال موتریل، شهری مشرف به ساحل اندلس می‌شناختند. غار شرجی بود اما خیس نبود و دمای آن در تمام طول سال قابل سکونت بود. غار با پیش آمدگی طبیعی در نزدیک در ورودی‌اش که بیش از دویست فوت ارتفاع داشت محافظت می‌شد: نوجوانان عاشق، یا روباه‌ها یا راسوهایی که به دنبال سرپناهی می‌گشتند، نمی‌توانستند وارد غار شوند. در انتهای غار یک اتاق درازی بود که حدود سی متر طول و ده متر عرض وارتفاع سقف آن دوازده متربود. گرچه فضا درونی این اتاق دراز به اندازه یک اتاق زیرشیروانی مجلل بود، اما تاریک ِ تاریک بود و کف آن پوشیده از لاشه سنگ‌های ناهموار بود. گروه پیشنهاد داد که مواد غذایی مورد نیاز فلامینی را از طریق یک طاقچه طبیعی که در میانه راه عمودی غار هست تأمین کنند: داوطلبان موتریل می‌توانستند مایحتاج مورد نیازش را تا انجا پایین ببرند، و سپس او می‌توانست با طناب بالا بیایید تا آنها را ببرد. داوطلبان همچنین وضعیت سلامت او را تحت نظر داشته باشند و در صورت ابتلا به بیماری جدی او را نجات دهند. یکی از آشپزخانه‌های ارائه دهنده غذای آماده پیشنهاد داد که حاضر است عذای مورد نیاز او را از قبل بپزد و در طی این دوره به او تحویل دهد.

فلامینی لباس‌های زیادی بسته بندی کرد؛ او کنجکاو بود که ببیند پارچه‌های مختلف در هوای زیرزمینی چه بلایی برسرشان می‌آید. او یک مسواک و خوش بوکننده بدن بدون عطر نیز اضافه کرد. او همچنین تصمیم گرفت یک چوب - به قول خودش «چوب جادوگری هری پاتر» - که برای خوش شانسی در ون خودش نگه می‌داشت و دو عروسک پر شده بیاورد: یک خرس کوچک و یک جادوگر. او به خودش قول داد که با آنها در غاز به عنوان افراد مورد اعتماد رفتار نکند. او برای من اینگونه توضیح داد، «من یک ویلسون[۵۹] نمی‌خواستم» - اشاره به توپ والیبالی که تنها همراهِ تام هنکس در فیلم «دور افتاده[۶۰]»(۲۰۰۰) شد. او در جستجوی هم‌نشین جایگزینی نبود. او به من گفت: «قرار بود خودم ویلسون خودم باشم». من می‌خواستم این نوع گفتگوها را - آفقط با خودم داشته باشم. امروز چی بخوریم؟» «چه چیزی جذاب به نظر می‌رسد؟» «ببین، ما امروز لوبیا می‌خوریم.» «نه، من لوبیا نمی‌خواهم.» «بیا دیگه!» «باشه» قرا بود همه چیز در سرم باشه.

اگرچه فلامینی یک آزمایش متمایز و عمیقاً شخصی در تدارک دیده بود، اما متوجه شد که سرانجام این برنامه او برای دیگران جالب شده است. او از محققان دو مؤسسه در دانشگاه گرانادا و دانشگاه آلمریا -اندلس دعوت کرد تا در طول انزوای

---

۵۹ Wilson

۶۰ Cast Away



طولانی مدت‌اش در تاریکی، در صورتی که از نظرعلمی مفید است، او را تحت نظر داشته باشند. به هر حال، روزی انسان‌ها ممکن است با کپسول‌های فضایی به مریخ سفر کنند. هر دو موسسه دانشگاهی از ایده فلامینی هیجان‌زده شدند و موافقت کردند که داده‌های تجربهٔ او را جمع آوری و تجزیه و تحلیل کنند. دانشمندان قرار شد بر جنبه‌های مختلف وضعیت جسمی و روانی او تمرکز کنند: اینکه چگونه مهارت‌های شناختی او تحت فشار طولانی مدت، عمل خواهد کرد، چگونه زندگی در تاریکی بر ضرب آهنگ زندگی شبانه روزی او تأثیر خواهد گذاشت؛ چگونه از هر گونه افول ذهنی خودش اگاه خواهد شد واحساسش خواهد کرد. خولیو سانتیاگو[۶۱]، روانشناس تجربه‌گرا ازموسسه گرانادا، که می‌خواست تغییرات در ادراکات زمانی و مکانی فلامینی را بررسی کند، به من گفت: «اغلب مواقع شما کسی را پیدا نمی‌کنید که بخواهد اینطور در انزوا و سرگردان باشد.» دانشمندان او را با انجام چندین مصاحبه و آزمایش‌های اولیه تحت نظر گرفتند و به دستش دستبندی بستند که با اندازه‌گیری دمای دیستال بدنش (اندام‌های درونی بدن) واینکه بدانند دراز کشیده یا ایستاده، بتوانند ضربه آهنگ فعالیت‌های شبانه روزی بدن او را ردیابی کنند. فلامینی برای آمادگی بیشتر برای شروع این سفرماجراجویانه، به ملاقات دبورا گودوی ایزکویردو، روانشناس ورزشی رفت.

ماریا دولورس رولدان تاپیا[۶۲]، نوروسایکولوژیست (عصب روانشناسی) در دانشگاه آلمریا، از فلامینی دعوت کرد تا دو روز از آزمایشگاه او بازدید کند. فلامینی با پوشیدن حسگرهای پوستی و گذاشتن گوشی مخصوص واقعیت مجازی، یک سفینه فضایی را هدایت کرد و در حالی که با خرابی‌های مکانیکی و غلبه بر موانع دیگر روبرو می‌شد، به جستجوی سیارات در فضا پرداخت. این شبیه‌سازی‌ها به او کمک کرد تا حالت‌های پایه، از استرس و تعجب گرفته تا کسالت و خستگی را ایجاد کند. علاوه بر این، رولدان تاپیا به فلامینی چیزی به نام تکلیف تصمیم گیری آیووا[۶۳] داد، که در آن فرد کارتی را از مجموعه‌ای از کارت‌ها انتخاب می‌کند. هدف این بود که پی‌ببریم که کدام کارت‌ها از بقیه سودمندتر هستند و در نتیجه شانس برنده شدن را به حداکثر برسانیم. فلامینی بازی خوبی کرد و در ۳۰ دقیقه توانست ۵۰ دلار برنده شود و بازی را به پایان برساند. رولدان تاپیا فلامینی را «شخصی بسیار قاطع – بسیار با انگیزه و منظم» یافت.

فلامینی همچنین از دوکومالیا[۶۴]، یک شرکت تولیدی اسپانیایی که در زمینه سفرهای ماجراجویی در فضای باز تخصص دارند، دعوت کرد تا فیلمی از تجربهٔ او را ضبط کنند. دوکومالیا دو دوربین گوپرو[۶۵] را که صفحه‌نمایش آن‌ها برداشته شده بود، در اختیار او قرار داد تا در غار خاطرات‌اش را ضبط کند. شرکت دوکومالیا و دانشمندان می‌توانستند فیلم‌های ضبط شده را دریافت و ذخیره کنند. برق مورد نیازتوسط باتری‌هایی با شارژ خورشیدی که به شفتی عمودی وصل می‌شدند، تأمین می‌شد و به فلامینی اجازه می‌داد چند چراغ روشن کند و روتر وای فای نیز روی دیواری در پایین شفت قرار می‌گرفت. فلامینی اسم ماجراجویی‌اش را ***به وقت غار*** گذاشت.

فلامینی در اواسط نوامبر ۲۰۲۱، در اینستاگرام پستی به این عنوان گذاشت: «شنبه، ۲۰ نوامبر، قایق دوباره به حرکت در می‌آید» و با کمال میل و اشتیاق اضافه کرد: «در آوریل/مه ۲۰۲۳ دوباره همدیگر را خواهیم دید». در این مرحله، داوطلبان موتریل در بالای دهانه غار فضایی را برای فرود هلیکوپتر خالی کرده بودند تا در صورتی که نیاز به انتقال فوری به بیمارستان باشد از آن استفاده کنند. فلامینی ضمن اشاره به افراد زیادی که تاکنون به او کمک کرده بودند، هشتک زیر را به پست خودش اضافه کرده بود: «#ni_sola_ni_en_autosuficiencia» - به معنی «نه به تنهایی و نه در خودبسندگی».

وقتی زمان ورود به غار فرا رسید، او و گروه کوچکی از داوطلبان در دهانه غار جمع شده بودند. هرچند مطمئن نبود که به تعطیلات می‌رود یا به زندان اما شادی و اضطراب در چهره‌اش موج می‌زد. برای آخرین دفعه از تلفن همراهش استفاده کرد، یک نامه صوتی برای دوستی که ازش خواسته بود تا برایش آرزوی سلامتی کند، گذاشت؛ همانطور که او گفته بود چشمانش برق می‌زد: «از اینترنت و پینترست و ویدیوهایتان لذت ببرید. از اینکه همراهم هستید متشکرم.»

او در اینستاگرام، فهرستی از آهنگ‌های مورد علاقه‌اش را که در غار گوش کرده بود، منتشر کرد، در این فهرست آهنگ‌هایی از جو بوناماسا[۶۶] و جان بون جووی[۶۷] دیده می‌شدند. در کل،

---

[۶۱] Julio Santiago

[۶۲] María Dolores Roldán-Tapia

[۶۳] Iowa Gambling Task

[۶۴] Dokumalia

[۶۵] GoPro

[۶۶] Joe Bonamassa

[۶۷] Jon Bon Jovi



داستان او شبیه نسخه‌ای برجسته‌ای از زندگی بسیاری از مردم در طول همه‌گیری کروونا بود - که او حتی نمی‌دانست تا زمانی که دوباره به سطح زمین برگردد، زنده خواهد ماند یا نه! به نظر ماجراجویی او در غار نشان داد که انسان‌ها به طور طبیعی انعطاف‌پذیر بوده و برای زنده ماندن ساخته شده‌اند.

فلامینی در بیمارستان در حالی که پزشکان داشتند آزمایش‌هایی را روی او انجام می‌دادند، سرحال بود. او به من گفت: «فشار خون، تغذیه در سطح نرمال و مطلوب است.» نوار قلب نشان می‌داد که قلب سالم و منظم است. و روانپزشکان گفتند هیچ مشکلی وجود ندارد.» او خندید و گفت: «همه فکر می‌کردند که من به شکل یک زامبی بیرون می‌آیم، اما نشد!»

همان عینک آفتابی که بعد از بیرون آمدن از غار روی چشم‌هایش گذاشته بود هنوز همانجا بود، قیافه‌ای مثل آلپاین (نوعی ماشین پر زرق و برق. م) پر زرق و برقی شده بود. متوجه شدم که او نمی‌تواند صاف راه برود و خمیده خمیده راه می‌رفت. او به من گفت که پس از پانصد روز زندگی در جایی که راه رفتن عادی در آن امکان‌پذیر نبود، تعادلش هنوز درست نشده و مردمک‌های چشم‌هایش نیز هنوز با نور شدید سازگار نشده‌اند. و اثرات زیانبار دیگری نیز برایش داشته است. او اعتراف کرد که حافظه کوتاه مدت او در غار قابلیت اعتمادش را از دست داده بود و همینطورهم باقی ماند. او همچنین بسیاری از اداراکات محیطی‌اش را در زیر زمین از دست داده بود؛ روزی که با هم صحبت کردیم یکی از دوستانش او را به بیمارستان برده بود، چون هنوز نمی‌توانست با خیال راحت رانندگی کند. فلامینی خاطرنشان کرد: «صداهای ناگهانی که از پشت سرم بشنوم من را می‌ترساند - از هر چیزی که به سمت من بیاید بدون اینکه من آن را ببینم می‌ترسم.» او توضیح داد که در غار هیچ نوری بجز نور لامپ‌های محل استقرارش نبوده است. او بیشتر اوقات فقط یک چراغ پیشانی روی سرش می‌گذاشت، به این معنی که او بیشتر اوقات فقط می‌توانست چیزهایی را ببیند که بطور مستقیم در مقابلش قرار گیرند. او گفت: «زمان زیادی را اینجوری نگاه می‌کردم.»

ما بیست مایل به سمت شمال با ماشین رانندگی کردیم، می‌خواستیم به شهر کوچکی به نام مورولزارزل[68] در پای تپه‌های کوهستان گوادارما[69] برویم. او اول پیشنهاد کرد تا ناهار را در یک رستوران ژاپنی بخوریم، اما فراموش کرده بود که در مورالزارزل رستوران ژاپنی نیست. ما در محل در تقاطع دو جاده شلوغ در رستورانی با غذاهای معمولی اسپانیایی، ناهارمان را خوردیم.

به زبان اسپانیایی از او پرسیدم که ذوست دارید بیرون بنشینیم و فکر کنید که به اندازه کافی فضای داخلی دارید. او گفت: »«Me da igual»«مهم نیست.» ما پشت میزی کنار پنجره بزرگی نشستیم و ماشین‌ها را که با صدای غیژی از جاده رد می‌شدند تماشا کردیم. او توضیح داد که در حالی که در بیمارستان یک سری آزمایشات پزشکی را انجام می‌داده، با دوستانش در همان نزدیکی اوقاتش را می‌گذرانده است. او بیمارستانی که حومه شهر قرار داشت را بیشتر از بیمارستان داخل شهر مادرید دوست داشت، چون شهرمورالزارزل سرسبز بود و مردمش «می‌دویدند، دوچرخه سواری و اسکیت بازی می‌کردند».

فلامینی به من گفت که در غار از وقتش آنقدر لذت برده که نمی‌خواسته است آنجا را ترک کند. او اغلب مواقع نسبت به مراسمی که در زیر زمین برای خودش انجام داده بود احساس دلتنگی می‌کرد: قبل از رفتن به رختخواب، دکمه ترس را یکبار روشن و خاموش می‌کرد تا به مراقبینش بفهماند که عدم فعالیت قریب الوقوع او فقط به این معنی است که او خوابیده است. فلامینی گفت که در غار عشق بی‌نظیری را که برای اولین بار در آل رگوریلو[70] احساس کرده بود، تجربه کرده است.



در ۱۴ آوریل ۲۰۲۳، فلامینی هنگام خروج از غار مورد استقبال خبرنگاران قرار گرفت. عکس از: جورج گوررو[71].

از او پرسیدم که در زیر زمین دلش برای چه چیزی بیشتر از همه تنگ شده بود، و او به من گفت مرغ سوخاری با سیب زمینی سرخ شده - «سیب زمینی سرخ شده‌ای که نان و سیب زمینی را در سس می‌زنید و می‌خورید.» آشپزخانه مسئول پخت

۶۸ Moralzarzal

۶۹ Guadarrama

۷۰ El Reguerillo

۷۱ Jorge Guerrero

غذا؛ غذای خوبی می‌فرستاد، اما هرگز سیب زمینی سرخ شده با سس و نان نبود. در کل او اصرار داشت که زمان خیلی سریع گذشته است: «برای من، گویی فقط یک لحظه بود - یک شب. وقت نشد که دلم برای کسی تنگ شود.» او با صدایی هیجان‌زده و با احساسی از شادی زیرزمینی‌اش چنان قاطعانه و مکرر صحبت می‌کرد که باورش کمی سخت بود.

بعد از ناهار، بیرون از خانه‌ای که او در آن اقامت داشت، قهوه خوردیم، خانهٔ زیبا با دیوارهای سیمانی و یک باغچه. فلامینی در حالی که مرا به سمت تاکستانی می‌برد که صدای پرندگان در آن غوغایی برپا کرده بودند، گفت: «این جا، مکان جادویی است. او به من گفت که صداهای پرنده را به خوبی نمی‌شناختم، اما حس ششمی داشتم که وقتی یک خرس یا گرگ نزدیکم می‌شد را می‌فهمیدم. میزبانان او، صخره‌نوردانی بودند که با عادت‌های او آشنا بودند، به همین خاطر به او ونی قرض داده بودند تا در آن بخوابد.

او در پشت ون، آشپزخانه‌ای را به من نشان داد که در آن لباس‌هایش را گذاشته بود؛ وسایل و ابزاراآلات مختلفی نیز بود - ابزارهای ارزان قیمت، وسایلی مانند قابلمه و تابه، که به او احساس لذتبخشی از خودکفایی و خودبسندگی می‌داد. او خاطرنشان کرد: «این ون خیلی بزرگتر از ون من است.» «این مثل قصر است!»(ون سفری خودش هنوز در موتریل پارک شده بود.) از او پرسیدم که آیا فیلم سینمایی «سرزمین آواره‌ها» ۲۰۲۰ که در آن فرانسیس مک دورمند[۷۲] نقش زنی را بازی می‌کند که با یک ون سفری دائم شغلش را عوض می‌کند؛ دیده است یا نه، اما فلامینی چیزی درباره آن نشنیده بود. همانطور که با هم صحبت می‌کردیم، او در مورد ون گفت: «شما وقتی در ون زندگی می‌کنید لازم نیست دنبال چیزی بگردی. گرم و نرم و آرامش بخش است. هیچ زباله‌ای نیست.» او داشت آن را با آرامش زندگی در غار مقایسه می‌کرد.

همانطور که خورشید در آسمان جابجا می‌شد و ما قهوه‌هایمان را می‌نوشیدیم، متوجه شدم حرف‌هایش رفته رفته غم انگیز داشت می‌شد. او گفت، تجربه زندگی درغار چیزی نیست که او بخواهد «به کسی توصیه کند»، و افزود: «من دقیقاً هوشیاری‌ام را از دست نداده بودم، اما تاریکی زندگی شما را آرام آرام نابود می‌کند.» او ادامه داد: «تنهایی، بریدن و قطع رابطه با اجتماع، توانت را تحلیل می‌برد. یا به عبارت بهتر، تنهایی شما را می‌خورد - مواد مغذی مورد نیاز را کم‌تر می‌خورید - اما تنهایی خودتان را مصرف می‌کند.» او ادامه داد هرچند توانسته بود یک سال و نیم در غار موتریل زنده بماند، اما اگر پنج سال در زیر زمین می‌ماند حتماً می‌مرد. او چند باند الاستیکی با خودش پایین برده بود تا با آنها ورزش کند، اما خیلی زود دیگر میلی به استفاده از آنها نداشت و تمایلش را از دست داده بود. او به یاد آورد: «من برای اندازه‌گیری وزنم مقیاسی داشتم. ««من ده بار باندها می‌کشیدم و بعد باید دراز می‌کشیدم چون چیزی برایم باقی نمانده بود. از خواب بیدار می‌شدم و وزنم کم شده بود.»

در ابتدا، فلامینی خاطرات روزانه‌اش را روی کامپیوتر می‌نوشت و آن را با محققان به اشتراک می‌گذاشت، اما این کار دوام نیافت. او ابتدا سعی می‌کرد روزهای گذشته را دنبال کند، اما در نیمه ماه دوم، احساس او از زمان کاملاً مخدوش شده بود. آزمایشات علمی نیز دچار اختلال شدند. پیش از فرود، او قول داده بود که از رایانه برای انجام تکلیف تصمیم گیری آیووا و سایر تمرین‌های شناختی در فواصل منظم استفاده کند، اما رولدان تاپیا[۷۳] به من گفت که پس از چند هفته، فلامینی شروع کرد به ارسال پیام‌هایی که «حاوی این مطلب بودند که رایانه کار نمی‌کند.» این محقق افزود: «سپس شروع به ساختن رمزهای عبور تصادفی یا خیالی کرد.» گروه به وقت غار از غارنوردان و کاشفان غار موتریل خواست تا از فلامینی درخواست کند استفاده از رایانه را برای ارسال گزارش از سر بگیرد، اما او آن را نادیده گرفت.

یک بار، فلامینی که از برقراری تماس نا امید شده بود، داستانی را با صدای بلند از طریق یکی از دوربین‌های امنیتی - که داوطلبان نظارت می‌کردند - برای گروه موتریل تعریف کرد، با وجود اینکه آنها صدا را منتقل نکردند. اما او هرگز این کار را دوباره انجام نداد و به این نتیجه رسید که این کار روح عهد تنهایی او را نقض می‌کند. او به من گفت که جزییات خیلی کمی از اتفاقات چند ماه اول ورود به غار را خاطر می‌اورد.

او تخمین می‌زد که نود و پنج درصد از وقت خود را در تاریکی غار یا در نور ضعیف لامپ‌های باتری‌دارش نشسته یا دراز کشیده بود. او گفت: «من به خواب زمستانی رفتم.»

با این حال، فلامینی دوربین گرو پرو را روشن کرد، و داکومالیا به من اجازه داد تا بخشی از فیلم را تماشا کنم. چند روز اول زندگی او در زیرزمین را دیدیم که او تلاش می‌کرد تا به خودش نظم؛ و زندگی جدیدش را بدون هیچ مسئولیتی تحمیل کند.

[۷۲] Frances McDormand

[۷۳] Roldán-Tapia



اوخیلی آرام درمحل خودش راه می‌رفت، به آشپزخانه، فضای ناهارخوری، چادر محل خواب، قضای مخصوص ورزش، و جایی که رایانه قرار داشت، سر می‌زد. هر فضا با فضای بعدی حدود شش یا بیشتراز شش متر از همدیگر فاصله داشتند تا او تحرک لازم را داشته باشد. واضح بود که او انتظار داشت که در چالش پیش روی‌اش موفق شود و به برتری برسد. برای مثال، مدت کوتاهی پس از ورد به غار، از مجموعه‌ای از ماژیک‌های رنگی برای خط کشیدن روی چوب استفاده کرد. اودر این مورد می‌گوید: "این کار را برای حفظ حس تشخیص رنگ استفاده می‌کردم." در نقطه‌ای، او به دوردست خیره می‌شد و توضیح می‌دهد که برای حفظ دید دور خود چنین تمرینی را انجام می‌داده است.

اما اشتیاقش را به سرعت از دست داد. او که کارهای خودش را با یکی از دوربین‌های گرو پرو ضبط می‌کرد، متوجه شد که چقدر سخت ندانیم که در تاریکیِ همیشگیِ غار، آیا الان روز است یا شب. او شکایت می‌کند: «همیشه ساعت چهار صبح است. با گذشت روزها، بدن او نیز گیج شده بود. او گاهی سه روز بدون اینکه به تیم ناظر علامتی بدهد به رختخواب می‌رفت.

عجیب و غریب بودن هیچ‌وقت باعث ناراحتی او نمی‌شود. در اوایل اقامتش او به گوپرو می‌بالید: «سرویس شده‌ام اما عاشقم». در ویدیوی دیگری، او توضیح می‌دهد که می‌داند «کجا هست و اهداف‌اش چیست» و اضافه می‌کند: «هیچ کدام ازانگیزه‌هایم برای اینکه اینجا هستم از بین نرفته است.» بار دیگر، او یک فلاسک نقره‌ای بزرگی را در حالی که یک کتِ آبی به تن‌اش کرده بود؛ در گهواره می‌خواباند. او با حالت نمایشی به سمت دیوارهای غار خود می‌چرخید وبا صدای دلنشینی می‌خواند: «چقدر تو خوش تیپی. تو دوست داشتنی هستی! خیلی خوش آمدی! تو مهربان و پر از شور و نشاطی - فکر می‌کنم آنها جیرجیرک‌اند. تو عشق و سروری!» در ویدیوی دیگری فلاسک را بالای سرش می‌گیرد و می‌گوید: «قهوه!»

بخشی از فیلم چندین صحنه سورئالیستی دارد. فلامینی در حالی که در کیسه خوابش فرو رفته است، فکر می‌کند دارد صدای طبل را از زیر سرش می‌شنود، و تصور می‌کند که نوعی شمن سعی دارند برای او پیام‌های خوش آمدگویی بفرستند. در روزی که او فکر می‌کند روز نوزدهم است — اما در واقع تقریباً دو برابر بیشتر از آن چیزی است که او در زیرزمین دوام آورده است — رو به دوربین می‌گوید: «من معتقدم اگر روز سی را پشت سر بگذارم، کار تمام است!» او آشکارا می‌خواهد از زمان و خواسته‌های آن جدا شود، اما سرنخ‌هایی مبنی بر تغییر فصل‌ها همچنان توجه او را به خود جلب می‌کند. ناگهان عنکبوت‌های بزرگ روی دیواره‌های غار ناپدید می‌شوند و عنکبوت‌های کوچک جایگزین آن‌ها می‌شوند. روزی، او مشتاق می‌شود تا تمام سنگ‌های کف غار را جمع کند، و نتیجه می‌گیرد که این یعنی زمان برداشت محصول در بالا، در روی زمین است. (در واقع، تابستان است.) فلامینی دوره قاعدگی‌اش را به عنوان راهی برای ردیابی زمان ثبت می‌کند، اما قاعدگی او آنقدر نامنظم شده است که نمی‌تواند به عنوان تقویم از آن استفاده کند. ریشه موهای قرمز رنگ شده‌اش رشد می‌کند، اما اینه‌ای ندارد که با آن قیافه جدیدش را نگاه کند.

محل اردوی فلامینی خیلی سریع پر از لباس، پتو، کتاب و قابلمه و تابه شد. او در حالی که تعجب کرده است با صدای بلند با خودش حرف می‌زند که مفهوم خودکفائی و خود بسندگی او چه ارتباطی با پروژه‌ای دارد که شامل خوردن صدها غذای از پیش پخته شده‌ای است که داوطلبان کمک به غار او می‌فرستند. اغلب اوقات، تجربه‌اش به او حسی اینگونه می‌دهد که این کار بیشتر شبیه فیلمبرداری تلویزیونی از واقعت است بجای اینکه بیشتر شبیه عبور تنهایی از بیابان مغولستان باشد. او ناگهان برای غذای مورد علاقه‌اش ازبین غذاهای آماده؛ سرودی نیایش گونه می‌خواند. ناگهان چیزی در درونش فوران می‌کند. «غذاها دارند به او ذائقه را آموزش می‌دهند!» او به شوخی می‌گوید، در جایی که هیچ طعم یا بوی بدی در آن؛ به جز بوی یک گوز کوچک که گه گاهی بیرون می‌دهم»، غذاها عجب حسی کمیابی را به آدم می‌دهند.

چند ماه که گذشت، همه چیز تیره‌تر شد. فلامینی با ترس دائم از تاریکی مبارزه می‌کرد و در بسیاری از اوقات به نظر می‌رسید در وضعیتی قرار گرفته که ممکن است از استرس زیاد اشک‌هایش سرازیر شوند. هفته‌ها می‌گذشت بدون اینکه فیلم جدیدی از خودش منتشر کند. وقتی ضبط ویدئو را از سر می‌گرفت، واضح بود که عزمش در حال شکسته شدن است. در دنیای مهر و موم شده غار، چیزهای کوچک باعث تحریکات بزرگ می‌شدند، گویی او مسافری است در پروازی برفراز اقیانوس که روی صندلی وسط گیر افتاده باشد. صداهای تصادفی که در ابتدا او را مجذوب خود می‌کرد، مانند طبل‌های شمن، حالا باعث ناراحتی‌اش می‌شدند. او فکر می‌کرد که کف غار دارد حرکت می‌کند.

در ژانویه ۲۰۲۲، او صدای عجیبی شنید. صدایی بود شبیه اینکه یک کیسه کتانی را روی سطحی بکشند - فکر کرد شاید صدای حیوان باشد. در ویدیوی که رو به دوربین گوپرو، گرفت



از تیم موتریل درخواست کرد تا دستگاهی بفرستند که با آن این صدا را ضبط کنند. او رو به دوربین گوپرو می‌گوید: «خیالاتی نشدم.» «توهم هم نزدم.» کمی بعد، در حالی که مردمک چشمانش از اضطراب گشاد شده است، از گروه محافظ خواست تا به صدا گوش کنند و می‌گوید: «لعنت به این صدای لعنتی. اگر صدای حیوان باشد، حیوان بزرگی است. شاید این حیوان افتاده داخل غار. شاید از سوراخی واردغار شده است. من نمی‌دانم.» شب‌های بعد او در چادرش با چاقو می‌خوابید.

اعضای تیم دکومالیا که فیلم گوپرو را تماشا کردند، و همچنین دانشمندانی که او قرار بود آزمایش‌های کامپیوتری را برایشان انجام دهد، نگران و دستپاچه شدند. برخی از افراد تیم متوجه شدند توهمات شنوایی ظاهری او حاکی از پریشانی عمیق او است و در مورد سلامتی او نگران شدند. بحث‌هایی در مورد بیرون آوردن‌اش از غار مطرح شد. اما گودوی، روانشناس ورزشی، گفت که توهمات خیلی آزاردهنده نیستند، و این ایده را تأیید کرد که تیم صرفاً پازل‌ها و کتاب‌های بیشتری را برای کمک به حفظ تمرکز فلامینی برای پایین بفرستند. (گودوی به من گفت که فلامینی هرگز در نگرانی‌ها و اظطراب‌های دیگران شریک نبوده و معتقد بود که فلامینی به درستی با توهمات برخورد کرده است، «حتی اگر این توهمات برای اکثر مردم در زندگی روزمره‌شان تجربیات عجیبی باشد.»)

فلامینی خودش را جمع و جورکرد، اما گاهی اوقات به وضعیت حساس روحی و روانی بازمی‌گشت. در ویدئوی دیگری، انبوهی از لاروهای مگس‌ها در غذای اونشسته اند و او در حالی که ناامیدانه چشمانش را می‌مالید، سعی می‌کند جلوی ریختن اشک‌هایش را بگیرد. او یادداشتی برای داوطلبان موتریل می‌نویسد و از آنها درخواست کمک می‌کند.

آن‌ها یک رول کاغذ سمی مگس‌کش را روی سگوی پایین گذاشتند. او ابتدا می‌خواست پانصد روز را بدون گوش کردن به موسیقی سپری کند و برای آرام کردن خودش به تمرینات مدیتیشن و تجسم سازی بپردازد. اما بلافاصله پس از ورود او به غار، از گروه خواست تا یک پخش کننده فایل صوتی برایش پائین بفرستند. فلامینی عاشق موسیقی بلوز است و آهنگ‌های مورد علاقه‌اش کمک می‌کرد تا ترس‌اش را از تاریکی مهار کند. (مدتی با چراغ روشن می‌خوابید.) بعد پخش کننده موسیقی‌اش را در جعبه کمک‌های اولیه نگهداری می‌کرد.

چند روز پس از ورودش، دیواره‌های غار چنان خیس شدند که روتر وای فای از کار افتاد. غارنوردان و کاشفان غاز موتریل یک بطری شب تاب را از سوراخی از در ورودی غار پایین انداختند و در پیامی دست نویس برایش توضیحاتی نوشتند. فلامینی از صدای برخورد بطری به سنگ‌ها در حین پایین آمدن از شفت، مات و مبهوت شد. پیام حاوی این مطلب بود که به او دستور داده بودند به گوشه‌ای از غار برود، جایی که وقتی غارنوردان برای تعویض روتر می‌آیند او آنها را نبیند. هرچند وقتی که آنها داشتند روتر را تعمیر می‌کردند او می‌توانست صدای تنفس آنها را بشنود.

فلامینی پس از شش ماه یا کمی بیشتر در درون غار، کاملاً تسلیم ریتم‌های آن شده بود. او بی خیال گذشت زمان شده بود، چون این کار فقط اضطراب‌اش را بیش‌تر می‌کرد. نه امیدوار بود و نه ناامید. او به من گفت: «در غار، خط زمان ناپدید می‌شود، و همه چیز در اطراف‌تان شناور است. «چند وقت پیش من به دنیا آمدم.» «چند وقت پیش رفتم از مغولستان دیدن کنم.» گذشته‌ای نیست، آینده‌ای هم نیست. همه چیز در زمان حال و اکنون است، همه چیز مدتی پیش اتفاق افتاده است، و همه چیز وحشی و عجیب و غریب است.»

یک نشانگر زمان همچنان بود. پس از پنج بار اجابت مزاج، او فضولات خود را در کیسه‌های پلاستیکی می‌ریخت و تا محل مبادله حمل می‌کرد و سپس با عجله به پایین برمی‌گشت. او یادش می‌آمد: «اگر غذایی گذاشته بودند، آن را با خودم می‌آوردم. در غیر این صورت، تنها بر می‌گشتم.»

بدن و عضلات فلامینی دردناک و سفت شده بودند – در آوریل ۲۰۲۲، او در مقابل دوربین گوپرو لب شکایت گشود و گفت که به سختی می‌تواند پاهای خود را بالا بیاورد. اوخیلی از اوقات‌اش را در چادر به استراحت گذراند – غاری در درون غار دیگری. او به یاد می‌آورد که برای مدت طولانی می‌خوابد و اغلب رویاهای واضح می‌دید. فلامینی یکی از رویاهایش را برای من تعریف کرد و گفت که در آن تصور می‌کرده بیرون از غار ایستاده است. به او گفتم که این حرفت من را به یاد مشهورترین صحنه درام اسپانیایی انداخت، نمایشنامه‌ای از پدرو کالدرون دلابارکا[۷۴] به نام «زندگی یک رویاست[۷۵]» که در سال ۱۶۳۵. اجرا شد. یک شاهزاده وقتی از خواب بیدار می‌شود متوجه می‌شود که در برجی حبس شده است. وقتی او ادعا می‌کند که زمانی آزاد بوده

[۷۴] Pedro Calderón de la Barca

[۷۵] La Vida Es Sueño



است، فریب می‌خورد و باور می‌کند که این فقط یک رؤیا بوده است و نا امید می‌شود. فلامینی به من گفت که وقتی از خواب بیدار می‌شد و می‌فهمید که هنوز در غار موتریل است واقعاً خوشحال می‌شد: او در چالش‌اش شکست نخورده بود.

در این مرحله، فلامینی فقط می‌توانست فعالیت‌های ناگهانی و پراکنده‌ای را انجام دهد. او چند طرح از تجربه‌اش در این مورد کشید - یکی از اعضای تیم به وقت غار را در حال انتخاب کتاب برای او در کتابخانه کشیده بود - اما حالات چهره هیچ کسی را بخاطر نمی‌آورد. هر وقت تصویرخودش را می‌کشید، چشم بند روی چشمانش می‌گذاشت. او به من گفت: «من خودم را انکار می‌کردم.» او برای دوستان کلاه پشمی می‌بافت. او کتاب‌هایی را خواند که تیم موتریل از کتابخانه برایش گرفته بودند. (آن‌ها به کتابداران توضیح داده بودند که خواننده در یک مکان غیرعادی زندگی می‌کند و ممکن است نیاز داشته باشد که کتاب‌هایی بیشتر از آنچه که به دیگران امانت داده می‌شود به او امانت بدهند.) او شصت عنوان کتاب خوانده بود، هرچند به من گفت که تقریباً هیچ کدام‌شان را به خاطر نمی‌آورد - یک استثناء بود کتاب «استقامت»، روایتی از تلاش ناموفق ارنست شاکلتون برای رسیدن به قطب جنوب، که فلامینی با خودش آورده بود و بلافاصله پس از ورود به قطب جنوب خوانده بود. زندگی به صورت مجموعه‌ای از حالات کم اهمیت، جزئی و به هم ریخته، گذشت. او به من گفت لحظه‌ای رسیده بود که او فکر می‌کرد دارد می‌میرد. احساسی که داشتم، حسی خودکشی نبود، بلکه حس رهایی بود: «هیچ تفاوتی بین آنچه در آن لحظه احساس می‌کردم و آنچه به عنوان مرگ می‌دانم وجود نداشت.»

به نظر می‌رسد چیزی که فلامینی را به ادامه داد چالشش واداشت دوربین‌های گوپرو بودند. هر کار بکنی او به ویلسونی برای حرف زدن نیاز داشت. او روبروی یکی از دوربین‌ها دست به سینه دراز می‌کشید و در پس زمینه‌ای از استالاکتیت‌ها برای آن برنامه اجرا می‌کرد. او به لنزدوربین لبخند می‌زد و حتی با آن عشق می‌کرد. او موهایش را خوشگل می‌کرد و در مورد مدل موی جدید با دوربین شوخی می‌کرد. او احمقانه ادای خفاش‌هایی که در اطراف غار حرکت می‌کردند را در می‌آورد و به آنها «کوچولوهای نازنازی» می‌گفت. در جایی، او به گوپرو توضیح می‌دهد که گذر زمان چقدر بی‌قرارش می‌کند: او دیگر موهای زیر بغل‌اش را نمی‌زند و سعی می‌کند از طول آن به عنوان مقیاسی برای گذر زمان استفاده کند، اما به نظر نمی‌رسد که موها دارند رشد می‌کنند. آیا او در مورد مدت زمانی که در زیر زمین بوده گیج شده یا اینکه بدن انسان برای رشد مو به نور نیاز دارد؟ (در حقیقت، موها در آفتاب سریعتر رشد می‌کنند.)

به جز چند دوره که فلامینی به شدت افسرده شده بود، دوباره خودش را جلوی دوربین گوپرو مرتب می‌کرد تا فیلم ضبط کند. اعتراف‌هایی که در مقابل دوربین انجام می‌شد؛ معادل زیرزمینی پست‌های رسانه‌های اجتماعی تبدیل شدند: جایگزینی یک طرفه برای گفتگو، با صحبت ونمایش خودش که او می‌توانست انجامش دهد. در ویدیویی، او از زندگی قبلی‌اش صحبت می‌کند و چنین یادداشت می‌کند: «در کوه، تو تنها هستی، اما هر از چند گاهی یک نفر پیدایش می‌شود. اینجا، من واقعاً، واقعاً تنها هستم. هر روز از خودم راضی‌ترم و هر روز حرف‌ها و گفتگوهای بین من و خودم دوستانه‌تر می‌شود. من متوجه شدم که یک ابرقدرت جدید دارم – می‌توانم از طریق ارتباط فکری و کلامی با خودم صحبت کنم.

تعویض روتر وای فای مشکلات جدیدی درست کرد: فلامینی متوجه شد که دستگاه، امواج صوتی نامفهومی منتشر می‌کند. سردردهایش شروع شد. سینوس‌هایش درد گرفتند و بینی‌اش خونریزی می‌کرد. با استفاده از یک دوربین امنیتی، او سعی می‌کرد احساس بدی را که داشت بفهماند. دیوید ریاس، سر تیم غارنوردان موتریل، به من گفت: «ما او را مدت کوتاهی جلوی دوربین دیدیم. اما چون دوربین صدایی ضبط نمی‌کرد، نفهمیدیم که چی داشت می‌گفت.» او در اوایل سپتامبر ۲۰۲۲ - تقریباً سیصد روز پس از آغازماجراجویی‌اش - چادراش را به بالای شفت برد، سپس آن را درست درکنار خروجی غار برپا کرد. بعد برای آوردن غذا و آب پایین رفت و دوباره بالا آمد. شش روز پس از خروج او از غار، ریاس از محل بازدید کرد و چادراش را پیدا کرد. او به طور خلاصه برای ریاس توضیح داد که چه اتفاقی افتاده است. این جابجایی یکی از شرایط کلیدی انزوای خودخواسته فلامینی را دچار مشکل کرد. در حالی که روتر جدیدی خریداری و نصب شد، او همچنان در داخل چادر ماند. فاصله گرفتن از درون غار احتمالاً تلاش اوبرای پیش افتادن از رکورد ولکاویچ بی ثمر می‌کرد، با این وجود مصمم بود که به زیر زمین بازگردد و پانصد روز را تمام کند. او بعد از هشت روز دوباره پایین رفت.

مراقبان‌اش متوجه شدند که بازیابی تعادل‌اش در غار برای فلامینی دشوار است. آن‌ها متوجه شدند که او به طور فزاینده‌ای به این فکر چسبیده که تقریباً کار تمام شده است. او در هنگام ضبط فیلم جلوی دوربین گوپرواش بداخلاق شد، سپس بابت بی ادبی‌اش عذرخواهی کرد، سپس دوباره بداخلاق شد. دو ماه



پس از دومین فرودش، او سخنرانی تند و انتقادی ده دقیقه‌ای ضبط کرد که در آن یکی از اعضای تیم موتریل را متهم کرد؛ محل گره‌ای طنابی که برای پایین‌فرستادن اقلام روی سکوی سنگ استفاده می‌شد را بدون اینکه به او بگوید، تغییر داده است. او جلوی دوربین می‌گوید: «برای رضای خاطر مسیح!». «غارنورد شدن بازی نیست! این یک خطای جدی است!» از استرس پیشانی عرق کرده‌اش را پاک می‌کند. «چند اتفاق مزخرف مثل این باید رخ دهد؟» (او بعداً برای من اعتراف کرد که خودش کسی بوده که جای گره را تغییر داده بوده ولی فراموش کرده بود.) سونیا ژاک[۷۶]، یکی از فیلمسازان داکومالیا، به من گفت: «ما به حرفاش اهمیتی ندادیم، چون او در این مدت از همه چیز عصبانی بود.»

احتمالاً فلامینی دیگر دوست نداشت در غاز بماند، اما آنقدر در زیر زمین ماند تا به هدفش رسید. در ساعت ۶ بعد از ظهر روز پانصد و هشتم، ریاس پایین رفت و وارد محوطه درون غار شد تا به او بگوید که بالاخره زمان رفتن فرا رسیده است. فلامینی به من گفت که وقتی اوپایین رسید «آماده بالا آمدن» بود، اما صدای ریاس او را سرجایش میخکوب کرد. او بسته‌ای غذای ریزوتو ذخیره کرده بود و خیال می‌کرد باید آن را برای هر مهمانی سرو کند. فلامینی برای من چنین توضیح داد: «می‌خواستم بگویم، قبل از رفتن، چیزی می‌خواهی بخوری؟ تو در خانه من هستی!» اما تیم پروژه به وقت غار مشتاق بودند که هرچه زودتراین مأموریت را به پایان برساند. مراقبت از فلامینی برای همه کار سختی بود. روز بعد، ریاس به او کمک کرد تا برخی از وسایلش را جمع کند و چادر، کیسه خواب و نقاشی‌هایش را همانجا گذاشت تا سری بعد بیایند و ببرند. قلامینی ساعت ۹ صبح در حالی که آواز می‌خواند از غار بیرون آمد. فلامینی کتاب «بیست و یک سال در میان پاپوآها[۷۷]» نوشته آندره دوپیرات[۷۸] را خوانده بود. وقتی در ماه می با او ملاقات کردم، هنوز کسی به غار نرفته بود تا کتاب یا سایر وسایل شخصی‌اش را که او در کف غار گذاشته بود، بیاورد.

فلامینی خروجی آرام از غار را پیش بینی کرده بود، اما خداحافظی وسوسه انگیز او در صفحه اینستاگرام نه تنها به دوستانش، بلکه روزنامه‌نگاران اسپانیایی نیز رسیده بود؛ کسانی که علاقه مند شده بودند دردرباره تلاش‌اش برای شکستن رکورد جهانی ولکاویچ اطلاعات بیشتری کسب کنند. وقتی او از دهانه غار خارج می‌شد، حدود دوازده خبرنگار منتظرش بودند. چند ساعت بعد، فلامینی در یک کنفرانس مطبوعاتی فوری شرکت کرد برای کسی که یک سال و نیم فقط با خودش صحبت کرده بود، این تجربه را به طرز شگفت انگیزی به خوبی مدیریت کرد. صورت خندان او حتی از زمانی که داشت وارد غار می‌شد بیشتر بود. موهای قرمزش با همان هدبندی که درزیر زمین بسته بود، پشت سرش جمع کرده بود. او همزمان مضطرب و آسوده به نظر می‌رسید؛ به نظر می‌رسید که چهره‌اش می‌گفت که او تازه در یک سیاره غریبه فرود آمده است و خوشحال است که ساکنان آن اینقدر با او دوستانه رفتار می‌کنند. هنگامی که یکی از خبرنگاران از او پرسید که آیا شد که بخواهید از ادامه دادن انصراف بدهید، او پاسخ داد: «نه، حتی یکبار هم نشد!» همه برایش دست زدند. برخی از روزنامه‌نگاران مهم‌ترین اخباری را که او نشنیده بود برایش گفتند: روسیه به اوکراین حمله کرده است. ملکه الیزابت دوم مرده است. اینها اتفاقاتی نبودند که فلامینی بخواهد به طور خاص به آنها اهمیت بدهد، بنابراین هیچ واکنش احساسی و عاطفی خاصی درباره آنها از خودش نشان نداد. اما بعداً وقتی خبرنگار یکی از رادیوها از او پرسید که چگونه در غار خود را از نظر جنسی ارضا می‌کرده است، او خونسردی خود را از دست داد.

گروه تحقیقاتی به وقت غار مشتاق بودند تا به کارهای خودشان برسند. فلامینی دستبندی را که قرار بود ضرب آهنگ بدنش را ثبت کند نبسته بود چون می‌گفت که بو می‌دهد، اما مدت کوتاهی پس از حضور در بالای زمین، موافقت کرد که دستبند دیگری به دستش ببندد. این دستبند اطلاعات مفیدی را در اختیار محققان قرار داد، مانند صدها فیلمی که او در مقابل دوربین‌های گوپرو ضبط کرده بود. اما فلامینی یک ماه یا کمی بیشتر پس از بیرون آمدن از غار، در یک پیام ویدیویی واتس‌اپی به محققان پروژه به قوت غار گفت که در هیچ جلسه دیگری شرکت نخواهد کرد. او به آنها یادآوری کرد که تجربه او «در تاریخ بی نظیر بوده» و او باید به روش خودش خودش را درمان کند. او به آنها گفت که دانشمندان دیگرحق ندارند بدون اجازه صریح او چیزی درباره او منتشر کنند. او گفت: «ما تیم به وقت غار هستیم. و من رهبراین تیم هستم.» او نماینده‌ای انتخاب کرده بود و واضح بود که داستانش را مجانی در اختیار او قرار داده است. محققانی که ساعت‌های زیادی کار کرده بودند – و

---

[۷۶] Sonia Jaque

[۷۷] Twenty-One Years Among the Papuans

[۷۸] André Dupeyrat



تقریباً به همان اندازه او وقت و عمرشان را صرف نگرانی در مورد سلامتی او کرده بودند - متحیر و ناراحت بودند.

فلامینی در پیام ویدیویی که بسیار پراضطراب به نظر می‌آمد ظاهر شد؛ برخی از اعضای تیم به وقت غار این کار را تأییدی بر این موضوع قلمداد کردند که او در غار تلاش کرده و نمی‌خواهد آن را دوباره از نو بازسازی کند. فلامینی خودش به من گفت که تحمل تماشای فیلم‌های خام گوپرو را ندارد.) آن‌ها حدس می‌زدند که جدایی یک مکانیسم دفاعی است، همانطور که مثبت‌گرایی دیوانه کننده دربسیاری از پاسخ‌هایی که او موقع مصاحبه بیان می‌کرد مشهود بود. (فلامینی به من گفت که هیچ خاطره‌ای از شرکت در کنفرانس مطبوعاتی ندارد.) چند دقیقه پس از برگزاری کنفرانس مطبوعاتی، او بیهوش شده بود وبه زمین افتاده بود. آمبولانس آمد، اما دوستان صمیمی‌اش او را چند روز بعد به بیمارستان بردند. رولدان تاپیا[۷۹]، روانشناس اعصاب در دانشگاه آلمریا، درست قبل از حادثه با فلامینی صحبت کرده بود. رولدان تاپیا به من گفت: «هر آنچه که پس ازبیرون آمدن از غاربرای فلامینی اتفاق افتاده است، تمام نشانه‌های سندرم استرس پس از سانحه را نشان می‌دهند. زنده ماندن او در غار آسیب‌زا بوده، حتی اگر به میل خودش وارد آن شده باشد.» خانم تاپیا افزود: «داده‌های زیادی وجود دارد که باعث می‌شود فکر کنم آنچه که او در غار تجربه کرده اساساً منفی بوده است.» (به دلیل تغییراتی که در قلب فلامینی رخ داده است، رولدان تاپیا و سایر محققان نتوانستند آزمایشاتی را برای بررسی این فرضیه انجام دهند.)

به نظر می‌رسد که رکورد میلوتین ولکاویچ پابرجا خواهد ماند. درفاصله بین چادر موضوعی کاملاً آشکار است. با اینحال فلامینی درخواست داده است تا به عنوان رکورددار زن معرفی شود و سخنگوی کتاب رکوردهای گینس به من گفت که این درخواست در حال بررسی است.

اعضای تیم به وقت غار هنوز امیدوارند، داده‌هایی را که جمع‌آوری کرده‌اند تجزیه و تحلیل کنند - چه شاهکار فلامینی به عنوان یک رکورد جهانی ثبت شود یا نشود، هنوز یک تجربه شگفت‌آور نادر است. این داده‌ها می‌توانند اطلاعاتی را دراختیار ما بگذارند تا بدانیم آیا بقاء و زنده ماندن در سمت تاریک کره ماه امکان‌پذیر است؛ یا اینکه اگر یک انفجار هسته‌ای فاجعه‌بار رخ دهد تا چه حد می‌توانیم در یک انزوای طولانی مدت در زیر زمین دوام بیاوریم. سانتیاگو[۸۰]، روانشناس دانشگاه گرانادا، خاطرنشان کرد که اقامت فلامینی در غار شبیه «موقعیت‌های زیادی روی زمین بوده، مانند زندگی در سلول انفرادی، یا اقامت در ایستگاهی در قطب جنوب، یا زندگی در یک زیردریایی.» او اعلام آمادگی کرد تا فلامینی را مورد آزمایش قرار دهد تا ببیند آیا تغییرات در حس او از زمان، بر حس او از فضا، تأثیر گذاشته است یا خیر. او خاطرنشان کرد: «ما می‌دانیم که این دو حس در ذهن انسان ارتباط نزدیکی با هم دارند.» سانتیاگو تا حدودی با ناراحتی با اصرار از من خواست: «لطفاً او را تحت فشارقرار دهید تا دوباره با تیمش همکاری کند تا بتوانیم تحقیقات‌مان را کامل کنیم.»

آخرین باری که با فلامینی ارتباط برقرار کردم، از طریق پیام رسان واتساپ بود، او تازه آزمایش پزشکی دیگری را در بیمارستان انجام داده بود. او همچنان روی ادعای خودش اصرار داشت که ماجراجویی او در غار برایش تجربه مثبتی بوده است، چون کم و بیش به هدف‌اش رسیده است. او اصرار کرد: «ما افرادی که به ورزش‌های افراطی روی می‌آوریم، کاری انجام نمی‌دهیم که رنج بکشیم.» «ما این کارها را انجام می‌دهیم چون احساس خوبی دارد.» واضح بود که او مانند شاکلتون بر ترس‌های‌اش غلبه کرده بود و مانند ایندیانا جونز توقعات بورژوازی گونه‌اش را زیر پا گذاشته بود.

فلامینی نمی‌دانست کی به مغولستان خواهد رفت. او درمدت زمان اقامت در غار توده عضلانی زیادی را از دست داده بود و فقط مقدارکمی از آن را برگشت بود. هیچ حامی مالی هم برای تأمین هزینه‌های سفر به صحرای گبی پیش قدم نشده بود. برای مستند سازی این چالش نیز هیچ سرمایه‌گذاری پیدا نکرده بود. می‌خواستم از فلامینی بپرسم که آیا کل تجربه موتریل او را نا امید کرده است، اما قبل از اینکه بتوانم این سؤال را ازش بپرسم دوباره اینترنت‌اش را خاموش کرده بود و با ون خودش داشت به کوه‌های کانتابریا برمی‌گشت. طولی نکشید که یک بار دیگر پست‌های او را در اینستاگرام دنبال کردم. روزی به زبان اسپانیایی نوشت: «No es Huir. Es Ser» یعنی «فراری در کار نیست، قرار است بشود.» ■

این جستار در نسخه چاپی شماره ۲۹ ژانویه ۲۰۲۴، با عنوان «زن غارنشین» منتشر شده است.

---

[۷۹] Roldán-Tapia

[۸۰] Santiago





مقاله «تتریس»

مترجم «محیا کاوند»

انتشار گسترده، سادگی و هیجان بازی باعث محبوبیت آن در سرتاسر کرهٔ زمین شده است. «تتریس» را بدون شک می‌توان تنها بازی در جهان نامید که همه آن را بازی کرده‌اند. با این که تتریس در دهه هشتاد پدیدار شد اما هنوز هم به طور مداوم در صدر جدول سرگرمی‌های الکترونیکی قرار دارد.

ایده یک پازل دو بعدی به طور کاملاً تصادفی به ذهن یک برنامه نویس اهل شوروی به نام الکسی پاژیتنوف رسید. الکسی در آکادمی علوم کار می‌کرد و مشغول آزمایش هوش مصنوعی و نرم افزار تشخیص گفتار بود (ما اکنون آن را دستیار صوتی می‌نامیم) و برای کار به او یک کامپیوتر شخصی داده بودند. بازی‌های پازل گونه در اتحاد جماهیر شوروی بسیار محبوب بودند یکی از این بازی‌ها پنتومینو بود. مشخصه این بازی تشکیل مستطیلی بزرگ از فیگورهای متشکل از پنج مربع با زاویه‌هایی متفاوت بود. در سال ۱۹۸۴ پاژیتنوف به همراه دوستش، ولادیمیر پوخیلکو، روانشناس بالینی که به تعامل انسان و کامپیوتر علاقه‌مند بود، بازی را تغییر دادند و آن را برای سری مینی کامپیوترهای الکترونیکا ۶۰ سازگار کردند. در سال ۱۹۸۵، مهندس آینده گوگل، وادیم گراسیموف شانزده ساله، تتریس را در توربوپاسکال برای اولین کامپیوترهای شخصی IBM PC ظرف مدت چهار روز به روز و بازنویسی کرد. پس از آن اشتراک گذاری بازی با ضبط آن بر روی فلاپی دیسک امکان پذیر شد. از آنجایی که کسب و کار شخصی در قلمروی اتحاد جماهیر شوروی ممنوع بود، پاژیتنوف با مدیر مرکز محاسبات موافقت کرد تا تتریس را در خارج از کشور تبلیغ کند. الکسی شرط کرد که حقوق بازی بعد از ده سال به او بازگردد و سپس آن را به یک وارد کننده نرم افزار مجارستانی به نام رابرت استاین منتقل کرد. بنابراین اولین بازی از پشت پرده ایی آهنین فوراً نه تنها در روسیه بلکه در سراسر جهان انتشار یافت.

در اوایل سال ۱۹۸۹ هشت شرکت بزرگ از جمله نینتندو، حقوق خود را برای پورت کردن بازی برای کنسول‌ها، آتاری و ماشین‌های آرکید اعلام کردند. بخشی از درآمد حاصل از فروش به اتحاد جماهیر شوروی تعلق گرفت زیرا بازی در ساعات کاری و بر روی یک کامپیوتر دولتی ساخته شده بود. نسخه ابتدایی بازی بدون گرافیک و موسیقی بود و عناصر آن شامل حروف و عدد بودند. با این که بازی در طول سالیان دچار تغییراتی شده است اما هنوز هم اصل آن حفظ شده است. به عنوان یک قاعده فرمت دو بعدی آن در همه جا حفظ می‌شود اما نسخه‌های دو بعدی، سه بعدی و حتی n بعدی از آن هم وجود دارند.

در روسیه مشهورترین نسخه مربوط به نینتندو گیم بوی و همچنین سایر دستگاه‌های قابل حمل آن زمان مانند دندی است. ملودی مورد استفاده در این نسخه‌ها از آهنگ «دستفروشان» است که برگرفته از شعر نیکولای نکراسوف است. برخی نسخه‌ها نیز از «کالینکا» افسانه ایی ایوان لاریوناف استفاده می‌کنند.

تتریس به حدی محبوب شد که در جنبه‌های مختلف بصری و معماری مورد استفاده قرار گرفت. موزه هنر مدرن واقع در نیویورک طراحی بازی تتریس را شایستهٔ نمایشگاه موزه دانست چراکه الهام بخش بسیاری از نقاشی‌ها و مجسمه‌ها است.

به کمک این بازی «سندرم تتریس» کشف شد. این سندرم زمانی رخ می‌دهد که فرد چنان زمان و توجهی را به یک فعالیت اختصاص بدهد که این فعالیت اندیشه، تصاویر ذهنی و رویای او را شکل ببخشد.■

ترجمه از روسی به فارسی/ مترجم: محیا کاوند [«Тетрис» — история культовой игры (osnmedia.ru)]



ترجمه داستان «پرندگان غریبه»

نویسنده «انتظار حسین» مترجم «سمیرا گیلانی»



شکلش ساعت به ساعت عوض می‌شود، گاهی از محدوده نورگیر خارج و مانند لوستری از نی به دیوار آویزان می‌شد، گاهی آنقدر بیرون می‌آمد که نصفش در نورگیر و نصفش در فضا معلق است، گاهی مانند یک تکه کاه سرکشی می‌کرد از نورگیر خارج و به سمت سقف بالا می‌رفت تا وجود خود را اعلام کند.

گنجشک‌های جفت از لانه بیرون می‌آمدند و روی لبه نورگیر می‌نشستند و اتاق پر از صدای ملایم و شیرینی می‌شد. برق در اشک‌های گنجشک نر موج می‌زد. در گنجشک ماده نیز حالتی از نشه و تسلیم بود که با رسیدن به این حالت، وجود مجزا و فردی از بین می‌رود و تنها یک دسته کوچک از بال‌های گرم و تپنده باقی می‌ماند.

گاهی اوقات یک دسته گنجشک ماده می‌آمدند و چنان صدایی ایجاد می‌کردند که گوش‌ها چیزی نمی‌شنیدند. پرنده‌ها از بیرون می‌آمدند، پرپر زنان روی نورگیرها، روی تیرچه‌ها، روی طاقچه‌ها، روی شومینه می‌نشستند، فقط تصور کنید که اتاق پر از گنجشک می‌شد و انگار گنجشک‌ها بلوا به پا کرده‌اند. دو گنجشک نر در هم پیچیدند و دعواکنان از روی نورگیر لغزیدند، روی فرش آمدند، روی سنگ فرش افتادند، له‌له زدند، منقارهایشان باز شد، انگار در حال نفس‌نفس زدن می‌خواهند از دنیا بروند. ناگهان ترسیدند و به خود آمدند و در یک لحظه از نورگیر خارج شدند، اینجا و آنجا. همراه آنها جمعیت گنجشکان ماده از آنجا رفتند و یکدفعه سکوت همه جا را گرفت.

وضعیت اتاق عجیب بود. همه جا پر از کاه: روی اجاق، در تخت مهتابی، روی میز کتاب‌ها، روی صندلی‌ها، گاهی به شکل تک‌تک و گاهی توده‌ای از کاه، روی زمین توده بزرگی از علف‌های خشک بود که با نی‌ها در هم پیچیده بود که آواره و سرگردان گاهی وسط فرش، گاهی به کمک باد می‌چرخیدند و از زیر صندلی، زیر تخت می‌رفتند. چندین بار چوب بامبو آورد تا لانه را از نورگیر به کناری پرتاب کند. اما امانجی[۸۱] با قاطعیت گفت: «نه پسرم! گنجشک‌ها را آزار نمی‌دهند.»

«و گنجشک‌ها همچنان ما را اذیت کنند؟»

«اذیت کردن یا نکردن، اما لانه را نباید خراب کرد. بالاخره چه شد یه جارو به تو بدهم؟»

و او با جارو می‌ایستاد. او عادت داشت تمام اتاق را جارو کند: از روی میز کتاب، از آتشدان، از رختخواب، نی‌ها را جمع می‌کرد. همه چیز را با جارو، جارو می‌کرد و اتاق تمیز می‌شد اما وقتی عصر از کار برمی‌گشت و وارد اتاق می‌شد: دوباره همان نی‌های پراکنده، همان علف‌های هرز، تکه پارچه‌های کوچک که با نی‌ها در هم پیچیده بودند، روی کتاب‌ها نشسته بود.

«این یک فاجعه بزرگ است، این گنجشک‌ها اعصاب ما را عاجز کرده‌اند.»

«پسرا! گنجشک‌ها نشانه زندگی و آبادی هستند. در خانه‌های ویران و متروک، ابابیل‌ها زندگی می‌کنند. گنجشک‌ها که در تمام خانه‌های پر وجود دارند.»

به یاد زمان‌های قبل خانه قدیمی‌اش افتاد. وقتی خانه پر بود. دو لانه در گوشه منحنی راهرو وجود داشت، یک لانه در نورگیر شیشه‌ای سبز تیره بود که سقف اتاق بزرگ را لمس می‌کرد، و لانه‌ای از نی، اطراف راه پله در سقف کاهگلی. و تخمی خاکستری به شکل گرگ‌ومیش با لکه‌هایی به بزرگی دانه، گاهی روی پله‌ها، گاهی در کف راهرو زیر در منحنی، گاهی زیر نورگیر اتاق دیده می‌شد. گاهی یک تخم مرغ خاکستری پر از لکه، گاهی یک توده گوشت کوچک، یک بچه گنجشک که وقتی لمسش می‌کردی، چهچه می‌زد. صبح زود، وقتی چشمانش را باز می‌کرد، گنجشک‌های خودش را در راهرو، پله‌ها و اتاق نشیمن می‌دید و گنجشک‌هایی با پرهای رنگارنگ که از خانه‌های دور می‌آمدند، روی پشته و سر دیوار مقابلش غوغا می‌کردند. گاهی روی پشته، گاهی در حیاط از سمت سر دیوار، آنجا که صفی از دخترانی بود که رحل‌های قرآنشان را روی حصیرها باز کرده بودند. والتین و زیتون. و طور سینین. و هذا بلد الامین. این درس آنقدر بلند خوانده می‌شد که در تمام صحن طنین می‌انداخت.

«نعیمه بلند شو برویم گنجشک بگیریم.» نعیمه با دیدن غفلت امانجی، آهسته سی‌پاره قرآنش را می‌بست و یواشکی همراهش می‌شد.

از پله‌ها بالا می‌رفتند و به پشت بام می‌رسیدند. سبد را با کمک نی کوچکی نگه می‌داشتند، دانه‌های گندم زیر آن می‌ریختند،

---

[۸۱] مادر جان



یک چیز دراز به نی می‌بستند و سر دیگرش را نگه می‌داشتند و پشت دیوار پله‌ها پنهان می‌شدند. کنار هم می‌نشستند و چشمانشان را به سبد می‌دوختند.
گنجشک‌ها آنقدر باهوش شده بودند که دانه‌های بیرون را می‌خوردند، کنار سبد می‌رفتند و بعد دور می‌شدند، زمان می‌گذشت و بدنشان خیس عرق می‌شد و همانطور می‌نشستند و کنار هم به سبد نگاه می‌کردند.
یک گنجشک شجاعت زیادی از خود نشان می‌دهد و آنقدر عاقل است که نزدیک سبد برود، گردن کوچکش را بچرخاند، به بالا و پایین نگاه کند، منقار خود را بلند کند و دانه‌ای را از داخل بردارد، سپس عقب بیاید. سپس بجهد کمی بیشتر داخل شود، دانه‌ای برچیند و بیرون بیاید و بعد از آن با اطمینان دانه بخورد و در حال دانه برچیدن، داخل برود. فوراً سبد افتاد.
«آهان گیر افتاد، گنجشک گیر افتاد.»
«آهای! ساکت باش. امانجی می‌شنود.»
بعد آنها با عجله کنار سبد رفتند. با احتیاط گنجشک را گرفت.
«من یک چیزی بگویم، گنجشک را رنگ کن.»
از پیشنهاد نعیمه خیلی خوشش آمد. باعجله پایین آمدند. یواشکی از روی طاقچه داخل راهرو، پودر صورتی رنگ را برداشت و در جیبش گذاشت و مخفیانه به امانجی نگاه کرد که مشغول درس دادن به دختران پشت سه پایه بود و یک کاسه آب از پارچ برداشت و به سرعت از نردبان بدون پله بالا رفت.
نعیمه پودر را در آب حل کرد. سپس پرنده را گرفت و در کاسه فرو کرد.
«وای! این کار را نکن، پرنده خیس شد.» با دیدن پرنده خیس، قلبش به درد آمد. بعد از خیس کردن پرنده، آن را آویزان کرد. اما آنها را خیس کردند و آویزان کردند. و آن حرارتی که همه چیز را همیشه در حرکت نگه می‌داشت، پایین آمده بود. او به حال گنجشک احساس ترحم کرد. «رهایش کن. پرنده می‌میرد.»
او خیلی خندید: «خل خان! گنجشک ممکن بود با رنگ شدن هم بمیرد. حالا قرمز می‌شود بگذار خشک بشود بعد ببین.»

«پس بگذار خشک شود. در، آفتاب بگذارش.»
نعیمه آن را در آفتاب نشاند. بازوهایش طوری خیس و آویزون شده بودند که انگار ساری[۸۲] و چولی[۸۳] و بدنش در جشن هولی[۸۴] با رنگ لبریز شده باشد و بعد از دو قدم راه رفتن وزنش دو برابر شده باشد.
بعد به نعیمه هشدار داد: «تا خشک شد فوراً آن را بگیر وگرنه پرواز خواهد کرد.»
گنجشک غرق رنگ، داشت خشک می‌شد. بعد بال‌هایش را تکان داد و به سمت لبه بام پرید و همانجا نشست.
«پرواز کرد.» نعیمه فریاد زد. بعد هر دو شروع به دویدن کردند ولی دویدنشان به کارشان نیامد. گنجشک از لب بام پرید و در یک لحظه ناپدید شد.
او با لحنی لبریز از افسردگی گفت: «پرواز کرد.»
سرشکسته و آویزان قدم‌زنان برگشتند و روی راه پله نشستند. تا مدتی ساکت بودند. بعد نعیمه به دست‌های صورتی شده‌اش نگاهی انداخت و شروع کرد به مالیدن دست‌هایش به دیوار.
«حالا یک کتکی خواهیم خورد.»
نعیمه جوابی به حرف او نداد، فقط محکم‌تر دست‌هایش را به دیوار مالید. بعد او به گونه‌های نعیمه خیره شد و خندید: «گونه‌هایت نیز سرخ شده‌اند.»
دست‌های نعیمه فوری به سمت گونه‌هایش رفت. وقتی انگشتان صورتی‌اش با گونه‌اش برخورد کردند، گونه‌هایش قرمز شد و از ته دل خندید.
«دیوانه دست‌های تو سرخ هستند. سرخی بیشتری روی گونه‌هایت انداختی.»
«بگذار از شرش خلاص شویم.» پودرها را با آب دهان خیس کرد و روی گونه‌اش کشید. او خودش را عقب کشید.
«نه داداش، من خودم آن را تمیز می‌کنم.» و همانطور که این کار را انجام می‌داد، گوشه دامنش را با لب‌هایش خیس کرد و به گونه‌هایش کشید. دید که پودرها سرخ و صورتی شده‌اند. پودر سرخ حالا با شیرینی ملایمی جاری بود. دلش خواست تا دوباره آن پودرهای سرخ و صورتی را با گونه‌هایش لمس کند.

---

[۸۲] ساری (Sari): نواری از پارچه دوخته نشده است که بین ۴ تا ۹ متر طول دارد و به شیوه‌های گوناگون دور بدن پیچیده می‌شود. این پوشاک در هند، بنگلادش، نپال، سری‌لانکا، بوتان، برمه و مالزی محبوب می‌باشد. این پوشش همچنین در ایران دوره قبل اسلام رایج بوده و این پوشش را پوشش زرتشتی می‌نامند. {مترجم}

[۸۳] یک بلوز (پوشاک) یا یک لباس بالاتنه مانند است که معمولاً کوتاه است و قسمت میانی آن خالی است، همراه با ساری (پوشاک) در شبه‌قاره هند پوشیده می‌شود. {مترجم}

[۸۴] جشن رنگ یا هولی(Holi Festival) : از جشن‌های رسمی مردم هندوستان است. هولی یک جشنواره ملی و مذهبی بهاره است که توسط هندی‌ها به خصوص هندوها برگزار می‌شود. هولی به جشنواره رنگ‌ها و عشق نیز مشهور است. {مترجم}



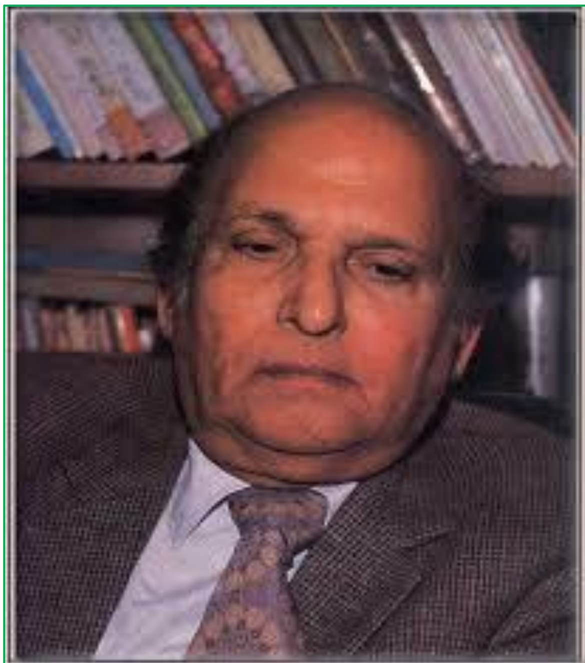
اما نعیمه وحشت زده از جایش بلند شد و ایستاد: «داداش! الان بعد از ظهر است، ما درسمان را حفظ نکرده‌ایم.»
و دسته‌ای گنجشک داخل اتاق هجوم آوردند و شوری به پا کردند که تمام خاطراتش از هم پاشید. خاطراتش هم عجیب بودند که به اشاره مبهمی، در گذشته‌های مه‌آلود از آشیانه‌های گمشده پرواز کرده و صف به صف و به شکل خوشه‌ای پایین می‌آمدند و با کوچکترین صدا و تلنگری آرام و بی‌صدا پرواز می‌کردند و می‌رفتند و بعد دوباره حیاط خالی اینطور خالی می‌شد. در اتاق خالی، او، کتاب‌هایش، محروم از گرما، تخت یک نفره، گنجشک نری که روی نورگیر نشسته بود تا مدتی تنها نشست و بعد پرواز کرد.
صدای گنجشک تنها در انبوه خاطره‌ها مثل دانه‌ای می‌افتاد و گاهی آنها را پراکنده می‌کرد و گاه ندای خاطره‌ها می‌شد. پرنده صورتی را به یاد آورد که حتی بعد از اینکه از دستش بیرون آمد، مال او ماند. در میان گنجشک‌های نر ریش سیاه و سینه سفید و گنجشک‌های ماده خاکستری مانند پری سرخ رنگی بود. او و نعیمه فریاد می‌زدند: «که ببین گنجشکمان.» و پرنده سرخ شاید فکر می‌کرد که با انگشت به او اشاره می‌کنند و در حالی که چهچهه می‌زد، بدون دلیل از حلقه بیرون می‌آمد.
آن پرنده صورتی چه شد، کی و چگونه از چشم‌ها محو شد، آنقدر فکر کرد اما هیچ چیز را به یاد نیاورد، در روزهای گذشته نه نظمی بود، نه تداومی.
خاطرات نامربوط، بعدازظهرها، عصرها، صبح‌های در هم آمیخته با سایه‌های کسل‌کننده، که از میان آنها سایه‌ای صورتی بیرون می‌آمد، در خیالاتش معلق می‌ماند و سپس دوباره با سایه‌های کسل‌کننده می‌آمیخت.
نعیمه حالا خودش سایه صورتی کمرنگی برای او بود. چطور از چشمانش پنهان شده بود، چه ساعتی، چه روزی یادش نمی‌آمد که او آن را در قبضه گرفته و در حافظه خود حفظ کرده بود. او همچنین یادش نمی‌آمد که کی قرآن را تمام کرده است، آیا کرده یا نکرده، چه بود و چه نبود؟ بعد از کدام جز قرآن، آن را رها کرده بود؟ فقط یادش می‌آمد که خواندن را ترک کرده بود. گاهی که مشغول کاری بود، یکی دو ساعتی از آن دور می‌شد و نزد امانجی می‌رفت، حرف می‌زد. از دور چنان به او نگاه می‌کرد که انگار هرگز او را ندیده است. قدش چقدر بود؟ ناگهان پنهان شد. گنجشک ماده ناگهان وارد اتاق شد، انگار از سفر دور و درازی می‌آمد و گنجشک نر با چنان شوری از او استقبال کرد که اتاق پر از شور و غوغایی ملایم شد و سایه صورتی شناور، در خیالاتش در پرده‌ای پنهان شد.

بعد یک روز وقتی از دفتر برگشت، دید که صدای آشفته گنجشک‌ها اتاق را پر کرده است. روی اجاق، روی صندلی، روی زمین نشسته‌اند، اما هر که آنجاست، نگران است. با ورود او، جمعیت پریشان، پراکنده شدند. بعضی به بیرون پرواز کردند. پرنده‌ای از روی شومینه بلند شد و روی چاه نشست، یک جفت پرنده نورگیر، از روی زمین بلند شده و روی نورگیر نشستند، اما به همان اندازه بیتاب و بیقرار. بعد از مدتی از پشت کمد بزرگی که در گوشه قرار داشت صدای جیک‌جیک بسیار نحیف و ضعیفی به گوش رسید.
به پشت کمد نگاه کرد، جسم کوچکی را در تاریکی در حال حرکت دید. به ذهنش رسید که جوجه را بردارد و روی نورگیر بگذارد. اما دست نگهداشت. یاد ماجرایی افتاده بود. به همین ترتیب، پرندگان روی طاقچه‌ها، نورگیرها و پنجره جمع شده بودند و آسمان را روی سر خودشان گذاشته بودند. آن پرنده کوچک بی بال تازه از لانه افتاده بود. از اینکه آن بیچاره به شدت صدمه دیده بود متأسف شد. نعیمه روی زانوهایش خم شد، بعد نشست و نگاه کرد، سپس وسط گوشش را دقیقاً هم سطح جوجه گذاشت. اما مراقب بود که به جوجه دست نزند.
«نعیمه، جوجه زنده است؟»
«بله، زنده است.» سپس برخاست و گفت: «آن را در لانه بگذار.» خم شد و به آرامی جوجه را بلند کرد. از نرده بالا رفت. نعیمه پاهایش را در دستانش گرفته بود. سپس یک پا را روی نرده و پای دیگر را روی شانه نعیمه گذاشت.
لطافتی گرم و شیرین در کف پا و مسیر کف پا در تمام بدنش بالا می‌رفت. دلش می‌خواست کف پا به همین صورت بماند، و نرم و گرم و شیرین پایین بیاید. اما دستش به شاخه رسیده بود. جوجه را با احتیاط داخل لانه گذاشت و پایین پرید.
«خب حالا بیا برویم بیرون. مامان گنجشکه به او غذا خواهد داد.» آن‌ها برای مدت طولانی در خیابان‌ها پرسه می‌زدند و مدام به آینده جوجه فکر می‌کردند. بعد از مدتی چرخیدن، تا پا به راهرو گذاشتند، مات و مبهوت شدند. بچه گنجشک، توده‌ای بی‌جان از گوشت بی‌بال، دوباره سقوط کرده بود و صف طولانی مورچه‌ها تا دور دست دیده می‌شد. نعیمه با لحنی ناراحت گفت: «مرده.»
آن دو بی‌سروصدا ایستاده بودند و به صف طولانی مورچه‌های در حرکت و جسم کوچک بی‌جان نگاه می‌کردند. بعد برگشتند و به آرامی، بدون آنکه صدایی ایجاد شود، بیرون آمدند.
خیلی زود صدایی مثل صدای چرخش دامن زنانه بلندی دوباره به گوش رسید. پرنده‌ای که از نورگیر پایین آمده بود، دوباره از



جلوی چشمانش گذشت، پشت کمد رفت، جوجه در حال جیک‌جیک کردن، بیرون آمد.
دهن کوچکش باز شد. پرنده جیغی زد و سپس به سمت نورگیر رفت. به ذهنش رسید که لانه عجب ملک عجیبی است، آن که قبل از وقت از مرزش عبور کرد، دیگر به سرزمینی که خارج شد، برنگشت. راه‌های برگشت بسته است. فکر عجیبی بود که دلش را غمگین کرد و آن راهروی طولانی با لولاهای سیاه خمیده و ترک خورده، پلکانی با سقف ناهموار، آن سقف‌ها، آن کوچه‌ها برای مدتی طولانی در خاطرش ماند.
تا مدتی سکوت در اتاق حاکم شد. نه نی روی تخت بود و نه صدای جیک‌جیکی می‌آمد. سپس اطراف قاب بالای در صدای بال درآمد. با صورتی خسته انگار از راه دور می‌رسید، روی چاه می‌نشست، داخل نورگیر می‌رفت، بعد همانطور دوباره به خانه برمی‌گشت و چه‌چه زنان پایین می‌آمد، جوجه گنجشک پشت کمد دهانش را باز می‌کرد و مشتاق نوک زدن با منقارش بود. بعد خودش از پشت کمد بیرون می‌آمد، جیک‌جیک کنان پروازی طولانی با فاصله چند سانتی زمین انجام می‌داد و جایی در گوشه دیگر اتاق به دیوار برخورد می‌کرد و پایین می‌افتاد و دوباره بالاتر پرواز می‌کرد و گاهی روی صندلی، گاهی روی تخت، گاهی روی بالشت کنارش می‌نشست اما فوراً دوباره می‌پرید. روی میز می‌رسید و بعد بلندتر پرواز می‌کرد و روی اجاق می‌نشست. توانایی پرواز بالاتر از این هرگز در او دیده نشد.
چند روزی بیماریش عود کرد و از شهر خارج شد. وقتی شنبه بعد از یک هفته و نیم برگشت، کارهایی که در اداره مانده بود دوبرابر شده بود. صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و عصر که بچه‌ها خسته از بازی، به خانه‌هایشان می‌رفتند و کوچه خلوت بود به خانه برمی‌گشت. چند روز بعد، وقتی مدتی از اداره مرخصی گرفت و زمان بیشتری را در خانه گذراند، متوجه شد که اتاق ساکت شده است. آشیانه روی نورگیر هنوز یخ زده بود، یخ زده. هیچ نی و کاهی روی زمین، روی صندلی‌ها و روی تختی که روی آن دراز کشیده بود، دیده نمی‌شد و آن اتاق داشت سرد می‌شد.
برای اینکه اتاق را گچ کنند، تمام وسایل اتاق را بیرون در حیاط آوردند. عصر وقتی برگشت، گچکارها رفته بودند. اتاق تمیز شده و وسایل به شکل مرتب قرار گرفته بودند. تارهای عنکبوت در گوشه‌های نزدیک سقف، آهک‌های گچ بری دیوار، همه گم شده بودند. اتاق مثل قلعه‌ای شده بود که تازه از تخم بیرون آمده باشد. نورگیر هم تمیز شده بود. نی و کاه‌ها هم از جلوی نورگیر جمع شده بودند.

اتاق تمیز و روشن شده بود. بچه‌ای در خانه نبود که همه چیز را زیر و رو کند. گچکاری جدیدی انجام شده بود و حتی از سقف و دیوار هم گردی نمی‌ریخت. کف زمین برای چندین روز جارو نشده بود و کثیف به نظر می‌رسید. امانجی عادت داشت هر دو سه روز یک بار، جارو به دست بگیرد و همه چیز را تمیز کند.
اما روز یکشنبه شد و بعد از مدتی خوابیدن صبح فرا رسید، وقتی که چشمانش را باز کرد، نی‌های زیادی روی لحاف پخش شده بود. چشمانش از نورگیر مقابل، به نورگیر کناری چرخید، که لانه جدید در نورگیر کناری ساخته شده بود، درست بالای پایش، در اتاق، سه نی را دید که روی تخت تازه پخش شده بودند و چشمانش فوراً به نورگیر مقابل افتاد ولی نورگیر خالی بود. نگاهش را از نورگیر مقابل برداشت و به کنج‌های دیوارهای اطراف نورگیر چرخاند و به نورگیر بغلی انداخت که لانه جدید آنجا ساخته شده بود. درست بالای تختش نی‌های جدید، خشک و زرد اما تازه و گرم به طور مرتب روی هم انباشته شده بود.
دوباره در اتاق گرمایی جاری شده بود. بعد در حیاط دل خاطره‌ها به سرعت در حال پایین آمدن بودند که با اشاره‌ای مبهم، از آشیانه‌های گمشده در گذشته مه‌آلود پریده و قطار قطار می‌آمدند و از حلقه آنها سایه صورتی محوی پخش می‌شد و تا مدت‌ها در خیالش معلق می‌ماند و با تلنگری همراه خاطره‌ها پراکنده می‌شد.■



ترجمه داستان «قرعه‌کشی»



نویسنده «شرلی جکسون»؛ مترجم «آذر نوری»

صبح روز بیست‌و هفتم ژوئن، آسمان صاف و آفتابی بود و هوای تابستانی دلچسب و مطبوع. شکوفه‌ها سرزده بودند و علفها سرسبزی و طراوت خاصی داشت. مردم ده کم‌کم در حال جمع شدن دور میدان بودند، حد فاصل ادارۀ پست و بانک. قرعه‌کشی در شهرهای بزرگ که پرجمعیت‌تر بود دو روز طول می‌کشید، به همین دلیل این مراسم روز بیست‌و ششم شروع می‌شد، اما در این ده سیصد نفری قرعه‌کشی به دو ساعت هم نمی‌کشید. ساعت آن را هم انداخته بودند ده صبح که اهالی ده هم به مراسم قرعه‌کشی برسند و هم وقت ناهار در خانه‌های‌شان باشند.

اول بچه‌ها جمع شدند. مدرسه تازه تعطیل شده بود و بچه‌مدرسه‌ای‌ها آزاد و رها زودتر آمده بودند تا قبل از این بازی خشونت بار دور هم گپی بزنند؛ با اینحال حرفهایشان باز هم کشیده‌بود به درس و مدرسه و معلم‌ها و شیطنت‌ها و تنبیه‌شدنها و این‌طور چیزها. بابی‌مارتین از قبل جیب‌هایش را پر از سنگ کرده بود. پسرهای دیگر هم برای اینکه از قافله عقب نمانند، شروع کردند به جمع‌آوری سنگ‌های صاف و صیقلی.

بابی و هری جونز و دیکی‌دلاکریکس که اهالی ده دلاکروی صداش می‌کردند، سطلی پراز سنگ در گوشه‌ای از میدان گذاشته بودند و برای جلوگیری از دستبرد پسرهای دیگر، بالا سر آن نگهبانی می‌دادند. دخترها کناری ایستاده بودند به صحبت، اما از بالای شانه‌های هم برای دیدن پسرها چشم می‌چراندند. بچه‌های کم‌سن‌وسال‌تر هم یا در خاک و خل می‌لولیدند یا برادر و خواهرها دست‌هاشان را قرص گرفته بودند.

طولی نکشید که مردها هم سر رسیدند و گوشۀ دیگری از میدان، دور از سطل پر از سنگ ایستادند و در حالیکه یک چشمشان به طفل‌هاشان بود و چشم دیگر به رفقاء، از کشت‌وکار گفتند و باران و برداشت محصول و تراکتور و مالیات و این حرفها. بعد هم با صدای آهسته جوک گفتند و خندیدند و کم‌کم خنده جای خود را به تبسمی گوشه لب‌ها داد. زن‌ها که لباس‌های رنگ و رو رفته منزل تن‌شان بود، کمی بعد از مردها رسیدند و بعد از سلام و احوالپرسی مختصری و غیبت‌کردن مفصلی، رفتند بغل‌دست مردهاشان. کمی که گذشت بچه‌ها را صدا زدند؛ نه یکبار و دوبار، چندین بار؛ تا اینکه بالاخره آنها با اکراه پیش والدین‌شان برگشتند. بابی مارتین دستش را بزور از میان دست‌های مادرش بیرون کشید و خنده‌کنان گریخت و باز به طرف سطل سنگ رفت، اما تا پدرش با عصبانیت صدایش زد، فوراً برگشت و خود را بین پدر و برادر بزرگش چپاند.

مراسم قرعه‌کشی را آقای سامرز اداره می‌کرد؛ چون هم وقتش را داشت و هم توانش را که به فعالیت‌های اجتماعی بپردازد. فعالیت‌هایی مثل برگزاری جشن هالوین، رقص اسکوردنس، و مدیریت باشگاه نوجوانان- مردی با صورت گرد و بشاش که کارش تجارت زغال‌سنگ بود. اهالی ده افسوس می‌خوردند از اینکه او بچه‌ای ندارد و زنش 🌷 و بددهان است. با جعبۀ چوبی زیر بغلش که وارد میدان شد، اهالی شروع کردند به پچ‌پچ. او دستی برای جمعیت تکان داد و بلند گفت: دوستان، امروز کمی دیر شد.

آقای گریوز مدیر پستخانه که یک صندلی سه‌پایه دستش بود، پشت سرش وارد شد. سه‌پایه را که گذاشت وسط میدان، آقای سامرز جعبۀ سیاه را رویش گذاشت. اهالی از سه‌پایه فاصله گرفتند و وقتی آقای سامرز پرسید" کسی مایل است کمک کند یا نه" آقای مارتین و پسر بزرگش باکستر بعد از لحظه‌ای درنگ جلو رفتند، جعبه را روی سه پایه نگه‌داشتند تا او بتواند تکه کاغذهای بریده شده را در آن بیندازد.

جعبه و همۀ ابزار و آلات اصلی مراسم قرعه‌کشی خیلی وقت بود گم‌وگور شده بود و این جعبۀ سیاهِ روی سه‌پایه حتی خیلی پیش از تولد وارنر پیر-مسن‌ترین فرد ده- جای جعبۀ اصلی را گرفته بود. آقای سامرز بارها و بارها از اهالی خواسته‌بود جعبۀ جدیدی بسازند، اما به خرج‌شان نمی‌رفت که نمی‌رفت؛ حتی مایل نبودند سر سوزنی به سنت جعبۀ سیاه خللی وارد شود. نقل بود این جعبه از تکه‌چوب‌های باقی مانده از جعبۀ اصلی درست شده است، و جعبه اصلی همان وقتی ساخته شد که مردم، دهکده را بنا کردند.

هر سال، درست همین موقع، آقای سامرز دستور ساخت جعبۀ جدیدی صادر می‌کرد، اما دو روز بعد همه یادشان می‌رفت. جعبۀ سیاه سال به سال کهنه‌تر می‌شد، طوری‌که حالا دیگر نمی‌شد به آن گفت جعبۀ سیاه؛ چون رنگ بعضی قسمت‌هایش ساییده شده و رنگ چوب از زیرش بیرون زده بود. خیلی جاهایش هم خط و خش برداشته بود.

آقای مارتین و پسر بزرگش باکستر جعبۀ سیاه را تا زمانی که آقای سامرز برگه‌های کاغذ را بطور کامل هم بزنند، محکم روی سه‌پایه نگه‌داشتند. تشریفات و آیین کهن خیلی وقت بود از



یادها رفته بود، اما آقای ساندرز موفق شده بود با جا زدن تکه‌های کاغذ بجای چوب‌هایی که نسل اندر نسل از آنها استفاده می‌شد، سر و ته این مراسم را هم بیاورد. دلیل می‌آورد که استفاده از تکه‌های چوب بجای کاغذ آن‌وقت‌ها که جمعیت ده کم بوده، به صرفه بوده، اما حالا که بالای سیصد نفر جمعیت دارد و روزبروز هم به تعداد آن اضافه می‌شود، بهتر است از کاغذ استفاده کرد که به راحتی توی جعبه جا شود. آقای سامرز و آقای گریوز شب قبل از مراسم کاغذها را بریده بودند. جعبه را هم در گاوصندوق شرکت زغال‌سنگ آقای سامرز گذاشته بودن جتا صبح روز بعد او آن را با خود به میدان بیاورد.

بقیهٔ سال هم هر دفعه یک جا بود، یا در آغل آقای گریوز، یا پستخانه، گاهگداری هم در مغازه خرازی آقای مارتین لای خرت و پرت‌های توی قفسه‌ها.

قبل از قرعه‌کشی بلوائی بپا می‌شد. اسامی زیادی باید وارد فهرست می‌شدند- از بزرگ تا کوچک خانواده‌ها؛ سرپرست خانوار، قیم‌ها، ریش‌سفیدها.

در این مراسمْ سوگند خاصی هم توسط رئیس‌پست از آقای‌سامرز به‌عنوان مسئول قرعه‌کشی بعمل می‌آمد.

مسن‌ترها یک‌جور تک‌خوانی را هم بخاطر داشتند، که مسئول قرعه‌کشی یا صاف می‌ایستاد جلوی جمعیت یا بین آنها می‌گشت و آواز می‌خواند، سرود ناموزونی که طبق روال هر سال با بی‌میلی و شتابزده خوانده می‌شد. سالیان سال بود این بخش از مراسم از رونق افتاده بود.

مراسم خوشامدگوئی هم بود که طی آن مسئول قرعه‌کشی با تک‌تک افرادی که می‌رفتند از توی جعبه قرعه بکشند، خوش و بشی می‌کرد؛ اما این رسم هم بمرور زمان ورافتاده بود و مسئول قرعه‌کشی به ضرورت با شرکت کننده‌ها حرفی ردوبدل می‌کرد. هیچیک از اهالی به اندازه آقای سامرز مناسب برپائی این مراسم نبود. حالا هم با آن بلوز سفید و شلوار جین آبی و ژستی که یک دستش را روی جعبهٔ سیاه گذاشته و گرم صحبت با آقای گریوز و مارتین‌ها بود، بیشتر از پیش برازنده و متشخص بنظر می‌آمد. درست لحظه‌ای که بالاخره از صحبت با آنها دست کشید و رو گرداند بطرف جمعیتی که دورش حلقه زده بودند، خانم هاچینسون با عجله از کنار خیابان خودش را به میدان رساند. ژاکتش روی شانه‌هایش افتاده بود. با حرکتی شتابزده پشت جمعیت سرید و به خانم دلاکرویکس که کنارش ایستاده بود، گفت: "پاک یادم رفته بود امروز چه روزیه." و هر دو زیرجلکی خندیدند. ادامه داد: فکر می‌کردم شوهرم رفته هیزم جمع کنه، از پنجره دیدم هیچکدوم از بچه‌ها نیستن، یادم افتاد امروز بیست و هفتمه. جلدی خودمو رسوندم." و دستهایش را با پیش‌بندش خشک کرد. خانم دلاکرویکس گفت: "بهر حال به موقع رسیدی، اونا هنوز مشغول چک و چونه‌ان."

خانم هاچینسون توی جمعیت گردن کشید و شوهر و بچه‌هایش را جلوی صف دید. بازوی خانم دلاکرویکس را بعلامت خداحافظی فشار کوچکی داد و از بین جمعیت راه باز کرد به طرفشان. جمعیت با خلق‌و خوئی خوش برایش راه باز کردند. دو سه نفر از آنها با صدای بلند، طوری که بقیه هم بشنوند، گفتند" هاچینسون عیالت اومد" " بیل، بالاخره زنت خودشو رسوند." خانم هاچینسون راه باز می‌کرد تا خود را به شوهرش برساند و آقای سامرز که منتظر بود، خوشحال و راضی گفت: دیگه داشتیم بدون تو شروع می‌کردیم، تسی."

خانم هاچینسون خندهٔ دندان‌نمائی کرد و جواب داد: توقع که نداشتی ظرفا رو نشسته ول کنم توی سینک و بیام. حالا می‌تونیم شروع کنیم، جو."و با لبخند ملیحی خودش را از لای جمعیت رد کرد ضمن اینکه مردم صف را به حالت اول برمی‌گرداندند.

آقای سامرز با تکان دادن سر گفت: "البته! بهتره هر چه زودتر کار را یکسره کنیم و بریم به کارهامون برسیم. کسی غایب نیست؟"

صدا از چند نفری بلند شد:" دامبر، دامبر نیومده."

آقای سامرز نگاهی به فهرست انداخت و گفت:" کلاید دامبر، درسته. گمونم پاش شکسته، اینطور نیست؟ کی بجاش قرعه می‌کشه؟"

زنی گفت: " از قرار من باید بجاش این کارو بکنم." آقای سامرز برگشت به طرفش:" زن بجای شوهر. جینی شما پسر بزرگ ندارید تا بجای پدرش در قرعه‌کشی شرکت کنه؟" و با تأنی منتظر پاسخ ماند. با اینکه آقای سامرز و بقیه جواب را می‌دانستند، این وظیفهٔ مسئول قرعه‌کشی بود که بپرسد.

خانم دامبر با افسوس گفت: " هوراس که شیش سال بیشتر نداره؛ فکر کنم امسال خودم باید جور شوهرمو بکشم."

آقای سامرز سری با موافقت تکان داد و روی برگهٔ فهرست اسامی چیزی نوشت. بعد هم پرسید: " امسال پسر والتون‌ها قرعه می‌کشه؟

پسر قد بلندی از توی جمعیت دستش را بالا برد و گفت: امسال من جز خودم بجای مادرم هم این کارو بعهده می‌گیرم." و وقتی عده‌ای زبان به تحسین‌اش باز کردند که: آفرین، مرحبا که مادرت پسری مثل تو داره، " با خجالت خود را پشت جمعیت قایم کرد.



آقای سامرز گفت: " خب، حالا که همه حضور دارن اجازه هست شروع کنیم، جناب وارنر؟"
صدای لرزانی گفت: شروع کنیم.
جمعیت یکباره ساکت شد. آقای سامرز گلوئی صاف کرد و بعد از نگاهی به فهرست توی دستش با صدای بلند گفت: حالا که همه حاضرن، اسامی رو می‌خونم- اول از سرپرست‌های خانواده‌ها شروع می‌کنیم. آقایان بیایید بالا و هر کدوم یه برگه از توی جعبه بیارین بیرون- تای کاغذا را باز نکنید و اونها را نخونید، پیش‌تون باشه تا وقتی نوبت‌تون بشه، متوجه شدید؟"
جمعیت که بار اولشان نبود چنین جملاتی می‌شنیدند، حرف‌هایش را سرسری گوش کردند، و بیشترشان بدون نیم نگاهی به دور و بر لبی تکان دادند. بعد آقای سامرز دستش را بالا برد و اسم آدامز را خواند. مرد از جمعیت جدا شد و جلو رفت. آقای سامرز گفت: سلام استیو."
آقای استیو جواب سلامش را داد و با حالتی عصبی پوزخندی به او زد، رفت کنار جعبۀ سیاه و یک برگ کاغذ تا شده از درون آن بیرون آورد، محکم گوشه‌اش را گرفت و با عجله سر جای خود که کمی از خانواده‌اش فاصله داشت، برگشت، بدون اینکه نگاهی به کاغذ بیاندازد.
آقای سامرز اسامی دیگری خواند" آلن... اندرسن...بنت‌هام."
خانم دلاکرویکس رویش را برگرداند به صف پشتی و به خانم گریوز گفت: چشم بهم می‌زنی زمان می‌گذره، یه سال از مراسم قرعه کشی گذشته اما انگار همین دیروز بود.
خانم گریوز پاسخ داد: آره، همینطوره، مث برق می‌گذره....
اسم کلارک.... و دلاکرویکس خوانده شد. خانم دلاکرویکس تا شوهرش به جعبه برسد، نفس‌اش بند آمده بود.
سامرز نام دامبر را صدا زد و خانم دامبر با قدم‌های محکم بطرف جعبه رفت در حالیکه پشت سرش هر یک از زن‌ها چیزی می‌گفت" جینی برو"، " نوبت اون شد."
خانم گریوز گفت: بعدش نوبت ماست." و تا آقای گریوز برود و با حالی خراب با آقای سامرز خوش‌وبشی کند و برگه را از توی جعبه دربیاورد، دل توی دلش نبود. تا این لحظه تنها مردها بودند که برگه‌های تا شده را توی دست‌های زمخت‌شان گرفته بودند و با اضطراب آن را می‌چرخاندند. خانم دامبر هم کنار پسرش برگه را در دست داشت.
: "هربرت.... هاچینسون."
خانم هاچینسون با آرنج به شوهرش سقلمه زد:" بجنب، نوبت توئه." و کسانی که دور و بر آنها بودند، زدند زیر خنده.

آقای آدامز رو کرد به وارنر پیر و گفت: " شنیدم ده شمالی قراره رسم قرعه‌کشی رو منحل کنن."
وارنر پیر آب بینی‌اش را بالا کشید:" احمقای عوضی! عقل‌شونو دادن دست چند تا جوون نادون."
آدامز گفت:" می‌دونی، می‌خوان برگردن به دورۀ غارنشینی. دیگه هیشکی کار نمی‌کنه. اگه یه مدت اون‌طوری زندگی کنن، همه‌مون باید دون مرغ و بلوط پخته سق بزنیم" و با کج‌خلقی اضافه کرد: تا دنیا دنیا بوده، قرعه‌کشی هم بوده.... فکرشو بکن جو سامرز جوون اون بالا واسته و همه رو دست بندازه. چقدر زشت!"
خانم آدامز گفت: " بعضی جاها رسم قرعه‌کشی ور افتاده."
وارنر پیر با تغیر گفت:" یه مشت آدم نفهم. چیزی جز بدبختی و دردسر در انتظارشون نخواهد بود."
اسامی یکی یکی خوانده می‌شد.. "مارتین... اردایک... پرسی.." و بابی مارتین تا پدرش برگه را از توی جعبه بیرون نکشید، چشم از او برنداشت.
خانم دامبر به پسر بزرگش گفت:" کاش زودتر تمومش کنن بره پی کارش."
پسرش جواب داد:" تقریباً تمومه دیگه!"
آقای سامرز اسم خودش را هم خواند و بعد با قدم‌های محکم و استوار جلو رفت و برگه‌ای از جعبه بیرون آورد، بعد صدا زد: "وارنر."
وارنر پیر از لای جمعیت راه باز کرد و گفت: هفتاد و هفت سال تو این مراسم شرکت کردم."
"واتسون." پسر قد بلندی با قدم‌هایی سست و لرزان از جمعیت خارج شد. یکی گفت: آروم باش، جک." و آقای سامرز گفت: " وقت تلف نکن، پسر."
" زانینی"...
پس از آن سکوتی طولانی حکمفرما شد، نفس‌گیر و هراس‌ناک. تا اینکه آقای سامرز که کاغذ را در هوا نگه داشته بود، گفت:" بسیار خب، شروع کنیم دوستان." لحظاتی هیچکس از جایش تکان نخورد، بعد همه با هم تای کاغذها را باز کردند. زمزمه زن‌ها یکباره بلند شد: " به کی افتاد؟ خانوادۀ دامبر؟ واتسون؟ بعد صداها اوج گرفت" هاچینسون! بیل، به بیل هاچینسون افتاد."
خانم دامبر رو کرد به پسرش: "بدو برو به بابات خبر بده."
جمعیت نگاهشان را به سمت هاچینسونها برگرداندند. بیل هاچینسون ساکت و آرام به برگۀ توی دستش زل زده بود.



ناگهان تسی هاچینسون با ناراحتی و عصبانیت آقای سامرز را مخاطب گرفت:" تو بهش فرصت کافی ندادی تا برگه‌ای رو که خودش می‌خواد برداره. من حواسم بهت بود. این اصلاً عادلانه نیست."
خانم دلاکرویکس گفت:" جر زنی نکن تسی." و خانم گریوز گفت: "همه‌مون به یه نسبت شانس داشتیم."
بیل هاچینسون گفت:" خفه شو، تسی."
آقای سامرز گفت:" خب، تا حالا که خیلی سریع پیش رفتیم. حالا باید کمی بیشتر بجنبیم تا بموقع کار را تموم کنیم." و یکبار دیگر نگاه دقیقی به فهرست انداخت:" خب، بیل، تو برای خانواده هاچینسون قرعه کشیدی، آیا غیر از تو کسی سرپرست خانواده‌ست؟
خانم هاچینسون فریاد کشید:" دان و آیوا، بذار اونا شانس‌شون‌و امتحان کنن."
آقای سامرز با صبر و حوصله جواب داد:" تسی، تو خودت بهتر از هر کسی می‌دونی که هر خانواده‌ای برای اعضای خودش قرعه‌کشی می‌کنه."
تسی گفت:" ولی این بی‌انصافیه."
بیل هاچینسون که از فرط غصه و ناراحتی بزور صدایش درمی‌آمد، گفت:" دخترمون با خانوادۀ همسرش قرعه‌کشی کرد. منصفانه‌اش این بود. منم هیچ قوم و خویشی جز بچه‌هام ندارم.
آقای سامرز در توضیح حرف‌های او گفت:" و تا جائی‌که قرعه‌کشی به جای خانواده مربوط میشه، تو باید قرعه بکشی، و تا اونجا هم که قرعه‌کشی به سرپرست خانواده مربوط میشه، بازم این تو هستی که باید قرعه بکشی، درست می‌گم؟"
بیل هاچینسون گفت:" درسته."
آقای سامرز بطور رسمی سؤال کرد:" چند تا بچه، بیل؟"
: "سه تا، پسرم، بیل، نانسی، دیو کوچولو، تسی و من."
آقای سامرز پرسید:" خب پس، هری، برگه‌های اونا رو پس گرفتی؟
آقای گریوز سری با تأسف تکان داد و برگه‌ها را بالا گرفت."
: " بسیار خب، حالا بندازشون توی جعبه. برگۀ بیل را هم بگیر و بنداز توش."
خانم هاچینسون با صدائی که انگار از ته چاه درمی‌آمد، گفت: " آره، گمونم باید شروع کنیم، اما بازم می‌گم، این اصلاً عادلانه نیست. شما بهش فرصت کافی برای انتخاب ندادین، همه شاهدن.
آقای گریوز پنج برگۀ هاچینسون‌ها را در جعبه انداخته بود. بقیۀ کاغذها را ریخت روی زمین، که باد هر یک را به سوئی پراکند.
خانم هاچینسون که داشت به اطرافیانش می‌گفت:" می‌شنوین چی می‌گم؟"
آقای سامرز پرسید: " بیل، حاضری؟"
بیل نگاهی به زن و بچه‌هایش کرد و سری تکان داد. سامرز ادامه داد:" یادت باشه تا وقتی همه‌تون برگه‌ها رو برنداشتین نباید بازشون کنین. هری، تو به دیو کوچولو کمک کن."
آقای گریوز دست بچه را که با ذوق و شوق به سمت جعبه می‌رفت، گرفت.
آقای سامرز: " خب دیوی، یه کاغذ از تو صندوق بردار. دیو دست داخل صندوق برد و ذوق‌کنان خندید. یه دونه بیشتر برندار. هری، تو برگه را براش نگه‌دار."
آقای گریوز دست بچه را که برگه توی آن بود در دست گرفت، در حالیکه دیو سرش را بالا گرفته بود و با تعجبی کودکانه او را نگاه می‌کرد.
آقای سامرز گفت:" نانسی، نوبت توئه." نانسی دوازده ساله وقتی داشت بطرف جعبه می‌رفت، همکلاسی‌هایش از ترس و هیجان نفس‌هاشان را در سینه حبس کرده و سرشان را پایین انداخته بودند. زیر چشمی دامن او را می‌دیدند که بطرف جعبه پیچ و تاب می‌خورد. او با ظرافت برگه‌ای از داخل صندوق درآورد.
آقای سامرز اینبار صدا زد: "بیل جوان" و بیلی با صورتی برافروخته و پاهای زیادی درازش، با بیرون آوردن برگه تقریباً جعبه را از جا کند.
: "تسی، نوبت توئه."
او کمی مکث کرد، سرسختانه نگاهی به اطراف انداخت، دهانش را بست و بطرف جعبه رفت. برگه‌ای را از درون آن چنگ زد و پشت سرش پنهان کرد.
بعد آقای سامرز، بیل که بزرگ خانواده بود را صدا زد، اما بیل زودتر خودش را رسانده بود به جعبه. پیش از کشیدن قرعه دور و برش را نگاه کرد و بالاخره او هم دستش را همراه برگه از جعبه بیرون آورد.
سکوتی گنگ بر جمعیت سایه انداخت. دخترکی زیر لب گفت: " خدا کنه به نانسی نیفته!" اما صدا به گوش جمع رسید و وارنر پیر بلندبلند گفت:" قبلاً کسی از این حرفا نمی‌زد. مردم دیگه اون مردم سابق نیستن."
آقای سامرز گفت:" بسیار خب، حالا برگه‌ها را باز کنید. هری، تو برگۀ دیو کوچولو را باز کن."
آقای گریوز برگه را باز کرد و وقتی آن را بالا گرفت و همه دیدند



سفید است، نفسی از سر آسودگی کشیدند. نانسی و بیل جوان همزمان برگه‌ها را باز کردند و هردو از خوشحالی به خنده افتادند و آنها را به جمعیت نشان دادند.
آقای سامرز با لحنی پرسش‌گر صدا زد:" تسی؟! "سکوت حاکم شد. نگاهی به بیل‌هاچینسون انداخت و بیل کاغذ تا شده را باز کرد و نشان داد. سفید بود.
سامرز با صدای گرفته گفت: " به تسی افتاد؛ بیل برگه‌اش را باز کن."
بیل‌هاچینسون بطرفش رفت و برگه را به سختی از چنگ او بیرون کشید. نقطهٔ سیاهی وسط آن بود؛ نقطه‌ای که شب قبل آقای سامرز در دفتر شرکت زغال‌سنگ با مداد کلفتی وسط کاغذ رسم کرده بود. بیل‌هاچینسون برگه را که بالا گرفت، بین جمعیت غلغله‌ای بپا شد.
آقای سامرز گفت: " بسیار خب، دوستان. زودتر کار را تموم کنید."
اهالی ده اگرچه تشریفات را از یاد برده بودند، اما سنگ‌ها را خوب بخاطر داشتند. سطلی که قبلاً بچه‌ها آن را لبالب از قلوه سنگ کرده‌بودند، آماده بود. گله‌به‌گله قلوه سنگ روی زمین ریخته بود و تکه کاغذهای مچاله شده همه‌جا پخش و پلا بود. تکه سنگی که خانم دلاکرویکس انتخاب کرده بود آنقدر بزرگ بود که مجبور شد با دو دست آن را از زمین بردارد. رو به خانم دامبر کرد و گفت:" زودباش، بجنب دیگه!"
خانم دامبر که چند قلوه سنگ کوچک توی دست گرفته و بزحمت نفسش بالا می‌آمد، گفت: " من که اصلاً نا ندارم، تو جلوتر برو، منم خودمو بهت می‌رسونم."
بچه‌ها درجا سنگ‌ها را برداشته بودند. یک نفر سنگی کف دست دیوی هاچینسون گذاشت.
حالا تسی هاچینسون در محوطه‌ای عاری از سنگ و کاغذ ایستاده و دست‌ها را از هم باز کرده بود و می‌نالید:" نه! این درست نیست، این عادلانه نیست."
در این حال اهالی ده بطرفش هجوم بردند و ناگهان سنگی سرش را شکافت.
وارنر پیر گفت:" زود باشید، دست بجنبونید." استیو آدامز جلوی جمعیت و خانم گریوز پشت سرش می‌دویدند. خانم هاچینسون سر را میان دست‌هایش گرفته بود و فغان می‌زد:"عادلانه نیست، عادلانه نیست." جمعیت حالا دیگر او را دوره کرده بودند.■



داستان «اولین امتحان»

نویسنده «تولگا گوموشآی»، مترجم «پونه شاهی»



با صدای آرام و یکنواخت مادرم از خواب بیدار می‌شوم. این طور بیدار شدن عجیب است. کسی که بیشتر از هرکس دیگری در این دنیا، سلامتی تو را می‌خواهد، مدام اسمت را در گوشت تکرار می‌کند. نمی‌گذارد به خوابت ادامه داده و تنبلی کنی. با تکرار آن بارها بهت هشدار داده که چقدر این کار مفید است.

به محض اینکه طلسم خواب عمیق، مه آلود و مخملی را کنار می‌زنم، از رختخواب بیرون می‌پرم. چون امروز هر روزی نیست. مادرم این شکنجه را انجام نمی‌دهد تا به من یادآوری کند که صبح تعطیل است یا زمان سفر است.

این روزی است که با وجود سنم هفته‌ها، ماه‌ها، حتی سال‌ها منتظرش بودم.

من مدرسه رفتن را شروع می‌کنم!

آن‌هم وقتی که تنها یک دوست برای تبدیل یک زندگی خسته کننده به یک شهربازی کافی است. من به جایی خواهم رفت که ده‌ها یا صدها نفر از همسالانم در کنار هم باشند. نه فقط برای مدت کوتاهی، از امروز صبح، نیمی از روزهای هفته را در آنجا سپری خواهم کرد. خواندن را یاد می‌گیرم و توجه لطف والدین، پدربزرگ و مادربزرگ و همسایگانم را جلب خواهم کرد. می‌توانم قصه‌ها و داستان‌ها را به تنهایی، بدون نیاز به کسی، در کتاب‌های کاغذی مصور و لغزنده بخوانم که جلدشان مانند آب نبات‌های روشن و رنگارنگ روی قفسه‌های پایین کتابفروشی عمویم می‌درخشد و از بوییدنشان سیر نمی‌شوم.. اگر دلم خواست، بین کلاس‌ها می‌توانم شیرینی و نوشابه بخرم. می‌توانم مداد رنگی، دفترچه‌های با خط ضخیم، مداد تراش و پاک‌کن‌های معطر را از مدرسه به خانه و از خانه به مدرسه در کیفی که فقط متعلق به من است حمل کنم. بعد از اینکه به جاده عادت کردم، با نیلگون تنها بچه‌ای که در طبقه دوم ساختمان آپارتمان ما زندگی می‌کرد، می‌توانستم به مدرسه بروم.

من می‌توانم بیایم. مادرم شلوار اتو شده، پیش‌بند مشکی و یقه‌ای به سفیدی آدامس، روی تختم گذاشته است. یک جفت جوراب باز نشده به من می‌دهد و می‌رود تا صبحانه را آماده کند. پیش‌بند را بو می‌کنم. بوی غیر طبیعی و قوی شبیه کاغذهای کربن پدرم دارد.

همانطور که سعی می‌کنم دکمه آن را ببندم، تاریکی پیش بند از من فرار می‌کند. چیزی که به ذهنم می‌رسد تیرگی خاکستری و خنک ساختمانی خاکستری است که یک هفته پیش برای ثبت‌نام به آنجا رفته بودیم. همچنین چشمان پرسشگر دستیار مدیری که از پشت قاب عینک ضخیم نگاه می‌کند که به وضوح فردی عصبانی است با وجود اینکه او سعی می‌کند در اطراف پدرم نرم رفتار کند.

«شما چند سال دارید؟»

به پدرم نگاه می‌کنم.

«آیا سن خود را نمی‌دانید؟»

راستش می‌دانم ولی آن‌قدر با صدای بلند می‌پرسد که از شدت هیجان حرفی نمی‌زنم پدرم برمی‌گردد.

«پسر شما در نیمه دوم سال به دنیا آمده است، او کمی خشک و خجالتی به نظر می‌رسد، اگر بخواهید می‌تواند سال آینده شروع کند.»

پدرم به من نگاه کرده و سعی می‌کند نحوه واکنش من را به پیشنهاد معاون مدیر بسنجد. سرم بین شانه‌هایم فرو می‌رود. لب‌هایم جمع می‌شوند. من به سختی می‌توانم صدای زیر را در بیاورم: «نه.»

حدس می‌زنم منتظر شروع مراسم در باغ مدرسه هستیم.

غرش عظیمی از هر طرف بلند می‌شود. مثل کندوی سیاه است نه باغ. بچه‌های کلاس‌های بالاتر فریاد می‌زنند، شوخی می‌کنند، می‌خندند و وول می‌خورند. محیط آشفته به نظر می‌رسد، نه سرگرم کننده. جابجایی، سر و صدا، شور و هیجان، نزدیکی، بی‌نظمی، غیرقابل پیش‌بینی بودن همه جا وجود دارد. دست مادرم را محکم می‌گیرم. من می‌ترسم، دلم برای خانه تنگ شده است.

معاون مدیر مدرسه سخنرانی طولانی‌ای انجام می‌دهد و با نگاه یخی خود پشت عینک ضخیمش جمعیت را اسکن می‌کند. وقتی میکروفون را بیشتر در دهانش می‌گذارد، صدای عمیقش با صدای ترق و صدای بلند می‌آمیزد.

اکنون کلاس‌های بالاتر بدون اینکه صدایی در بیاورند به او گوش می‌دهند. یا تظاهر به آن می‌کنند. تعجب می‌کنم که چگونه آن‌ها پس از رفتار پرحاشیه قبلی خود، ناگهان به چنین بچه‌های خوش رفتاری تبدیل شدند. اگر کسی چیزی را در گوش اطرافیانش زمزمه کند یا به طرف مقابلش دست بزند، یکی از معلمان بلافاصله بالای سر او می‌ایستد و انگشتش را



تکان می‌دهد و اخم می‌کند و نشان می‌دهد که بعد از مراسم به حسابش می‌رسند. به جای محبت و احترامی که معاون مدرسه مدام از آن صحبت می‌کرد، دو نفر دور من بودند.
احساس می‌کنم که ریاکاری بیداد می‌کند. وقتی سرم را به جلو خم می‌کنم بوی کربن پیشبندم را حس می‌کنم. به سختی نفس می‌کشم.
در کلاس هستیم. در روز اول، دانش‌آموزان کلاس اولی مجاز به همراهی والدین خود بودند. هرج و مرج کامل در داخل وجود دارد. برخی از والدین عجله دارند تا صندلی‌های ردیف اول را برای فرزندان خود بگیرند. صورت چند کودک می‌افتد. برخی با صدای آهسته اما قاطعانه می‌گویند که نمی‌خواهند اینجا بمانند. دختری با موهای بافته شده مدام چیزی را در گوش پدرش زمزمه می‌کند. سه چهار بچه در گوشه و کنار کلاس با صدای بلند گریه می‌کنند.
یکی می‌گوید اصلاً از این مکان به نام مدرسه خوشش نمی‌آید و به مادرش التماس می‌کند که او را رها نکند. به نظر می‌رسد چند کودک که قبلاً مدرسه را ملاقات کرده‌اند از وضعیت خود راضی هستند. آن‌ها روی نیمکت‌های کنار پنجره می‌نشینند و مداد، پاک کن‌ها و عکس‌های آدامس خود را به یکدیگر نشان می‌دهند. برخی از والدین در مقابل تخته صف کشیده‌اند و فرزندان خود را که روی میزها نشسته‌اند مانند پرندگان سیاه و ترسو با چشمان مرطوب، تماشا می‌کنند.
بیشتر ردیف‌ها گرفته شده‌است. دست مادرم روی من است، اما او همچنان با مادر نیلگون صحبت می‌کند. نیلگون دختری کوتاه قد، مو فرفری، کهنه و عبوس است. مادرش نوارهای سفید بزرگی در دو طرف موهایش بسته بود. آن‌ها مانند گوش فیل خنده‌دار به نظر می‌رسند. با وجود اینکه ما در یک آپارتمان زندگی می‌کنیم، صمیمیت چندانی با هم نداریم زیرا نیلگون هرگز بیرون نمی‌رود. ما چیزی برای صحبت کردن پیدا نمی‌کنیم. من با دهان باز هستم و به آنچه در اطرافم می‌گذرد نگاه می‌کنم. دست‌های چاقش را مقابلش روی شکمش گذاشت.
او هم به آن‌ها نگاه می‌کند. نمی‌دانم همیشه اینقدر رنگ پریده بوده یا به خاطر هیجان روز اول، پوستش مثل کاغذ سفید به نظر می‌رسد.
وقتی معلم وارد کلاس می‌شود، جنب وجوش داخل کلاسایجاد می‌شود. والدین به معلم سلام می‌کنند، با او دست می‌دهند، فرزندان خود را به او می‌سپارند، سال تحصیلی موفقی را برایش آرزو می‌کنند. یکی یکی کلاس را ترک می‌کنند. تا همین چند دقیقه پیش از سر و صدا شاکی بودم، اما هر چه ساکت‌تر می‌شود، ناآرام شدن کلاس بیشتر می‌شود. مادرم و مادر نیلگون از ما می‌خواهند که کنار هم بنشینیم. نیلگون با اطاعت در سمت راست ردیف نشان داده شده قرار می‌گیرد. سرش هنوز خم شده‌است، همچنان به جلو نگاه می‌کند.
من فقط آنجا ایستاده‌ام، سفت. به آرامی روی نوک پاهایم می‌ایستم و در گوش مادرم زمزمه می‌کنم که:
«می‌خواهم کنار پسری بنشینم.»
مادرم به اطراف نگاه می‌کند و می‌گوید: «پسرها همه جای خود را پیدا کرده‌اند. علاوه بر این، نیلگون همسایه ماست. شما مراقب یکدیگر باشید.»
همه در کلاس نشسته بودند یا دختر با دختر یا پسر با پسر. می‌ترسم مورد تمسخر قرار بگیرم. نزدیک است اعتراض کنم صدای عمیق معلم شنیده می‌شود. او با یادآوری اینکه درس در شرف شروع است، از والدین می‌خواهد که کلاس را تخلیه کنند. مادرم با عجله خم می‌شود و گونه‌ام را می‌بوسد. پول نان شیرینی و نوشابه را در جیبم می‌گذارد. او به سمت در کنار مادر نیلگون می‌رود. آن‌ها می‌ایستند و قبل از رفتن دور می‌گردند. هر دو همزمان دست تکان می‌دهند. دست راستم را به زور بالا می‌آورم. نیلگون هنوز هم بی کلام است، انگار رنگش کمی سفیدتر است. بدون اینکه حرکت کند، جلویش را نگاه می‌کند، به دستانش که روی میز بسته شده است. زنگ کلاس به صدا در می‌آید. معلم از کلاس خارج می‌شود
کمی بعد صدای قدم‌ها و بچه‌ها در راهرو تبدیل به زمزمه می‌شود. تعدادی از اعضای کلاس به دنبال معلم در هیاهوی پرشور فزاینده ناپدید می‌شوند. من جرات نمی‌کنم به راهرو بروم. به نیلگون نگاه می‌کنم. او همچنان به دستانش نگاه می‌کند.
بلند می‌شوم و به سمت پنجره می‌روم. یک پسر بلوند، قد من، بیرون را تماشا می‌کند. کنارش ایستاده‌ام. گروهی از دانش‌آموزان بزرگ‌تر در باغ مشغول بازی هستند. پسر بزرگی دم پیشبند دوستش را می‌گیرد. وقتی دم جلویی ناگهان شتاب می‌گیرد، دم از یک طرف کنده می‌شود. مثل دم سگ پشت سرش شروع به تکان دادن می‌کند. من و پسر بلوند همزمان می‌خندیم. نگاهمان را به همدیگر معطوف می‌کنیم. می‌گوید اسمش «بولنت» است. احساس می‌کنم آدم خوبی است برای اولین بار از زمانی که پا به مدرسه گذاشتم، احساس گرما می‌کنم. در آن لحظه پسری خالدار و چاق می‌دود و بین ما می‌ایستد. به بولنت می‌گوید که نباید با من حرف بزند، من کنار



دختری نشسته‌ام. بازوی او را می‌گیرد و به سمت میزشان می‌برد. در اواخر درس بعد قلمم روی زمین می‌افتد. وقتی سعی می‌کنم آن را زیر میز پیدا کنم، در نوک انگشتانم احساس خیسی می‌کنم. سرم را خم می‌کنم و به زمین نگاه می‌کنم. گودال مایع زرد رنگ زیر نیلگون را می‌بینم. با وحشت می‌نشینم.

زمزمه می‌کنم:

«فقط ادرار کردی؟»

نیلگون طوری به دستانش نگاه می‌کند که انگار هرگز صدایم را نشنیده است.

معلم مرا به خاطر حرف زدن سرزنش می‌کند. از خجالت سرخ می‌شوم. به زانوهایم نگاه می‌کنم. گودال ادرار در حال گسترش است. تا پای من می‌رسد. نفسم حبس شده پای راستم را در هوا بلند می‌کنم و سعی می‌کنم آن را به کسی نشان ندهم. الان ته پایم هم پر از ادرار شده. حوض به سرعت رشد کرده و به سمت پای چپ من گسترش می‌یابد.

عصبی به نیلگون نگاه می‌کنم. او همچنان به جلو نگاه می‌کند. نگاهم را به دستان سفید و نرمش خم می‌کنم. حالا من هم از آن‌ها متنفرم.

دیر یا زود کسی متوجه حوض ادرار زیر ما می‌شود و از این منظر نمی‌توان فهمید که چه کسی این کار را زیر آن انجام داده است. دیگر هرگز نمی‌توانم با این شرمندگی به صورت کسی نگاه کنم. زندگی مدرسه با بدترین حادثه ممکن و با صدمات جبران ناپذیر آغاز شد و به همین منوال ادامه خواهد داشت. فکر می‌کنم دلیل این امر صاحب آن دست‌های نرم و سفید است.

تنفسم تندتر می‌شود به این فکر می‌کنم که جلوی همه از او به معلم شکایت کنم. حساب می‌کنم از این طریق می‌توانم از این اتفاق شرم‌آور خلاص شوم و از نشستن در کنار او اجتناب کنم. یک قطره بزرگ می‌افتد. دستش که به رنگ چینی‌ست به آن می‌خورد و خرد می‌شود. نگاهم را به سمت صورت نیلگون بالا می‌برم. قطره اشکی زیر مژه‌های بلند و مجعدش می‌غلتد. نیلگون دیگر مثل یک کودک نیست، مثل تندیس مرمر شیشه‌ای درخشان بزرگ می‌شود. به نظر می‌رسد یک مجسمه مرمری بالغ با قطره‌ای باران در حدقهٔ چشمش است. به آرامی پاهایم را به سطح حوضچه ادرار می‌کشم. آرام آرام در مایع زرد فرو می‌روم، انگار از عمد در باتلاق فرو می‌روم. مثل نیلگون دستانم را روی میز می‌گذارم.

با نزدیک شدن به پایان درس، معلم مکث می‌کند و متوجه می‌شود که گودال بین دو میز پر شده است. خم می‌شود و زیر میز ما را نگاه می‌کند. سر و صدا نمی‌کند او به قدم زدن در کلاس ادامه می‌دهد و با صدای بلند توضیح می‌دهد که کجا را ترک کرده است.

زنگ به صدا در می‌آید. معلم به جای خروج از کلاس، آرام آرام به میز ما نزدیک می‌شود. خم می‌شود و با صدای آرامی می‌پرسد که کدام یک از ما از زیر دستش در رفته‌است؟ نیلگون صدایی در نمی‌آورد. من هم به روبرو نگاه می‌کنم. دانش آموزان کلاس یکی‌یکی متوجه گودال ادرار روی زمین می‌شوند. دخترها شروع به جیغ زدن و فرار می‌کنند. پسرها شروع به مسخره کردن یکدیگر می‌کنند. پسر کک مکی را می‌بینم که با نشان دادن من به بولنت مسخره‌ام می‌کند. بدون بلند شدن، سرم را خم می‌کنم و مثل نیلگون به دست‌هایم نگاه می‌کنم.

نیلگون که سعی می‌کند خود را گم نکند، چند کلمه اشک‌آلود را در گوش معلم زمزمه می‌کند. بیانی فهمیده که یادآور شفقت مادری است در چهره معلم ظاهر می‌شود. موهای نیلگون را نوازش می‌کند و می‌گوید:

«ما همه انسان هستیم، چنین اتفاقاتی ممکن است برایمان بیفتد، مخصوصاً در چنین روزهای هیجان انگیزی و اگر دوباره اینطور گیر کرد، می‌تواند بدون معطلی برای توالت رفتن اجازه بگیرد.»

نیلگون به جلو نگاه می‌کند. معلم رو به من می‌کند. او می‌پرسد:

«آیا می‌خواهم با آن‌ها به توالت بیایم؟»

می‌گویم:

«بله ولی به توالت مردانه می‌روم.»

معلم با محبت می‌خندد. می‌گوید:

«توالت دخترانه و توالت پسرانه کنار هم هستند.»

ما با نیلگون می‌ایستیم. معلم بین ما می‌آید و هر دو دستمان را می‌گیرد. دایره را می‌شکنیم و به سمت در کلاس می‌رویم. هر از چند گاهی برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم. بولنت دستش را بلند می‌کند. او لبخند دوستانه‌ای می‌زند. ■





داستان ترجمه «عقده ادیپ من»

نویسنده «فرانک اوکانر»؛ مترجم «آذر نوری»

بابا از اول تا آخر جنگ، یعنی جنگ جهانی اول، در ارتش خدمت می‌کرد؛ بهمین دلیل تا پنج سالگی زیاد معنی بابا داشتن را نمی‌فهمیدم و آنقدری هم که می‌فهمیدم، جای نگرانی نداشت. گاهی که در خواب چشم باز می‌کردم، می‌دیدم نره غولی در لباس خاکی رنگ زیر نور شمع به من زل زده. یک وقت‌هائی هم صبح خیلی زود صدای بهم کوبیده شدن در ورودی و پشت‌بندش گرومپ گرومپ پوتین‌های نظامی‌اش روی سنگفرش کوچه بلند می‌شد؛ نشانه‌های رفت و آمد بابا، درست مثل بابانوئل که یواشکی می‌آمد و می‌رفت.

راستش بدم نمیامد هرازگاهی به‌دیدنمان بیاید؛ هر چند وقتی طبق عادت همیشگی صبح زود می‌خزیدم توی تختخواب مامان، تقریباً وسطشان له می‌شدم. بابا یک‌جور سیگار که انفیه خوشبوئی داشت، می‌کشید. سر و صورتش را هم حسابی صفا می‌داد. هر دفعه هم یک کامیون سوغاتی با خودش می‌آورد؛ ماکت‌های تانک، چاقوهای گورخا که دسته‌هایش از یک‌جور غلاف فلزی درست شده بود، کلاهخودهای آلمانی با آرم و نشان، دکمه سردستهای نظامی و خلاصه انواع و اقسام ابزار و ادوات نظامی که آنها را با دقت تمام توی جعبه‌ای بالای گنجه جاسازی می‌کرد؛ برای روز مبادا. می‌گفت بالاخره یه روزی به کارش میاد.

بمحض اینکه بابا سر برمی‌گرداند، مامان اجازه می‌داد از صندلی بالا بروم و گنجینه‌اش را زیر و رو کنم. ظاهراً این گنجها برای مامان آنقدرها مهم نبودند.

دوران جنگ صلح آمیزترین دوران زندگی من بود!

پنجره اتاقک زیرشیروانی من رو به جنوب شرقی باز می‌شد. مامان به آن پرده زده بود تا از نور آفتاب در امان باشد؛ اما افاقه نمی‌کرد و من هر صبح با طلوع اولین اشعه‌های خورشید از خواب بیدار می‌شدم و قبراق و سر حال مثل خورشید آماده یک روز شاد، در حالیکه هیچ اثری از آثار خستگی روز قبل در من دیده نمی‌شد.

زندگی ساده و سرشار از آسایش و آرامش من همان بود و دیگر هیچوقت تکرار نشد.

پاهایم را از زیر پیژامه بیرون می‌آوردم. اسم پای راستم خانم راست و اسم پای چپم خانم چپ بود. یک نمایش که بازیگرهایش پاهایم بودند، براه می‌انداختم. موضوع نمایش هم اتفاق‌های روزمره بود. خانم راست بازیگر بهتری بود. اما خانم چپ فقط سر تکان می‌داد و زود تسلیم امر و نهی‌های خانم راست می‌شد.

اینکه امروز من و مامان باید چه کاری انجام دهیم؛ بابانوئل روز کریسمس به این و آن کادو چی می‌دهد، و یا اینکه چکار باید کرد تا اوضاع خانه سر و سامان بگیرد، موضوع نمایش‌مان بود. مثلاً یکی به دو کردن راجع به مشکل پیش پا افتاده بچه، که هیچوقت من و مامان بخاطرش به توافق نمی‌رسیدیم. بین خانه‌های در و همسایه، تنها خانه‌ای که بچه نداشت، خانه ما بود. مامان می‌گفت: «ما اونقدر استطاعت‌شو نداریم که یه بچه دیگه به خانواده اضافه کنیم، هر وقت بابا از جنگ برگشت یه فکری می‌کنیم. آخه یه بچه دستکم هفده‌پوند و نیم خرج برمی‌داره.»

از همین حرفش معلوم بود چقدر ساده لوح است. آخر خانواده آقای جنی که سر خیابان زندگی می‌کردند، تازه بچه‌دار شده بودند و هر آدم عاقلی می‌دانست آنها نمی‌توانند هفده پوند و نیم دربیاورند. چه می‌دانم! شاید بچه‌شان را ارزان خریده بودند و مامان چشمش دنبال نوع مرغوب‌ترش بود. اما بنظرم مامان زیادی مشکل‌پسند بود و می‌خواست سوای بقیه باشد وگرنه بچه خانواده جنی اینها خیلی هم مناسب بود.

بعد از اینکه برنامه روزانه‌ام را چیدم، بلند شدم و یک صندلی زیر پنجره اتاقم گذاشتم. پنجره کشوئی را تا جائی که سرم از لای آن رد شود باز کردم. پنجره مشرف بود به باغهای جلوئی خانه‌هائی که پشت خانه ما قرار داشتند و پشت آن خانه‌ها دره عمیقی بود که در کوهپایه‌های آن ردیفی از خانه‌های آجر قرمز صف کشیده و هنوز در سایه بودند؛ در حالیکه آفتاب خانه‌های سمت ما را روشن کرده بود؛ هرچند سایه‌های بلند عجیب و غریب‌شان باعث می‌شد به‌چشم آدم ترسناک بیایند.

هر روز بعد از فراغت از این کارها به اتاق مامان می‌رفتم، از تختخواب بزرگش بالا می‌کشیدم و می‌خزیدم توی بغلش. او بیدار می‌شد و من تندتند برنامه روزانه‌ام را برایش توضیح می‌دادم. حالا که فکرش را می‌کنم، قبل از شروع صحبت با مامان، حس می‌کردم در لباس خواب مثل یک کوه یخی سخت و سنگینم، اما به‌محض صحبت‌کردن انگار این کوه یخ یواش‌یواش ذوب می‌شد. بعد گیج خواب می‌شدم و تا وقتی سروصدای صبحانه درست‌کردن مامان از آشپزخانه بلند نمی‌شد، از خواب بیدار نمی‌شدم.



بعد از صبحانه به شهر می‌رفتیم و در خیابان اگوستین مراسم عشای ربانی بجا می‌آوردیم و برای بابا دعا می‌کردیم. بعد هم می‌رفتیم خرید، و اگر هوا مساعد بود قدم می‌زدیم، یا بدیدن دوست مذهبی‌اش «مادر اس تی دومینیک» به صومعه می‌رفتیم.

این دیدارها بخاطر نذر و نیازهائی بود که مامان برای برگشتن بابا از جنگ می‌کرد و من هم هر شب قبل از رفتن به رختخواب زانو می‌زدم و از خدا می‌خواستم او را صحیح و سالم به خانه برگرداند؛ هر چند خودم هم نمی‌دانستم صحیح و سالم یعنی چی.

یک روز صبح طبق معمول وقتی از تختخواب بالا کشیدم، بابا را آنجا دیدم؛ مثل بابانوئل، با یونیفورم.

اما بعد بجای یونیفورم بهترین پیراهنش را که آبی رنگ بود، پوشید. مامان ذوق‌زده بود و از خوشحالی لبخند از لبش نمی‌افتاد، ولی من دلیل اینهمه ذوق و شوق را نمی‌فهمیدم، چون از دید من بابا بدون یونیفورم انصافاً چنگی به دل نمی‌زد. مامان با همان لبخند می‌گفت خدا دعاهایمان را مستجاب کرده و بالاخره جنگ تمام شده است. بعد راهی کلیسا شدیم تا مراسم عشای ربانی بجا بیاوریم و به شکرانه بازگشت بابا شمع روشن کنیم.

القصه، از همان شب بابا وقتی برای شام به خانه برگشت، پوتین‌هایش را درآورد، دمپائی‌هایش را پوشید، کلاه کهنه و کثیفی که برای محفوظ ماندن از سرما می‌پوشید، سرش کرد، پا را روی پا انداخت و بنا کرد به حرف زدن با مامان که از فرط خوشحالی توی آسمانها سیر می‌کرد. طبیعتاً این حالتش را دوست نداشتم، چون وجهه‌اش را پیش من خراب می‌کرد. برای همین پریدم وسط حرف‌بابا. مامان با ملایمت گفت: «لاری، لطفاً یه لحظه ساکت شو.»

اما مامان فقط وقتی این جمله را می‌گفت که مهمان‌های کسل کننده‌ای داشتیم. پس، اهمیتی ندادم و ادامه حرفم را گرفتم که ناگهان مامان با بی‌صبری تشر زد: «لاری گفتم ساکت باش؛ مگه نمی‌بینی دارم با بابات اختلاط می‌کنم.»

اولین بار بود این کلمه نحس به گوشم می‌خورد. «اختلاط با بابا».

اصلاً درک نمی‌کردم حالا که خدا این‌طور دعاها را مستجاب می‌کند، چرا کمی با حضور قلب بهشان گوش نمی‌دهد.

تا آنجا که می‌توانستم خودم را زدم به بی خیالی و پرسیدم: «چرا با بابا حرف می‌زنی؟»

: «چون نیازه که راجع به یه چیزایی حرف بزنیم. حالا دیگه نپر وسط حرفامون.»

آن روز عصر به خواهش مامان، بابا مرا همراهش بیرون برد. اینبار عوض رفتن به اطراف شهر، رفتیم وسط شهر و من اولش با خوش‌بینی بچگانه‌ای با خودم گفتم چه بهتر، بیشتر خوش می‌گذرد. اما زهی خیال باطل! تصور بابا و من از "گردش در شهر" زمین تا آسمان با هم فرق داشت. او به قطار شهری و کشتی‌ها و اسب‌ها هیچ علاقه‌ای نشان نمی‌داد و تنها چیزی که توجهش را جلب می‌کرد چانه زدن با هم‌سن و سالهای خودش بود. هر بار که من دلم می‌خواست بایستم، او خیلی راحت دستم را می‌گرفت و بدنبال خودش می‌کشید؛ اما خودش که جائی توقف می‌کرد من چاره‌ای نداشتم جز انجام همان کار.

دستم آمده بود که وقتی به دیواری تکیه می‌دهد یعنی که قرار است حالا حالاها آنجا جا خشک کند.

بهمین دلیل وقتی برای دومین بار به دیواری تکیه زد، جوش آوردم. نکند قرار بود تا ابد این کار را تکرار کند؟ کتش را گرفتم و کشیدم، اما بابا در کم‌محلی‌کردن استاد بود؛ برخلاف مامان که اینطور مواقع عصبانی می‌شد و داد می‌زد اگه مراقب رفتارت نباشی کتک می‌خوری.

به‌فکر راهی بودم که بابا را انگولک کنم. با داد و هوار کردن؟ نه! او آنقدر بی‌خیال بود که با این کارها ککش هم نمی‌گزید. اهل کتک زدن هم نبود. انگار با یک تکه سنگ به گردش رفته بودم. هر چقدر تند و وحشیانه پا بزمین می‌کوبیدم و بهانه می‌گرفتم به روی خود نمی‌آورد و تنها نگاه مختصری از بالای دماغش به من می‌انداخت و نیشخند می‌زد. آدم انقدر خودشیفته؟!

باز هم وقت چای عصرانه " اختلاط با بابا" گل کرد. اینبار طوری پیچیده که من سردرنمی‌آوردم؛ چون بابا روزنامه عصر را جلویش گرفته بود و هرازگاهی آن را کنار می‌زد و خبر تازه‌ای به مامان می‌داد. یک جور بازی ناجوانمردانه و شیطانی. من هم بنا کردم چشم و همچشمی با او تا توجه مامان را جلب کنم. "رقابتی مرد و مردانه!" اما وقتی هر کدام فکر و ذکرشان آن دیگری بود، برای من چه شانسی باقی می‌ماند؟ چندین بار سعی کردم موضوع صحبت را عوض کنم ولی هر بار مامان بی‌صبرانه، تشر زد: «مگه نگفتم بابات داره مطالعه می‌کنه، حواسش‌و پرت نکن!»

اصلاً معلوم بود که فقط ترجیح می‌دهد با بابا حرف بزند تا من، شاید هم بابا جوری از او زهر چشم گرفته و رویش تسلط پیدا کرده بود که از ترس راستش را نمی‌گفت.

آن شب وقتی مامان مرا به طبقهٔ بالا برد تا بخواباند، پرسیدم: «مامان، بنظرت اگه من از ته ته دل دعا کنم، خدا بازم بابا رو برمی‌گردونه جبهه؟»
مامان که گوشهٔ لبهایش رو به بالا کش آمده بود، جواب داد: «نه، قربونت برم. گمون نکنم خدا این کارو بکنه.»
: «آخه چرا؟ واسه چی این کارو نمی‌کنه؟»
: «چون دیگه جنگی در کار نیست، عزیزم.»
: «حالا اگه خدا دلش بخواد نمی‌تونه یه جنگ دیگه راه بندازه؟»
: «نه، عزیز دلم. خدا که دلش نمی‌خواد جنگ راه بیفته. این آدمای بدن که جنگ راه میندازن نه خدا.»
: «آهان، که اینطور!»
از شنیدن این حرف‌ها حسابی ناامید شدم و بفکر فرو رفتم. با خودم گفتم پس خدا اونقدرها هم که تعریف می‌کنن، تعریفی نیست.
فردای آن روز صبح زود سر ساعت همیشگی از خواب بیدار شدم. حس یک بطری نوشابهٔ گاز دار را داشتم که نزدیک بود به همه‌جا شتک بزند. پاهایم را از زیر پیژاما بیرون آوردم و یک بحث پر طول و تفصیل براه انداختم. خانم راست از بابایش گله می‌کرد و انقدر از دستش شاکی بود که عاقبت او را گذاشت خانهٔ سالمندان، هر چند اصلاً نمی‌دانستم خانهٔ سالمندان چی هست، اما از قرار جایی بود که لایقش بود.
بعد صندلی را زیر پنجره گذاشتم و از آن بالا رفتم. به اندازه‌ای که بتوانم کله‌ام را بیرون بیاورم پنجره کشویی را بالا کشیدم. شب داشت دزدکی شیشهٔ صبح را می‌شکست که من سر بزنگاه مچش را گرفتم. سرم از فشار گزارش‌های روزانه‌ام داشت می‌ترکید. نتوانستم طاقت بیاورم. داخل اتاق خواب مامان سریدم و در تاریک روشن هوا چهار دست و پا خودم را توی تختخواب بزرگ چپاندم. سمت مادر فضای خالی کافی وجود نداشت، بهمین خاطر مجبور شدم بزور بین او و بابا جایی باز کنم. آن لحظه پاک بابا را فراموش کرده بودم. دقایقی شق و رق دراز کشیدم. به مغزم فشار می‌آوردم که حالا با او چه کنم؛ آخر بیشتر از سهم خودش تختخواب را اشغال کرده بود و من آن وسط داشتم له می‌شدم. چند لگد به او پراندم. شروع کرد خرخر کردن و کمی خود را جمع و جور کرد. فضا بازتر شد. مامان که حضور مرا حس کرده بود، بیدار شد. من با خیال راحت انگشت شصتم را توی دهان انداختم و در گرمای رختخواب دراز کش ماندم. با همان دل‌خوشی بلندبلند گفتم: «مامان!»
مامان آهسته گفت: «هیسسس، مگه نمی‌بینی بابات خوابه؟»

این هم یک پیشرفت تازه بود با این هشدار که جدی‌تر از «اختلاط با بابا» است. اما تصور یک صبح بدون کنفرانس برای من محال بود. بهمین خاطر با عصبانیت پرسیدم: «چرا؟!»
: «چون بابای بیچاره‌ات خسته‌است.»
این دلیل اصلاً و ابداً از نظر من قانع کننده نبود. از لحن پر سوز و گدازش وقتی گفت «بابای بیچاره»، عقم گرفت. هیچ‌وقت اینطور احساساتی شدن را نمی‌پسندیدم؛ ریاکاری بود.
آهی کشیدم، اما بعد با لحن پیروزمندانه‌ای گفتم: «مامان! اگه گفتی امروز می‌خوام باهات کجا برم؟»
مادر آه کشداری کشید: «نه، نمی‌دونم عزیزم.»
: «می‌خوام برم گلن و با تور جدید خرچنگ صید کنم، بعدشم برم رستوران فاکس و هاند و ...»
مامان با عصبانیت انگشتش را روی لبش گذاشت و محکم دهانم را گرفت: «گفتم بابا رو بیدار نکن.»
اما دیگر دیر شده بود. بابا نیمه‌خواب و بیدار خرناسی کشید و برای برداشتن کبریت دست دراز کرد. ناباورانه نگاهی به ساعت انداخت. مامان با لحن عشوه‌گرانهٔ لطیفی که تا بحال از او سراغ نداشتم، پرسید: «دلبندم، یه فنجون چای میل داری؟»
طوری حرف می‌زد که انگار از او حساب می‌برد.
بابا با عصبانیت و تعجب فریاد زد: «چای؟ً هیچ می‌دونی الان ساعت چنده؟»
من که می‌ترسیدم سررشته سخن به دلیل وقفه‌ای که ایجاد شده بود از دستم در برود، گفتم: «بعدش می‌خوام برم رادکنی رُد."
مامان با توپ پر گفت: «لاری، فوراً برگرد به رختخوابت.»
از شدت بغض به هق‌هق افتادم و در حالیکه هیچ از کارشان سر درنمی‌آوردم، آب بینی‌ام را بالا می‌کشیدم. آن‌طور که این دو نفر داشتند دهانم را می‌بستند و نمی‌گذاشتند برنامه صبحگاهی‌ام را بیرون بریزم، عین خفه کردنم بود.
بابا حرفی نزد، اما پیپش را روشن کرد، پکی به آن زد و بی اعتنا به من و مامان زل زد به سایه‌های بیرون. فهمیدم ناراحت است؛ چون تا می‌خواستم حرفی بزنم مامان با بدخلقی وادار به سکوتم می‌کرد. بشدت آزرده‌خاطر شده بودم. رفتارشان نه تنها منصفانه نبود بلکه یک جورهایی شیطانی هم بود. پیش‌تر هر بار به مامان گوشزد می‌کردم وجود یک تختخواب برای دونفرمان کافی‌ست و من نیازی به تخت جداگانه ندارم، مشکل بهداشت را پیش می‌کشید و می‌گفت: «اینجوری بهداشتی‌تره» اما حالا پیش این مردک، این آدم غریبه، سلامتی و بهداشت ذره‌ای برایش مهم نبود.



بابا صبح خیلی زود از خواب بیدار شد، چای درست کرد و فنجانی برای مادر آورد، اما مرا آدم حساب نکرد. این کارش غرورم را سخت جریحه‌دار کرد. داد کشیدم: «مامان منم چای می‌خوام.»
مامان با بردباری گفت: «باشه عزیزم. بیا با نعلبکی من بخور.»
باید حسابم را با بابا تسویه می‌کردم. این خانه یا جای من بود یا او. من دلم نمی‌خواست در نعلبکی مامان چای بنوشم. دلم می‌خواست در خانهٔ خودم با من مثل دیگران بطرز عادلانه‌ای رفتار می‌شد. پس، از لجم همهٔ چای مامان را سرکشیدم و چیزی برای او باقی نگذاشتم. مامان از این یکی هم گذشت کرد.
آن شب وقتی مرا به اتاقم برد تا بخواباند، با مهربانی گفت: «لاری ازت می‌خوام یه قولی بهم بدی.»
: «چه قولی؟»
: «قول بده منبعد صبح‌ها نیای به اتاق ما که مزاحم بابای بیچاره‌ت نشی، باشه!»
"بابای بیچاره" دیگر داشتم به همه‌چیز از جمله به این مرد غیر قابل تحمل شک می‌کردم.
پرسیدم: «ولی آخه چرا؟!»
گفت: «خب می‌دونی دلبندم، اون وقتا که بابا می‌رفت جبهه مامان می‌رفت از ادارهٔ پست حقوق می‌گرفت....»
: «از خانم مک کارتی؟»
: «آره عزیزم، اما حالا... خانم مک‌کارتی دیگه پولی واسش نمونده که به ما بده، بهمین خاطر بابا باید دنبال کار بگرده و برای ما یه کم پول دربیاره. هیچ می‌دونی اگه نتونه پول دربیاره چی میشه؟»
: «نه، چی میشه؟!»
: «گمونم باید جلوی مردم دست دراز کنیم، مث همون پیرزن فقیره که روزای جمعه میاد گدایی. ما که دلمون نمی‌خواد مث اون باشیم، می‌خوایم؟»
: «البته که نه!»
: «خب پس، قول بده که دیگه تو اون اتاق نیای و مزاحم بابا نشی.»
: «باشه، قول می‌دم.»
باید بگویم این موضوع برایم خیلی مهم بود. پول مسئلهٔ کمی نبود، اما من بشدت مخالف گدایی توی کوچه و خیابان بودم. دلم نمی‌خواست مثل آن پیرزن فقیر روزهای جمعه گدایی کنم. باری، مامان همهٔ اسباب‌بازی‌هایم را دورم چید که مبادا از تخت پائین بیفتم. صبح که از خواب بیدار شدم قولم به مامان را هنوز خوب بخاطر داشتم.

از جا بلند شدم و ساعت‌ها مشغول بازی با اسباب‌بازی‌هایم شدم. البته، ساعت‌ها از نظر من. بعد صندلی را از زیر پایم گذاشتم و ساعت‌ها از پنجره به بیرون زل زدم. آرزوی فنجانی چای داشتم. نه تنها حال و حوصلهٔ خورشید را نداشتم، بلکه کسل بودم و سردم هم شده بود. ساده و سرراست هوس تختخواب بزرگ و گرم و نرم بسرم زد و نتوانستم بیش از آن دوام بیاورم. به اتاق مامان رفتم و چون کنارش جا نداشت تصمیم گرفتم از روی او رد شوم و خود را به سمت دیگر تختخواب برسانم، که ناگهان او با تکانی از جا پرید و در حالیکه بازویم را فشار می‌داد، آهسته گفت: «لاری؟ مگه قول نداده بودی؟»
من که نه راه پس داشتم و نه راه پیش، گفتم: «اما مامان، من چند ساعته ساکتم.
مامان که ناراحت و متأسف شده بود بغلم کرد و گفت: «طفلک کوچولوی من، لابد هلاک شدی!... خب، حالا اگه بذارم اینجا بمونی قول می‌دی ساکت باشی و چیزی نگی؟»
با ناراحتی گفتم: «ولی مامان، من دلم می‌خواد حرف بزنم.»
مامان با لحن دستوری خشنی که برایم تازگی داشت، گفت: «همینه که هست، لاری. بابا می‌خواد بخوابه، می‌فهمی؟»
خیلی هم خوب می‌فهمیدم. من دلم می‌خواست حرف بزنم، او دلش می‌خواست بخوابد. هیچ معلوم بود این خانه مال کیست؟ من یا او؟ ... من هم با همان لحن خودش گفتم: «اصلاً می‌دونی چیه؟ بهتره بابا بخاطر سلامتی خودشم که شده، بره تو تخت خودش بخوابه.»
مامان لحظاتی هاج و واج ماند و حرفی نزد. اما بعد ادامه داد: «بار آخره که بهت می‌گم، یا ساکت باش یا برو به اتاق خودت. حالا کدومش؟»
اینهمه بی‌عدالتی کلافه‌ام کرده بود. من با همان حرف‌های ضدونقیض و غیر منطقی خودش محکومش کرده بودم، اما او حتی سعی نمی‌کرد پاسخ درستی به من بدهد.
از لجم لگدی حوالهٔ بابا کردم، اما مامان بروی خودش نیاورد. در عوض بابا با خرناسی، هراسان از خواب پرید. با صدایی که از وحشت می‌لرزید و در حالیکه به در اتاق زل زده بود، پرسید: «ساعت چنده؟» انگار کسی را آنجا می‌دید.
مامان با ملایمت گفت: «هنوز خیلی زوده عزیزم، طوری نیست، بچه بود. بگیر بخواب....» و در حالیکه از تخت پائین می‌آمد، اضافه کرد: «لاری بابا رو تو بیدار کردی و حالا باید برگردی به تخت خودت، همین حالا!»
من که می‌دیدم اگر کاری نکنم همهٔ حق و حقوق مسلمم از دست می‌رود، و از طرفی برای اینکه محیط آرامی را که انتظار



داشت، کوفت‌شان کنم، لحظه‌ای که مامان کشان‌کشان از اتاق بیرونم می‌برد، چنان جیغ بنفشی کشیدم که کافی بود مرده‌ها هم سر از قبر دربیاورند، اما بابا را یک تکان کوچک هم نداد. خرناسی کشید و گفت: «لعنتی! هنوز نخوابیده؟»
خشم و ناراحتی از قیافهٔ مامان می‌بارید با اینحال، آرام گفت: «چیزی نیست عزیزم، عادتشه.»
بابا غلتی زد و فریاد کشید: «دیگه وقتشه این عادت از سرش بیفته.» و با یک حرکت روتختی را دور خود جمع کرد و بسمت دیوار چرخید. با چشمان ریز سیاهش که چیزی جز کینه و نفرت از آنها نمی‌بارید، از روی شانه نگاهش را به طرفم پرتاب کرد. چقدر این مرد بدجنس و موذی بنظر می‌آمد!
مادر برای باز کردن در اتاق مجبور شد مرا رها کند و من از این فرصت استفاده کردم و بسرعت به گوشه‌ای دویدم و بنا کردم جیغ زدن. بابا شق و رق توی تخت نشست و با صدای دورگه فریاد زد: «خفه شو توله سگ!»
درجا خشکم زد و از جیغ زدن افتادم. هرگز، هرگز تا بحال کسی اینطور به من اهانت نکرده بود. ناباورانه نگاهی به چهره خشمگین و متشنج‌اش انداختم. تازه می‌فهمیدم خدا چطور دستم انداخته با گوش کردن به دعاهایم برای برگرداندن این هیولا. بلند بلند زدم زیر گریه و گفتم: «خودت خفه شو.»
بابا وحشیانه از جا جهید و فریاد زد: «چی گفتی؟»
مامان نالید: «میک، میک، مگه متوجه نیستی بچه هنوز بهت عادت نکرده.»
بابا که از حرص دندان‌هایش را روی هم می‌سایید و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد گفت: «گمونم تغذیه‌اش بهتر از تربیتش بوده. چند تا سیلی که نوش‌جون کنه تربیتش‌م درست میشه.»
توهین‌ها و داد و فریادهای قبلی در مقابل چنین حرف‌های بیشرمانه و سخیفی که به شخص شخیص من وارد می‌کرد، هیچ بود. دیگر حال خودم را نفهمیدم. با خشم غیرقابل کنترلی جیغ زدم: «به خودت بزن، سیلی به خودت بزن، خودت خفه‌شو، خفه‌شو!...» که ناگهان بطرفم حمله کرد. اگرچه سروتهش را با یک ضربهٔ نه‌چندان محکم هم آورد، اما از اینکه جلوی چشمان بهت‌زده و هراسناک مادر آبرو و حیثیتم لکه‌دار شده و از غریبه‌ای کتک خورده بودم، غریبه‌ای که در نتیجه شفاعت و دعاهای معصومانهٔ من به خانه راه یافته بود و با چاپلوسی هر چه تمام‌تر راه خود را از جنگ به تخت‌خواب بزرگ باز کرده بود؛ تا آنجا که در توان داشتم دادوهوار کردم و خود را به در و دیوار کوبیدم. بابای زشت و پشمالو که فقط یک زیرپوش خاکستری نظامی تنش بود، با چشمان از حدقه درآمده نگاهم می‌کرد؛ درست مثل هیولای غول‌پیکری که آماده دریدن جانور مفلوک و بی‌گناهی‌ست. گمانم از آن موقع بود که پی بردم ایشان حسود هم تشریف دارند.
در گوشهٔ دیگر اتاق مامان در پیراهن خواب مستأصل ایستاده‌بود. معلوم بود بدجور دلش شکسته؛ باید هم اینطور می‌شد، حقش بود.
از صبح روز بعد زندگیم جهنم شد. بابا و من آشکارا دشمن قسم خورده هم شدیم و با گوشه و کنایه یکدیگر را می‌چزاندیم. او سعی می‌کرد از وقت‌هایی که مامان به من اختصاص می‌داد بنفع خود استفاده کند و من هم تلافی می‌کردم؛ مثلاً مادر که روی تخت می‌نشست و برای من قصه می‌گفت، بابا وانمود می‌کرد دنبال پوتین‌های کهنه‌ای می‌گردد که ادعا می‌کرد اوایل جنگ به خانه آورده؛ یا زمانی که او گرم گفتگو با مامان بود، من با اسباب‌بازی‌هایم سروصدا راه می‌انداختم که وانمود کنم حواسم جای دیگری‌ست.
عصر یک روز بابا از محل کار که به خانه برگشت مرا سر جعبهٔ ابزارش مشغول بازی با آرم‌ها و لباس‌های نظامی و چاقوهای گورخا، دید. چه الم شنگه‌ای بپا کرد! مامان جعبه را از من گرفت و با عصبانیت گفت: «لاری تا بابا بهت اجازه نداده، حق نداری با اسباب‌بازی‌های بابا بازی کنی. مگه بابات به وسایل تو دست می‌زنه؟!»
بابا چند لحظه طوری به مامان زل زد که انگار به او توهین شده است. با اخم و تخم رو برگرداند و غر زد: «اینا اسباب‌بازی نیست.» و ضمن اینکه جعبه را بدقت وارسی می‌کرد که مبادا چیزی کش رفته باشم، گفت: «بعضیاشون عتیقه‌ان و گیر فلک نمیان.»
هر چه زمان می‌گذشت بیشتر متوجه نیت پلیدش می‌شدم. او کاری می‌کرد میانهٔ من و مامان شکرآب شود. چیزی که بخت و اقبال مرا نسبت به او کمتر می‌کرد، این بود که او جذابیتی برای مامان داشت که من آن را درک نمی‌کردم. من خود را از همه نظر از او سرتر می‌دانستم. مثل لحن عامیانه‌اش، یا هورت‌کشیدنش موقع نوشیدن چای.
با خودم گفتم لابد مامان بخاطر روزنامه‌های مورد علاقه‌اش او را به من ترجیح می‌دهد. پس اخبار جعلی از خود درآوردم و برایش خواندم. بعد فکر کردم نکند بخاطر سیگار کشیدنش باشد، چون از نظر خودم این کار جالب بود، بهمین خاطر پیپ‌های او را برداشتم و جایی اطراف خانه مشغول فوت کردن



توی آنها شدم تا اینکه مچم را گرفت. حتی برای جلب توجه مامان چایم را هورت کشیدم، اما مامان گفت این کارم خیلی نفرت‌انگیز است.

به گمانم هر چه بود، حول و حوش همان عادت غیر بهداشتی با هم خوابیدن دور می‌زد. بنابراین تصمیم گرفتم سرزده به اتاق خوابشان بروم و آن دور و برها شلوغ‌کاری راه بیندازم و با خودم حرف بزنم، طوری که متوجه نشوند آنها را تحت نظر دارم. اما آنها هیچوقت فراتر از آنچه می‌دیدم، پیش نرفتند و دست آخر از این کار هم خسته شدم. بنظرم لازمه این عمل غیر بهداشتی بزرگ شدن و خرید حلقهٔ نامزدی برای کسی بود، پس حالاحالاها باید صبر می‌کردم.

ضمن اینکه نمی‌خواستم بابا خیال کند در جنگ مغلوب شده‌ام، قصد داشتم به او بفهمانم فقط منتظر فرصت هستم.

عصر یک روز که او بطرز چندش‌آوری بالا سر من ایستاده بود و داشت با مامان اختلاط می‌کرد، رو به مامان گفتم: «مامان اگه گفتی وقتی بزرگ شدم می‌خوام چکار کنم؟»

مامان پرسید: «نمی‌دونم عزیز دلم، می‌خوای چکار کنی؟»

با بی‌خیالی گفتم: «می‌خوام با تو ازدواج کنم.»

ناگهان بابا زد زیر خنده. مسخره‌ام نکرد... ولی می‌دانستم فقط دارد تظاهر می‌کند. علیرغم هر چیز، مامان خیلی هم خوشش آمد. گمانم خیالش راحت شد از اینکه فهمید بالاخره یک روز از زیر سلطهٔ این مرد درمی‌آید.

مامان خنده‌ای کرد: «چه خوب عزیزم، نه؟»

با اطمینان گفتم: «معلومه که خوبه، چون اونموقع صاحب یه عالمه بچه می‌شیم.»

مامان با متانت جواب داد: «خوب گفتی دلبندم، گمونم به همین زودی یکی‌شون به جمع‌مون اضافه میشه و صاحب همبازی‌های زیادی میشی.»

از شنیدن این خبر داشتم از خوشحالی بال درمی‌آوردم. معلوم بود با اینکه تسلیم بابا شده ولی هنوز تمایلات من را درک می‌کند. از آن گذشته این کار مامان، خانواده جنی اینها را سر جایشان می‌نشاند.

هر چند، اوضاع آنقدرها هم بر وفق مراد پیش نمی‌رفت و مامان از همان ابتدا غرق در عالم خودش شد. گمانم فکر و ذکرش این بود که از کجا می‌تواند هفدو نیم پوند دربیاورد؛ و حالا که بابا قرار بود تا دیروقت کار کند اصلاً برای من خوبیت نداشت. مامان دیگر مرا به گردش نمی‌برد. بیش از حد حساس شده بود و به کوچکترین بهانه‌ای مرا به باد کتک می‌گرفت. گاهی آرزو می‌کردم ای کاش زبانم لال می‌شد و حرف بچه را پیش نمی‌کشیدم. انگار استعداد عجیبی داشتم که دستی خودم را به دردسر بیندازم و فاجعه ببار بیاورم. و فاجعه اتفاق افتاد.

در چنین وضعیت بلبشوئی "سانی" بدنیا آمد. بچه‌ای که حتی بلد نبود بدون نق‌نق و جار و جنجال کاری از پیش ببرد. همان دقایق اول از او بدم آمد. آنقدر نق‌نقو و بهانه‌گیر بود که نگران می‌شدم مبادا قرار است تا ابد همینطوری باشد. خیلی هم دوست داشت جلب توجه کند. مامان مثل آب خوردن گولش را می‌خورد و اصلاً حالیش نبود که او دارد ادا و اصول درمی‌آورد. بدرد بازی‌کردن هم نمی‌خورد. روزها یک‌بند خواب بود و من مجبور بودم روی پنجه پا راه بروم مبادا از خواب ناز بیدار شود. حالا دیگر از اینکه مزاحم خواب بابا می‌شدم بازخواست نمی‌شدم، شعار تازه این بود «سانی را بیدار نکن.» مانده بودم که چرا این بچه سر ساعت معینی نمی‌خوابد؛ بهمین دلیل بمحض اینکه مامان از حال او غافل می‌شد، از فرصت استفاده و بیدارش می‌کردم. گاهی هم نیشگونش می‌گرفتم تا بیدار بماند. تا اینکه یک روز مامان مچم را گرفت و کتک مفصلی به من زد.

غروب یک روز مشغول قطار بازی در باغ جلوی خانه‌مان بودم که بابا از سر کار برگشت. خود را به ندیدن زدم و وانمود کردم دارم با خودم حرف می‌زنم. بلندبلند گفتم: «اگه یه بار دیگه یه بچهٔ لعنتی دیگه پاشو بذاره تو این خونه، من می‌رم و پشت سرمم نگاه نمی‌کنم.»

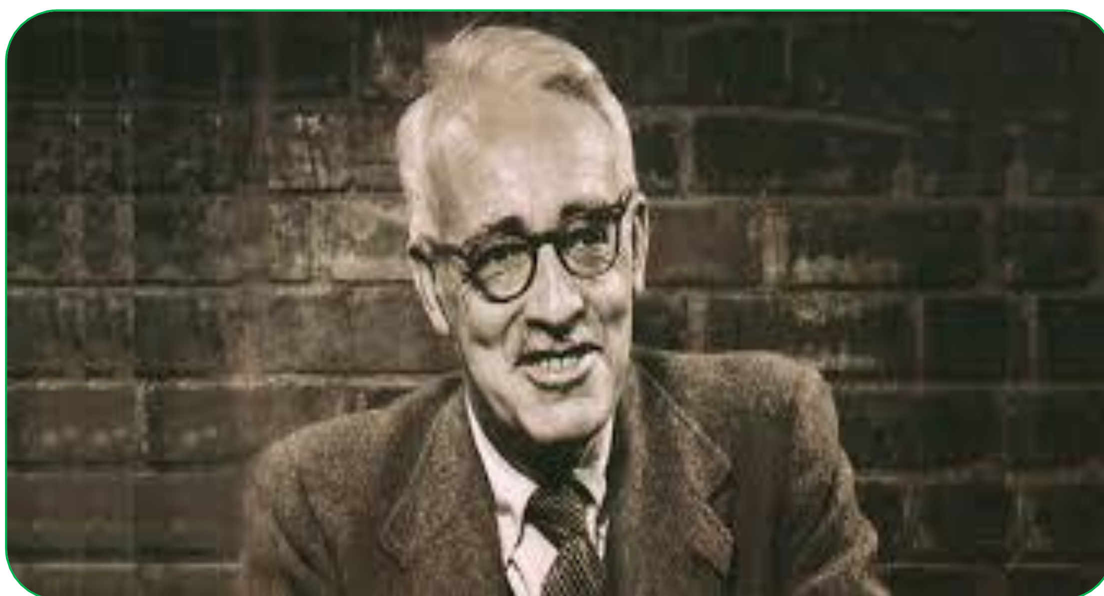
بابا درجا خشکش زد. از روی شانه نگاهی به من انداخت و با قیافه‌ای جدی و عبوس پرسید: «چی گفتی؟... این چه حرفی بود؟»

ضمن اینکه سعی می‌کردم وحشتم را بروز ندهم، گفتم: «خصوصی بود. داشتم با خودم حرف می‌زدم.» بدون حتی یک کلمهٔ دیگر برگشت و وارد خانه شد.

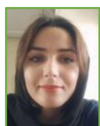
این را بگویم که با این کار قصد داشتم به بابا اخطاری جدی بدهم، اما نتیجه معکوس داشت. بابا رفتار دوستانه‌ای در پیش گرفت. البته درکش می‌کردم چون مامان حالا دیگر بشدت کشته و مرده سانی شده بود. حتی موقع غذاخوردن از سر میز بلند می‌شد و می‌رفت بالاسر گهواره‌اش و نگاه‌های احمقانه‌ای به او که آنجا لمیده بود، می‌انداخت و لبخندهای احمقانه‌تری هم تحویلش می‌داد؛ حتی بابا را هم دعوت به تماشا می‌کرد. اگرچه بابا مؤدبانه اطاعت می‌کرد، اما گیج و ویج بود و از کارهای مامان سر درنمی‌آورد. بابا از ونگ‌ونگ‌های شب و نصفه شب سانی گله و شکایت داشت، اما مامان در مقابلش جبهه می‌گرفت



و می‌گفت: «سانی فقط وقتی به چیزی نیاز داره گریه می‌کنه.» چه دروغ شاخ‌داری!
سانی که اصلاً نیازی به چیزی نداشت؛ فقط برای جلب توجه نق می‌زد.
دیدن اینکه مامان تا چه حد زودباور بود و گول می‌خورد، جداً دردناک بود. بابا مرد خوش‌قیافه‌ای نبود، ولی دستکم عقلش به حقه‌بازی‌های سانی قد می‌داد. حالا هم فهمیده بود من از نیات درونش باخبرم.
شبی وحشت‌زده از خواب پریدم. یک نفر کنار من خوابیده بود. یک لحظه با اشتیاق یقین کردم که حتماً مامان است که بالاخره سر عقل آمده و از زیر سلطه بابا خود را رها کرده، اما بعد صدای ونگ‌ونگ سانی از آن یکی اتاق بگوشم خورد، و صدای مامان که سعی داشت با تکان تکان دادنش او را بخواباند: پیش، پیش پیش،...لالالالایی..."
متوجه شدم کسی که پیشم خوابیده مامان نیست بلکه باباست که با چشم‌های گشاد، بسختی نفس می‌کشد و از عصبانیت یکپارچه آتش شده است.
لحظاتی بعد علت عصبانیتش را فهمیدم. نوبتی هم که باشد حالا دیگر نوبت او بود. مرا از تختخواب بزرگ بیرون انداخته بود و حالا خودش از آن به بیرون پرت شده بود. مامان دیگر به هیچکس جز سانی توله سگ توجه نداشت. نمی‌توانستم برای بابا متأسف باشم، خودم قبلاً طعم تلخ آن شرایط را چشیده بودم؛ با اینحال در آن سن و سال از خود بزرگواری بخرج دادم و شروع کردم به تکان دادنش: پیش پیش پیش پیش،... لالالالاییی..."
چه جوابی داشت بدهد؟ غرغر کرد: «تو هم هنوز نخوابیدی؟»
گفتم: «بجنب بابا، بغلم کن، می‌تونی؟»
و او یک جورهایی با خجالت، البته به تصور من، و محتاطانه بغلم کرد. استخوان خالی بود، ولی از هیچ بهتر بود.
کریسمس به تکاپو افتاد و برایم یک قطارِ اسباب‌بازی قشنگ خرید.■







داستان ترجمه «عاشقی درمیانسالی»

نویسنده «جویس کارول اوتیس»؛ مترجم «سمیه جعفری»

شماره ۲۲ آوریل ۲۰۲۴ مجلهٔ نیویورکر

آن‌ها به تازگی ازدواج کرده بودند. بعد از سالها زندگی در تنهایی هر کدام تصمیم به ازدواج دوم گرفته بودند، درست مثل دو حیوانی که در چمنزارهای متفاوتی می‌چرند، ناگهان یکی ازآن دو متوجه دیگری شده، راهش را کشیده وبه سمت او می‌رود تا از چمنزارمشترکی بچرند. اینکه آن دو «جوان نبودند» ولی در نگاه اول «سرشار از نیروی جوانی بودند» می‌توانست یکی از دلایل جذبشان به یکدیگرباشد.

«کی» بیوه و «تی» ده سال قبل از همسرش جداشده بود (زن سابق مرده بود) وهرکدام از آنها سرشان را با دوستان و همکارانشان گرم کرده بودند. بیوه زن اعتقاد داشت که نسبت به شوهرجدیدش سختی‌ها و ناملایمات بیشتری را از سر گذرانده است. شهرت شوهر به عنوان یک تاریخدان و روشنفکری که اسم و رسمی درکرده است، تأثیر خوبی روی دیگران گذاشته و روی هم رفته زندگی را برایش آسان‌تر کرده بود. فقط زن، آن هم زمانی که همسرش شد می‌دانست که شوهر چه اعتماد به نفس پایینی دارد و چقدر با مردمی که با او موافق بودند یا چاپلوسی‌اش را می‌کردند وبه او سر می‌زدند با بداخلاقی و بی حوصلگی رفتار می‌کند. وقتی با همسرش خلوت می‌کرد، به نحوی که هم شوخی و هم اخطارباشد به او می‌گفت: «ببخشید عزیزم، ازت خیلی ممنونم، ولی به خاطر دلخوشی من حرف‌های من روتایید نکن!»

وقتی ازدواج کردند، برای ادامهٔ زندگی به خانهٔ شوهر نقل مکان کردند. خانه‌ای بزرگتر وبرجسته تراز دوخانهٔ قبلی، بسیار بزرگ، پنج خوابه، با سقفی تیره با معماری آمریکایی که در لیست آثار ملی ثبت شده بود. این خانه روی تپه‌ای ساخته شده و چشم اندازش رو به دانشگاه بود.

داستان از جایی شروع شد که یک شب مرد کابوس دید، در خواب حرف زده ویا تقریباً دعوا می‌کرد، عجز و لابه و التماس کرده وچنان گرفتارکابوس است که زن به سختی او را بیدار کرد.

زن با یک تکان بیدار شده بود، می‌دانست که این شخص مضطرب و بی قرار با پشت پهن و عرق کرده همسر جدیدش است و حسابی ترسید. خوابیدن در تختی جدید با تشک سفت و محکم و بالشی از پرغاز که به هیچ عنوان نرم نیست آن هم در اتاقی که ابعاد ونماهای سایه دارش برایش کاملاً غریبه هستند، او را ناراحت کرده بود.

زن به آرامی شانه‌های شوهر را لمس کرد، می‌خواست به آرامی بیدارش کند، دلش نمی‌خواست لحنش هشدار دهنده باشد: «عزیزم، داری خواب بد می‌بینی!»

شوهرتکانی خورده و دست زن را پس زد.بیدار نشده و به نظر می‌رسید که درخواب عمیق‌تری فرو رفته باشد، انگار که اسیری باشد دردستان دشمنی نادیدنی و ناشنیدنی وبا این وجود نخواهد کسی او را نجات بدهد. زن مات و مبهوت احساس خطر می‌کرد، می‌دید که شوهرش تا به مرحلهٔ تب کردن رسیده است، تیشرت و شورتی که به جای پیژامه پوشیده خیس از عرق شده وبدنش از شدت گرما و التهاب می‌سوزد، مثل رادیاتوری که آب داغ بی وقفه در آن در جریان باشد. کلماتی که شوهر به صورت خفه‌ای به زبان می‌آورد وبه سختی قابل فهم بودند او را سردر گم کرده بود، درست مثل کلماتی از یک زبان بیگانه که شبیه به انگلیسی به نظر می‌رسد ویک نفر ممکن است فکر کند که هر لحظه امکان دارد که معنی آن را متوجه بشود.

اما زن متوجه هیچ کدام از این کلمات نمی‌شد. شوهر شروع به دندان قروچه و غرولند کرد. به نظر می‌رسید که از هر طرف گیر افتاده است. غرولند آرام به داد وفریاد و التماس تبدیل شد، پاهایش حالت فرارگرفته بودند، با این حال نمی‌توانست، ظاهراً مچ پاهایش را بسته بودند. زن دودل بود، به نظر می‌رسید که توسل به زور برای بیدار کردن شخصی که چنین خواب عمیقی دارد اشتباه باشد. اما شاید بیدار نکردن او اشتباه بدتر و بزرگتری بود. یادش آمد که وقتی دختر جوانی بود یکی از خویشاوندان مسن اش بر اثر سکتهٔ قلبی در خواب فوت کرده بود. طبق ادعای همسرآن مرد دلیل سکته کابوس شبانه بود. زن از خودش می‌پرسید که که آیا بیدار کردن او باعث تسریع حملهٔ قلبی نمی‌شود؟ آیا این حملهٔ قریب الوقوع کابوس شبانه را تقویت نمی‌کرد؟

زن دوباره با احتیاط شانه‌های مرد را تکان داد، با اندازه‌ای محکم که او را بیدار کند. ناگهان شوهر سکوت کرده و حتی تنفس دشوارش هم قطع شده بود. فوراً بیدار شده وخودش را در گوشهٔ تخت جمع کرد، انگار که در حضور دشمنی باشد. حتی از دور هم صدای تپش قلب او شنیده می‌شد، ترس و وحشت مرد



تخت را لرزانده بود.
«عزیزم حالت خوبه؟ منم...نترس...داشتی خواب بد می‌دیدی و تو خواب حرف می‌زدی!»
شوهرتوجهی به او نکرد. رفتارش عجیب و غریب بود، غرولند، التماس، گریه و زاری و حالا هم این واکنش! کاملاً برخلاف آنچه که در زندگی واقعی بود.
زن با خودش فکر کرد که در طول سی و شش سال زندگی مشترک با همسر مرحومش، حتی یک بار هم او را به این شکل ندیده است، اینکه در خواب گریه و زاری کرده و دست و پا بزند. کمی به همسرش نزدیک شده و کنارش دراز کشید. امیدوار بود که نه فقط با حرف زدن بلکه با دلداری از روی آگاهی و درک او را آرام کرده و تسلی بدهد، درست مثل اینکه کودک ترسیده‌ای را آرام کند. اجازه داد تا شوهر حضور او را احساس کرده و صدای نفس‌های زن را بشنود: «این منم، همسرت، کسی که دوستت داره!»
زن ساده لوحانه فکر می‌کرد که یکی دو دقیقهٔ دیگر همسر (همان مرد مهربان معمولی، معقول و منطقی) موقعیت را درک کرده، کابوس را به فراموشی سپرده و به سمت او بر می‌گردد تا او را در آغوش بگیرد.
مگر اینکه: احتمالاً شوهر او را فراموش کرده است، نه بخاطر سن و سال بلکه به خاطر تازگی ازدواجشان!
شوهر شبیه بره‌ای بود با پاهای دوک مانند که نمی‌تواند روی پاهایش بایستد ودر برابرموجودات درنده بسیار ضعیف و آسیب پذیر است.
تا آن شب تمام روزهایشان با سیلی از بوسه سپری شده بود، سبکبال و بوالهوس بودند، پروانه‌های خیال همه جا بال وپر می‌زدند، جوک‌های بی مزه بینشان رد و بدل می‌شد و هر کدام برای داشتن دیگری سپاسگزاربودند، مخصوصاً زن! اما این قصیده تا کی ادامه داشت؟
سرانجام تنش از بدن شوهر خارج شده، شانه‌هایش آرام گرفته و مرد دوباره به خواب رفت. زن احساس راحتی و آرامش زیادی کرد انگار که خطر بزرگی را از سر گذرانده باشد. پشتش را به شوهر کرده و به بیرون نگاه کرد. به دیوارهای تاریک خیره شد. همین که خواست بخوابد صدای کلیک کلیکی از پشت سرش شنید و ترسید. هوشیار و وحشت زده گوش داد. آیا صدا از همسرش بود؟ به نظر می‌رسید که تشنج کرده و فکش می‌لرزد ویا سردش شده و لرزشش به خاطر سرما است. این صدای ترسناک موهای پشت گردن زن را سیخ کرده بود.
دوباره! غرولند آهسته، وحشت زده و پرخاشگرانه! شوهر چه می‌گفت؟ زن تمام حواسش را جمع کرده و گوش داد. احساس بدبختی و بیچارگی می‌کرد. سعی کرد تا کلمات درهم و برهم را بفهمد، سیلاب‌های ناتمام را می‌شنید. کلمات مثل غباری در هوا ناپدید می‌شدند. وحشت زده بود، از خودش می‌پرسید که آیا واقعاً می‌خواهد بداند که شوهر چه می‌گوید وآیا استراق سمع به این صورت اخلاقی است؟ مخصوصاً وقتی که شوهر در موقعیت آسیب پذیری قرارگرفته و روحش را برهنه کرده است.
در روزهای خوش زندگیشان، هرگز همسرش را-مثلا وقتی پای تلفن بود-استراق سمع نکرده بود مخصوصاً اگر با حرارت و اشتیاق صحبت می‌کرد. زن برای شنیدن جمله‌ای که مخاطبش نبود و از روی آگاهی گفته نمی‌شد تردید داشت. مرد خوابیده به آنچه که زن می‌شناخت کمترین شباهتی نداشت و همین موضوع او را نگران کرده بود. مرد او صدای بمی داشته و اطرافش جو آرام و تزلزل ناپذیری برقراربود، مردی با شش پا قد، شانه‌های پهن، موهای پرپشت مسی-نقره ای که از بالای پیشانی به عقب شانه خورده بودند، چشم‌هایی با چین و چروک زیاد که دلیلش خنده‌های بی شمار در طول زندگی بودندو در زیربغل، پاها، روی بازوها وپشتش یک ردیف موی زبر خودنمایی می‌کردند. مردی که کنارش دراز کشیده بود کوتاه‌تر ولی درشت تربه نظر می‌رسید. زن در بیداری هرگز التماس یا گریه و زاری مرد را نشنیده بود. نگاهی به شکم شوهرش انداخت. شکم شل و ول او به خاطر جاذبه پایین افتاده بود. همانطور که گوش می‌داد متوجه شد که شوهر درگیر نوعی جدال و کشمکش است ویا باور کرده که است ودر مرحلهٔ رنج و عذاب قرار داشت، اذیت می‌شد، زجر می‌کشید، شکنجه می‌دید وتحقیر می‌شد. آیا شوهر در کشاکش جدل با فردی از دانشگاه بود؟ بعد از دوازده سال ریاست دپارتمان تاریخ در دانشگاه –که به نوبهٔ خودش قابل توجه و چشمگیر بود-بازنشسته شده وبا این وجود هنوز هم در دانشگاه و مسائل حرفه‌ای فعال بوده و مدام مقالاتی در مورد تاریخ پزشکی منتشر می‌کرد. زن همهٔ اینها را از دیگران شنیده بود. شوهر به دلیل غرور مردانه‌ای که داشت خودش را تا آن حد پایین نمی‌آورد که از دستاوردهایش تعریف و تمجید کند و البته اگر این کار را می‌کرد باعث ناراحتی زن می‌شد. شوهر به ندرت از ازدواج قبلی‌اش حرف زده و تمایلی هم نداشت که زن از جزییات زندگی قبلی‌اش چیزی تعریف کند.
تعداد اندکی زن قبلی و مرحوم او را می‌شناختند، اگرچه که مادر چندین فرزند «تی» بود. فرزندان او بزرگ شده و در ایالت‌های دیگری زندگی می‌کردند.
او (زن جدید) در پرسیدن سؤال‌های شخصی از همسرش تردید داشت. جدا از بحث خجالت، می‌ترسید که شوهرش او را سرزنش کرده وناراحت شود. او از مرد ممنون بود که زندگی‌اش



را به جریان انداخته است. زندگی با اومثل ریسمانی بود که به آن چنگ می می‌زد تا خودش را از ناامیدی و آشفتگی زیاد بیرون بکشد.
شبی، سال‌ها بعد از مرگ شوهر اولش، تصمیم گرفت تا کنترل زندگی را به دست بگیرد. فکری به ذهنش خطور کرد که همیشه در خاطرش ماند: «دنبال زندگی خودم برم، ولی کجا؟» دستش را روی پشت همسر گذاشته و محکم‌تر از آنچه می‌خواست فشار داد: «عزیزم، لطفاً بیدار شو!»
شوهر با عصبانیت از خواب پرید: «چی شده؟ چه مشکلی داری؟»
زن صدای نفس‌های تند شوهر را می‌شنید، تصور می‌کرد که دندان‌هایش را از روی درد روی هم فشار می‌دهد. جوی کوچکی از عرق روی صورتش به راه افتاده بود.
«خواب وحشتناکی می‌دیدی!»
در تاریکی دنبال چراغ خواب گشت تا روشنش کند، اما کارش اشتباه بود. شوهربا عصبانیت نگاهی به او انداخته و چشم‌های لوچش را به خاطر نور لامپ در هم کشید. به نظر می‌رسید که نه به خاطر نور لامپ بلکه به خاطر صمیمیت زناشویی اخم کرده است. این مشعل کورکننده باعث درد او شده بود: «خدای من! ساعت سه صبحه، واقعاً باید این ساعت من رو بیدار می‌کردی؟»
«اما داشتی کابوس می‌دیدی!»
«داشتم کابوس می‌دیدم؟! هر موقع که من لعنتی خوابم می بره بیدارم می‌کنی، اون چراغ کوفتی رو خاموش کن، صبح زود باید بیدارشم!»
زن سراسیمه دستش را جلو برد تا چراغ را خاموش کند. غافلگیرشده و زبانش بند آمده بود. احساس سرافکندگی می‌کرد. حتی نتوانست عذرخواهی کند. مات و مبهوت، صورت شوهر زیر نور لامپ، درهم پیچیده از خشم و نفرت و نوعی تحقیر مدام جلوی چشم‌هایش می‌آمد. او خودش را پیش زن، زن جدید لو داده و با بیچارگی تسلیم کابوس شبانه شده بود.
اولین بار که همدیگر را بدون لباس می‌بینیم شوک ناشی از فیزیکی و جسمانی بودن دیگری چیزی است که هیچ کس ما را برای آن آماده نکرده است.
زن با خودش فکر کرد که آیا این ازدواج اشتباه بوده یا نه: «خیلی متاسفم، لطفاً من رو ببخش!»
اشتباه یا برداشت غلط: اطلاق یک ویژگی به چیزی یا کسی که فاقد آن است، یک نوع درک اشتباه!
مرد و زن می‌دانستند ویا اینطورادعا می‌کردند که هرگز نباید کودکانه، کینه توزانه ویا احمقانه رفتار کنند. شوهر مرد خوش قیافه‌ای بودو رفتاری متشخصانه و توام با اعتماد به نفس داشت، همه چیز را آسان می‌گرفت، مهربان و با وقار بود، به نرمی صحبت می‌کرد ومعمولی اما با سلیقه لباس می‌پوشید. عینک قاب داری به چشم می‌زد که او را دانشمند و جوان نشان می‌داد. اگر از موضوعی ناراحت می‌شد، عقیده‌اش را به آرامی بیان می‌کرد، آن مرد قیافه نمی‌گرفت، پرخاش نمی‌کرد وبا مردی که از خواب پریده، ناخودآگاه آزرده شده و سرزنش کرده بود، زمین تا آسمان فرق می‌کرد. این مرد خوش قیافه نبود، خشن و بی ادب بود. پوست قرمز صورتش پر از چین و چروک شده وچشم هایش بدون عینک درست مثل چشم‌های گاو نری که جلویش را گرفته باشند پف کرده و قرمز بودند! این هیولای رمیده خطرناک بود. زن از ترس به خودش لرزید. البته که تمام اینها احمقانه به نظر می‌رسید. این افکارفقط شبها به ذهن کسی خطور می‌کردند. شوهر خوابید و زن بیدار ماند. صدای نفس کشیدن شوهرش را می‌شنید. خدا را شکر کرد که خواب معمولی بود. در همان حینی که احساس آرامش (خیلی هم قابل اعتماد نبود) می‌کرد شروع به پرسیدن سوالاتی از خودش کرد: چه اتفاقی افتاده؟ شاید همسرش به درستی او را ندیده؟ شاید به خاطر بیدار شدن به آن شکل غافلگیرشده؟ شاید آن لحظه مغزش درست کار نمی‌کرده؟
تمام اینها محتمل به نظر می‌رسید. این استدلال‌ها باعث تسلی خاطرش شدند وخیلی زود پرسش دیگری مطرح شد: اگرشوهر او را ندیده، پس او را با چه کسی اشتباه گرفته بود؟
به آرامی به خواب رفت. سایه روشن مبهم و گرمی او را در میان گرفت، مثل گلی بود که به آرامی در آب حل می‌شود.
روی شن‌های سرد و شکننده در ساحلی، سعی می‌کرد پابرهنه راه برود آن هم بدون اینکه مچ پاهایش را خم بکند. موجها به ساحل آمده و پاهایش را می‌شستند و چیزهای عجیب و غریبی را روی ماسه‌ها به جا می‌گذاشتند: عروس‌های دریایی شفافی که لول خورده بودند، مارماهی سیاه خال خالی، ماهی بدون چشم متلاشی شده و کلافی از جلبک‌های متعفن. زن جرات نمی‌کرد تا فکرش را به زبان بیاورد، فکر اینکه شوهر روی همین تخت در اتاق خواب خانه‌ای با معماری آمریکایی وثبت ملی شده، بالای تپه‌ای که مشرف به دانشگاه بود زن قبلی را به قتل رسانده است! خانه‌ای که خود زن بارها و بارها با تحسین-نه با حسد- به آن خیره شده بود. جواب معما همین بود. شوهر با آن چشم‌های قرمز و ورقلمبیده که نزدیک بود زن را قورت بدهد، زن سابق را روی تخت دیده، همان زنی را که در خواب با عصبانیت کشته بود، چرا که زن او را با تیشرت و شورت خیس از عرق دیده وآن روی پست و بزدلانهٔ شوهر برایش رو شده بود.



هیچ مردی، زنی را که شاهد شکستش بوده نمی‌بخشد! آیا زن با او دست و پنجه نرم کرده بود؟ شوهر دست‌های پر زوری داشت!

یک شوهربه چه روش دیگری می‌توانست زنش را در یک لحظه وبه صورت تکانشی به قتل برساند؟ اینطور نبود که بتواند از چاقو یا تفنگ استفاده بکند، چرا که این قتل‌ها لباس خواب، تشک و فنروپیچ تخت را آلوده به خون می‌کردند. مسئلهٔ خفه کردن هم در میان بود. ولی خفه کردن مستلزم قدرت، زور و زمان بیشتری بود. نگاه کردن به چشم‌های تار زنی در حال مرگ تمرکز هرکسی را به هم می زند.

فشار دادن یکی از بالش‌های پر غاز روی صورت زن! بالش را روی بینی و دهان زن گذاشته و آنقدر فشار می‌دهد که زن (که به شدت دست و پا می زند) بمیرد. زن حتی نمی‌تواند دهن باز کند تا فریاد بزند. اما کدام بالش؟ آیا بالشی که با آن زنش را کشته نگه داشته یا نیست و نابودش کرده بود؟

اما نه! این افکار احمقانه بودند، مخصوصاً قسمت خفه کردن با بالش! با اینکه تماماً یاوه سرایی بوده اما هیجان انگیز و باورنکردنی به نظر می‌رسیدند: «چطور می تونی این همه ناسپاس و احمق باشی؟ این مرد زندگی تو رو نجات داده، همون مردی که دوستت داره، کسی که دوستش داری، کسی که تو رو از فراموشی و گمنامی نجات داده!»

صبح شده بود. زن چشم‌هایش را با گیجی باز کرد. دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟ صدای شرشر آب از حمام می‌آمد. شوهر «سحرخیز» زیر دوش چیزی زمزمه می‌کرد. نور آفتاب از پنجره به داخل می‌تابید. منطق روز این بود که تمام اتفاقات شب با روشن شدن هوا فراموش می‌شوند، درست مثل تصاویر روی پرده که با روشن شدن چراغ‌ها محو می‌شوند. با عجله لباس خواب بوگرفته و چروکش را عوض کرد. ملافه‌های روی تخت را تکاند و روبالشی‌های کثیف را عوض کرد. به محض رسیدن روزنامهٔ تایمز آن را به بالکن جلویی برد، جایی که اگر هوا خوب بود شوهرصبحانه را آنجا صرف می‌کرد. شوهر سرش را بلند کرده و لبخندی زد.کاملاً مشخص بود که از اتفاقات دیشب چیزی به خاطر ندارد: «ممنون عزیزم!»

با شیطنت دست زن را گرفته و بوسه‌ای به کف خیس از عرق آن زد.زن با شنیدن «عزیزم» احساس دلگرمی کرده و خودش را دوست داشتنی دید.

شب بعد، دوباره با صدای غرولندی که در تاریکی از کنارش می‌آمد بیدار شد. صدای کلیک کلیک دندان‌ها شبیه به قاشق زنی بود. با دلهره در تاریکی در اتاق نا آشنایی بیدار شد. بالش بزرگ و سفت زیر سرش باعث گردن درد او شده بود. همهٔ اینها حواسش را مختل کرده بود. اوایل ازدواجشان زن بالش پرغاز را با بالش کوچکتری جایگزین کرده بود. یک روز شوهر متوجه شده و با گوشه و کنایه به این موضوع اعتراض کرد. خاطر نشان کرد که وقتی بالش صاف و کوچکتری جایگزین بالش پرغاز- بالشی که کار دست زن افغان است-می شود، تخت را قلمبه و ناهنجارنشان می‌دهد و برای روشن شدن منظورش مثال زنانه‌ای زد: درست مثل زنی که یک سینه‌اش را برداشته و زیبایی تقارن بدن از بین رفته باشد!

برداشتن سینه؟ زن حسابی خندیده بود. انتظاراین مقایسه را نداشت. وقتی دید که شوهر می‌خندد، برای نشان دادن شوخ طبعی‌اش او هم خندید. ساعت از دوازده شب گذشته بود و به تازگی از مهمانی شام برگشته بودند. شام را مهمان یکی از دوستان قدیمی شوهر بودند، کسی که زن اول را می‌شناخت و با این وجود دوستانه و صمیمی برخورد کرده بود. آن شب فشار زیادی روی زن بود اما همسرش به طرز بی سابقه‌ای راحت و آرام به نظر می‌رسید. بیش از حد مشروب خورده بود-اگرچه در حد افراط نبود-با اینکه هرگز زیاده روی نمی‌کرد. از قرار معلوم دویا سه گیلاس شراب قرمز و خوش طعم آرژانتینی —از نظر زن ترش بود- نوشیده بود. به محض اینکه روی تخت رفتند شوهر خوابید. زن بیدار بود وبه اتفاقات آن شب فکر می‌کرد، به همان صورتی که یک نفر ممکن است ویدیویی را بارها پخش کند تا جزییات ریز آن را بررسی کند، همان جزییاتی که در نگاه اول نادیده گرفته شده‌اند. می‌دید که میزبان‌های خوش مشربش وقتی زن صحبت می‌کند نگاه‌های معناداری با هم ردوبدل می‌کنند، احتمالاً او را با زن سابق مقایسه می‌کردند، زنی که سالهای سال او را می‌شناختند و حالا دیگر مرده بود. در مورد زن جدید چه احساسی داشتند؟ معنی نگاه‌های گاه و بیگاهشان چه بود؟ زن جوابی نداشت!

وقتی در راه برگشت به خانه بودند، زن به خودش جرات داده و از شوهر پرسیده بود: «فکر می‌کنی دوستانت از من خوششون اومده؟»

اگرچه می‌دانست که این سؤال ممکن است باعث خجالت و یا ناراحتی همسرش شود، کسی که دوست نداشت زنش خود را محتاج یا مشتاق به توجه ویا به طرز ریاکارانه‌ای ساده لوح نشان بدهد. همسر خندیده بود-نه با مهربانی- وکوتاه و مختصر جواب داده بود که: «البته! البته که از تو خوششون اومد!»

موضوع را کش نداده و اجازه نداد تا زن بیشتر از آن سؤال‌های احمقانه بپرسد. حتی از زن نپرسید که از دوستانش خوشش آمده یا نه؟ آیا آن شب به او خوش گذشته یا نه؟ آیا مایل به تکرار این شب نشینی ها هست یا نه؟!



زن تمایلی به معرفی دوستانش به شوهر نداشت. به نظر نمی‌رسید که دوستان قدیمی به اندازهٔ دوستان شوهر جدید جالب باشند. شوهر هم تمایلی برای آشنا شدن با آنها نشان نمی‌داد. زن روی تخت دراز کشیده و با این افکار خودش را عذاب می‌داد. این افکار مثل کک و ساسی بودند که در بدنش جست و خیز می‌کردند، هر دو ناچیز اما گزنده وآزاردهنده!

در نهایت خوابش برد. خواب دید که از پله‌ای پایین می‌رود و درست در آخرین پله پایش لیز می‌خورد، گروهی از مگس‌ها وزوزکنان حواسش را پرت کرده بودند، از همه بلندتر صدای خرمگس‌ها بود. ناگهان با تکان شدید کسی از خواب بیدار شد. یک نفر، نزدیک او در تاریکی با هیکل بزرگش نصف تخت را اشغال کرده بود. مرد دندان‌هایش را روی هم فشار می‌داد وصدای قاشق زنی می‌آمد، پاهایش را طوری تکان می‌داد که انگار به دام افتاده و یا جایی گیر کرده باشد، مثل حشره‌ای که در تار عنکبوت گیر می‌کند. زن بیش از پیش ترسید. حالا دیگر می‌دانست که «خواب های پریشان» مدام در زندگی شبانهٔ شوهر تکرار می‌شوند واز قرار معلوم زندگی شبانهٔ اورا هم مختل خواهند کرد. با گیجی از خودش می‌پرسید که با چه کسی ازدواج کرده است؟ از اولین شبی که خواب منقطع داشت تا به آن شب چیزی تغییر نکرده بود. شوهر مثل همیشه مهربان بود، هیچ اتفاق یا بدبیاری بینشان فاصله نینداخته بود. زن احساس سرگیجه و تهوع داشت. به لبهای شوهر نگاه می‌کرد وحرف زدن نرم و مهربانش را به خاطر می‌آورد، بلافاصله مردی عصبانی و ترشرو با چشم‌های خونین که خودش را زیر نور لامپ لو داده خودنمایی می‌کرد، مردی داغ کرده و ملتهب که بوی عرق، بوی زیر بغل وکشاله ران ودهان (بوی جنازه) از او متصاعد می‌شد. در حالی که شوهر در طول روز دوش گرفته، شیو کرده، موهای پرپشت مسی-نقره ای‌اش را به بالا شانه می کردوچشم های آبی آسمانی‌اش تماماً صریح و بی ریا به نظر می‌رسیدند.

آیا زن در طول روز مسئلهٔ «خواب های پریشان» را پیش می‌کشید؟ البته که نه!

او عروس ساده، خام و بی تجربه نبود، بلکه زنی میانسال، سردو گرم چشیده و عاقل بود که در مورد هر اتفاق ناگوار یا وحشتناکی زیاد فکر می‌کرد، مخصوصاً که زن جدیدی بود که می‌خواست شوهر جدید را خوشحال و راضی نگه دارد. بعد از فوت شوهر اول، وقتی تصمیم گرفت که کنترل زندگی را به دست بگیرد، شانس دوباره‌ای به او داده شد. اگر در خوشحال کردن این مرد موفق می‌شد، می‌توانست به خودش و او کمک کرده واز خودشان مراقبت کند. روشن کردن لامپ ساعت سه صبح عجب داستانی درست کرده بود. تصمیم گرفته بود که از این به بعد هر حرکتی را سبک سنگین کند. یک کلمه هم راجع به آن شب به شوهر نگفت، در حقیقت آن را فراموش کرده بود (یا نزدیک بود فراموش کند). گهگاهی خواب های مبهم و احمقانه‌ای می دیدکه در آن بالش پرغاز روی صورتش فشرده می‌شد، صورت او! واقعاً احمقانه بود.

زن علت مرگ زن سابق را جویا نشده بود، حتی سعی نکرده بود در اینترنت دنبال اگهی فوت او بگردد. سوظن به شوهر بدون هیچ دلیلی واقعاً مضحک به نظر می‌رسید هرچند که...!

شوهر در خواب گریه و زاری می‌کرد، انگارفهمیده بود که زن به او شک کرده است. گریه‌ای رقت انگیز و کوتاه، سوگوارانه وعمیق! شانه‌هایش را این طرف و آن طرف تکان می‌داد، مثل کسی که سعی کند خودرا از قید وبندی آزاد کند. ظاهراً درآن قید و بند می‌توانست یکی دو اینچ جابه جا شود. زن کابوس را مثل تارعنکبوتی می‌دید که شوهر را به دام انداخته است، هرچقدر بیشتر به خودش می‌پیچد بیشتر گرفتار می‌شود. او هم در رختخوابی مچاله شده دراز کشیده واحساس می‌کرد که در خطر گرفتار شدن و بلعیده شدن است! اما بلعیده شدن توسط چه چیزی؟!

فکر بیدار کردن شوهر ضربان قلبش را بالا برد. می‌دانست که عصبانی خواهد شد با این وجود چاره‌ای نداشت. می‌دید که او به طرز عاجزانه و شکست خورده‌ای رنج می‌کشد. یک حیوان زخم خورده که دچار درد بی امانی شده، می‌تواند حمله کند، چنگ بیندازد ویا گاز بگیرد. با ترس و لرز دستش را روی شانهٔ شوهر گذاشت. شوهر به او پشت کرد. زن دلشوره گرفته و بدتر از آن وحشت زده بود. چشم‌های ورقلمبیده و قرمز شوهر و دهانی که به خاطر اضطراب و درد به سمتی کج شده مدام جلوی چشم‌هایش می‌آمد. احساس می‌کرد که نزدیک است از پرتگاهی سقوط کند. جملهٔ کوتاهی از پاسکال به یادش آمد: ما بی محابا به سمت پرتگاه می‌دویم، آن هم زمانی که راه ورود به آنجا را سد کرده‌اند!

یکی دوبار شانهٔ شوهر را تکان داد: «عزیزم لطفاً بلندشو!»

شوهر فوراً با غرولندی بیدارشد، انگار که از قبل گوش به زنگ باشد. زن تلاش کرد تا لحنش آرام و دلگرم کننده باشد نه متهم کننده: «حالت خوبه؟ داشتی...خواب بد می‌دیدی!»

شوهر با عصبانیت انکار کرد: «لعنت خدا، این طور نیست، من اصلاً خواب نبودم!»

کاملاً بیدار و هوشیار بود. به نظرش این زن بود که خواب بد می‌دید و در خواب گریه و زاری و دندان قروچه می‌کرد. زن! زن



در خواب داد وبیداد می‌کرد!
زن مصمم بود که کار به بحث و جدل نکشد، دراین مواقع شوهرمثل پسربچه‌ای سردرگم و ناراحت رفتار می‌کرد: «متاسفم، متوجه نشدم!»
به خودش مسلط شده و عقب نشینی کرد: «ترسیده، کار به دعوا خواهد کشید، متهمش نکن!»
(همیشه احتمالش است که اگر عقب نشینی کنیم، اگر معذرت خواهی کنیم، اگر خودمان را متقاعد به فداکاری کنیم، آن شخصی که از ما رنجیده و عصبانی شده، تغییرموضع داده واز رفتارش با ما پشیمان شود!)
به خودش دلداری می‌داد که هرچه که در خواب شوهر را آزارمی داده در بیداری از بین رفته بود. زن و شوهر چند دقیقه‌ای – بدون لمس یکدیگر- کنار هم دراز کشیدند بدون اینکه کوچکترین حرفی میانشان رد وبدل شود. شوهر از خشم و نفرت می‌لرزید وکابوس و گریه و زاری‌اش را به خاطر نمی‌آورد، هرچند که تیشرت و شورت خیس از عرق شاهدی بر ادعای زن بود. ناگهان بلند شده و روی تخت نشست. پاهایش را آویزان کرده و روی پا بلند شد. در آن لحظه در چشم زن زمخت و بدقواره به نظرمی رسید. شب‌های قبل که مجبور می‌شد از دستشویی استفاده کند، مراقب بود تا با سروصدا خواب زن را مختل نکند، اما این باربه او اعتنایی نکرد، با قدم‌های بلند در اتاق راه رفته وبه خودش زحمت بستن در دستشویی را نداد. هواکش دستشویی با صدای بلندی شروع به کار کرد وچراغ روشن شد. با سرو صدا داخل کاسهٔ توالت ادرارکرد. زن بیچاره روی تخت دراز کشیده ودستهایش را روی گوشهایش فشارمی داد. دستشویی شوهر طولانی شده بود. زیر لب می‌گفت: «من رو فراموش کرده! فراموش کرده که زن زنده‌ای هم داره!»
وقتی شوهر برگشت چراغ دستشویی را خاموش نکرد. خودش را نصف و نیمه و با سروصدا-در اعتراض به زن- روی تخت انداخت. صدای غژغژفنرها بلندشد. فوری به خواب رفته و صدای خروپفش به تنفس آهسته و طولانی تبدیل شد. این کار او مثل سیلی زدن به صورت زن بود. زن که می‌دید چارهٔ دیگری ندارد از جایش بلند شد تا چراغ دستشویی را خاموش کند (همینطور هواکش را). از بی ادبی شوهرش جا خورده بود، با این حال سعی می‌کرد خودش را گول بزند: شوهرش کاملاً بیدار نبود، شاید در خواب راه می‌رفت، نباید گستاخی شوهر را به دل می‌گرفت!
در دستشویی را بست. هواکش بوی بد ادرار وهمینطور بوی اضطرابی راکه از پوست شوهر بلند شده بود، خارج کرده بود. به صورت خودش در آینهٔ بالای روشویی نگاه کرد. صورت زنی رنگ پریده، ماسکه وتحت فشار را دید، زنی که به شدت ترسیده و فکر می‌کند که شوهرش دیگر او را دوست نخواهد داشت واین به ضررش بوده وباید منتظر عواقبش باشد. با دست‌های لرزان مشتی آب به صورتش زد.در اینه می‌دید که مردمک چشم‌هایش به طرز غیر عادی-مثل یک حیوان وحشی-گشاد شده‌اند. به داخل روشویی نگاه کرد. دور حلقهٔ چاهک سیاه و کف آلود بود، انگارکه چیزی آغشته به نفت را شسته باشند. بوی فاضلاب می‌آمد. این لکه کف دستشویی نزدیک به روشویی هم دیده شد. لکهٔ سیاه جانور بزرگی به طول سه اینچ با چشم‌های زرد و ریزی بودکه با نزدیک شدن زن زیرروشویی خزیده وبه سرعت ناپدید شد. زن پابرهنه به عقب پرید. این دیگر چه بود؟ جلوی گریه‌اش را گرفت. یادش آمد که قبلاً نگاهی به کتابخانهٔ شوهر انداخته است، که شامل قفسه‌هایی پرازکتاب های پزشکی می‌شد. کتاب‌ها آنقدر قدیمی بودند که وقتی در دستانت می‌گرفتی عملاً متلاشی می‌شدند. تاریخ پزشکی باستان، حجامت، سوراخ کردن جمجمه، تصاویری از پروسیجرهای بزرگ و هیبت آوری که مدت‌ها قبل منسوخ شده بودند. نمی‌دانست که چرا اینها را به خاطر آورده، خسته و سردرگم بود و فکرش درست کار نمی‌کرد. ساعت سه صبح بود وباید می‌خوابید. شوهرش روی تخت خروپف می‌کرد. به آرامی از اتاق خارج شده به اتاق مهمان رفت، روی تخت کوچک آن می‌توانست راحت بخوابد، در اتاقی که با آن نامانوس بود، هنوز او را نترسانده ومخل آسایشش نشده بود، در این اتاق به تنهایی احساس آرامش می‌کرد. این اتاق-نصف اتاق خواب اصلی بود- متعلق به دختر شوهرش بود که سالها قبل در آنجا زندگی می‌کرد. چشم‌هایش را روی هم گذاشت. خواب دید که روی پله‌های تق و لق راه می‌رود وزیر پله‌ها در آب یک دسته جانورسیاه ولکه مانند منتظرش هستند تا روی پاهایش بخزند.
قبل از طلوع آفتاب، به موقع بیدارشده وبه اتاق خواب برگشت. کنارشوهر دراز کشید. خوشحال بود که متوجه غیبت او نشده است. می‌دانست که اگر شوهر بفهمد زن از او ترسیده وجای دیگری خوابیده، ناراحت شده واز او متنفر خواهد شد. با زیرکی پشت شوهرش دراز کشید، مثل کسی که پشت دیوار حفاظتی پناه می‌گیرد.
صبح شده بود و آفتاب از لابه لای کرکره‌ها به داخل می‌تابید. دیدن پرتو نورمثل گذاشتن مرهمی روی زخم بود. زن باور نمی‌کرد که خوابیده باشد. آیا واقعاً خوابیده بود؟ راحت‌ترین خواب عمرش را کرده بود! صدای زمزمهٔ شوهر زیر دوش می‌آمد، صدایی که نه تنها آزاردهنده نبود بلکه تسکین دهنده وآرامبخش بود. شوهر ملاحظهٔ زن را کرده و در حمام را بسته بود. البته که زن «این» شوهر را عمیقاً و بی چون و چرا دوست



داشت. لباسش را عوض کرد. پنجره را باز کرد تا هوای اتاق عوض شود. طبق معمول روزنامه را به محض رسیدن برای شوهر برد. شوهر با لبخند گفت: «ممنون عزیزم!»
انگارنه انگار که شب میانشان شکراب شده بود. شوهر فراموش کرده بود که می‌خواست زن را بکشد. زن هم تصمیم گرفت فراموش کند.
یک شب موقع شام زن به خودش آمد و دید که به شوهر می‌گوید: «این اواخر زیاد خواب بد می‌بینی!»
در واقع قصد همدردی داشت و به هیچ عنوان نمی‌خواست او را متهم کند. شوهر اخم کرده وبه تندی گفت: «واقعاً؟ من که اینطور فکر نمی‌کنم!»
«یادت نمیاد؟»
«یادم بیاد؟! چی رو؟»
«خواب بدی رو که دیشب دیدی، کابوس...»
«مگه بچه‌ام که خواب بد ببینم؟»
شوهربا خودداری لبخندی به او زد، انگار که همه چیز را به شوخی برگزارکند. زن هم متقابلاً لبخند احمقانه‌ای زد، نمی‌دانست بحث را چطور ادامه دهد. نمی‌دانست که چرا این موضوع را پیش کشیده آن هم وقتی که مصمم بود هرگز این کار را نکند: «من ...فقط...کنجکاو بودم که.... اگه چیزی تو رو....»
کلمات زن رفته رفته محو شدند. شوهر با طعنه او را نگاه می‌کرد، درست مثل والدی که فرزند خطاکارش را تماشا می‌کند، فرزندی که به راحتی می‌داند مرتکب چه اشتباهی شده واین خطا او را به کجا خواهد رساند!
«بله عزیزم، کنجکاو بودی که چی؟»
«اگر چیزی فکرت رو درگیر کرده، می تونی درموردش باهام صحبت کنی!»
«در موردش صحبت کنم؟ با تو؟!»
زن از ترس به خودش لرزید: «چرا که نه؟ من زن توام!»
آیا با «این» مرد ازدواج کرده بود؟ چه برسر آن‌ها آمده بود؟ افکار مزاحم به ذهنش هجوم می‌آوردند. قصدش این بودکه با شوهر درددل کند وبه او اطمینان و دلگرمی بدهد که اگربه دردسر افتاده، اگر افکار تیره و وحشتناک شب‌ها به سراغش می‌آیند، او را درک کرده وتسلی اش خواهد داد.
دوباره تلاش کرد. با لحن ملایم و دلسوزانه‌ای (عاری از سرزنش) گفت: «به نظر می رسه این اواخر زیاد خواب بد می‌بینی، وقتی هم بیدارمی شی...»
«تا جایی که یادم میاد این تو بودی که دیشب بیدارم کردی!»
«داشتی کابوس می‌دیدی!»
«تو کابوس می‌دیدی و هردوی ما رو بیدار کردی!»
زن ساکت شد. احساس می‌کرد یک دسته خرمگس دور سرش چرخیده و وزوز می‌کنند. صدای با طمأنینه وآرام شوهرش را شنید. لحن او طوری بود که انگار مخاطبش دانشجویی با گیرایی پایین است: «عزیزم همیشه یادت باشه که خواب ها نشانهٔ چیزی هستن، همینطور زودگذرند! دود می شن وبه هوا میرن، ارسطو عقیده داشت که خواب ها بقایای اتفاقات روز هستن که به شکل دیگه توی خواب نمود پیدا می کنن، در واقع معنی خاصی ندارن، پاسکال فکر می‌کرد که خود زندگی رویاییه که نسبت به خواب بی ثباتی کمتری داره، از نظر فروید خواب ها در واقع خواست تحقق آرزو هستن واگراون ها رو با دقت بررسی کنیم، می‌بینیم که حرفی برای گفتن ندارن، همهٔ اینها اتفاق نظر دارن که خواب و رؤیا غیر واقعی بوده واهمیت چندانی ندارن!»
زن می‌خواست اعتراض کند و بگوید که کابوس‌هایی که می‌بینی بی اهمیت و ناچیز نیستند، اما متوجه شد که شوهر احساس خطر کرده، بنابراین بحث را ادامه نداد. شبیه ورزشکاری که در زمین بازی با آزمون و خطا پیش می‌رود، یاد گرفت که با حالت‌های به شدت مرموز شوهرکناربیاید، فهمید که چه شوهر چه زمانی از شب دچار حملهٔ کابوس می‌شود، که چطور از زندگی خودش محافظت کند. خیلی زود متوجه شد که ردو نشانی از زن مرحوم پیدا نمی‌کند. در مورد او هیچ اطلاعاتی در اینترنت پیدا نکرد. خبری از اگهی فوت نبود! وقتی اسم زن سابق را تایپ کرد، نوشته‌ای روی صفحهٔ کامپیوتر ظاهر شد: دسترسی به این سایت به دلیل تخلف در قوانین مربوط به سیاست‌های برنامه و خدمات امکان پذیرنمی باشد، پخش محتوای سایت پیگرد قانونی دارد!
زن می‌خواست اعتراض کند، او اسم یک سایت را نه، بلکه اسم یک انسان و زن را تایپ کرده بود. به چه کسی می‌توانست اعتراض کند؟ هر چند بار که تلاش کرد به در بسته خورد وهمان جمله روی صفحه ظاهرشد. چطور ممکن بود که هیچ اطلاعاتی از زن سابق ثبت نشده باشد؟ از هر کس که می‌پرسید می‌دید که رنگ مخاطب پریده است. وقتی از آلویرا که هر جمعه برای تمیز کردن خانه می‌آمد (بیست و پنج سال در آن خانه کارکرده بود) در مورد زن سابق پرسید (آیا بعد از طلاق اون رو دیدی؟ می دونی بیماریش چی بود؟ علت مرگش چی بود؟ چه مدت بعد از طلاق فوت کرد؟)، او خندهٔ عصبی کرده و در حالی که جاروبرقی را این طرف و آن طرف می‌کشید، سعی می‌کرد از دستش فرارکند وبه اسپانیایی می‌گفت: «ببخشید، نمی دونم!» البته که دروغ می‌گفت. بارها شنیده بود که زن خدمتکار با شوهرش انگلیسی صحبت می‌کند وحالا می‌دید که نصف



انگلیسی و نصف اسپانیایی صحبت کرده ومثل دختر بچه‌ای از در گیرشدن در مکالمه‌ای ناخواسته فرارمی کند!
یک روز تصادفاً در خواروبارفروشی، دوست شوهرش الکساندرا را دید. رفتار زن با او دوستانه بود اما وقتی دید که بحث به طرق مختلف به زن سابق کشیده می‌شود، صورتش جدی شده واز جواب دادن طفره رفت: «ببخشید، عجله دارم، بقیهٔ صحبت بمونه برای بعد!»
دوست شوهر با عجله از آنجا بیرون زد.بی ادبی و گستاخی‌اش زن را حیرت زده کرده بود. فرزندان شوهر-به اصطلاح فرزند خوانده- را فقط یکباردیده بود. بچه‌های بزرگسالی که شناختی از آنها نداشت وارتباط با آنها چالش برانگیزبود. با دختر چهل سالهٔ شوهر کمی احساس تفاهم و نزدیکی می‌کرد، با این حال مردد بود که از او در مورد زن سابق (مادر مرحوم دختر) سوالی بپرسد. دختر را با آن چشم‌های سرد وبهت زده تصور می‌کرد که به او می‌گفت: «خجالت نمی‌کشی؟ تو کی هستی مگه؟ برو گم شو، هیچ وقت از تو خوشمون نیومد!»
علاوه بر آن نمی‌توانست ریسک کند. اگر از دختر می‌پرسید، او هم به پدرش می‌گفت ودلخوری به وجود می‌آمد. شوهر با عصبانیت می‌گفت: «چرا این سؤال‌ها رو از دخترم می‌پرسی؟ اصلاً تو کی هستی که به خودت اجازهٔ پرسیدن این سؤال‌ها رو می دی؟»
شوهر همان اوایل آشنایی کاملاً واضح توضیح داده بود که گذشتهٔ شاد و همینطور «مثمرثمر» و «سازنده‌ای» نداشته، به خاطر همین خودش را غرق کار کرده، «موفقیت اندکی» برای خودش دست و پا کرده و ترجیح می‌دهد در زمان حال زندگی کند: «برای اینکه عزیزم دوستت دارم، تو آیندهٔ من هستی، یک ازدواج جدید و حساب شده، یه شروع جدید!»
دل زن لرزیده بود، خدا را شکر می‌کرد. ظاهراً عشق چشم‌هایش را کور کرده بود. خیلی زود قسمتی از زندگی گذشته را فراموش کرد: محل دقیق زندگی با همسر قبلی را که در منطقه‌ای مسکونی در شهردانشگاهی بودبه خاطرنمی آورد، چه مدت از مرگ همسر اولش گذشته بود؟ اولین روز آشنایی‌شان کی بود؟ اثاثیهٔ خانهٔ قبلی در حال حاضر کجا بودند؟ همان اسباب و اثاثیه‌ای که وقتی به خانهٔ شوهر جدید آمد، مجبور شد داخل انباری تلنبار کند. نیم دو جین کارتن کتاب (آن‌هایی را که دوست داشت) را به زیرزمین خانهٔ شوهر منتقل کرده بود، اما وقتی درمیان شلوغی مبلمان فرسوده و متعلقاتش، تلویزیون ومایکروویو قدیمی وصندوق های دورتا دور نوارپیچ شده دنبالشان گشت، نتوانست آنها راپیدا کند. انبارخانه برایش نا آشنا بود. به قدری مضطرب بود که نمی‌توانست راه خروج را پیدا کند. به سختی نفس می‌کشید. ازدواج جدید، شروع جدید، تقویم جدید!
این دیگرچه بود؟ احساس خارش شدیدی روی بینی و گونه‌ها کردواین خارش به پوست نرم زیربغل ها، روی سینه وشکم و کنار ران ها سرایت کرد. این خارش‌ها آنقدر هم آزاردهنده نبودند بنابراین توجهی به آنها نکرد. خارش روی دماغ شدیدتر شد. سعی کرد روی دماغ را بخاراند اما نتوانست. احساس می‌کرد فلج شده است. کمک! لطفاً کمک کنید!
گریهٔ خفه‌ای سر داد. دهانش به شکل مضحک ودایره واری بازو بسته می‌شد. فکش از تشنج می‌لرزید. سعی کرد تا دست‌ها و بازوهایش را تکان بدهد. کرختی وحشتناکی در پاهایش احساس می‌کرد، تکان دادنشان عملاً بی فایده بود. در اوج ناامیدی و بیچارگی توانست سرش را به یک سمت خم کند وبعد به سمت دیگر، سرش را این طرف و آن طرف تکان می دادتا چیزی رااز صورت و بینی‌اش بتکاند. جانوری که نیشش قوی ترو آزاردهنده‌تر شده بود. ناگهان از خواب عمیقی بیدار شد. مغز خسته‌اش مثل ماشین غیر قابل کنترلی شروع به تلق تلق کرد: کمک! لطفاً کمک کنید!
چیزی روی بینی و گونه و زیربغلش چسبیده بود. زن تمام نیرویش را جمع کرد تا از تخت بلند شده وبه دستشویی برود. کورکورانه دنبال کلید برق گشت. لامپ را روشن کرد. در آینهٔ بالای روشویی صورت وحشت زده‌اش را دید. شی لزج، تیره، بادکرده، لاستیک مانند و زنده‌ای را دید که به دماغش چسبیده است، آیا زالوبود؟
نیم دوجین زالو به صورت، زیرچانه و روی گلویش چسبیده بودند. گریه می‌کرد وبا ناخن‌هایش زالوها را جدا می‌کرد، تا اینکه از شر همه‌شان خلاص شد. زالوهایی که با مکیدن خون او پف کرده بودند روی زمین افتاده ومی لولیدند. روی دماغش، همانجایی که زالوها دندانشان را فرو کرده بودند قرمزشده بود. گونه‌هایش به خاطر قطرات کوچک خون نقطه نقطه دیده می‌شدند. زن از ترس دیوانه شده بود. به زیر بغل و سینه‌هایش چنگ می‌زد.زالوهای بیشتری روی زمین می‌افتادند. از زالوها خون چکه می‌کرد، خون زن!
تاقبل از آن هرگز زالوی زنده ندیده بود. در کتاب‌های تاریخی-پزشکی شوهر چند تایی عکس از آنها بود و همین باعث شد تا زن زالوها را تشخیص بدهد. وحشت زده بود، تند تند نفس می‌کشید ونمی توانست خودش را کنترل کند. می‌ترسید که هوشیاری‌اش را از دست بدهد. استخوان‌هایش تبدیل به مایع شده و روی زمین افتاد، جایی که نیم دوجین زالو می‌لولید و مشتاق حمله به او بود. همان لحظه چراغ روشن شد. نورلامپ



چشم‌هایش را زد.صدای شوهر را شنیدکه می‌گفت: «عزیزم بیدار شو، بیدارشو!»
بیدارو خلاص شده بود آن هم نه در دستشویی بلکه دراتاق خواب! شوهرش او را از کابوس وحشتناکی نجات داده بود. شوهرچینی به پیشانی انداخته واز او پرسید که چه خوابی دیده؟ چه چیزی او را تا این اندازه ترسانده؟ اما زن قادر به حرف زدن نبود، گلویش گرفته وهنوز گرفتار کابوس بود. نمی‌خواست در مورد زالوها حرفی بزند، نمی‌خواست آن کلمهٔ کریه (زالو) را با صدای بلند به زبان بیاورد. در نهایت با خستگی در آغوش شوهر به خواب رفت.
«من رو رها نکن عزیزم، غیر از تو کسی رو ندارم!»
صدای زن سابق به قدری آرام بود که زن جدید به زحمت آن را می‌شنید. تنها، در زیرزمین نیمه تاریک و غبارآلود به دنبال کتاب‌های گمشده‌اش و (احتمالاً، شاید) جایی که همسر سابق دفن شده می‌گشت. در نبود شوهر ساعت‌ها در زیرزمین به جستجو پرداخت. جعبه‌های نوار پیچ شده وچمدان های قفل شده‌ای که در گوشه‌ای روی هم تلنبارشده بودند نظرش را جلب کرده بود. باید می‌پذیرفت که اگر بقایای زن قبلی در جایی در این مقبرهٔ زیرزمینی پنهان شده باشد، هرگز قادر به جابه جایی آن نخواهد بود. شوهر با زرنگی رد پاها را پاک کرده بود. در واقع شوهر روز، پوششی برای پنهان کردن شوهری بود که شب‌ها کابوس می‌دید. چه کسی غیر از زن می‌توانست پرده از این راز بردارد؟ حدس می‌زد که شوهر زن قبلی را چیزخور کرده، بالش پرغاز را روی صورتش فشار داده وزن که خیلی ضعیف و شوکه بود نتوانسته خودش را نجات بدهد. ضعف و ناتوانی احتمال غلبه بر شوهر را پایین می‌آورد. «اشتباه من رو نکن، به عشق اعتماد نکن! سراغ کشوهای دارو برو، قرص‌هایی می‌بینی که سالها از تاریخ مصرفشان گذشته، قوی‌ترین باربیتورات را انتخاب کن، آنقدر آسیاب کن تا کاملاً پودربشه، پودر سفید را داخل غذا بریز، توصیهٔ من غذای تند و پرادویه است، صبر کن تا به خواب عمیق فرو بره، از قبل تمرین کن، برای فشار دادن بالش روی صورت عجله نکن، وقتی به این مرحله رسیدی محکم فشار بده، به خودت پشیمانی راه نده، رحم نکن، اگر دوباره به هوش بیاد تو رو می کشه، دشمن را بیچاره کن، دفاع از خود ابتدایی‌ترین قانون طبیعته!»
اما شب‌های بعدی، تا جایی که زن به خاطر می‌آورد شب‌های بدون کابوس بودند. وبعد، یک شب خوابش برده و با چشم‌های نیمه باز دید که شوهر به تخت نزدیک می‌شود. اوایل شب بود، شبی بدون ماه! با این وجود می‌توانست ببیند که شوهر مخفیانه، ماهرانه وبا صبر و حوصله به تخت نزدیک می‌شود، خم شده و به زنی که دارو خورانده لبخند می زند. چطور می‌تواند لبخندبزند آن هم وقتی می‌داند که چه چیزی در انتظارزن است!؟ وحشیانه‌ترین لبخندی است که زن در عمرش دیده! وقتی شوهر مطمئن می‌شود که زن قرار نیست بیدار شود، از ظرفی اولین جانورسیاه و لزج را (زالوی سه اینچی که پیچ و تاب می‌خورد) بیرون آورده و روی بینی زن می‌گذارد. در مرحلهٔ خواب و کرختی، زن قادر نیست از خودش دفاع کند. شوهر با دقت زالوها را از ظرف بیرون آورده ودر زیر بغل، بین سینه‌ها و روی شکم زن وموهای زبر بین دوپا می‌گذارد. پوست زن به لرزه می افتد. آخرین زالو را در انحنای زانوی پای راست می‌گذارد، جایی که گوشت آن نرم و آبدار است! نیم دوجین زالو که هیجان زده و گرسنه‌اند، پوست زن را سوراخ کرده وبه خونش ضدانعقاد تزریق می‌کنند. زن به صورت خفه‌ای گریه و زاری می‌کند ودر خواست کمک می‌کند.
«عزیزم بلندشو، داری خواب بد می‌بینی!»
شوهر شانه‌های زن را گرفته و محکم تکان می‌دهد. پلک های زن به آرامی باز می‌شود. درفضای نیمه تاریک اتاق گیج شده ومی بیند که یک نفرکنارش دراز کشیده و به او (انگار که مخاطبش کودکی باشد) می‌گوید که خواب بد دیده وحالا که بیدارشده خطری تهدیدش نمی‌کند. او کجا بود؟ روی تخت؟ تخت چه کسی؟ برهنه در لباس شب، لباسی که خیس ازعرق بودواین خیسی تا روی ران هایش پیشروی کرده بود. مضطربانه به بدنش چنگ می زند (بینی، گونه‌ها، چانه، سینه‌ها و شکم، نقاطی که نرم و بدون مو بودند)، تخت و اتاق را به جا نیاورده بود. چند لحظه بعد یادش می‌آید که: دوباره ازدواج کرده است! یکی از آن‌ها دست دراز کرده و چراغ خواب را روشن کرد. هر دو در تاریکی شب، به صورت دیگری که در هاله‌ای از نور احاطه شده بود، نگاه می‌کرد!■





جستار ترجمه «غذا در فیلم‌ها»

نویسنده «جاستین چانگ»؛ مترجم «عبدالمطلب براتنیا»

تاریخ انتشار: ۲۶ آوریل ۲۰۲۴، ماهنامه نیویوکر
تاریخ ترجمه: ۱۴ اردیبهشت ۱۴۰۳

جاستین چانگ [۸۵] منتقد سینما پنج لحظه از مهم‌ترین لحظات فیلم‌ها که در ان غذا نقش مهمی داشته است را به اشتراک می‌گذارد:



مرا در سنت لوئیز ملاقات کن[۸۶] عکس با اجازه اورت[۸۷]

۱. آلونزو اسمیت[۸۸] (لئون ایمز[۸۹])، در پایان یک روز طولانی، پدری خانواده خشمگین در فیلم موزیکال باشکوه وینست مینلی با نام «با من در سنت لوئیس ملاقات کن» در سال ۱۹۴۴، صرفاً می‌خواهد شام آرام را در خانه با خانواده‌اش نوش جان کند. ولی نمی‌فهمد که چرا بشقاب سوپ را با عجله از روی میز برمی‌دارند، یا چرا استیک گوشت را به جای اینکه برش بزند دارد می‌تراشد. حتماً دلیلی برای تند و با عجله غذا خوردن هست و بخش‌های ناچیز هست، اما اهمیت چندانی در فیلم ندارد. هرکسی که تا به حال گرسنه گرسنگی کشیده باشد، غرغر شکم را می‌فهمد و با او در هنگام تماشای فیلم ابراز همدردی می‌کند.



مک کیب و خانم میلر

۲. خیلی کم پیش می‌آید که ما در فیلم ببینیم یکی از شخصیت‌ها دارد غذا می‌خورد - و منظورم این است که واقعاً غذا بخورد. اما، در فیلم «مک کیب و خانم میلر[۹۰]» (۱۹۷۱)، خانم فاحشه خانه، کنستانس میلر[۹۱] (جولی کریستی[۹۲])، یک استثنای خارق العاده ای است: او پس از یک سفر طولانی، او چهار تخم مرغ نیمرو شده، خورش، و مقداری چای پر رنگ مقوی سفارش می‌دهد. میلر در حالی که با اشتهای تمام دارد غذاها را می‌خورد و با تکه‌ای نانی دور دهانش را پاک می‌کند، شریک تجاری آینده‌اش، جان مک کیب (وارن بیتی[۹۳])، مات و مبهوت، سرگرم تماشای اوست و حس می‌کند از قبل ناامیدانه شکست خورده است.

زنی تحت تأثیر

۳. یکی از واقعی‌ترین، آزادانه‌ترین و پرتنش‌ترین سکانس‌های غذا خوردن را می‌توانید در فیلم «زنی تحت تأثیر[۹۴]» ساخته

---

۸۵ JUSTIN CHANG
۸۶ “Meet Me in St. Louis
۸۷ Everett
۸۸ Alonzo Smith
۸۹ Leon Ames

۹۰ McCabe & Mrs. Miller
۹۱ Constance Miller
۹۲ Julie Christie
۹۳ Warren Beatty
۹۴ A Woman Under the Influence





جان کاساوتیس[95] (۱۹۷۴) ببینید. پس از یک شب طولانی کارکردن، نیک لانگتی[96] (پیتر فالک[97])، سرکارگر ساختمانی، و کارگرانش برای خوردن ماکارانی به عنوان صبحانه که توسط همسر نیک، میبل[98] (جنا رولندز[99]) درست شده دور هم می‌نشینند. صبحانه‌ای که در فضایی گرم و دلنشین با نوشیدن شراب قرمز و آموزش چرخاندن ماکارونی دور چنگال، شروع می‌شود، کم کم آزاردهنده می‌شود چون میبل بی‌قرار است، معاشقه می‌کند و هم اضطراب خودش، اضطراب شما و اضطراب همه را بالا می‌برد.



در حال و هوای عشق، عکس با اجازه اورت

۴. فیلم «در حال و هوای عشق[100]» (۲۰۰۰) اثر برجسته وانگ کاروای[101] با عنوان کاری «داستانی درباره غذا» طراحی شده بود. در یکی از چندین صحنه از فیلم که در رستوران گلدفینچ هنگ‌کنگ، فیلمبرداری شده است؛ چاو مووان (تونی لیونگ) و سو لی ژن (مگی چونگ) با هم شامی را سفارش می‌دهند که خیال می‌کنند همسران خیانتکارشان نیز احتمالاً با هم انرا سفارش داده واز آن لذت برده‌اند. هنگامی که نات کینگ کول[102] غرغر می‌کند و ظرف‌ها را به هم می‌خراشد، مرز بین نقش بازی کردن و عشق شروع می‌کند به محو شدن.



طعم چای سبز روی برنج عکس از گنجینه عکس‌های رایگان

۵. یک غذای میان وعده آخر شب منجر به رستگاری زناشویی در فیلم باشکوه و بی نظیر «طعم چای سبز روی برنج[103]» اثر یاسوجیرو اوزو[104] (۱۹۵۲) می‌شود. پس از اینکه یک سفر کاری به طور غیرمنتظره‌ای به تعویق می‌افتد، موکیچی ساتاکه[105] (شین سابوری[106]) به خانه برمی گردد و شب فوق‌العاده‌ای را با همسرش تائیکو[107] (میچیو کوگوره[108]) می‌گذراند. زن و شوهر احساس گرسنگی می‌کنند و غذای ساده اما خوشمزه‌ای به نام اوچازوکه یا چای روی برنج با سبزیجات ترش را با هم نوش جان می‌کنند. آنچه پس از این با هم غذا خوردن رخ می‌دهد آشتی دردناک و ظریف است، شهادت نامه‌ای بر قدرت عشق و آنچه که باقی می‌ماند.■

---

[95] John Cassavetes
[96] Nick Longhetti
[97] Peter Falk
[98] Mabel
[99] Gena Rowlands
[100] In the Mood for Love
[101] Wong Kar-wai
[102] Nat King Cole
[103] The Flavor of Green Tea Over Rice
[104] Yasujirō Ozu
[105] Mokichi Satake
[106] Shin Saburi
[107] Taeko
[108] Michiyo Kogure

دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحۀ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	ژیلا تقی‌زاده
لیدا نیک‌فرید	استاد محمد محمدعلی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.